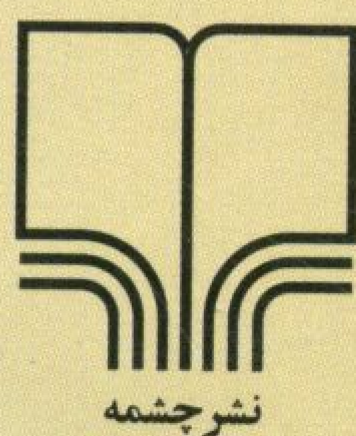


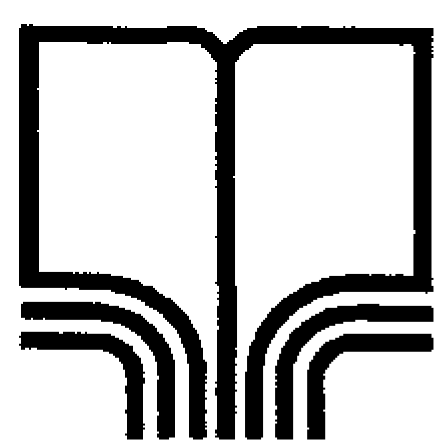
خاطرات صفرخان

(صفر قهرمانیان)

سی‌ودو سال مقاومت در زندان‌های شاه

در گفتگو با علی اشرف درویشیان

نشرچشمه





نقاشی از چهره صفرخان «اصل تابلو رنگی است» کارپرویزحبیب پور

سی و دو سال مقاومت در زندان‌های شاه

خاطرات صفرخان

(صفر قهرمانیان)

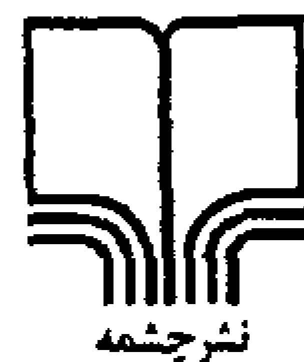
در گفتگو با

علی‌اشرف درویشیان

تهران، ۱۳۷۸

قهرمانیان، صفر، ۱۳۰۰.
خاطرات صفرخان (صفر قهرمانیان) / در گفتگو با علی‌اشرف درویشیان. ــ تهران : نشرچشمه، ۱۳۷۸.
۳۸۰ ص.
ISBN : 964 - 6194 - 98 - 2

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
بالای عنوان : سی و دو سال مقاومت در زندان‌های شاه.
۱. قهرمانیان، صفر، ۱۳۰۰ ـ مصاحبه‌ها. ۲. ایران ـ تاریخ ـ پهلوی، ۱۳۲۰ ـ ۱۳۵۷ ـ زندان و زندانیان. ۳. حزب توده ایران. ۴. آذربایجان ـ تاریخ ـ واقعه، ۱۳۲۴ ـ ۱۳۲۵. الف. درویشیان، علی‌اشرف، ۱۳۲۰ ـ ، مصاحبه‌کننده. ب. عنوان.
DSR ۱۵۲۸ / ۵ آ ۹ ق   ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲
۷۷ ـ ۱۱۴۳۴ م



خیابان کریم‌خان‌زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۶۷. تلفن : ۸۹۰۷۷۶۶

خاطرات صفرخان (صفر قهرمانیان)

علی‌اشرف درویشیان

تهیهٔ نمایه‌ها : شیوا حریری
لیتوگرافی : بهار
چاپ : حیدری
تعداد : ۴۴۰۰ نسخه
چاپ اوّل، بهار ۱۳۷۸، تهران.
چاپ دوم، پائیز ۱۳۷۸، تهران.

شابک ۲ ـ ۹۸ ـ ۶۱۹۴ ـ ۹۶۴   ISBN 964 - 6194 - 98 - 2

دربارهٔ چاپ دوم

چاپ اوّل کتاب «خاطرات صفرخان» مورد استقبال گستردهٔ خوانندگانِ علاقه‌مند به سرگذشت او قرار گرفت؛ چنان‌که چند هفته پس از انتشار نایاب شد. از آن‌جا که گفتگو با یکی از دوستان صفرخان در چاپ اوّل سبب گسیختگی و ناهماهنگی مطالب می‌شد و نیز چون این گفتگو جهت یادآوری مسائلی بود که با خود صفرخان ارتباط داشت، در ویرایش چاپ دوم موافقت شد که برای حفظ یک دستی و یکپارچگی مطالب، آن بخش نیز در متن کلّی کتاب آورده شود. امیدواریم این چاپ که از لحاظ ارائه مطالب، تفاوتی با چاپ اوّل ندارد، همچنان مورد توجه خوانندگان گرامی قرار گیرد.

ناشر

فهرست

عنوان | صفحه

گمان مبر که به پایان رسید کار مغان
هزار بادهٔ ناخورده در رگ تاک است.

منسوب به صائب تبریزی

پیشگفتار

کتاب خاطرات صفرخان[1] در سال ۱۳۷۲ در آلمان به چاپ رسید. این کتاب باوجود زحماتی که آقای بهروز حقّی در تدوین آن متحمّل شده‌اند، موردپسند آقای صفر قهرمانیان قرار نگرفت. در دیداری که در آذرماه ۱۳۷۴ با صفرخان داشتم به من گفت: «این‌ها اغلب حرف‌های من نیست و جابه‌جا در بین حرف‌های من، خودِ بهروز تفسیرهایی کرده است. در نتیجه این مسأله باعث شده که من نتوانم کتاب را در ایران برای هموطنانم به چاپ برسانم.»

به هر حال کتاب بهروز، انتظار صفرخان را برآورده نکرد و من که مدت‌ها با صفرخان در زندان‌های قصر، اوین و کمیتهٔ مشترک به سر برده بودم نمی‌توانستم نسبت به او بی‌تفاوت باشم. گرچه می‌دانستم کار شاق و پرزحمتی است امّا در یکی از دیدارهایم با او، قول دادم که دوباره از اوّل کار را شروع کنیم. صفرخان می‌گفت: «من تمام دستنوشته‌ها و مدارکی را که طی سال‌ها گردآمده بود، با نوارها همه را به بهروز داده‌ام و دیگر دسترسی به آن‌ها ندارم.» من به صفرخان اطمینان دادم که کار را از اوّل شروع کنم. پس ضبط صوتم را برداشتم و در تابستان ۱۳۷۳ پس از بهبودی او از عملی که در حدود چهل کیلو از وزنش را کم کرده بود، هفته‌ای دو جلسه در خدمتش نشستم و او که روحیهٔ تازه‌ای به دست آورده بود، نشست به گفتن خاطراتش. خاطرات او روی بیست و سه نوار یک ساعته ضبط شد. نوارها روی کاغذ پیاده شد و البتّه از کتاب آقای بهروز حقّی هم کمال استفاده را کردم. بسیاری از شواهد تاریخی،

۱. به نام : لحظاتی از زندگی صفر قهرمانیان (۳۲ سال زندان و شکنجه به‌خاطر. . .) بهروز حقّی ۲۱ آذرماه ۱۳۷۲ کلن، آلمان ۴۴۲ صفحه.

معرّفی کامل شخصیّت‌هایی که در متن مصاحبه آمده بود و مدارکی که در آخر کتاب آمده همه را از کتاب بهروز گرفته‌ام.

مدتّ‌ها مانده بودم که خاطرات صفرخان را به چه صورتی بنویسم. نوشتن رمانی از روی خاطرات او را برای فرصت دیگری گذاشتم. خواستم آن را به صورت رمان ـ خاطره بنویسم اما پس از نوشتن دویست صفحه حس کردم که آمادگی این کار را ندارم و اشکالاتی در ضمن کار پیش‌آمد. صفرخان عجله داشت و می‌بایستی هرچه زودتر کتاب را برای او آماده می‌کردم. پس دیدم که همان لحن ساده و صادقانه و روان خود صفرخان بهترین سبک و روش است، زیرا این طرز بیانِ خود صفرخان بود که زندگی‌اش را با صمیمیّت تعریف می‌کرد. سعی کردم جاهایی را که فراموش شده دوباره به یادش بیاورم و از او بپرسم و خیلی کوشیدم که لحن گفتاری خود صفرخان، در متن حفظ شود.

امیدوارم این کتاب بتواند گذشتهٔ انسان مبارز و متعهّدی را زنده کند که سی و دو سال از عمر گرانبهای خود را در راه آرمان‌های شریف و انسانی خویش در سیاهچال‌های رژیم ستمگر و ضد آزادی پهلوی گذراند و نیز چهرهٔ پر صلابت او را به نسل امروز بشناساند.

در پایان لازم است یادآوری کنم که نویسنده، مترجم و پژوهشگر ارجمند آقای پرویز بابایی پس از خواندن کتاب، برخی از مسائل تاریخی را یادآوری کرده‌اند و بسیاری از اسامی و جاهایی را که صفرخان به یاد نداشته یا روی نوار قابل شنیدن نبوده با کمک ایشان و یاری آقای مرتضی زربخت نویسندهٔ گرامی، تکمیل کرده‌ام.

علی‌اشرف درویشیان

۷۵/۹/۲۰

آشنایی مختصری با صفر قهرمانیان معروف به صفرخان

صفر قهرمانیان در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در روستای شیشوان به دنیا آمد. روستای شیشوان، نزدیک عجب‌شیر از شهرهای آذربایجان است. نام پدر او محمّدحسین و نام مادرش گوهرتاج بود که هر دو اهل همان روستا بودند. پدر او کشاورز بود و او از همان آغاز کودکی با کار و رنج آشنا شد و همراه با خانوادهٔ خود، در مزرعه‌ها کار کرد.

انگیزهٔ اصلی کشیده شدن صفرخان به مبارزه، وجود فئودال‌ها بود که با کمک ژاندارم‌ها به مردم ستم می‌کردند و همه‌چیز را در اختیار خود گرفته بودند و می‌خواستند که دهقان و کشاورز بردهٔ آن‌ها باشد. اگر کشاورزی برای به دست آوردن حقّ خود از فرمان آن‌ها سرپیچی می‌کرد، با زندان و شلاق و شکنجه روبه‌رو می‌شد. این بی‌عدالتی‌ها باعث شد که مردم سر به شورش برداشتند و صفرخان نیز همراه با دوستانش در سال ۱۳۲۱ به‌طور علنی علیه فئودال‌ها مبارزه را آغاز کردند. آن‌ها کمیته‌هایی تشکیل دادند و از کشاورزان ناراضی شروع به نام‌نویسی کردند. این کمیته‌ها به‌زودی با استقبال خیلی وسیع کشاورزان روبه‌رو شد. کشاورزان ناراضی با اسلحه و مهمّاتی که از جنگ جهانی دوم در آن نواحی مانده بود و نیز سلاح‌هایی که از مرز شمالی می‌آمد، مسلح شدند و علیه بیدادگری فئودال‌ها و ملاکین بزرگ قیام کردند. در سال ۱۳۲۵ که قرار بود از تهران هیأتی نظامی برای نظارت در امر انتخابات به آذربایجان برود، قیام‌کنندگان از

چند سو محاصره شدند و پس از مدّتی در مقابل نیروهای دولتی شکست خوردند و به‌طور وحشیانه‌ای تار و مار گشتند. عدهٔ بسیاری از آن‌ها اعدام و زندانی و تعدادی نیز متواری شدند و از مرزها گذشتند. صفرخان همراه با گروهی به عراق رفت و پس از مدّتی سرگردانی و تحمّل زندان و شدائد و مشقات در سال ۱۳۲۷ به ایران بازگشت و در اسفند ماه همان سال هنگام ورود به یکی از روستاهای ارومیّه دستگیر شد. او را از زندانی به زندان دیگر بردند و دادگاه‌های بسیار برای او تشکیل دادند و عاقبت در دادرسی ارتش ابتدا به اعدام و سپس به حبس ابد محکوم شد. او نزدیک به سی و دو سال از عمر خود را در زندان‌های مختلف گذراند که یازده سال از این مدّت را فقط در قلعهٔ برازجان که زندانی مخوف با شرایطی سخت و غیرانسانی بود، بدون ملاقاتی گذراند. در این سی و دو سال بارها از سوی رژیم پهلوی و ساواک به او فشار آوردند که تقاضای عفو بنویسد امّا او چون کوهی استوار ایستاد و به دژخیمان وابسته به رژیم نه گفت؛ تا عاقبت در آبان ماه سال ۱۳۵۷ مردم درهای زندان‌ها را شکستند و او را آزاد کردند.[1]

ع ـ د

۱. صفر قهرمانیان از اسفندماه ۱۳۲۷ تا آبان ۱۳۵۷ به مدّت سی‌سال در زندان‌های مختلف ایران و قبل از آن یعنی از نیمهٔ دوم فروردین ۱۳۲۶ تا اواخر ۱۳۲۷ یعنی در حدود دو سال در زندان‌های عراق زندانی بوده است که جمعاً سی و دو سال می‌شود.

موقعیّت جغرافیایی روستای شیشوان
زادگاه صفر قهرمانیان

در ۵ کیلومتری خاوری دریاچهٔ ارومیّه و در سه کیلومتری باخترِ عجب‌شیر، روستای سبز و خرّمی به نام شیشوان با جمعیّتی در حدود چهار هزار نفر، دامن گسترده است. این روستا یکی از آبادترین و زیباترین روستاهای آذربایجان است. در شمال شیشوان، بندر رحمانلو و در جنوب آن دو روستای زیبا و حاصل‌خیز مهرآباد و پسیان قرار گرفته است. فاصلهٔ شیشوان تا مراغه ۴۸ کیلومتر است و از نظر تقسیمات اداری جزیی از عجب‌شیر است. آب و هوای شیشوان تحت تأثیر آب و هوای مدیترانه‌ای و نفوذ بخارهای باران‌زای دریاچهٔ ارومیه و دیگر عوامل جغرافیایی، در تابستان به‌طور نسبی گرم و در زمستان ملایم است. دو عامل مهّم یعنی رودخانهٔ پرآب قالاچای و خاک حاصل‌خیز آن ناحیّه، دهکدهٔ شیشوان را برای پرورش محصولات درختی مثل سیب و گلابی و انگور و کشت گندم، جو، چغندر، حبوبات، گیاهان علوفه‌ای، سیب‌زمینی و پیاز مساعد ساخته است.

هنری راولینسون از افسران ارتش انگلیس که در سال ۱۲۵۴ هجری قمری در ایران بوده است دربارهٔ شیشوان و شازده امام قلی‌میرزا والی آذربایجان در زمان فتحعلیشاه که از فامیل‌های نزدیک فتحعلیشاه بوده می‌نویسد:

«در یک‌سو پرورشگاهی برای سگان ساخته است و در جای دیگر، گونه‌گونه پرندگان اهلی، چون کبک، قرقاول و مرغابی نگاه می‌دارند و در گوشه‌ای دیگر

تازه وارد به ساختمانی برمی‌خورد که در آن‌جا گروهی از پیشه‌وران سرگرم‌اند.[1]»

با آغاز حکومت قاجار به‌ویژه با به حکومت رسیدن فتحعلیشاه، تبریز پایتخت دوم ایران و محلّ استقرار عباس میرزا، نایب‌السلطنه می‌شود و یکی از فامیل‌های فتحعلیشاه در پی تصاحب صدها روستا و نیز دریاچهٔ ارومیّه، ده شیشوان را مرکز حکمرانی خود می‌کند. در نتیجهٔ تصاحب پرآب‌ترین و مرتفع‌ترین (۱۲۷۰ متر) دریاچهٔ ایران یعنی دریاچهٔ ارومیّه توسط این مالکین، صنعت کشتی‌سازی در شیشوان پیشرفت می‌کند.

در دست‌خطی که از مکاتبات شاهزاده‌ها با مجلس، در رابطه با مالیات و مالکّیت دریاچهٔ ارومیّه به‌دست آمده، این امر به اثبات می‌رسد که با به روی کار آمدن حکومتِ پهلوی، همهٔ این صنایع به باد فراموشی سپرده می‌شود. رضاخان پس از به قدرت رسیدن برای آن‌که بتواند این املاک و به‌ویژه دریاچهٔ ارومیّه را از دست مالکان خارج و خود تصاحب نماید، امامقلی‌میرزا را که یکی از شاهزادگان قاجار و مالک بزرگی بود، به هلاکت می‌رساند.

ع ـ د

---

۱. سند در آخر کتاب آمده است.

اوضاع سیاسی ـ اجتماعی در دوران کودکی صفرخان*

صفر قهرمانیان (قهرمانی) معروف به صفرخان در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در روستای شیشوان پا به جهان هستی گذاشت. در این زمان مدّتی از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ و به قدرت رسیدن رضاخان گذشته و انقلاب مشروطیّت شکست خورده بود؛ امّا در همسایگی ایران، سوسیالیزم در کشوری به وسعت یک ششم جهان، جای پایش را محکم کرده بود. به همین دلیل، انگلیس برای جلوگیری از شورش‌های احتمالی مردم ستمدیده، قوای خود را تحت فرماندهی ژنرال دانسترویل در مناطق مرزی ایران و شوروی مستقر می‌کند. انگلیس در این موقعیّت می‌خواهد با یک تیر دو نشان بزند. از یک‌سو با دیپلماسی تشکیل یک حکومت مرکزی قوی در لفافهٔ دفاع از تمامیّت ارضی ایران، ضمن سرکوب جنبش‌های دهقانی در ایران از کشورِ ما چون حایلی در برابر مستعمره‌اش

* در اساطیر مردم ترک زبان لقب «خان» برای نخستین بار به خدای خدایان و آفرینندهٔ هستی «تانری کایرخان ـ اولگن» داده شده است و بعد او غوزخان که بنیان‌گذار نخستین دولت ترکان به حساب می‌آید به شش فرزند خود که به نام‌های گوی، آی، اولدوز، گوگ، داغ و دنیز بودند عنوان «خان» بخشیده بود. در طول تاریخ، خلق‌های ترک زبان به پاس حق‌شناسی به قهرمانان ملّی خود عنوان خان اعطاء کرده است. مثل «خان» کوراوغلو، ستارخان، باقرخان، حیدرخان عمواوغـلی، محمدتقی‌خان پسیان، صفرخان و . . . در بین ترکان علاوه بر انسان‌ها عناصر سود رسان طبیعت نیز مثل رودخانهٔ آراز و کوه سو آلان ـ سبلان و . . . به خاطر نقشی که در سرسبزی طبیعت و شادکامی مردم داشته‌اند ملقب به «خان آراز» و «خان سو آلان» شده‌اند.

هندوستان استفاده کند و از سوی دیگر در صورت امکان، انقلاب سوسیالیستی اکتبر را به شکست بکشاند؛ امّا این نقشه با شکست مواجه می‌شود.

مخالفت میهن‌دوستان ایرانی به‌ویژه حزب دموکرات آذربایجان به رهبری شیخ محمّد خیابانی با قرارداد ننگین ۱۹۱۹ وثوق‌الدوله با دولت انگلیس موجب می‌شود تا دولت انگلیس مُهره‌ای به نام رضاخان را انتخاب کند زیرا که او تمام خصوصیّات یک سرسپرده را دارا بود.

رضاخان با سرکوب جنبش جنگل به رهبری میرزا کوچک‌خان، جنبش دموکرات‌های آذربایجان به رهبری شیخ‌محمّد خیابانی، جنبش خراسان به رهبری کلنل محمّدتقی‌خان پسیان، جنبش دموکرات‌های تبریز به رهبری ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی، راه حکومت دیکتاتوری خود را هموار کرد و با استفاده از تجارب و نیرنگ بازی‌های انگلیس از یک‌سو با ریاکاری خود را طرفدار شوروی نشان داد و از سوی دیگر به‌خاطر آنکه احمدشاه را از سلطنت خلع کند، با عوام‌فریبی تمام، اعلام کرد: «پادشاهی مانع بزرگی در راه پیشرفت ایران است.» در نتیجه در مجلس پنجم با تظاهر به جمهوری‌خواهی کوشید موافقت حزب اجتماعیّون عامیّون، حزب کمونیست ایران و صدو بیست اتحادیّهٔ کارگری راکه رهبری بیست هزار کارگر را عهده‌دار بود، به دست آورد.

فوت نمایندهٔ مجلس انگلستان که در آن سال‌ها از نزدیک شاهد چپاول و غارت مردم بوسیلهٔ رژیم رضاخانی بود، می‌گوید:

«رضاخان دزدان و راهزنان را از سر راه‌های ایران برداشت و به افراد ملّت خود فهماند که منبعد در سراسر ایران فقط یک راهزن وجود داشته باشد.»

کار سرکوب آزادی‌ها و اختناق به‌جایی رسید که رضاخان خطاب به روزنامه‌نگاران گفت:

«اگر یک کلمه بنویسید، می‌دهم ریزریزتان کنند.[۱]»

رضاخان با به تصویب رساندن قانون ۱۳۱۰ که به او و فرزندش محمّدرضا،

---

۱. روزنامهٔ ستاره شمارهٔ ۱۱۹۳ تاریخ ۱۳۲۰/۱/۱۵

اجازه می‌داد تا هر میهن‌پرست و عدالت‌خواهی را تحت نامِ بلشویک و ضد سلطنت به قتل رساند، در واقع برای تثبیت نظام عقب‌مانده‌ای تلاش کرد که در آن رژیم جایی برای انسان‌های میهن‌دوست و آزادی‌خواه نبود.

ملاکین روستای شیشوان شاهزاده‌هایی بودند که نه تنها در آذربایجان بلکه در بخشی از کردستان و برخی مناطق دیگر نیز دارای مرتع، ییلاق، قشلاق و صدها باغ و ده بودند و این در شرایطی بود که بیش از ۸۰٪ اهالی آذربایجان را دهقانان تشکیل می‌دادند که نزدیک به ۸۵٪ آن‌ها دهقانان بی‌زمین (قره) بودند.

بهروز حقّی

پیدایش فرقهٔ دموکرات آذربایجان

تردیدی نیست که پیدایش فرقهٔ دموکرات آذربایجان از همراهی دولت شوروی برخوردار بود. فرقهٔ دموکرات که از تشخیص پیچیدگی‌های سیاست بین‌المللی عاجز بود، به سبب آن همراهی‌ها از ملاحظاتی تبعیّت کرد که آیندهٔ آن ناروشن و مبهم بود و از آن‌جا که یکی از شرایط ادامهٔ حیات و گسترش حکومت فرقه ظاهراً ادامهٔ همراهی‌های دولت شوروی بود، از تشخیص و افشای برخی تصوّرات نادرست که در خواسته‌های همفکران شوروی فرقهٔ نهفته بود عاجز ماند و سرانجام به آن عاقبت تلخ دچار شد. انتقاد از فرقه دموکرات آذربایجان بی‌تردید یک ضرورت است امّا مبنای این انتقاد باید از تجارب مبارزات آزادیخواهانهٔ مردم ایران سرچشمه گیرد و نه از زرادخانهٔ تبلیغاتی استعمار و استبداد. یکی از منتقدان خاطرات کیانوری که اتفاقاً از هم‌مکتبان سابق ایشان نیز هستند، یعنی آقای بابک امیرخسروی بی‌آن‌که به شرایط واقعی پیدایش فرقهٔ دموکرات و آن شرایط اجتماعی که گروه‌های کثیری از مردم آذربایجان را به همکاری با حکومت فرقهٔ دموکرات سوق داد توجه کنند برای بستن دهان رفیق سابق خود، همان مُشتی را به کار گرفته‌اند که شاه، احمد قوام، سیدضیاءالدین طباطبایی و استعمارگران انگلیسی و آمریکایی، از آن استفاده کرده بودند. ایشان در مقاله‌ای که در آدینهٔ شمارهٔ ۸۳ به چاپ رسیده است، پس از مروری مختصر در سابقهٔ ماجرای فرقهٔ دموکرات آذربایجان، یکسر به سراغ تبلیغات جراید ارتجاعی آن روزگار رفته و مطالب آن‌ها را بار دیگر تکرار کرده‌اند و می‌نویسند:

«فرقهٔ دموکرات آذربایجان ساخته و پرداختهٔ خارجی، متکی به ارتش سرخ و برای اعمال فشار بر دولت مرکزی برای کسب امتیاز نفت شمال و تهدیدی علیه حاکمیّت ملّی و تمامیّت ارضی ایران بود.» (آدینهٔ ۸۳) گویا آقای امیرخسروی نمی‌دانند که اِعمال حاکمیّت ملّی، همواره منوط به دو پیش شرط اساسی است که فقدان هریک از آنان، امر حاکمیّت ملّی را به تعویق می‌اندازد. این دو پیش شرط عبارتند از وجود ملّت و حکومتی که متکّی به آراء عمومی و ارادهٔ آزاد ملّی است. مردم ایران در تمام سال‌های سلطنت رضاخان از اظهار آراء خود محروم بودند. شادمانی مردم پس از سقوط رضاخان به یک انفجار شبیه بود و این فقط به سبب آن بود که مردم به‌رغم اشغال کشورشان امکان آن را یافته بودند که بخشی از آراء و ارادهٔ خود را آزادنه بیان کنند. باید از آقای بابک امیرخسروی پرسید که آیا سلطنت رضاخان و فرزندش متکّی به آراء عمومی و ارادهٔ آزاد ملی بود تا سلب قدرت از آنان به نقض حاکمیّت ملّی تعبیر گردد؟ آیا کارگزاران دیکتاتوری رضاخان و فرزندش، تودهٔ مردم بودند تا سلب حاکمیّت ملّی شود؟ آیا اجرای قانون اساسی مشروطه و به‌ویژه فصول ناظر بر حقوق عامه، انکار تمامیّت ارضی و نقض حاکمیّت ملّی بود یا تفویض انواع و اقسام امتیازات ارضی، سیاسی و اقتصادی به شرکت نفت؟ آیا درخواست اجرای قانون انجمن‌های ایالتی و ولایتی، نقض تمامیّت ارضی و حاکمیّت ملّی بود یا ادامهٔ حکومت موروثی خانواده‌هایی هم‌چون خانوادهٔ امیرشوکت‌الملک علم، حاکم قائنات، که از دوران مشروطیّت دست راست دولت انگلیس بود؟ آیا مردمی که با توطئهٔ نمایندگان دست‌نشاندهٔ مجلس شورای ملّی به بهانهٔ حضور ارتش بیگانه در نواحی اشغالی از حقّ تعیین وکلای خود محروم شده بودند، مخالف تمامیّت ارضی ایران بودند یا اشراری که در نهضت قلابی جنوب گرد آمده بودند تا در صورت پیروزی فرقهٔ دموکرات، جنوب ایران را یکسره در اختیار استعمار انگلیس بگذارند؟ آقای امیرخسروی فرقهٔ دموکرات را ساخته و پرداختهٔ شوروی‌ها خوانده است و علی‌الظاهر نیز چنین است؛ امّا مقدمات تشکیل فرقهٔ

دموکرات پس از آن‌که اقتدار رضاخانی فروریخت فراهم آمده بود و مهمّترین موضوعی که پیش‌زمینهٔ تشکیل آن بود، مسألهٔ زمین بود. تقسیم زمین و تعدیل مناسبات میان رعایا و مالکان آرزوی دیرینهٔ دهقان آذربایجانی و زنجانی بود. عبدالحسین‌میرزا فرمانفرما و نظام‌السلطنه و حاج‌محتشم اسفندیاری در نوشته‌های خود چندین بار از جنبش‌های دهقانی عصر مشروطه یاد کرده‌اند. پس از شهریور ۱۳۲۰، این آرزوی دیرینه بار دیگر احیاء شد و تنها نیروهایی که از درخواست به حقّ دهقانان حمایت کردند، جمعی از مشروطه‌خواهان قدیمی و طرفداران سوسیالیزم بودند. و هم اینان بعدها فرقهٔ دموکرات را به‌وجود آوردند. در آن ایّام چندین گروه مسلح خودجوش در اطراف بعضی شهرهای آذربایجان از جمله مراغه، به‌وجود آمده بود که عمدتاً از دهقانان و یا آوارگان شهری و روستایی تشکیل شده بود و کار اصلی آن‌ها، جنگ و ستیز با زمین‌داران بزرگ بود و اتّفاقاً بیشترین عناصر نظامی فرقهٔ دموکرات از میان همین گروه‌ها برخاسته بودند. اساسی‌ترین موضوعی که دهقانان آذربایجان و خمسه را شیفتهٔ حکومت فرقهٔ دموکرات کرده بود، کوشش عملی فرقه در حل مسألهٔ ارضی و لغو مالکیّت‌های بزرگ ارضی بود و مهّم‌ترین دلیل خصومت جدی و خشن زمین‌داران بزرگ و رؤسای عشایری آذربایجان با فرقهٔ دموکرات نیز در همین امر یعنی مصادرهٔ املاک آنان و تقسیم آن در میان دهقانان بود. علاوه بر دهقانان، بسیاری از حقوق‌بگیران، اعم از کارگران و کارمندان و هم‌چنین جمع کثیری از روشنفکران و درس‌آموختگان آذربایجانی که فرصت تازه‌ای یافته بودند تا نقش سیاسی و اجتماعی خود را ایفا کنند به فرقهٔ دموکرات پیوستند. گروهی از منتقدان خاطرات کیانوری در نوشته‌های خود، لباسی بر اندام مخالفان فرقهٔ دموکرات دوخته‌اند که به هیچ رو شایستهٔ آنان نیست. به لطف این نوشته‌ها، کسانی که خونریزی‌های هولناک آذرماه سال ۱۳۲۵ را ترتیب داده بودند، مردم میهن‌دوست قلمداد شده‌اند؛ امّا حقیقت این است که اصلی‌ترین نیروهایی که به دشمنی با حکومت فرقهٔ دموکرات برخاسته بودند، عمدتاً از هیئت حاکمهٔ وقت

و طرفدارانشان بودند. دربار پهلوی، دولت و مجلس، ارتش، زمین‌داران بزرگ، رؤسای عشایر، بزرگان شهری، اوباش و رجاله‌ها در رأس این نیروها قرار داشتند.

مردم هیچ‌گاه با احداث صدها مؤسسهٔ عام‌المنفعه هم چون دانشگاه، رادیو، مدرسه، درمانگاه، حمام، سینما، تآتر و کتابخانه که فرقهٔ دموکرات برپا کرده بود، مخالفتی نداشتند. انجام اصلاحات ارضی و تعدیل وسیع مناسبات ارضی که برای اولین بار در تاریخ مشرق زمین به دست فرقه دموکرات آذربایجان صورت گرفت، رضایت قلبی صدها هزار دهقان ایرانی را که در آذربایجان و خمسه می‌زیستند، همراه داشت و اتّفاقاً اولین اقدام دولت ایران و ملاکین آذربایجان و خمسه پس از سرکوب فرقه بازپس‌گیری همان اراضی تقسیم شده و دریافت اجباری بهره‌های مالکانه عقب‌افتاده و اعدام دهقانان هوادار فرقه دموکرات بود. مخالفان فرقه دموکرات، پس از آن‌که حکومت فرقه را سرنگون کردند، چنان آتشی به پا کردند که فقط یک منظره آن به نوشته سپهبد فردوست، «اجساد دو سه هزار اعدام شده بود که در کوچه‌ها و خیابان‌های تبریز بر زمین افتاده بود.» اگر منتقدان فرقه از آن گروه آدمکش و سرانشان با عنوان «مردم» یاد می‌کنند بد نیست که با زندگی بعضی از آن‌ها آشنا شویم:

۱. **ذوالفقاری.** خانواده بزرگ‌مالک زنجان. اینان فرزندان اسعدالدوله حسینقلی‌خان ذوالفقاری یکی از حکام موروثی زنجان بودند. وی پیش از مشروطیت از جمله کسانی بود که یا حکومت و یا نیابت حکومت زنجان را برعهده داشت. در روزهایی که محمدعلیشاه قاجار، مجلس شورای ملّی را به توپ بسته بود، اسعدالدوله و جهانشاه‌خان امیر افشار مأمور سرکوبی مشروطه‌خواهان خمسه شدند. املاک فراوان اسعدالدوله از سیردان طارم تا حدود میانه امتداد داشت. وی در آخرین لشکرکشی‌های رضاخان علیه نهضت جنگل که به عمر آن جمهوری پایان داد، شرکت داشت. در سالی که جمهوری خودمختار آذربایجان برپا شد، بخشی از املاک وی و خانواده‌اش مصادره شد و فرزندانش با حمایت دربار و ارتش به تسلیح هواداران خود پرداختند و به جنگ

با فرقه برخاستند. مشهورترین آنان سلطان محمودخان ذوالفقاری بود که پس از ورود محمدرضاشاه به آذربایجان با تفنگچیان خود از مقابل او رژه رفت و از دست او درجه سرهنگ افتخاری ارتش ایران را دریافت کرد. وی در کودتای ۲۸ مرداد نیز شرکت مؤثر داشت. دو تن از برادرانش به نام‌های ناصرقلی‌خان ذوالفقاری و محمدخان ذوالفقاری که در سال‌های نهضت ملی کردن نفت، نماینده مجلس شورای ملی بودند، از جدی‌ترین و مشهورترین مخالفان مرحوم دکتر مصدق و از عوامل کودتای ۲۸ مرداد به شمار می‌آمدند.

۲. **بیگدلی.** خانواده بزرگ مالک خمسه و همدان. مشهورترین فرد این خانواده که با تفنگچیان خود به جنگ با فرقه دموکرات برخاسته بود، یدالله‌خان اسلحه‌دارباشی بود. وی در سلطنت رضاخان اسلحه‌دار مخصوص او بود و این شغل و منصب اشرافی دربار پهلوی در سلطنت محمدرضا نیز در اختیار او بود. پس از سقوط فرقه دموکرات، وی املاک و اموال مصادره شده خود را به دست آورد و به دریافت چندین مدال و فرمان و تقدیرنامه و امتیازات دیگر نایل شد.

۳. **امیر افشار.** خانواده بزرگ مالک خمسه و بیجار. اینان فرزندان جهانشاه‌خان امیر افشار، فئودال معروف و سرشناس دوران ناصری و جانشینان او هستند. قدرت و اعتبار او به مراتب بیشتر از قدرت و نفوذ اسعدالدوله ذوالفقاری بود. سردار فاتح امیر افشاری فرزند وی در حکومت فرقه دموکرات به مصادره اموال و اراضی دچار شد و فرزندش محمدحسن‌خان امیرافشار، با حمایت ارتش و خانواده ذوالفقاری به جنگ با فرقه دموکرات برخاست و پس از سقوط فرقه دموکرات به دست شاه، صاحب درجه سرگرد افتخاری ارتش ایران شد.

۴. **یمینی افشار.** خانواده بزرگ مالک میاندوآب و شاهین‌دژ. حکومت میاندوآب از دوران ناصرالدین شاه، با این خانواده بود. جد آنان محمدخان سرهنگ افشار نام داشت. اعضای این خانواده در سال‌های سیاه حکومت شجاع‌الدوله حاج صمدخان مقدم مراغه‌ای، حاکم دست‌نشانده ارتش روسیه

تزاری در آذربایجان، از جمله عمال خانه‌زاد و دست‌نشاندگان او بودند. مشهورترین فرد این خانواده، یمین لشکر علینقی‌خان افشار بود که مقارن حکومت فرقه دموکرات می‌زیست. املاک وسیع این فرد و خانواده او به دستور فرقه دموکرات مصادره شد و تعدادی از بستگان او بازداشت شدند. وی نیز با حمایت ارتش به تسلیح هواداران خود پرداخت و به جنگ با فرقه دموکرات مشغول شد. قلعه و قصر اختصاصی یمین لشکر که در روستای هولاسو ساخته شده، هم امروز نیز پابرجاست.

۵. **اسکندری.** خانواده بزرگ مالک سراب و تبریز. اینان فرزندان فتح‌السلطان اسکندرخان، کشیک‌چی‌باشی محمدعلیشاه قاجار بودند. مشهورترین فرد این خانواده، نصرت‌الله‌خان اسکندری ملقب به امیرنصرت بود. وی از دوره ششم تا دوره هفدهم، نماینده مجلس شورای ملی بود. امیرنصرت از مخالفان جدی و سرشناس فرقه دموکرات و یکی از حامیان قلع و قمع مسلحانه فرقه دموکرات بود. از شاهکارهای وی، سازمان دادن اخراج اجباری صدها تن از هموطنان آذربایجانی مقیم تهران بود. به توصیه وی در سال ۱۳۲۸، گروهی از مردم ترک زبان تهران که عمدتاً پس از شکست فرقه، به تهران گریخته بودند. شناسایی شده و با کامیون‌های ارتشی به بیابان‌های جنوبی کرج و تهران تبعید شدند.

۶. **خوانین شقاقی و گرمرود.** اینان همدست سلطان‌محمودخان ذوالفقاری بودند. یکی از فرزندان ارشدالممالک رنجبر که از خوانین بزرگ میانه بود، به‌سبب نقشی که در جنگ با فرقه دموکرات داشت به درجه ستوان یکم افتخاری ارتش رسید. همو به دلیل نقش مؤثری که در کودتای ۲۸ مرداد ایفا کرد درجه سرگرد افتخاری ارتش را دریافت کرد. از ذکر نام او، چون هنوز در قید حیات است، خودداری می‌کنم.

۷. **خوانین خلخال.** اینان روسای طوایف شاطرانلو و فولادلو و خامس‌لو بودند. شرح مظالم آنان به روشنی در خاطرات ناصر دفتر روایی آمده است.

کریم‌خان صولتی و جمشید امیرپور و غلامرضا امیراسکندری که در گردهم‌آیی سران عشایر ایران به سال ۱۳۲۷ شرکت داشتند، از جمله کسانی بودند که با تفنگچیان خود به جنگ با حکومت فرقه دموکرات برخاسته بودند.

۸. خوانین نمین و تالش. اولاد سیف‌الملک نمینی که حکومت موروثی نمین و آستارا با آنان بود از یکسو و فرزندزادگان نصرت‌الله‌خان سردار امجد، حاکم ستمگر کرگان رود از جمله مخالفان فرقه دموکرات بودند. اینان با حمایت دولت مرکزی و سازمان‌دهی بعضی اشراف‌زادگان رشت، همچون جهانگیر سرتیپ‌پور، نماینده فراماسونر ادوار بعدی مجلس شورای ملی، به جنگ با فرقه دموکرات برخاستند. هلاکو رامبد فرزند محمدحسین‌خان سالار اسعد و نواده سردار امجد معروف که در چند دوره مجلس شورای ملی سابق، ظاهراً نماینده مردم تالش بود و امروزه رئیس دفتر رضا پهلوی است، از جمله آنان بود.

۹. ملک قاسمی. خاندان بزرگ مالک مراغه و میاندوآب. اینان بازماندگان ملک‌قاسم میرزا پسر بیست و چهارم فتحعلی شاه قاجار بودند. وی سال‌های متمادی در نواحی مختلف آذربایجان به حکومت مشغول بود و حتی در اوایل سلطنت ناصرالدین‌شاه به حکومت تمام آذربایجان رسید وی صاحب تعداد زیادی از روستاهای مراغه و میاندوآب بود. شرح املاک او در کتاب تاریخ تبریز نوشتهٔ نادر میرزا آمده است. دو تن از فرزندانش به نام‌های رضاقلی میرزا و امامقلی‌میرزا، در حیات پدر، خود از مالکان بزرگ آذربایجان به شمار می‌آمدند. پس از این‌که املاک این خاندان توسط فرقه دموکرات میان روستاییان تقسیم شد، اعضای این خانواده نیز به مخالفان مسلح فرقه دموکرات پیوستند. اینان نیز پس از سقوط فرقه دموکرات تمامی املاک و اموال خود را بازپس گرفتند. این مخالفان سرشناس با همدستی عناصری هم‌چون باش‌کسن رزاق اردبیلی و عزیز محسنی و سلطانعلی شقاقی و حاج‌ابوالقاسم جوان و سیف‌الله باغمیشه‌ای و فرخ حیدر و همکاران کاظم شکم‌پاره و کارچاق‌کن‌های محله هفت تبریز و ده‌ها عنصر بدنام دیگر در روز ۲۱ آذر سال ۱۳۲۵ به جان مردم افتادند و در کمتر از

یک هفته چند هزار نفر از هم‌وطنان آذربایجانی ما را به قتل رساندند. تعدّیات این اوباش به‌حدّی بود که چند تن از روحانیون آذربایجان هم‌چون حاج شیخ غلامحسین مجتهد اردبیلی و سیف‌العلمای اهری به جلوگیری از آنان برخاستند و تا آن‌جا که توانستند از مردمی که در معرض انتقام‌جویی‌های اوباش و «قتله‌گویان» قرار داشتند، حمایت کردند.

باید باور کرد که در آذربایجان و خمسه این مردم نبودند که به جان دموکرات‌ها افتاده بودند. بلکه این مردم بودند که از تعدّیات اوباش و ارتش به جان آمده بودند. باید باور کرد که اغلب دشمنان فرقه همانانی بودند که با انقلاب مشروطه، نهضت جنگل و جنبش خیابانی مخالفت داشتند، همانانی بودند که سلطنت رضاخان و فرزندش را تسهیل کردند، همانانی بودند که با نهضت ملی کردن نفت مخالفت داشتند و سرانجام دولت دکتر مصدق را سرنگون کردند. باور نمی‌کنید، نگاهی دوباره به تاریخ بیندازید.[1]

ع ـ کامیاروند

۱. ع ـ کامیاروند (علی‌پورصفر): تحریف تاریخ در پوشش نقد. آدینه شمارهٔ ۸۸

خاطرات صفرخان

در خیابان سرپداران، در برابر خانهٔ شمارهٔ ۸ می‌ایستم. دگمهٔ زنگ طبقهٔ پنجم را فشار می‌دهم. در، صدا می‌کند و باز می‌شود. از شصت و هشت پله بالا می‌روم. پشت در می‌ایستم. نفسم‌که جا می‌آید، در می‌زنم. زودتر، پشتِ در ایستاده است. از پشتِ شیشهٔ مشجّر، سایه‌اش را می‌بینم. در را باز می‌کند. راست و استوار مثل کوه سبلان. دستش را دراز می‌کند. دستم در دستش گم می‌شود. خم می‌شود. صورتش را جلو می‌آورد. روی پنجهٔ پا می‌ایستم و دو طرفِ صورت زیتونی رنگ سفتش را می‌بوسم. در را می‌بندد. به‌سختی دولا می‌شود. کف دست چپش را روی زمین می‌گذارد و با دست راست، موکت پشت در راکه جمع شده صاف می‌کند و در را محکم می‌کند. دست بر زانو بلند می‌شود. خانم قهرمانی، همسر دوم صفرخان کنار اتاق روی پتویی دراز کشیده، کمر درد دارد. می‌خواهد بلند شود، نمی‌گذارم. می‌خواهم بروم از آشپزخانه چای بیاورم امّا تردید دارم. آخر صفرخان همهٔ کارهایش را خودش انجام می‌دهد. اگر من چای بیاورم ناراحت می‌شود. صبر می‌کنم. می‌رود آشپزخانه. سه‌تا استکان چای‌غلیظ در یک بشقاب ملامین می‌آورد. دستش کمی می‌لرزد و چای لب‌پر می‌زند. می‌نشیند روی مبل. احوال‌پرسی می‌کند. از وقایع روز می‌گوید. روبه‌رویم عکس دوران جوانی‌اش با لباسِ کاپیتانی (سروانی) با اسلحهٔ کمری و تفنگی در دست راست، سیگاری بین انگشتان دست چپ، روی صفحه‌ای مسین، کنده‌کاری شده است. درکنار عکس روی یک تکه چوب این شعر کنده‌کاری و به صفرخان تقدیم شده است:

عشق کز اوّل سرکش و خونین بود تا که هرکس اهلش نیست بیرون بود[1]

در بالای اتاق روی دیوار تابلو بزرگ پرترهٔ صفرخان به ابعاد یک‌متر در هشتاد سانتیمتر اثر تازه پرویز حبیب‌پور قرار گرفته است. تابلو دامنه سبز و خرم کوه سبلان را نشان می‌دهد از دامنهٔ کوه به بالا کم‌کم چهره پرصلابت صفرخان با تکه‌هایی از سنگ پیدا می‌شود. با خودم می‌گویم حتماً باید از دوستی بخواهم تا اسلایدی از تابلو تهیّه کند برای پشت جلد کتاب خاطرات صفرخان.

صفرخان درکنارم نشسته است. در طرف چپ من. مثل همیشه آرام است و آهسته به سیگارش پک می‌زند. من همیشه او را آرام دیده‌ام. این آرامشش درسی بوده است برای من و اغلب رفقایمان. حتی در زندان هنگام یورش‌های وحشیانهٔ پلیس ضدشورش، او آرامش خود را از دست نداده است. ضبط‌صوت را ازکیف درمی‌آورم. هوا گرم است. آب به طبقهٔ پنجم نمی‌رسد. کولر کار نمی‌کند و صفرخان مرتب با دستمالی عرق سَر و صورت خود را خشک می‌کند. ضبط را به کار می‌اندازم و می‌گویم: « سلام صفرخان امروز می‌خواهیم خاطرات شما را ضبط کنیم. آقای قهرمانیان بفرمایید شما درکجا متولد شدید؟»

پکی به سیگار همیشه روشنش می‌زند. چهره‌اش یک لحظه در پس دود محو می‌شود. بر ابروهای پرپشتش چین می‌افتد. طرف چپ صورتش را جلو می‌آورد که بهتر بشنود. گوش راستش نمی‌شنود (بعداً علتش را خواهیم دانست). سرش را به من نزدیک می‌کند و می‌گوید: «این‌که می‌شود سؤال و جواب. من از سؤال و جواب بدم می‌آید چون یک عمر سین جیم شده‌ام. بهتر است همین‌طور راحت حرف بزنیم.»

می‌گویم: « پس شما شروع کنید. هرچه دل‌ات می‌خواهد بگو. من فقط برخی مطالب را یادآوری می‌کنم. حوصله داری بگو. حوصله نداری نگو. نمی‌خواهم خسته‌ات بکنم.»

---

۱. اصل شعر از مثنوی مولوی به این صورت است:

عشق از اوّل چراخونی بود تا گریزد آن که بیرونی بود.

نگاهش از پنجرهٔ ته آشپزخانه می‌گذرد. چشمانش به مسیری دور دوخته می‌شود و. . .

صفرخان: من در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در شیشوان به دنیا آمدم. شیشوان ده بزرگی است که به دریاچه ارومیّه وصل شده است. ده خیلی باصفایی است و زمین‌های سرسبزی دارد. به بناب و آذرشهر و مراغه نزدیک است و با عجب‌شیر فاصله‌ای ندارد. رودخانهٔ قالاچای از میان ده می‌گذرد.

نام پدرم محمّدحسین و نام مادرم گوهرتاج بود. خانهٔ ما شلوغ بود. زیاد بودیم. پدرم تنها نبود. آن‌ها سه برادر بودند و هرکدام تعدادی بچه داشتند که نامشان یادم نیست. بعضی از آن‌ها هنوز هم هستند. دوستان دوران کودکی من بچه‌های محلّی بودند. بی‌سواد بودند و هیچ‌چیز از زندگی و دنیا نمی‌فهمیدند. نمی‌دانستند در زندگی‌شان چه می‌گذرد. اعتقاد داشتند که باید به مالک تعظیم کرد. از او کمک گرفت و زیر سایه‌اش زندگی را گذراند. اگر خدای نکرده یک روز تصادفاً مالک با کسی بد می‌شد، او را به طویله می‌فرستاد. خیلی از مالک‌ها در زیر طویله‌شان، زندان داشتند که هنوز هم ساختمان این زندان‌ها هست. قفل و زنجیر و وسائل شکنجه هم داشتند که پس از انقلاب ۱۳۵۷ مردم این وسائل را بیرون کشیدند و برای نمایش به پاهای خود بستند و در روزنامهٔ کیهان هم عکس‌اش را انداختند.

آن روزها زندگی برای مردم فقیر، طاقت‌فرسا بود. در اوج حکومت خاندان پهلوی از ۴۷۶ روستای منطقهٔ ماکو ۳۵۰ روستا در دست آنالی خانم و پسرانش بود. در منطقهٔ خمسهٔ آذربایجان تنها ذوالفقاری‌ها ۳۶۳ روستا را در تملک داشتند.

پدر مالک‌های ما قاجار بودند. بعد از عباس‌میرزا، امامقلی‌میرزا والی آذربایجان بود. استراحتگاه او ده ما بود، امّا در تبریز حکومت می‌کرد. دستگاه حکومتی‌اش در تبریز قرار داشت. این امامقلی‌میرزا دوازده تا پسر داشت که هر کدام در همین روستای شیشوان کاخی برای خودشان ساخته بودند. زمین‌ها و

باغ‌های مردم را این‌ها همیشه چپاول می‌کردند. سالی دوازده ماه می‌بایست به مالکین بیگاری می‌دادیم. از هر خانه یک نفر می‌رفت و در خانهٔ مالک کار می‌کرد. یونجه‌اش را می‌چید. علف‌اش را می‌چید. انگور و خلاصه همه‌چیزِ باغ و مزرعه‌اش را می‌چید. همیشه یک نفر در اختیار مالک بود. وقتی مالک به ده می‌آمد، همه بلند می‌شدند و تعظیم می‌کردند. اگر نمی‌کردند به سختی کتک می‌خوردند و آن‌ها را به زندان و طویله می‌انداختند.

وقتی که به سن مدرسه رسیدم. مثل هر کودکی مشتاق کسب علم و دانش بودم ولی مالکین که همه کارهٔ مملکت بودند، چون از آگاهی و سواد مردم وحشت داشتند، با بودن مدرسه در روستاها، مخالفت می‌کردند و به همین خاطر من مجبور شدم به مدّت هفت سال در پیش میرزاها و ملاها درس گلستان و بوستان و کتاب‌هایی از این قبیل بخوانم، امّا به‌علّت زبانم که تُرکی است چیزی حالی‌ام نشد. پس از آن‌که بعدها در عجب‌شیر، شهر نزدیک روستای ما، مدرسهٔ ابتدایی باز شد، من هم رفتم و در آن مدرسه تا دورهٔ ابتدایی تحصیل کردم، امّا مشکلات مالی و نبودن امکانات فرصت ادامهٔ تحصیل به من نداد. پدرم صاحب چند قطعه زمین بود که از کشت آن زندگی خود را می‌گذراندیم. زحمت کشت و برداشت با ما بود و حاصلش مال مالک‌ها. به قول ابوالقاسم لاهوتی شاعر کرمانشاهی، همشهری شما:

«کوشش و زحمت از ماست حاصلش از دگران.»

دهقان‌ها مجبور بودند بیگاری بدهند و خواست‌های موردنظر آن‌ها را برآورده کنند. مالک‌ها به بهانه‌های مختلف بهره می‌گرفتند.

یادم می‌آید در سال‌هایی که هفده هیجده ساله بودم و برای به دست آوردن لقمه نانی در کارهای کشاورزی به پدرم کمک می‌کردم، ژاندارم‌ها به کمترین بهانه‌ای به ده ما حمله می‌کردند و پس از شکنجه و آزار، پدرم و دیگر روستاییان را مانند برده با پای پیاده به مراغه می‌بردند. برای نجات از دست ژاندارم‌ها که با دادگستری دست به یکی کرده بودند. ناچار بودیم به آن‌ها رشوه بدهیم. در اثر

بردن روستاییان به دادگستری مراغه، محصولی که پس از یک سال زحمت و تلاش شبانه‌روزی به دست می‌آمد، اغلب در زیر برف و باران از بین می‌رفت و ارباب‌ها بدون توجه به فقر و بیچارگی کشاورزان یا مانع جمع‌آوری غلّه می‌شدند یا بعد از جمع‌آوری، اجاره نمی‌دادند کسی به آن دست بزند تا آن‌جا که دهقان مجبور می‌شد برای نجات از شلاق و زندان ارباب، با شکمی گرسنه و تنی لخت از محصول جمع‌آوری شده، پاسداری کند.

گاه روستایی‌ها مجبور می‌شدند نامه‌هایی به مالک ده شیشوان بنویسند که نمونه‌ای از آن را می‌گویم:

«مدتی است زراعت را به خوبی جمع‌آوری کرده و منتظر اجازهٔ حضرتعالی بوده آن مقامِ محترم تا حال اجازه نفرموده‌اید که هرکس قدری برای روزانی درست نماید که تمامی رعایا از گرسنگی به جان آمده‌اند و. . .»[1]

بیشتر عمر دهقان‌ها یا در زندان‌های دولت سپری می‌شد یا در زندان‌های مالکین به غل و زنجیر کشیده می‌شدند. اگر در زندان نبودند به‌طور حتم در ژاندارمری و عدلیّهٔ تبریز و مراغه آواره و سرگردان بودند. این زندگی فلاکت‌بار ما بود.

مهمترین وسیلهٔ تولید ما، یعنی گاوها به دلیل این‌که مالکین اجازه نمی‌دادند از کاه خرمن استفاده کنند، در برابر چشمان اشکبار صاحبانشان از گرسنگی تلف می‌شدند. تمام آذربایجان در زیر سلطهٔ امامقلی‌میرزا، والی تبریز بود و ده شیشوان مرکز فرماندهی او محسوب می‌شد.

در سن نوجوانی با تلاش و زحمت زیاد به کار مشغول بودم. یک روز که از دادن یونجه و کاه به اسب‌های ژاندارم‌ها خسته شده بودم به پدرم اعتراض کردم که چرا باید تمام آذوقهٔ موجود در خانهٔ ما صرف این مفتخورها بشود؟ پدرم که آدم دنیا دیده‌ای بود گفت: «پسرم حرف نزن مالک‌ها این ژاندارم‌ها را به عنوان میهمان به ده آورده‌اند. اگر اعتراض کنیم ما را می‌برند در طویله‌شان کتک می‌زنند

---

۱. نامهٔ روستاییان قریهٔ دانالو به مالک ده، اصل سند در پایان کتاب آمده است.

و زندانی می‌کنند و پس از آن تمام داروندار ما را می‌گیرند.»

من از او پرسیدم: «مگر دولت نیست که به دادمان برسد.»

پدر با زهرخندی بر لب جواب داد: «دولت یعنی این شاهزاده‌ها، این ژاندارم‌ها هم در اختیار آن‌ها هستند. هرچه بگویند، ژاندارم‌ها به آن عمل می‌کنند.»

بنابراین تنها غارت دسترنج ما توسط مالک‌ها نبود که رنجمان می‌داد. اگر امروز می‌شنیدیم که ظلم و ستم و تجاوز به ناموس دهقانان بی‌دفاع از طرف مالکین انجام می‌شود، فردا خبر از دردهای تازهٔ دیگری بود. هر شب ما با درد تازه‌ای سر به بالین می‌گذاشتیم و این رنج‌های روحی مرا به ضرورت مبارزه علیه این بی‌عدالتی‌ها می‌کشاند.

گفتم که پدرم کشاورز بود. زمین مال خودمان بود. قباله داشتیم ولی مالک‌ها از ما بهرهٔ مالکانه می‌گرفتند. ما زمین را شخم می‌زدیم. می‌کاشتیم. آب می‌دادیم. تمام کارهای روی زمین به عهدهٔ دهقان بود. پس از آن که خرمن می‌کردیم و می‌کوبیدیم مالک یا نمایندهٔ مالک می‌آمد. آن‌ها را سه قسمت می‌کردند. دو قسمت مال دهقان بود و یک قسمت مال مالک. دهقان مجبور بود سهم مالک را هم همراه سهم خودش به انبار ببرد. حتی کاه گندم‌ها را هم به همین صورت بخش می‌کردیم. وقتی که گندم‌ها را در انبار می‌کردیم. نمایندهٔ مالک یک وسیلهٔ مُهر مانند که به آن شاقول یا دَجْ می‌گفتیم و به فارسی اَنگ می‌گویند، روی گندم‌ها می‌زد که کسی حقّ دست زدن به گندم‌ها را نداشته باشد. یعنی اگر یک گاو از آن می‌خورد یا پرنده‌ای آن را به هم می‌زد و علامت جابه‌جا می‌شد، ما را مجازات می‌کردند که چرا مانع گاو یا پرنده نشده‌اید.

آذراوغلی شاعر دهقان‌زاده‌ای که رنج و ستم را با پوست و گوشت خود لمس کرده این وضعِ اسف‌بار را چنین به نظم کشیده است:

آخشام دا بیر پارچا چوره‌گ گوتوروب
ینه ده خرمن ده قالاجاق گئجه

یازیق نه ائتسین که، قور خورکه، ده‌جه
بیر اوشاق داش آتار، یادا، قوش قونار
آقانین وور دوغی نشان پوزولار
اگر بوتون کندی شاهد گتیرسن
ینه قورتارمارسان، اونون شریندن

ترجمه:

عصر نیز با برداشتن لقمه نانی
باز هم شب را در خرمن به صبح خواهد رسانید
بیچاره چه کار کند می‌ترسد
با نشستن پرنده‌ای و یا سنگ انداختن کودکی به دَه‌ج
علائمی که ارباب گذاشته به هم بخورد.
اگر تمام اهل ده را هم شاهد بیاوری
هرگز نمی‌توانی از شر آن رها شوی.

شاعر آذربایجان خانم پروین اعتصامی که دردها و مظالم دورهٔ پهلوی را در اشعار خود آورده چنین می‌گوید:

تا به کی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر
ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
جمله آنان را که چون زالو مکندت، خون بریز
وندر آن خون دست و پایی کن خضاب‌ای رنجبر
حاکم شرعی که بهر رشوه فتوا می‌دهد
کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
گرچه اطفال تو بی‌شامند شب‌ها، باک نیست
خواجه تیهو می‌کند هرشب کباب ای رنجبر

سال‌های سال همیشه ما با این مالک‌ها بر سرزمین‌ها، درگیری داشتیم. ما می‌گفتیم این زمین‌ها مال ماست. آن‌ها می‌گفتند نه، یک سهم هم از زحمت خود

به ما بدهید. تمام زحمت به عهدهٔ ما بود. تقریباً اگر دقیق حساب می‌کردی سه‌برابر آن‌ها می‌بردند و یک قسمت برای ما باقی می‌ماند. همیشه در عدلیهٔ (دادگستری) مراغه درگیری داشتیم. می‌رفتند یک قران یک قران از دهقان‌ها پول جمع می‌کردند و خود دهقان‌ها می‌بردند مراغه به عدلیّه رشوه می‌دادند ولی مالک‌ها قدرت داشتند. زورشان بیشتر بود و حکومت دست آن‌ها بود. در نتیجه تمام تلاش دهقان‌ها را نقش بر آب می‌کردند و عاقبت برنده آن‌ها می‌شدند نه دهقان‌ها.

این شاهزاده امامقلی میرزا پدر مالکین ما، صاحب اختیار جان و مال تمام مناطق آذربایجان بود. جاهای خوب را مظفرالدین‌شاه به این شخص بخشیده بود فامیل بودند. شاه نمی‌دانم دایی‌اش بود یا پسرخاله‌اش. دریاچهٔ ارومیّه هم مال آن‌ها بود. مال مالک‌ها بود. خودشان کشتی داشتند. این کشتی‌ها متعلق به روس‌ها بود که در جنگ دوم جهانی از طریق یک ارمنی تبریزی به دست ملک قاسمی‌ها رسید. این کشتی‌ها مابین ارومیّه و دانالو رفت و آمد می‌کردند. مسافر و بار می‌بردند و می‌آوردند.

در کودکی از فئودال‌ها می‌ترسیدم، چون هر لحظه ممکن بود بیایند و ببرند و در طویله بیندازند و کتک بزنند. تا این جای خاطراتم مربوط به زندگی خصوصی است.

ع. د: از افراد خانواده‌ات اگر چیزی به یادداری بگو. پدربزرگ، مادربزرگ و...

صفر قهرمانی: پدربزرگم یادم نمی‌آید. امّا مادربزرگم خیلی پیر بود و چیز زیادی از او در خاطرم نیست. مادرم وقتی در زندان بودم فوت کرد. پدرم تا سال ۱۳۴۱ زنده بود و او هم باز وقتی من در زندان بودم درگذشت. همسرم هم، در زندان بودم که از دنیا رفت و بعد می‌گویم چرا فوت کرد.

گفتم که در مکتب‌خانه، ملاّ به ما درس گلستان و بوستان می‌داد. من هشت

سال پدرم درآمد و یک کلمه هم یاد نگرفتم. امّا قرآن را خواندم. یک سال قرآن خواندم پیش یک ملاّباجی. یک خانمی بود. روزی یک نان به او می‌دادیم به ما قرآن یاد می‌داد.

وقتی آمدند در عجب‌شیر مدرسه باز کنند، فئودال‌ها نگذاشتند. در منطقهٔ ما هفتاد روستا وجود داشت؛ در این هفتاد روستا معلم نبود. اگر کسی می‌خواست چیزی بخواند می‌رفت پیش ملاّ یا آخوند. بعدها یک میرزاهایی هم پیدا شدند که فقط یک کتاب فارسی داشتند و ما می‌رفتیم پیش آن‌ها. خلاصه مدّت‌ها رفتم پیش این‌ها و یک کلمه یاد نگرفتم تا این که رضاشاه در عجب‌شیر مدرسه گذاشت ومن رفتم عجب‌شیر و شش‌کلاس درس خواندم. من قبلاً پیش ملاباجی تمام قرآن را خوانده بودم. قرآن را ختم کرده بودم. هر کس قرآن را ختم می‌کرد، دسته‌جمعی می‌رفتیم به خانهٔ او و یک شعاری هم می‌دادیم. کسی که قرآن را تمام کرده بود، یک ناهاری هم می‌داد. به این مراسم می‌گفتند قرآن چیخما، یعنی قرآن در آمدن یا قرآن ختم کردن.

اگرچه ما از مالکین می‌ترسیدیم، امّا دهقان‌ها همه با ما بودند. درست است که ما دهقان بودیم، امّا در روستا خیلی نفوذ داشتیم. فک و فامیل زیاد داشتیم. جوان‌های خوبی داشتیم. جوان‌های شجاع. بیشتر اهالی ده با هم، هم‌طایفه بودیم. مثلاً عشایر بودیم. به‌این خاطر مالکین خیلی هم نمی‌توانستند به ما مثل دیگران زور بگویند، امّا به هر حال زور می‌گفتند. مثلاً یک روز ژاندارم می‌آمد روستا. ژاندارم را می‌آوردند خانهٔ ما و ده روز آن جا می‌خوابید. اسبش را جو می‌دادیم. کاه و یونجه می‌دادیم. خودش را هم باید مرغ و پلو می‌دادیم. هر روز برای او یک مرغ می‌کشتیم. آن روزگار همه کاره ژاندارم‌ها بودند. وقتی به ده می‌آمدند مالکین آن‌ها را بین خانه‌ها تقسیم می‌کردند که مردم خرجشان را بدهند. به اندرونی و بیرونی خودشان نمی‌بردند. به کاخ‌های خودشان دعوت نمی‌کردند. حالا چرا ژاندارم‌ها به ده می‌آمدند؟ چون ما با مالکین در دادگستری دعوا داشتیم. دعوا و جنگِ زمین و باغ؛ ده است دیگر. همیشه با این فئودال‌ها در

دادگستری پرونده داشتیم.

زندگی ما سراسر کار و زحمت بود. در ده سالگی که پیش ملاباجی رفتم و قرآن یادگرفتم، کار هم می‌کردم. باغ‌های ما انگور زیاد دارد. خودت آمدی و دیدی. سه جفت گاو داشتیم. دیگران یک جفت داشتند. یک لحظه بیکار نبودیم. پدرم هی فحش می‌داد و ما را می‌زد که بروید و علف بیاورید. گاوها را فلان بکنید. گوسفندها را به صحرا ببرید. اسب‌ها را تیمار کنید. تمام مسؤولیّت این‌ها با ما بود. من در آن زمان پا به چهارده‌سالگی می‌گذاشتم.

یک روز شکم درد گرفتم. رفتم پیش حکیم. در ده ما یک حکیم داشتیم به اسم حکیم کریم. دواهایش علفی بود. این پدرسوخته به من دوا نداد. من با خودم گفتم خدایا یک روزی بشود که من پدر این حکیم را در بیاورم. به هرحال به من دوا نداد و من با دردم ساختم. حکیم کریم، بهایی هم بود. پسرش در تهران چندوقت پیش، مغازه علفی داشت. داروی علفی می‌فروخت. آدمِ خوبی بود. بعد از انقلاب دو سه بار به خانهٔ ما آمد. اگر فرار نکرده باشد باید به کارش مشغول باشد. پدرش کتابی به زبان ترکی داشت که دست‌نویس بود. چاپی نبود. خاصیّت علف‌ها را از روی آن می‌خواند. آن کتاب برای پسرش باقی ماند و ادامه داد و شد برایش کوهِ خیر.

عطارها در کاغذِ سیگار، کمی گرد می‌ریختند و به عنوان دوا به ما می‌دادند و می‌گفتند این آسپرین است. در آن زمان کپسول نبود. همین‌طور می‌انداختیم دهانمان. مرگ و میر زیاد بود. نصف ده کچل بودند. کور و تراخمی و از این چیزها بودند. آبله هم بود. هنوز هم این‌ها هستند. کسانی که جای آبله در صورت و بدن دارند. از آن افراد هنوز چند نفری زنده مانده‌اند.

این امامقلی‌میرزا که والی آذربایجان بود، تمام روستاهای اطراف دریاچهٔ ارومیّه مال او و فئودال‌های ما بود. در کردستان هم سی تا روستا داشت تا نزدیکی‌های مهاباد. محلّ ما تا مهاباد خیلی روستا هست. تمام دور و اطراف این دریاچهٔ ارومیّه مال مالک‌ها بود. نمکش را هم می‌فروختند. زمین‌هایش هم که

مال آن‌ها بود.

ما می‌رفتیم خارهای بیابان را می‌کندیم. جمع می‌کردیم و می‌بردیم خانهٔ مالک برای گوسفندها و گاوهاشان. آن‌ها ایلخی داشتند. دویست تا اسب داشتند. یک کَل (گاو نر) که مالِ مالک بود، حق داشت به هر باغ و مزرعه‌ای برود و هرچه می‌خواهد بخورد. هیچ‌کس حقّ نداشت آن را از باغ بیرون کند. این کل آزاد بود و اجازه داشت. حالا آدم برود و با مردم از آن روزها سخن بگوید و ببیند که چه روزگاران سختی گذرانده‌اند، کسی مشکل باور کند. مردم آذربایجان تحت ستم بودند و از تنگدستی و گرسنگی در صف نانوایی‌ها می‌مردند. حاجی‌زاده هنرمند تآتر مردمی آذربایجان با توجّه به قحطی و بد بودنِ نانِ نانواها به طنز می‌گفت:

«هیتلر هر روز یک مملکت می‌گیرد. اگر رضاشاه هم مرد میدانه بیاد یک نان از این سنگکی بگیرد! و اگر هم خیلی خیلی مرده بیاد یک لقمه از این نان را بخورد.»

ع ـ د: دوستانِ شما در آن سال‌ها چه کسانی بودند؟

صفر قهرمانی: در آن سال‌ها دوستان من از همان بچه دهقان‌ها بودند. با هم می‌نشستیم به حرف زدن. مالک که سوار بر اسب می‌آمد ما فرار می‌کردیم. فکر می‌کردیم که حالا می‌آید و ما را کتک می‌زند که چرا این‌جا جمع شده‌اید.

وقتی زن‌های مالکین به حمام می‌رفتند هیچ‌کس حق نداشت در ده بماند. همه می‌بایستی به خانه‌هاشان می‌رفتند. اگر کسی تصادفاً در ده باقی می‌ماند، باید رو به دیوار می‌ایستاد تا این زن‌ها رد بشوند. حمّام هم فاصلهٔ کمی با کاخ‌هاشان داشت پس از آن مردم حق داشتند از خانه‌هاشان بیرون بیایند.

خانم قهرمانی: ما با صفرخان رفته بودیم شیشوان. همین‌طور این خانه آن خانه می‌رفتیم. هرکجا که می‌رفتیم می‌شنیدم که می‌گفتند: «ملک قاسمی مُرده، خدا لعنتش کند.» من می‌پرسیدم که جریان چیست؟ این آقا کی بوده که این قدر

لعنت می‌فرستید. می‌گفتند: «این نباید همین‌طور ساده می‌مُرد. باید قصاص می‌داد.» مرا به اتاقی بردند که آن اتاق هنوز در خانهٔ صفرخان هست. گفتند یک شب صفرخان که نوجوان بود، با شوهر خواهرش ـ حیدر آفاقی ـ و احمد فخرنژاد و محمّد نوری از سر مزرعه آمده بودند و می‌خواستند شام بخورند. یک دفعه نوکری با قیافه‌ای خیلی ناراحت از در وارد می‌شود. از او می‌پرسند چه شده چرا ناراحتی؟ نوکر می‌گوید دیشب عروسی هاجر بود. (هاجر دختر یک کلفتی بود) جوانشیر تفنگ‌دارهایش را فرستاده و عروس را برده‌اند برای او.

صفرخان: بله. درست است. همین نوکری که برای ما جریان را تعریف کرد، خودش عروس را برده بود. گفت آن شب که قرار بود دختر به خانهٔ داماد برود، مالک، ما را فرستاد اوّل عروس را به خانهٔ او بردیم. همین یک فقره نیست. از این جور کارها، در تمام روستاهای آذربایجان و تمام دهاتی که ارباب‌ها قدرت بیشتری داشتند، انجام می‌شد.

خانم قهرمانی: پس از آن‌که این نوکر گفت که عروس را بردند و داماد را کتک زدند و داماد فرار کرد، ناگهان حیدرخان دست از غذا کشید و گفت: «دیگر جای نشستن نیست. ما تا به حال با این‌ها کج‌دار و مریز رفتار کردیم. امّا این‌جا، پای ناموسمان در میان آمده است. دیگر ارباب برای ما نه تنها چیزی نگذاشته بلکه ناموسمان را هم می‌برد. پس در همین جا، هم قسم بشویم.» هر چهار نفر شام را دست نخورده کنار گذاشتند و هم قسم شدند که تا انتقام نگیرند آرام ننشینند. بله این که الآن همه لعنتش می‌کنند همین بود که از اوّل زندگی ما را خراب کرد. این چهار نفر مسلح شدند و از آن روز مبارزه را آغاز کردند تا عاقبت حیدرخان آفاقی را اعدام کردند. احمد فخرنژاد متواری و سر به نیست شد و معلوم نشد که چه به سر زن و بچه‌اش آمد. نفر سوم محمّد نوری را هم تیرباران کردند و صفرخان هم سرنوشتش به این‌جا کشید که سی و دو سال زندگی‌اش را در زندان‌ها بگذراند.

صفر قهرمانی: در ده ما بدعت‌هایی داشتیم که خیلی جالب بود. هر کس گوسفند داشت یک قران می‌داد. هر کس باغ داشت یک تومن می‌داد. اسب

داشت مقدار معینی مالیات می‌داد. از هر خانه یک نفر می‌رفت جوی‌ها را لایروبی می‌کرد. هر بهار و پاییز کارمان همین بود. سیب‌زمینی که می‌کاشتیم یک سهم ارباب می‌برد و هرچه می‌کاشتیم، گندم و جو و نخود و هر چیز دیگر یک سهم‌اش مال آن‌ها بود. البتّه این در ده ما بود. مالکین دهات دیگر آن‌طور فئودال نبودند. مالک ما والی بود. مال آن‌ها از خودشان مالک شده بود. مال ما والی و حاکم آذربایجان و منطقه بود. رضاشاه آش مسموم داد و این امامقلی‌میرزا را کشت. یکی دیگر را هم کشت و آن صولت السلطنه بود. این صولت السلطنه مثلاً دو سه هزار تفنگچی داشت. آدم باید این را هم بگوید. چند تا از این‌ها را رضاشاه کشت تا خودش فئودال بزرگتری بشود. در کردستان هم این‌ها را می‌گرفت و در زندان و تبعید نگه می‌داشت.

ع ـ د: *این مالیات‌ها را که گفتی سالانه می‌پرداختند؟*

صفر قهرمانی: بله. سالانه. از گاوهایی که خیش می‌کردند مالیات نمی‌گرفتند. چون می‌گفتند این گاوها کار می‌کنند ولی گاوهایی که شیر می‌دادند، در سال دوتومن می‌گرفتند. از این بدعت‌ها اگر یک سال حرف بزنم بازهم کم گفته‌ام. این مردم پس از انقلاب ۱۳۵۷ در آذربایجان و در ده ما آن قدر عصبانی شده بودند که یک دفعه حمله کرده بودند به کاخ ارباب‌ها و هرچه به دستشان رسید نابود کردند. مثلاً یک ظرف‌چینی را که خیلی قیمت داشت می‌زدند و می‌شکستند. قالی‌های گران قیمت را نابود کردند. هیچ‌چیز باقی نگذاشتند و اجازه ندادند کسی حتی یک چوب کبریت بردارد. همه‌اش را آتش زدند. ساختمان‌ها، خانه‌ها، فرش‌ها، گاوها و گوسفندها و خلاصه همه‌چیز را. منظورم این است که همهٔ این ظلم‌ها باعث شد که ما به‌قول خانم، یک‌شب که نشسته بودیم و سری گرم کرده بودیم و آن ماجرای بردن عروس برای ارباب پیش‌آمد احساساتی و خشمگین شدیم. غرور جوانی و اسلحه و خلاصه مبارزه را شروع کردیم. بله. ظلم ارباب‌ها ادامه داشت. دهقان‌ها علاوه بر پرداخت بهره‌های

کمرشکن مجبور بودند شندرغازی را که در دستشان می‌ماند به مأمورین ژاندارمری و عدلیه به عنوان رشوه بپردازند. در این اوضاع و احوال یک مرتبه سر و صدای هواپیماها در آسمان شنیده شد. این برای اولین بار بود که ما هواپیما می‌دیدیم. ساعتی بعد صدای تیراندازی در اطراف ده به گوشمان رسید.

ع ـ د: *در این موقع شما در کجا بودید؟*

صفر قهرمانی: در خرمن بودم. داشتم گندم را از کاه جدا می‌کردم. یک حسن امنیه بود. خیلی آدم خوبی بود. دیدیم این آمد. با پدرم خیلی دوست بود. پدرم از او پرسید که چه خبر است؟ او گفت واللّه ما هم نمی‌دانیم ولی یک تاق و توقی از این طرف می‌آید. مثل این که خبری شده مثل این که جنگی، چیزی است. این سر و صدا و تاق و توق رسید به ۵ کیلومتری ما. روس‌ها با سربازان ایرانی می‌جنگیدند. ما هم خرمن را جا گذاشتیم و فرار کردیم. هر کس خانوادهٔ خودش را برداشت و فرار کرد و رفت به باغ یا جنگل یا هر جایی که برای خودش به عنوان پناهگاه در نظر گرفته بود. این سربازها هم آمدند. از کوهِ قارقابازاری که در بالای عجب‌شیر قرار دارد، سربازان ایرانی ضمن فرار به دهات دیزجرود[1] سرازیر شدند و خود را در لابه‌لای درخت‌های باغ‌ها پنهان کردند و تمام اسلحهٔ خودشان را کنار جاده‌ها ریختند. آن‌ها التماس‌کنان لباس‌های معمولی می‌خواستند تا به خانه و کاشانهٔ خود فرار کنند. اسلحه و مدال‌های خود را به زمین می‌انداختند و فرار می‌کردند. همه‌جا اسلحه بود. خود من ۵۰ تا جمع کرده بودم. لشکر ۳ تبریز خوب معلوم است چه‌قدر اسلحه دارد. از راه این اسلحه خیلی‌ها پولدار شدند. به این صورت ما مسلح شدیم. بعد کم‌کم فشار آوردیم به فئودال‌ها و مقاومت کردیم تا از ظلمشان جلوگیری کنیم. اتفاقاً چندتایی از این فئودال‌ها هم فرار کرده بودند به دهات دیگر. پسرهای شازده امامقلی‌میرزا که ۱۲ نفر بودند و ۱۲ کاخ داشتند همه‌شان فرار کرده بودند و هیچ‌کس در ده نمانده بود.

---

۱. محال دیزجرود از هفتاد آبادی تشکیل شده که مرکز آن عجب‌شیراست.

یک سال مسلح بودیم. اسلحه دست مردم بود. از ژاندارم و دولت هم در این یک سال خبری نبود. هر کس بر یک منطقه حکومت می‌کرد. تقریباً خان‌خانی شده بود. هر کس بیشتر زور و تفنگچی داشت او برنده بود. دوروبر او زیاد جمع می‌شدند. ما هم آن زمان برو برو داشتیم دیگر. حدود دو هزار نفر اطراف دهمان و خودمان بودیم. با همین اسلحهٔ دولتی. بعد یواش یواش مردم تفنگ‌ها را فروختند هر کدام ده‌تومن، بیست تومن، سی تومن می‌فروختند از سی تومن قیمت بالاتر نبود. یک تومن و دو تومن هم حتّی فروخته بودند.

ع ـ د: به هر حال با این همه اسلحه مردم چه‌کردند؟ اگر خسته شده‌ای بگذاریم برای جلسهٔ بعد.

صفر قهرمانی: نه خسته نشده‌ام آدم اگر آمادگی نداشته باشد نمی‌تواند مسأله را آن‌طور که می‌داند بگوید. این خان‌هایی که حکومت می‌کردند همه‌شان تفنگچی داشتند. دهقان‌ها را اذیّت می‌کردند. دهقان سالی دوازده ماه کار می‌کرد و چیزی نداشت. بـه ترکی ضرب‌المثلی داشتند که فارسی‌اش این است: «ما امسال پس از خرمن با چورک آمدیم خانه.» یعنی هیچ چیز برای ما نماند. فقط همین شانه (چورک که از چوب است و پنج شاخه دارد) برای ما ماند. اکثریّت مردم تا آن موقع در اثر نبودن رادیو و روزنامه و نداشتن سواد، از این که جنگ‌جهانی دوم چرا و چگونه شروع شده است اطلاعی نداشتند و ادامهٔ ظلم و ستم رضاخانی و قلدری ملاکین باعث شده بود که فردِ آذربایجانی که یک زمان سمبل شجاعت و نترسی بود، از برداشتن اسلحه و مبارزه برای کسب حدّاقل حقوق‌انسانی خود خودداری کند. در این شرایط ما با برداشتن سلاح، عادت به‌تسلیم‌طلبی را شکست دادیم.

ع ـ د: در این موقع شما چند سال داشتید؟

صفر قهرمانی: شهریور بیست بود دیگر. من بیست سالم بود که متّفقین به

ایران آمدند و رضاشاه فرار کرد و گفتم که تمام اسلحهٔ تبریز دربست به دهات اطراف ما و به ده ما ریخته شد. چون ما در برابر فئودال‌ها مسلح شدیم دیگر نمی‌ترسیدیم.

ع ـ د: *تأثیر انقلاب روسیه در منطقهٔ شما چه‌گونه بود؟*

صفر قهرمانی: در زمان رضاشاه عده‌ای از آذربایجانی‌ها برای کار به آن سوی ارس مخصوصاً به باکو و تفلیس رفته بودند. خب در روسیه انقلاب شد و این‌ها با کوله‌باری از تجارب مبارزاتی به ایران آمدند. آن زمان آذربایجان شمالی جنوبی نبود. مثلاً می‌گفتند فلانی رفته «اون تاشی» یعنی آن ورِ رودخانه. آن‌ها می‌رفتند آن‌جا کار می‌کردند. در باکو و روسیّه و خلاصه یک پولی جمع می‌کردند. مرز نداشت آن زمان. یک عده هم رفتند آن‌جا زن گرفتند و هنوز هم دسته‌دسته می‌آیند و خانواده‌هاشان را پیدا می‌کنند. به این‌ها می‌گفتند مهاجر. این‌ها آمدند و در آذربایجان پخش شدند. هر شهری می‌رفتی چندتایی از این‌ها بود. این‌ها از آن‌جا تعریف می‌کردند. از انقلاب می‌گفتند. مثلاً می‌گفتند مالک دیگر از بین رفته. بلشویک‌ها همه‌چیز را به دست گرفته‌اند. حکومت، حکومت خلقی شده. مالک حق ندارد به دهقان «تو» بگوید. همهٔ مالکین فرار کرده و رفته‌اند به کشورهای دیگر. کاخ‌هاشان را گذاشته‌اند و رفته‌اند و از این چیزها برای ما تعریف می‌کردند که آن‌جا این‌طوری شده. انقلاب شده جنگ شده. فئودال‌ها مقاومت کرده و شکست خورده بودند. بلشویک و منشویک از آن‌جا شروع شد دیگر. این در ذهن مردم جاگرفته بود، که همچنین چیزی هم می‌شود. مثلاً می‌شود آدم در مقابل مالکین یا آن‌ها که طرفدار دولتند، ایستادگی بکند و حقش را بگیرد. این‌ها همین‌طور خانه به خانه می‌رفتند و صحبت می‌کردند. من فلان جا بودم. فلان مالک فلان کار را کرد و فرار کرد و جنگ کرد و آمد ایران. خیلی‌ها در منطقهٔ ما بودند و با ما هم رفیق بودند. خلاصه مردم یک مقدار از این‌ها آگاهی پیدا کرده بودند که می‌شود از ظلم و ستم فئودال خود را نجات داد. آن زمان نه

رادیو بود و نه ماشین بود. نه تلفن بود. نه تلگراف بود. مردم زبان به زبان از ماجراها اطلاع پیدا می‌کردند. مثلاً من رفته بودم فلان ده یکی که از باکو آمده بود می‌گفت مالک‌ها فرار کرده‌اند و مردم دولت تشکیل داده‌اند. دولت به مردم آزادی داده. قبلاً هم گفتم که ما همیشه در دادگستری با مالک‌ها درگیری داشتیم. مال مردم و زن مردم را تصاحب می‌کردند. غارت می‌کردند و می‌بردند. پس از جنگ دوم و آمدن مهاجرین از روسیه، دهقان‌ها فهمیدند که بله می‌شود با شاه یا فئودال مبارزه کرد و پیروز شد ولی به شرط این‌که رهبری باشد. از این مهاجرین چند تایی هم که از ده ما بودند در شیشوان ساکن شدند. با آن‌ها هر شب دور هم می‌نشستیم و آن‌ها از قیام دهقان‌ها و کارگران آذربایجان شمالی و روسیه علیه تزاریسم و در نهایت از پیروزی سوسیالیزم حکایت‌هایی برای ما تعریف می‌کردند که در آن روزها به‌خاطر جو خفقان‌آور رضاخانی، ناشدنی به‌نظر می‌رسید و تنها به صورت آرزو در ذهنم بود. من و عده‌ای از جوانان و سایر زحمتکشان در هر فرصتی که به دست می‌آمد پای صحبت آن‌ها می‌نشستیم. شنیدن تجارب مبارزاتی آن‌ها و پیروزی انقلاب اکتبر ما را به این تفکر که می‌توان در مقابل ظلم و ستم مقاومت کرد و پیروز شد، امیدوار می‌ساخت. این جا و آن جا این شعر شاعری ترک خوانده می‌شد:

بوغدانی ساخلا یا نلارین
بیغلارینی یولاق گره‌ک
ملته‌کج با خلانلارین
گوزلرینی اویاق گره‌ک[1]

ترجمه به فارسی:

باید سبیل محتکرین را بکنیم
و چشم آن‌هایی راکه به ملّت
کج نگاه می‌کنند درآوریم

---

۱. انقلاب قارتالی صفحهٔ ۸۵ باکی ۱۳۶۸ سهراب طاهر.

در منطقهٔ ما هفتاد آبادی بود. آن طور شده بود که یک روز همه با هم می‌رفتیم برای شرکت در جشن اوّل ماه مه در مراغه. در ده خزلی. آن زمان ماشین برای همه نبود. پای پیاده می‌رفتیم.

یک مرتبه هفت هشت تا ماشین پر از مأمور رسید. من یک هفت تیر داشتم. هفت‌تیر را کشیدم و جلو ماشین‌ها را گرفتم و شروع کردم به تیراندازی. مأمورها ریختند و مرا زدند. من فوراً تپانچه را رد کردم به یک حاجی آقایی که هنوز هم زنده است و در ده ما زندگی می‌کند. مأمورها ما را سوار کردند و بردند. ده بیست نفر هم که نبودیم زیاد بودیم. دو هزار نفر بودیم که عده‌ای هم پیاده می‌آمدند. بین میاندوآب و بناب و مراغه یک چهارراه است. در آن‌جا رئیس این مأمورها رفت و گفت که این شخص (اشاره به من) به سوی ما تپانچه کشیده است. رئیس آن‌ها در عوض تنبیه ما به من و آن مأمور گفت که یکدیگر را ببوسید. رفتیم مراغه پیش ژنرال کبیری که همه کارهٔ آذربایجان بود. ژنرال کبیری[1] معروف است دیگر. ماجرا را برای او گفتم و او گفت اشکالی ندارد. تو می‌توانستی تپانچه را هم داشته باشی.

من خیلی چیزها را در اوایل انقلاب ۱۳۵۷ نتوانستم بگویم. خیلی چیزها در آن کتابی که در آلمان چاپ شده نگفته‌ام. البتّه خیلی از مطالب آن کتاب را نمی‌پسندم. قبول ندارم. حرف‌های خود بهروز است نه حرف‌های من. آن زمان شرایط ایجاب می‌کرد که خیلی چیزها را نگویم، امّا الآن می‌گویم. دیگر آن شرایط از بین رفته. حالا این‌ها خوششان می‌آید، بیاید، نمی‌آید، نیاید باید واقعیّت‌ها را گفت.

---

۱. میرزا ربیع کبیری (ربیع‌الدوله) در یک خانوادهٔ ملاک متولد شد. کبیری به عنوان فرمانده فداییان در آزادسازی مراغه، میاندوآب، هشدری، چاراویماخ، هولاسو فعّالانه شرکت داشت و در حکومت ملّی آذربایجان مسؤولیّت وزارت راه و پست و تلگراف و تلفن را عهده‌دار بود. او هنگام یورش قشون شاه فرماندهٔ جبهه‌های گورگور، چاراویماخ، شاه‌یوردی، قره‌آغاج و خان تختی بوده و در برابر حمله هواپیماها و تانک‌های رژیم، مقاومت کرده و در نهایت دستگیر و اعدام شد.

ع ـ د : *این‌ها همه را بگو صفرخان. هرطور دلت می‌خواهد. همان‌طور بی‌طرفانه.*

صفر قهرمانی : بله می‌گویم. به‌هرحال آن شبی که عروس را نوکرها برای ارباب جوانشیر بردند ما تصمیم گرفتیم که مسلح شویم. من بودم و حیدرخان آفاقی، محمّد نوری و احمد فخرنژاد. آن زمان در مراغه شخصی بود به اسم داداش تقی‌زاده[1]. از مهاجرین بود که از باکو برگشته بود. این شخص نه دفتری داشت و نه اداره‌ای. تک و تنها با یک کیف در شهر و ده و این ور و آن ور می‌رفت و مثل درویش‌ها، تبلیغ می‌کرد. یک روز خبر آوردند که داداش تقی‌زاده در میدان مسلم علناً علیه مالکین و دولت سخنرانی می‌کند. به فئودال‌ها و دولت فحش می‌دهد و هیچ ژاندارمری همکاری با او ندارد. ما هم جرأت گرفتیم. با خود گفتیم چه شده که این آدم به فئودال فحش می‌دهد. به شاه فحش می‌دهد و ژاندارم‌ها به این هیچ نمی‌گویند. علتش هم خب بعداً معلوم شد که چه بود.

ع ـ د: *ها! چه بود علتش؟*

صفر قهرمانی : انگیزه‌ای بود که برای مبارزه در اغلب مردم زحمتکش، حتّی چندین نفر از فئودال‌زاده‌هایی که در اثر مطالعه و آگاهی طبقاتی از زندگی

---

۱. داداش تقی‌زاده، اهل مراغه و یکی از اعضای فرقه بود. او چند سالی از طرف فرقه برای تحصیل در دانشگاه کمونیستِ خلق‌های شرق به مسکو رفت و پس از بازگشت به ایران از سوی پلیس رضاخانی بازداشت شد و سال‌های بسیار در زندان قصر به مبارزه ادامه داد. پس از آزادی از زادگاه خود به منطقهٔ دیگری تبعید شد. پس از شهریور ۱۳۲۰ با فرار رضاخان به عنوان صدر کمیتهٔ فرقه در مراغه به فعّالیّت پرداخت. داداش تقی‌زاده یکی از نخستین کسانی بود که برای پیشبرد مبارزات طبقاتی به تشکل اتحادیه‌های کارگری همّت گماشت. در کتاب زندگی‌نامهٔ میرزا محمد آخوندزاده چنین آمده است: در بین اتحادیه‌ها، اتحادیهٔ کارگران حمل و نقل یکی از قوی‌ترین تجمع کارگری بود که یکی از عللی که این اتحادیه را متشکل و پرقدرت می‌کرد وجود چندین نفر از کمونیست‌ها بود که آن را رهبری می‌کردند: ۱. داداش تقی‌زاده (از مراغه) ۲. مشهدی ابراهیم که بعدها به دست پلیس پهلوی در زندان به قتل رسید. ۳. حسن ضیاء (از زنجان) ۴. آقا کریم سلیم‌اف (از باکو) ۵. چیکووانی (از گرجستان) ٦. عیسی دایی (از آستارا) ۷. میرزه صفر نوعی (از آستارا) ۸. نوروز (از خلخال)

ارباب‌ها نفرت پیدا کرده بودند، ایجاد شده بود. این مالک‌زاده‌ها به صفوف مردم پیوسته، حتّی بعضی‌هاشان چندین ده و املاک خود را بین دهقانان تقسیم کردند و در این راه حتّی جان خود را هم دادند. مثل سیدمهدی هاشمی از ملاکین بزرگ سراب که بیش از ۲۳ سال زندان کشید. در اواخر ۱۳۲۲ میرزه‌ربیع کبیری از مالکین و رجال مورد علاقهٔ مردم مراغه به صفوف مردم پیوست و فعّالیّت او صدها دهقان را به مبارزه تشویق کرد.

پس ما هم با همین انگیزه، مخفیانه با اسلحه‌هایمان به مراغه رفتیم و با داداش تقی‌زاده تماس گرفتیم. گفتیم ما می‌خواهیم عضو بشویم. او هم که از خدا می‌خواست. خیلی خوشحال شد. من هم‌که این‌طور نبودم‌که حالا داری می‌بینی. صفرخان، صفرخان که می‌گویند. یک چیز دیگری بود. یک آدم دیگری بودم.

ع ـ د: *حالا هم هستی. همان صفرخان همیشگی.*

صفر قهرمانی: نه. آن زمان سواره داشتم. آدم داشتم. بالاخره همه چیز داشتم و این تقی‌زاده از خدا می‌خواست که ما این‌ها را داشته باشیم. او به ما گفت که بروید و یک کمیتهٔ محلی درست کنید. او را برداشتیم و آوردیم به ده خودمان. در آن‌جا یک سخنرانی کرد. چنان با حرارت حرف می‌زد که از دهنش آب می‌ریخت. خیلی آدم با شهامتی بود. در کتاب‌ها هم دربارهٔ شهامتش زیاد نوشته‌اند. وقتی او را بعدها دستگیر کردند و می‌بردند که تیرباران کنند، سراپا آتش و عشق بود. همه‌اش شعار می‌داد.

ع ـ د: *همین داداش تقی‌زاده.*

صفر قهرمانی: بله.

ع ـ د: *این با آن حسن تقی‌زادهٔ دورهٔ مشروطیت نسبتی داشت؟*

صفر قهرمانی: نه بابا. این یک دهقان آسمان جُلی بود از دهات و اطراف

مراغه. رفته بود به باکو برای کار کردن. اصلاً با آن تقی‌زاده هیچ ربطی نداشت. از دهات اطراف خودمان بود. بله. ما، در آن‌جا کمیته تشکیل دادیم. مردم همین‌طور می‌ریختند برای اسم‌نویسی. صف ایستاده بودند که اسم من را هم بنویس. مثل این‌جا که صف می‌ایستند برای مرغ و تخم‌مرغ. صف می‌ایستادند و پارتی‌بازی می‌کردند که اسم مرا هم بنویس. زیرا می‌دیدند که این‌ها هرچه می‌گویند نه شاه و نه دولت و نه ژاندارم و نه مالک هیچ‌کدام نمی‌توانند به این‌ها بگویند شما چه کاره‌اید. مردم همه با ما شده بودند. در نتیجهٔ ظلم‌های گذشته. به قولی ترک‌ها می‌گویند: وقتی آدم در دریا غرق شود. دستش را به کاه هم می‌اندازد. ما هم می‌گفتیم هرکس باشد، باشد. ما از دست این فئودال‌ها، شاه و رژیم، نجات پیدا کنیم. فکر فردایش را نمی‌کردیم. آذربایجان که هوایش عوض شد، من و حیدرآقا آفاقی و محمّد نوری و احمد فخرنژاد و یک عده از آن سران که با هم در مهاباد بودیم مخفیانه، مسلح آمدیم مراغه این داداش تقی‌زاده را پیدا کردیم. گفتیم خب ما هم با تو هستیم و هرچه بگویی ما قبول داریم. او خیلی خوشحال شد که دید این‌طور مردم را دور خودش جمع می‌کند. بعداً وقتی ما داخل شدیم در فرقه میرزا ربیع کبیری هم بود. او از آن فئودال‌های بزرگ مراغه بود که ۷۰، ۸۰ تا ده داشت و همه‌اش را فروخته بود و در دورهٔ مشروطیّت داده بود مردم خورده بودند. او طرفدار مشروطه بود. یک دفعه هم ارومیّه را خلع سلاح کرده بود. آن‌جا از طرف دولت به او لقب ربیع‌الدوله داده بودند. هم مالک بود و هم سیّد. فرماندار اردبیل هم بود. وقتی مردم دیدند کبیری آمد و به فرقه پیوست دیگر همهٔ مردم آمدند.

ع ـ د: ***فرماندار مراغه بود یا اردبیل؟***

صفر قهرمانی : اردبیل. من فقط آن زمان یک ماشین دیده بودم که همان ماشینی بود که دولت به او داده بود. وقتی این آدم آمد توی فرقه، دیگر هیجده

محال[1] هشدری و اویاراولماخ همه آمدند. این‌ها کمیته تشکیل دادند. انتخابات کردند ده دوازده نفر هیئت اجرایی بود. این‌ها پخش شدند به دهات و شهرهای کوچک و کمیته‌های محلّی درست کردند. مردم می‌رفتند آن‌جا و اسم‌نویسی می‌کردند. مثلاً کمیتهٔ محلّی ما در عجب‌شیر بود. آذرشهر همین‌طور، بناب همین‌طور. در آذربایجان هر روز متینگ بود. اعتبار مالکین دیگر از بین رفته بود. یک روز که شازده با اسب از بیابان می‌آید یک نفر بلند نمی‌شود. مردم در ده وحشت کرده بودند که فلانی (اسمش یادم رفته) شازده آمد و او از جلو پای اسبش بلند نشد. این عمل خیلی به مردم روحیّه داد. می‌گفتند ببین کار به کجا رسیده. مثلاً ما می‌رفتیم عجب‌شیر و خان‌ها هم از عجب‌شیر می‌آمدند. ما سوار بودیم و آن‌ها هم سوار بودند. ما می‌بایست از اسب پیاده می‌شدیم تا آن‌ها رد بشوند. بعد ما سوار می‌شدیم و می‌رفتیم. قانون و مقررات فئودال‌ها این بود.

ع ـ د: مثل این که در همین سال بود که شما ازدواج کردید.

صفر قهرمانی: بله. به من گفتند که زن بگیرم. من هم به گوشم خورده بود که انقلاب نزدیک است. هر کار کردند قبول نکردم. آخر بستند به گردنم و آن زن را بیچاره کردند. خلاصه رفتیم ازدواج کردیم. سال ۱۳۲۴ بود. یک روز ژنرال آتاچیف رئیس کل نیروهای شوروی در ایران من و حیدر آفاقی و کبیری را خواست به تبریز. او گفت باید شما تعلیمات ببینید. به ما تعلیمات داد. مخفیانه. به هر نفر از ما هم یک ده تیر داد و گفت از امروز اگر ژاندارم خواست به هریک از شما حمله بکند و شما را بگیرد، او را بکشید و دستگیر نشوید. دستورات و تعلیمات داد که چه کارهایی بکنید. به ما طرح انقلابی داد و راهنمایی کرد. کبیری دیگر به سن هشتاد سالگی رسیده بود و ما همه کاره‌اش بودیم. کبیری معروف است دیگر. اعدامش کردند. برادر کبیری هم با ما بود. پدر بیژن که این‌ها اعدامش

---

۱. مَحال: جمع محل: مجموعه‌ای از روستاها و نواحی اطراف آن، بخش. مانند چهارمحال و غیره.

کردند، درجهٔ مایوری داشت. فرمانده بود. او را هم شاه اعدام کرد. یک روز کبیری ما را به تبریز خواست و گفت که ملامصطفی را اسکورت کنید و ببرید تبریز. این سه نفر را بردیم تبریز یعنی ملامصطفی و پسرش و پیشه‌وری را. بردیم پیش ژنرال آتاچیف در کنسول خانه و ادارهٔ تجارت شوروی‌ها. البته ما را نمی‌گذاشتند داخل شویم. بیرون ماندیم. ملامصطفی از قاضی محمّد ناراضی بود. با کبیری و پیشه‌وری تماس گرفتند و صحبت کردند که ما می‌خواهیم بیاییم آذربایجان خدمت کنیم. ما برای خانوادهٔ ملامصطفی و همراهانش ۱۶ تا ماشین باری گرفتیم که آن‌ها را بکشند و بیاورند آذربایجان در اطراف میاندوآب. به یک دهی است که کئوپراتیو می‌گفتند؛ تعاونی. جیره و غذا و زندگیشان در آن‌جا تأمین می‌شد. این ماشین‌ها به‌تدریج این‌ها را آوردند آذربایجان.

از آن طرف ما را خواستند تبریز که انقلاب را شروع کنیم. ترتیبش این‌طور بود که من یک اسب سفید دستم باشد، یک جایی به نام خانیان هست که حالا پادگان عجب‌شیر شده. در خانیان یک محلّی معیّن کردیم که ماشین‌های پر از اسلحه بیایند آن‌جا و ما آن‌ها را تحویل بگیریم. ما هم از یک روز قبل از آن‌هایی که اعتماد داشتیم و سربازی کرده بودند، لیست گرفتیم که همان شب به محض رسیدن ماشین‌های اسلحه، همه را مسلح کنیم. در یک باغ بزرگ که ساختمانی وسطش بود. همه را جمع کردیم. من و دو نفر دیگر با یک نفر که زبان روسی بلد بود منتظر نشستیم. قرار بود ماشین ساعت ۱۲ شب بیاید. ما تا ساعت ۱۲ نشستیم نزدیک جاده. ناگهان دیدیم که سر و صدای پای اسب می‌آید. ژاندارم‌ها فهمیده بودند که چنین ماجرایی در آذربایجان در حال شروع شدن است. حتی به تهران هم اطلاّع داده بودند که ژنرال کبیری مردم را مسلح کرده و می‌خواهد انقلاب بکند. گزارش‌های روز به روز را داده بودند. خلاصه سرساعتی که تعیین شده بود، ماشین نیامد. و آن اسب‌ها که رد می‌شدند ما وحشت کرده بودیم. من فقط یک هفت‌تیر همراه خودم برده بودم. وقتی ماشین نیامد، ما هم بلند شدیم و برگشتیم به ده خودمان. یعنی به ستادمان. وسط راه داماد ما حیدرخان آفاقی

تصادفاً ما را دید و با عصبانیّت گفت که کجا می‌روید. من گفتم ماشین اسلحه نیامد. به او گفتم تو کجا می‌روی؟ گفت چند ژاندارم دارند دنبال ما می‌آیند می‌روم آن‌ها را بکشم. من به او گفتم این‌جا در اثر تیراندازی سر و صدا می‌شود و نقشهٔ ما لو می‌رود. او را قانع کردم که این کار را نکند. چند تا فحش به من داد و برگشت به باغ. جلو باغ هم می‌خواست به طرف ژاندارم‌هایی که داشتند عبور می‌کردند تیراندازی بکند که نگذاشتیم. گفتیم اگر از این‌ها بکشی بقیه خبر می‌شوند و همه‌چیز خراب می‌شود. خلاصه ما برگشتیم به همان باغ یعنی جای اوّلمان، چیزی نگذشته بود که یک ماشین باری آمد. داشت جلو و عقب می‌رفت. من گفتم مثل این‌که این ماشین مربوط به ماست. من با اسب سفیدرنگی که علامت ما بود، رفتم جلو جاده. راننده پایین آمده اسم مستعار مرا گفت. گفتم بله من هستم و با عصبانیّت گفتم که شما قرار بود ساعت ۱۲ بیایید و الآن دیگر نزدیک صبح است ما این اسلحه را چه کار کنیم و چند محلّ را گفتم که سلاح‌ها را آن‌جا ببرند. راننده ترکی هم بلد بود. گفت به ما مربوط نیست. اسلحه را باید به شما بدهیم. می‌خواهید بریزید این‌جا، می‌خواهید بریزید توی کوه. گفتم خب پس ببریم توی باغ، یعنی همان ساختمانی که بچه‌ها را جمع کرده بودم. دیگر صبح شده بود. مردم یواش یواش داشتند می‌آمدند بیرون. می‌رفتند حمّام و این ور و آن ور. دو تا ماشین پر از اسلحه بود. آمدیم وسط عجب‌شیر که پر از ژاندارم بود. یک چرخ یکی از ماشین‌ها رفت توی جوی آب. با هزار زحمت ماشین را در آوردیم. رسیدیم به باغ. من دویدم طرف ساختمان که بیایید اسلحه را تحویل بگیرید. دیدم هفت هشت نفر بیشتر باقی نمانده‌اند. گفتم پس آن دویست سیصد نفر آدم کو؟ گفتند چون خبری نشده و صبح هم شده بود، ترسیدند و رفتند. به آن هفت هشت نفر باقیمانده گفتم اسلحه را بردارید و دور باغ بایستید و کشیک بدهید. این‌ها سلاح‌ها را که همه برنو بود برداشتند. یکی از تفنگ‌ها را برداشتم و دیدم همه را روغن زده‌اند. تیرخالی نمی‌کردند. با حیدرخان آفاقی دویدم به‌طرف ده خودمان و سلاح برداشتیم. هر کس را هم که

در راه می‌دیدیم خبر می‌دادیم که بیایند و اسلحه بردارند. خلاصه در عرض نیم ساعت مردم جمع شدند. آن‌هایی که رفته و خوابیده بودند همه برگشتند. اوّل رفتند سراغ ژاندارم‌هایی که در بعضی خانه‌ها نشسته بودند و آن‌ها را خلع سلاح کردند. در قهوه‌خانه هم چند نفر ژاندارم بودند که به‌وسیلهٔ چند نفر تریاکی خلع سلاح شدند. هر کس اسلحهٔ ژاندارم‌ها را برای خودش برمی‌داشت. بچه‌ها همه سربازی کرده بودند و وارد بودند. فوراً تفنگ‌ها را تمیز کردند و آماده شدند. به فرماندهی دامادمان حیدرخان رفتیم و پادگان ژاندارمری را محاصره کردیم. ژاندارم‌ها به محض شنیدن تاق و توق می‌دوند پادگان و تیراندازی شروع شد. از ساعت ۷ صبح تا ۴ و ۵ بعدازظهر ژاندارم‌ها مقاومت کردند. بعد چند نفر از ریش سفیدها را با قرآن فرستادند و قسم خوردند که تسلیم می‌شوند و یک شرط داشتند و آن این که ما بگذاریم با مراغه تماس بگیرند که چنین ماجرایی هست و تکلیف ما چیست؟ گفتیم که ما نمی‌گذاریم تماس بگیرند. امّا چون قرآن آورده‌اید ما هیچ اذیّتی به شما نمی‌کنیم. خلاصه این‌ها تسلیم شدند. ما عده‌ای را فرستادیم تا آن‌ها را خلع سلاح کنند. ژاندارم‌هایِ بندر، یعنی جایی که کشتی‌ها از ارومیّه به عجب‌شیر می‌آمدند همه را خلع سلاح کردیم. این مأمورهای کشتی، گفتند که ما پاسبان هستیم و کاری نکرده‌ایم و فقط این‌جا کشیک می‌دهیم ما با شما کاری نداریم. این‌ها را آوردیم و زندانی کردیم. بعد دستور آمد که آن‌ها را بفرستند به خوجه‌میر که ستاد ژنرال کبیری بود. ما هرچه ژاندارم گرفته بودیم فرستادیم آن‌جا. تفنگ‌هاشان را نگه داشتیم و خودشان را فرستادیم. برایمان دستور آمد که جاده‌ها را ببندید. ما جاده‌های بین تبریز و مراغه و مهاباد را بستیم. آن زمان ماشین کم بود. باری بود. سواری خیلی کم بود.

مالکین ما اغلب توی ده بودند. در کاخ‌های تابستانی‌شان. ما فوراً رفتیم و کاخ‌ها را محاصره کردیم. آن‌ها مسلح بودند و تفنگچی داشتند. همه‌شان را جمع کردیم. در یک اتاق نشسنیم و گفتیم بله، ظلم آخرش این است. حالا شما به مجازاتتان می‌رسید. آن‌ها خیلی ترسیده بودند و وحشت کرده بودند. شب

کشیک گذاشتیم و آن‌ها در همان اتاق زندانی بودند. برادرِ یکی از این مالکین که در نزدیکی مهاباد ده داشت و رفته بود آن‌جا سر بزند از ماجرا با خبر می‌شود و می‌فهمد که چنین ماجرایی پیش‌آمده. می‌رود و خبر می‌دهد که بیایید که برادرهامان را زندانی کرده‌اند. این خبر به ما رسید. ما هم با دویست سیصد نفر سواره به سوی مراغه رفتیم. در راه دیدیم که این مالک همراه قاضی‌محمّد است و با یک اسکورت به سوی تبریز می‌روند. جرأت نکردیم چیزی بگوییم. ماشین را نگه داشتیم و چون دیدیم قاضی‌محمّد است و آن یارو هم بینشان نشسته دیگر حرفی نزدیم. مالکین ما یک نسبت فامیلی با «قاضی»ها داشتند. قاضی‌محمّد به کبیری پیغام می‌فرستد که شما به فدایی‌های منطقهٔ شیشوان و عجب‌شیر دستور بدهید که این فئودال‌ها را اذیّت نکنند. (بدبختی ما این بود که این‌ها را در همان اتاق نکشتیم.) به‌هرحال این‌ها را بردند تبریز. سوار ماشین کردند و با اسکورت کردها بردند تبریز. کردها با فئودال‌های ده ما قوم بودند. زن محمدحسین‌خان سیف قاضی از فئودال‌های ده ماست. محمدحسین‌خان سیف‌قاضی هم وزیر جنگ قاضی‌محمد بود. ژنرال هم بود. خب دیگر نتوانستیم کاری با مالکین بکنیم. فقط اسب‌هاشان را بردیم. دویست سیصد تا اسب داشتند که بردیم تا فدایی‌ها سوار بشوند. ما منطقه را آرام کردیم. فئودال‌ها را هم خلع سلاح کردیم. یک روزه اسلحهٔ همهٔ فئودال‌ها را گرفتیم. یک عده‌شان می‌آمدند و التماس می‌کردند. یکی دو روز که آن منطقه دست ما بود و جاده‌ها را کنترل می‌کردیم یک ماشینی آمد که سرنشینانش همه فارس بودند. ما این‌ها را گرفتیم و نگه داشتیم. رفتیم عجب‌شیر به تبریز تلفن کردیم. گفتند کاری به آن‌ها نداشته باشید، بگذارید بروند. این‌ها از افسران خراسان بودند که می‌رفتند به کردستان برای دادن تعلیمات جنگی به کردها.

یک روز به ما خبر دادند که یک سرهنگ زخمی را به ده آورده‌اند. بعد فهمیدیم که این سرهنگ می‌رود به مراغه برای دستگیری ژنرال کبیری. با کمک روس‌ها، کبیری از دست دار و دستهٔ سرهنگ خلاص می‌شود. ما هنوز مراغه را

نگرفته بودیم. اطراف دست ما بود. میاندوآب و آذرشهر و تمام این شهرهای کوچک دست دولت بود.

ع ـ د: *مراغه هم دست دولت بود؟*

صفر قهرمانی: مراغه هم دست دولت بود. پادگان داشتند. ولی ما تمام این شهرها را محاصره کرده بودیم. تمام این شهرهای کوچک و بزرگ در محاصرهٔ ما بود. منتظر بودیم که حمله کنیم. خلاصه این سرهنگ می‌رود. برای دستگیری کبیری که زخمی می‌شود. در آن‌جا می‌گویند که اولین انقلاب مسلحانه آذربایجان، کانونش در شیشوان یعنی ده ما است. ما ۱۶ آبان قیام کردیم و اسلحه برداشتیم.

ع ـ د: *چه سالی؟*

صفر قهرمانی: سال ۱۳۲۴. به هر حال این سرهنگ را آوردند و بردند به کاخ فئودال‌ها. زخمی. گویا این سرهنگ می‌رود به سفارت که کبیری و دیگران را ببیند و از آن‌ها اجازه بخواهد که سربازهایش بروند شیشوان و ژاندارم‌های خلع سلاح شده را نجات بدهند. امّا در سه راه مراغه و بناب و میاندوآب روس‌ها جلو این‌ها را می‌گیرند. توی ماشین چند تا استوار هم بوده و نامه‌ای داشته‌اند که مأمورین راه تبریز (روس‌ها) نوشته بودند که این کسی که می‌آید کاری با او نداشته باشید. از طرف دیگر دستور می‌دهند که این‌ها را بگیرند. تمام جاده‌ها را سنگربندی می‌کنند. سرنشینان این ماشین بد می‌آورند، آذرشهر دست ما بود. وقتی می‌خواهند از آذرشهر بگذرند او را می‌شناسند. تایر ماشین را می‌زنند و او را می‌گیرند. همان جا دهقان‌ها او را محاکمه و تیرباران می‌کنند.

ع ـ د: *همین زخمی را؟*

صفر قهرمانی: بله دیگر.

خانم قهرمانی: سرهنگ معین آزاد.

صفر قهرمانی: این را بعداً انداختند به گردن من. چون آذرشهر دست ما بود، گفتند که من دستور این کار را داده‌ام. در صورتی که خود دهقان‌ها محاکمه کرده و کشته بودند. به همین‌خاطر چند نفر از ما را اعدام کردند. هفت نفر را قطعاً می‌شناسم. مثلاً اگر شما را در ماکو می‌گرفتند می‌گفتند تو در قتل سرهنگ معین‌آزاد شرکت داشتی. این شده بود یک بُت. اسمش در پروندهٔ تمام زندانیان بود. یکی هم من بودم که می‌گفتند تو دستور دادی، ولی من دستور نداده بودم. دستور از خودشان بود. خود روس‌ها دستور داده بودند که این می‌خواسته برود تهران و افشاگری بکند. خلاصه او را می‌کشند. دادگاه صحرایی تشکیل دادند و کشتند.

ع ـ د: ***این سرهنگ معین‌آزاد چه‌طور آدمی بود؟***

صفر قهرمانی: همه کارهٔ لشکر مراغه بود. گزارش‌های مراغه را به تهران می‌داد. این گزارش‌ها را موقع دستگیری از ماشینش بیرون آورده بودند. گفتم که رفته بود پیش ژنرال کبیری که اجازه بدهید برویم شیشوان، اسلحه‌های ژاندارم‌ها را که مردم گرفته‌اند، ما بگیریم. این کار از نظر دهقان‌ها خیلی جرم سنگینی بود.

ع ـ د: ***چرا زخمی شده بود؟***

صفر قهرمانی: گفتم که معین‌آزاد رفته بود پیش روس‌ها. وقتی می‌خواهد از کنسول‌خانه بیرون بیاید، یکی از افرادی که ما برای نگهبانی آن نزدیکی‌ها فرستاده بودیم ایست می‌دهد و تیراندازی می‌کند. سرهنگ زخمی می‌شود و فرماندار که کنار او نشسته می‌میرد. من نام آن سربازی را که تیراندازی کرده بود در روزنامه خواندم. حالا یادم رفته. اسم فرماندار را هم فراموش کرده‌ام.

ع ـ د: ***شما در این رابطه دستگیر شدید؟***

صفر قهرمانی: من خب فرماندهٔ فدایی‌ها بودم.

ع ـ د: می‌دانم. پس از آن که این کشته شد دستگیر شدید؟

خانم قهرمانی: یک سال حکومت می‌کند و بعد او را می‌گیرند.

صفر قهرمانی: حکومت دست ما بود. او که کشته شده و تمام شده بود. پس از آن که او کشته شد. حکومت یک سال دست ما بود. من از این ماجرا باخبر بودم. می‌دانستم ولی دخالتی در قتل او نداشتم. روس‌ها مدارک جاسوسی از او گرفته بودند و مردم کشته بودند. مردم عصبانی. مردم خیلی‌ها را اعدام کردند. یکی هم همین بابا بود. من افسر بودم. فرماندهٔ یک منطقه بودم. رفتیم هفتاد تا مالک را با هزار کلک گرفتیم و آوردیم تبریز دو تاشان را اعدام کردند یعنی علی‌اشرف‌خان و صمدخان افتخار و باقیشان را عفو دادند که بعداً آزاد شدند. این‌ها را باید بعد بگویم. منظورم این است که اتهامات من یکی دو تا نبود. اگر من عراق نمی‌رفتم و همین‌جا مرا می‌گرفتند دیگر دادگاهی نمی‌کردند. همانجا می‌کشتند. ما، در آن‌جا همه کاره بودیم.

خُب مراغه در محاصره. میاندوآب در محاصره، آذرشهر در محاصره، تبریز در محاصره، این کارها را خودسرانه کردیم. گفتیم برویم آذرشهر را بگیریم. همین‌طور می‌رفتیم با سیصد چهارصد سواره. در میان راه تصمیم گرفتیم که برویم و از ده پیاده هم بیاوریم. اسلحه هم آوردیم. یک ماشین اسلحه. ما رفتیم آذرشهر دو قسمت شدیم. یک قسمت از چپ، یک قسمت از راست. نزدیکی‌های صبح بود. شبش در دهی به نام شیرامین استراحت کردیم تا صبح بشود. به آذرشهر که رسیدیم هر دو قسمت یکجا جمع شدیم. از راست و چپ آمدند آن‌جا که مرکز ارتش بود. ژاندارمری بود. به آن‌جا که رسیدیم آن‌ها هم تاق و توق کردند. از تبریز هم شنیده بودند که ما آمده‌ایم آذرشهر را بگیریم. ژاندارم خیلی زیادی فرستاده بودند. ما این ژاندارم‌ها را محاصره کردیم. آن‌ها بالا بودند ما پایین. شهربانی را که فوری بدون آن که ما خبردار شویم گرفته بودند. یک فتحی نامی بود که مسؤول فرقهٔ آن‌جا بود. یک شریف‌زاده بود که استوار بود. دیدم که فتحی عنقریب است که بزنند و شریف‌زاده را بکشد. به فتحی گفتم چه کار

می‌کنی بابا؟ این یک پاسبان است. استوار است دیگر. من او را نجات دادم و این خیلی به تخفیف حکم اعدام من کمک کرد. خلاصه این‌ها تا ظهر مقاومت کردند. دو سه منطقه راگرفته بودند و مقاومت می‌کردند. تا این که امان خواستند. به قرآن قسم خوردیم و آن‌ها اسلحه‌شان را ریختند و خودشان را در ماشین‌های باری گذاشتیم و فرستادیم به خوجه‌میر. دیگر تا ۱۸ یا ۲۱ آذر، انتظامات آذرشهر، دست ما بود. مرتب از تبریز دستور می‌آمد که نگذارید آن‌جا غارتی پیش بیاید. نانوانی‌ها را باز کنید و نگذارید مردم اذیّت بشوند. چند تا ژاندارم دیوارخانهٔ یک حاجی را سوراخ کرده و رفته بودند برای دزدی. آن‌ها را گرفتیم و بعد معلوم شد که حاجی هم با آن‌ها همکاری کرده است. به ژاندارم‌ها حرفی نزدیم به حاجی هم چیزی نگفتیم. آن‌ها را ول کردیم. ۱۷ تا ۱۸ آذر بود که برای ما دستور آمد که حرکت کنید به طرف تبریز. حرکت کردیم. از مرند، میانه، سراب تمام نیروهایی که فرقه داشت جمع شدند اطراف تبریز و تبریز را محاصره کردند. ابتدا به ما دستور دادند که در خیابان‌ها سوار بر اسب بگردیم، امّا بعد منصرف شدند و گفتند نه این درست نیست. ما حدود هفت هشت روز سردرود بودیم. بعد دستور دادند که از طرف موآن مارالان حمله ببرید به سربازخانه. سرتیپ درخشانی فرمانده لشکر تبریز بود. روایت دو جور است یکی می‌گوید که درخشانی آدم روس‌ها بود. دیگری می‌گوید چون نتوانست مقاومت کند، دستور دادند تسلیم بشود. خلاصه در تبریز تاق و توق شروع شد. بعد دستور دادند که مواظب باشید خرابکاری نشود. منظم باشید. نباید یک نفر دهانش خون بیاید. مغازه‌ها باز بمانند. ما به طرف کوه‌های مارالان رفتیم. تیراندازی شروع شد و خلاصه رسیدیم به سربازخانه. دیدیم که سربازخانه خالی است، امّا پر از اسلحه. یک نفر که اسبش مرده بود و یک اسب گرفته بود فوراً فدایی‌ها او را در همان‌جا تیرباران کردند. او اسبش مرده بود و خودسرانه یک اسب دولتی گرفته بود. ما دو سه هزار نفر در سربازخانه بودیم. پیشه‌وری با اسکورت رسید. به این

داماد ما گفت تو ده دقیقه مسؤول این‌جا هستی. مردم بعضی‌ها برای تالان[1] رفته بودند. برای غارت رفته بودند. مثلاً اسلحه برداشته بودند. فشنگ برداشته بودند. دو نفر را در همان حیاط سربازخانه تیرباران کردند، چون اسلحه برداشته بودند. پیشه‌وری به‌ما گفت بروید طرف مارالان، دهی نزدیک تبریز. گفت بروید من عصر می‌آیم و سخنرانی می‌کنم. ما رفتیم. به این صورت که هرکس از هر راهی آمده بود باید از همان راه برود. حق نداشت داخل شهر بشود. ما اکثراً سواره بودیم و گوش نکردیم. همین‌طور خیابان را گرفتیم نمی‌دانم خیابان پهلوی بود، چه بود. آمدند و جلوی ما را گرفتند. گفتند برگردید و از هر راهی که آمده‌اید از همان راه بروید به فلان ده. ما برگشتیم. دوباره راه افتادیم. میر اژدر باقراف رئیس دژبان تبریز بود. با عصبانیت آمد و گفت سروان این عده کیست؟ من گفتم منم. او گفت منم. هر کس خودش را معرفی کرد. باقراف گفت اگر این دفعه بیایید این‌جا می‌دهم شما را به مسلسل ببندند. حق ندارید به تبریز قدم بگذارید. از همان کوه‌ها که آمده‌اید برگردید و بروید به همان دهی که پیشه‌وری گفته. مسیر خیلی‌سخت بود و تمامش کوه بود. رفتنش سخت بود. زدیم به کوچه‌ها و یک دفعه دیدیم که بیرون تبریزیم. عصر روز ۲۱ آذر ۱۳۲۴ پیشه‌وری کابینه‌اش را به مجلس ملّی معرفی کرد: ۱. نخست‌وزیر (باش وزیر) سیدجعفر پیشه‌وری ۲. ژنرال کبیری وزیر راه و پست و تلگراف ۳. غلام یحیی دانشیان وزیر دفاع ۴. وزیر کشور دکتر سلام‌اللّه جاوید ۵. وزیر ارتش توده‌ای جعفر کاویان ۶. وزیر کشاورزی دکتر مهتاش ۷. وزیر فرهنگ محمد بی‌ریا ۸. وزیر بهداری دکتر اورنگی ۹. وزیر دارایی غلامرضا الهامی ۱۰. وزیر دادگستری یوسف عظیما ۱۱. وزیر بازرگانی و اقتصاد رضا رسولی ۱۲. وزیر کار تا تعیین وزیر زیرنظر نخست‌وزیر ۱۳. ریاست دادستانی کل آذربایجان فریدون ابراهیمی.

ع ـ د: ***وزیر امور خارجه نداشتند؟***

صفر قهرمانی: نه بابا، دولت نبودند که.

---

۱. تاراج، غارت.

ع ـ د: *بله. درست است. خوب پس کاویان وزیر جنگ فرقه بود؟*

صفر قهرمانی: بله. غلام یحیی دانشیان همه کاره بود. تقریباً فداییان تحت امر غلام یحیی بودند. سربازها با کاویان بودند. غلام یحیی پدر فدایی‌ها بود. خلاصه ما به دهمان برگشتیم. این شیشوان خیلی معروف بود. مردمانش خیلی رشید بودند. تلگراف آمد که فوراً حرکت کنید به مراغه. رفتیم مراغه را خلع سلاح کردیم. در واقع زندانی‌ها را ریختیم بیرون و برگشتیم به ستاد خودمان در همین شیشوان. دستور آمد که بروید میاندوآب. حرکت کنید. رفتیم میاندوآب را هم تحویل گرفتیم. یکی از افسرها به ژنرال کبیری گفت آقای کبیری شما که آذربایجانی را از دست فئودال‌ها نجات دادید، این لرها و بلوچ‌ها و... برای این‌ها چه فکری کرده‌اید؟ کبیری گفت: این‌جا برای انقلاب مساعد بود. ما از این‌جا شروع کردیم. بله. تا به شکست برسیم خیلی چیزها اتفاق افتاده که باید این‌ها را گفت.

ع ـ د: *هرچه می‌خواهی بگو. من در خدمت شما هستم.*

صفر قهرمانی: منظورم این است که یک روز و دو روز نمی‌شود.

ع ـ د: *یک سال و دو سال هم که طول بکشد من آماده‌ام.*

صفر قهرمانی: بله. در چهل و پنج کیلومتری ده ما یک کوهی هست به اسم گوردن آداسن آدا به معنی جزیره است. این کوه وسط دریاچهٔ ارومیّه است. زمان‌های قدیم بُزکوهی برده‌اند و در این‌جا ول کرده‌اند. حالا آن‌جا پر شده از گله‌گله بزکوهی. می‌گویم این طبیعت را ببین. در این دریاچه یک دانه حیوان پیدا نمی‌شود. تمام نمک است. ولی وسطش آن کوه! با آن جزیره! چشمه هم دارد با آب شیرین. سابق زمستان‌ها گوسفندها را می‌بردند آن‌جا می‌چراندند و تابستان‌ها برمی‌گرداندند. همیشه سبز است این نزدیک ده ماست. شیشوان.

ع ـ د: پس از این که تبریز، مراغه، میاندوآب و شهرهای کوچک و بزرگ اطراف به دست دموکرات‌ها افتاد، شما چه می‌کردید؟

صفر قهرمانی: ما رسیدیم به میاندوآب. میاندوآب نمی‌دانم دیده‌اید یا نه. شهری است که نصفش کرد است و نصفش ترک. یک رودخانه‌ای به نام جغاتو شهر را به دو بخش تقسیم می‌کند. این رودخانه از زاگرس سرچشمه می‌گیرد. می‌آید سنندج و بعد می‌ریزند به دریاچهٔ ارومیّه. ما در میاندوآب بودیم که دستور دادند برویم ارومیّه زیرا در آن‌جا سرتیپ زنگنه مقاومت می‌کرد. همه‌جا را دموکرات‌ها گرفته بودند و او در آن‌جا مقاومت می‌کرد. خیلی هم کشته داده بود و کشته بود. یک عده از طرفداران شاه هم با او همکاری می‌کردند. به افراد ما دستور دادند که بروید ارومیّه و جریانش را خاتمه بدهید. کمی بعد خبر آمد که ارومیّه را گرفتند و زنگنه هم دستگیر شد.

ع ـ د: کی‌ها گرفتند؟

صفر قهرمانی: دموکرات‌ها.

ع ـ د: فئودال‌ها در این موقعیّت چه می‌کردند؟

صفر قهرمانی: در نزدیکی‌های میاندوآب یک طایفه‌ای زندگی می‌کنند که به آن‌ها چاردولو می‌گویند. نمی‌دانم شنیده‌اید یا نه. آن‌ها یک زبان مخصوصی دارند. ترکی هم بلدند، امّا زبان مخصوصی دارند. تقریباً ۵۰۰ تا ۶۰۰ آبادی هستند. هر منطقهٔ آن‌ها هم البتّه یک خانی دارد. خیلی خان دارند. در آن‌جا این خان‌ها جمع شدند و مقاومت کردند. ما رفتیم به محلّ تیکان‌تپه[1] که حالا به آن تکاب می‌گویند. دیدیم بله خان‌ها و فئودال‌ها آن‌جا دارند مقاومت می‌کنند. خیلی هم تفنگچی داشتند. هر فئودالی ۲۰۰، ۳۰۰ تا تفنگچی داشت. با ما جنگیدند امّا بعد نتوانستند مقاومت بکنند و عقب‌نشینی کردند و رفتند طرف

۱. صفرخان در بعضی موارد به جای تیکان‌تپه، دوشان تپه گفته است.

تیکان‌تپه که دست دولت بود. البتّه همهٔ آن‌ها نرفتند. عده‌ای هم که فکر می‌کردند کسی با آن‌ها کاری ندارد، ماندند و مخفیانه جلسه تشکیل دادند. یکی از آن‌ها یمین لشکر بود. از آن فئودال‌هایی که در حدود ۳۰۰ تا آبادی داشت. اطرافیانش همه او را مثل خدا می‌پرستیدند. رعیّت‌هایش مثل طرف‌های ما نبودند. چون به هر حال او یا آدم خوبی بود یا مسألهٔ دیگری بود. خلاصه از او راضی بودند. یمین لشکر هم خب فرار کرد و رفت به تیکان‌تپه. ما هم به دنبالشان رفتیم و رسیدیم به هولاسو که مثلاً پایتختش بود. در آن‌جا کاخی داشت از آن کاخ‌های سلطنتی. هر قالی‌اش را الآن اگر بفروشی چهل میلیون می‌ارزد. هر اتاق یک قالی به رنگ خودش داشت. تمام گوسفندهایی که در دست دهاتی‌ها بود همه مال او بود. ما هولاسو را گرفتیم و ستاد کردیم. هولاسو در آذربایجان معروف است. تقریباً به شاهین‌دژ وصل است. در آن‌جا محلّی به نام قلعه جیق هم هست که سابق امیرنشین بوده. یک خانم پیری با دو سه تا بچه‌اش در آن‌جا حکومت می‌کرد. از زن‌های عزّت‌الدوله بود. از آن «دوله»ها بود. این فئودال‌ها قرار می‌گذارند که افراد تیکان‌تپه یعنی افراد دولت و مالکین از آن طرف بیایند و این مالکین که در طرف آذربایجان مانده‌اند، هم از این طرف و منطقه را در دست خودشان بگیرند. منطقه هم که افشار است و چاردولو که خیلی معروف است. این قضیّه را پیشه‌وری می‌فهمد و بعضی از فئودال‌ها را می‌خواهد تبریز و به آن‌ها می‌گوید ما به فئودال‌ها کاری نداریم مثل سابق با رعیّت زندگی بکنند، امّا به این شرط که رسم بهرهٔ قدیم که دو قسمت مال رعیّت بود و یک قسمت مال مالک به صورت چهار و یک باشد یعنی چهار قسمت رعیّت و یک قسمت مالک و محصول دیم هم به صورت ۹ و یک باشد. یعنی تقریباً خمس و زکات مانند. آن مالکین هم که باقی ماندند مثل مردم دیگر زندگی بکنند. امّا آن‌ها که فرار کردند اموالشان را مصادره کردند. ما تا نزدیکی‌های تیکان‌تپه پیشروی کرده بودیم و با این‌ها می‌جنگیدیم. زمستان بود. در نزدیک تیکان‌تپه دهی بود به نام سنج رود که در حال جنگ به آن‌جا رسیدیم. توی کوه‌ها همه برف بود. در این

موقع دستور رسید که دیگر پیشروی نکنید. یک قسمت از جبهه در دست سرهنگ آرام بود و یک قسمت هم در دست ما. این سرهنگ ارمنی بود و فرمانده آن بخش از جبهه بود. به هرحال گفتند همان‌طور که آن منطقه را در دست دارید. باشید و پیشروی نکنید. ما تقریباً چهار، پنج ماه آن‌جا بودیم. نه جنگی و نه برخوردی. ما هم خسته شدیم. گفتیم که ما را عوض کنند. فدایی‌ها خسته شده بودند. پس به محلّ خودمان آمدیم. آن‌جا را به عدهٔ دیگری تحویل دادیم. به همان سرهنگ آرام تحویل دادیم. آن‌ها کاخ یمین لشکر را سربازخانه کرده بودند. تازه پنج شش روز بود که به محلّ خودمان رسیده بودیم که دستور آمد فئودال‌ها یعنی بچه‌های صولت‌السلطنه که رضاشاه او را با آش مسموم کشت، با فئودال‌های دیگر همدست شده‌اند و دارند می‌جنگند و برخی از پاسگاه‌های ما را هم خلع سلاح کرده‌اند. ما به جنگ آن‌ها رفتیم و تقریباً چهل روز با آن‌ها جنگیدیم.

ع ـ د: *با فئودال‌ها؟*

صفر قهرمانی: بله. با همین فئودال‌ها دیگر. یکی دو تا که نبودند. آن‌ها که فرار نکرده بودند مقاومت می‌کردند. آن‌هایی هم، که نبودند، املاکشان را مصادره کردند. گاو و گوسفند و زمین‌هاشان را دادند به دهقان‌ها. گندم‌ها را هم که دولت تحویل گرفت. آن مالکین که فرار نکردند، پول مازاد گندمشان را می‌دادند. خلاصه چهل روزی در آن منطقه جنگیدیم. یک راهی از میاندوآب به تیکان‌تپه می‌رود که جادهٔ خاکی است. یک راه هم که از طرف دهات می‌رود به تیکان‌تپه که تمام کوهستانی است. ما همهٔ این فئودال‌ها را زدیم و داغون کردیم و تا نزدیکی تیکان‌تپه بردیم. آن‌جا به ما گفتند دیگر پیشروی نکنید. کبیری هم بود و آن سرهنگ جاوید فرماندار مراغه. آن‌ها هم با ما بودند. در آن ده قلعه‌جیق یا ماموجوق پست گذاشتیم، که دهی نزدیک تیکان‌تپه است و بعد برگشتیم به محلّ خودمان یعنی مراغه. چند روز نگذشته بود که دستور آمد که خان‌های

چاردولو و افشارها، آن‌جا با افراد فرقه می‌جنگند. ما چند هزار نفری سوار و پیاده رفتیم سراغ آن‌ها. آن دهی که مابین هولاسو و شاهین‌دژ است یک قلعه قدیمی هم دارد. رفتیم به قلعه؛ تمام قلعه و اطرافش مسلح بودند ولی هنوز جرأت حمله نداشتند. آن عز خانم را هم آن‌جا دیدم. یک پیرزنی بود. رفتیم پیش او، از کبیری گلایه کرد. گویا از قدیم یعنی زمانی که ژنرال کبیری فئودال بود، آن‌ها با هم بودند.

ع ـ د: *با عزت‌الدوله؟ همین خانم؟*

صفر قهرمانی: بله همین‌خانم. از زمان مشروطه. آخر کبیری قبل از آن که به سوی مردم بیاید و تمام دارایی‌اش را خرج مردم بکند، در دورهٔ فئودالی‌اش ضد مشروطه بوده، آن زمان. بله. به هر حال ما جلسه تشکیل دادیم با کبیری و گفتیم این‌ها را خلع سلاح کنیم. مالکین را هم که در اطراف سنگر بسته‌اند، آن‌ها را هم خلع سلاح می‌کنیم. فئودال‌ها جمع شده بودند و داشتند با هم مشورت می‌کردند. من و دوستانم و کبیری می‌گفتیم این‌ها را که با حیله‌گری دور هم جمع شده‌اند خلع سلاح کنیم و اسلحه‌شان را بگیریم. ما رفتیم و در سالن قلعه جمع شدیم. کبیری گفت حمله کنیم به اتاق، امّا ما موافقت نکردیم و گفتیم شما را می‌کشند چون همه مسلح هستند. قرار شد بلند شویم و برویم به هولاسو که با ماموجوق تقریباً ۳۰ کیلومتر فاصله دارد. ما این فئودال‌ها را به آن‌جا دعوت کردیم برای مذاکره و به آن‌ها گفتیم که شما به خان‌های دیگر که از آذربایجان رفته‌اند اطلاع بدهید که برگردند و این‌جا زندگی کنند. امّا نقشه آن‌ها چیز دیگری بود. یمین لشکر از آن طرف و این خان‌ها هم از این طرف می‌خواستند منطقه را در دستشان بگیرند. اگر می‌گرفتند با کردستان هم مرز می‌شدند. بعضی از چاردولوها هم با قاضی‌محمّد تماس گرفته بودند که از آن‌ها حمایت کند چون کُرد زبان بودند. یک نفر هم بود که تا شنیده بود که انقلاب شده، رفته بود سرقلهٔ یک کوه و برای خودش جادرست کرده بود و آن‌جا مانده بود. افرادش از کوه

پایین می‌آمدند و قاچاقی برایش نان و غذا می‌بردند. یک سال آن‌جا ماند.

ع ـ د : *اسمش چه بود؟*

صفر قهرمانی : سام لشکر. بله. او البتّه در منطقهٔ کردستان بود و ما حق نداشتیم برویم طرفِ کردستان و او را بگیریم یا جنگ کنیم. همان بالای قُله برای خودش جا درست کرده بود. خلاصه ما فئودال‌ها را دعوت کردیم به خانهٔ عزّت‌الدوله که بیایند و صحبت کنیم. تقریباً سی، چهل مالک آمدند هولاسو که ما پادگان کرده بودیم که خانهٔ یمین‌لشکر بود. یک صمدخان افتخاری نامی بود از آن پدرسوخته‌ها. خیلی فئودال بود و سنّش هم خیلی بالا بود. این فهمیده بود که جریان چیست و نیامده بود. فرستادند دنبالش و ناچار آمد. او خبر نداشته که در اتاق بالا چه خبر است. ما در هولاسو قرار گذاشتیم که این فئودال‌ها را یکی‌یکی صدا کنند بیرون. مثلاً بگوییم فلانی شما را می‌خواهد. یک علیزاده بود که همه کارهٔ آن‌جا بود و او این کار را کرد. به‌هرحال این‌ها را تک‌تک صدا کردیم. وقتی بیرون می‌آمدند اسلحه‌شان را می‌گرفتیم و زندانی می‌کردیم. این صمدخان افتخاری از در که وارد می‌شود می‌فهمد که اوضاع از چه قرار است. او با ده بیست نفر تفنگچی آمده بود و اسلحه کشید به طرف نگهبان‌های ما که دم در ایستاده بودند. بچه‌ها فوراً او را دوره کردند و دستگیرش کردند. یعنی زنده گرفتند. همان روز همهٔ این فئودال‌ها را فرستادیم تبریز. در حدود هفتاد مالک آن منطقه بودند. توی ماشین‌باری ریختیم و رویش چادر کشیدیم. چون از دهاتی که می‌گذشتند، دهات خودشان بود و در آن دهات تفنگچی زیاد داشتند. در تبریز صمدخان و پسر عزّت‌الدوله و دو سه نفرشان را اعدام کردند. باقیشان محکوم به زندان شدند. ده سال، پنج سال که بعداً خودشان آزادشان کردند و نرسیدند که دولت بیاید و آزادشان بکند. تسلیم شدند و گفتند خب ما همین‌جا می‌مانیم و هرطور شما بگویید، زندگی می‌کنیم. این عزت‌الدوله پس از کشتن پسرش، سگ شده بود. همین زن. وقتی که آذربایجان دست دولت افتاد، این زن حمله می‌کند و

هرجا دموکرات می‌بیند، می‌کشد. غارت می‌کند. پیرزن است ها. امّا خوب، نوکر زیاد داشت. آتش می‌زند و تا محلّ ما هم می‌آید که این‌ها پسرم را اعدام کرده‌اند. خلاصه ما برگشتیم. میانه و طرف‌های قافلانکوه، دست غلام یحیی بود. این طرف مراغه دست ژنرال کبیری بود و ما. یک روز که با کبیری می‌رفتیم هولاسو، کبیری گفت ما اگر با قاضی‌محمّد باشیم می‌توانیم تبریز را خلع سلاح کنیم. ما گفتیم یعنی چه؟ تبریز که دست ماست. خندید، نگو که این‌ها می‌فهمیدند که اوضاع عوض شده است.

ع ـ د: ***اوضاع عوض شده بود و شما خبر نداشتید؟***

صفر قهرمانی: بله. دکتر جاوید و یک عده از سران رفته بودند تهران خیلی هم از آن‌ها استقبال کرده بودند و شعار داده بودند. ما هم قرار بود با کبیری برویم که بعد بهم خورد. در تهران مذاکره می‌کنند و قرار براین می‌شود که یواش یواش فرقه عقب‌نشینی بکند. تقریباً، حتماً به این‌ها گفته بودند که سازش کنید. یک خودمختاری آبکی داشته باشید. استالین پیغام داده بود که انقلاب فراز و نشیب دارد وحالا نوبت نشیب‌است برای‌شما. بله این‌ها می‌روند تهران وقرار می‌گذارند که ارتش یک عده را بفرستد تبریز برای شروع انتخابات و تبریز نماینده بفرستد به مجلس. دکتر جاوید هم که همه کارهٔ فرقه بود او را هم استاندار آذربایجان کردند از طرف دولت. تقریباً تسلیم شدند دیگر. بعد اسلحه‌های سنگین را جمع کردند و بردند. بعد از ماه‌ها فهمیدیم. اسلحه‌های ایرانی در دست ما ماند. صدر قاضی، پسرعموی قاضی‌محمّد را که نمایندهٔ مجلس بود و مصونیّت داشت می‌فرستند پیش قاضی‌محمّد که جنگ نکنید که ما کردها را عفو کرده‌ایم. صدرقاضی تا به مهاباد می‌رسد او را دستگیر می‌کنند.

ع ـ د: ***کردها دستگیرش می‌کنند؟***

صفر قهرمانی: نه، دولت. ما که شکست خوردیم، نیرو که آمد آذربایجان،

هنوز به کردستان نرسیده بودند. کردستان دست کردها مانده بود. جرأت نمی‌کردند بروند کردستان. این صدرقاضی را فرستادند که به قاضی بگوید جنگ نکن شما را عفو کردیم. آن‌جا یعنی مهاباد داشت دست دولت می‌افتاد. دولت می‌ترسید که نکند قاضی‌محمّد با ملامصطفی همکاری کند و در منطقهٔ کردستان مقاومت ادامه پیدا بکند. این نامردها، دولتی‌ها، صدرقاضی را که مصونیّت پارلمانی داشت گرفتند و اعدام کردند در صورتی که نمایندهٔ مجلس بود. قاضی‌محمّد مقاومت می‌کند. سیدعلی حجازی، فرماندهٔ ارتش عراق از عراق می‌آید پیش قاضی، می‌آید مرز ایران و به قاضی می‌گوید بیا برویم عراق، تو را می‌کشند. روس‌ها هم می‌روند و می‌گویند بیا برویم روسیه. قاضی هیچ‌کدام را قبول نمی‌کند. می‌گوید: من اگر بمیرم با ملتّم. زنده هم بمانم با ملتّم. درخواست آن‌ها را رد می‌کند. خب حالا دولت حمله کرده و به زنجان رسیده است. مثلاً آمده‌اند برای انجام انتخابات. حمله می‌کنند به ستاد فرقه و یک آخوندی که روی پله بوده او را می‌اندازند پایین. این آخوند یکی از فامیل‌هایش هم با من زندان بود. اسمش یادم رفته. خلاصه حمله شروع می‌شود. زمینی و هوایی. غلام یحیی در قافلانکوه بود. یک پلی نزدیک قافلانکوه است. آن‌را خراب می‌کنند. این پل هنوز هم خراب است. خلاصه ارتش می‌آید سه فرسخی تبریز. چاقوکش‌های تبریز و یک عده گروهبان را با لباس شخصی می‌فرستند تبریز و ارتش همانجا می‌ماند. این اوباش در عرض سه روز ۲۵۰۰۰ نفر آدم می‌کشند. هر کس، هر کس را می‌بیند می‌کشد. فردوست هم در خاطراتش نوشته. او هم با دارو دستهٔ شاه آمده بود و با افسرها صحبت کرده بود. آشنا بودند با هم. افسرها گفته بودند که دیگر کار ما از این حرف‌ها گذشته. این حرف‌ها به درد ما نمی‌خورد و افسرها راگرفته بودند. خلاصه ما در همین جبهه‌ای بودیم که اُشترچاراولماخ می‌گویند. هفت تا هشت محال است. یک روز دیدیم دو تا سرباز می‌آیند. پرسیدیم شما ازکجا می‌آیید؟ گفتند مگر نمی‌دانید! سه چهار روز است ارتش آمده و ما شکست خوردیم و فرار کردیم. حالا ارتش در میاندوآب

است. تبریز را هم گرفته‌اند. بله ما از همه جا بی‌خبر. نه تلفن بود و نه جادهٔ مطمئنی بود. ما ۷۰۰ ، ۸۰۰ نفر فدایی همین‌طور در آن منطقه با فئودال‌ها می‌جنگیدیم. وقتی این صبحت‌ها را شنیدیم، یواش یواش عقب‌نشینی کردیم. هنوز فئودال‌ها و مردم نمی‌دانستند که آذربایجان را اشغال کرده و گرفته‌اند. با دیگر سران آمدیم و صحبت کردیم که چه کنیم؟ برویم مقاومت کنیم؟ بمانیم در کوه‌ها؟ کوه سهند کوه بلندی است و اطرافش پر از دهات. در این‌جاها بمانیم تا ببینیم عاقبت کار چه می‌شود. آخر این‌ها قرار بود بیایند برای انتخابات و حالا دارند کشت و کشتار می‌کنند. این انتخابات است یا قلع و قمع مردم آذربایجان؟ اکثر سران موافقت نکردند و هر کس با افراد خودش جدا شد و رفت منطقهٔ خودش. ما هم آمدیم نزدیکی‌های مراغه. آن‌جا دهقان‌ها با ما آشنا بودند. در نزدیکی مراغه گفتند بابا مراغه را گرفته‌اند. شما این‌جا چه می‌کنید؟ ما تا دو فرسخی مراغه آمده بودیم. گفتند می‌خواهید کجا بروید؟ زدیم و شبانه از کنار مراغه رد شدیم. آمدیم طرف خودمان عجب‌شیر. عجب‌شیر مابین مراغه و آذرشهر و تبریز است. مراغه می‌ماند بالا. آمدیم آن‌جا و به افراد گفتیم هر کس برود خانهٔ خودش ببینیم چه می‌شود. هنوز کاملاً در جریان نبودیم که در آذربایجان چه می‌گذرد. من بودم و حیدرخان آقاقی، اصغر نوری، محمّد فخرنژاد و محمود مهاجر که اگر ما را می‌گرفتند درجا می‌کشتند. جزو سران بودیم به اصطلاح. با هم رفتیم به خانه یک آشنایی که در کوه داشتیم. دهی بود که هفت هشت تا خانه داشت. مالک آن‌جا که با من آشنا بود آمد و گفت مأمورها به خانه‌ام آمده‌اند (من در خانهٔ او دو سه تا قاطر و اسب و چند تا تفنگ گذاشته بودم.) گفت آمدند و همه‌چیز را بردند. مرا هم بردند و چون دانستند که با شما نیستم ولم کردند. خلاصه گفت که هر تصمیمی که بخواهید بگیرید باید خودتان بگیرید. سیصد فدایی داشتم که با من در جبهه بودند. به آن‌ها گفتم بروید به خانه‌هاتان، ما هم رفتیم خانهٔ همان که در کوه بود. میرزا آقاخان مالک. از آن پنج شش نفر سران جدا شدیم. فقط من و اصغر نوری و محمود مهاجر رفتیم به خانهٔ

آن مالک. این محمود مهاجر از آن مهاجرانی بود که از شوروی آمده بودند. در آن‌جا شنیدیم که مالکین تمام افراد ما را خلع سلاح کرده‌اند. به دستور مالک‌ها، خانه‌ها را غارت می‌کردند و مردم را می‌گرفتند و بی‌خود زندانی می‌کردند و بزن و بکوب بود. من رفتم به طرف خانهٔ خودمان در شیشوان. گفتند بابا برای چه آمدی؟ مگر اوضاع و احوال را نمی‌بینی؟ من آن روزگار خیلی سرم گرم بود. جوان زبر و زرنگی بودم. درست بغل خانهٔ ما یک مسجد بود. حالا هم هست. گفتند که از دهات ملاها می‌آیند. یک عده ملا با افراد دیگر جمع می‌شوند در مسجد که بعد بروند پیشباز سرهنگ ضرابی که می‌خواهد از مهاباد برود تبریز.

ع ـ د: ***بروند پیشبازش؟!***

صفر قهرمانی: بله. عده‌ای دیگر شاه‌پرست شده بودند. در حدود دویست، سیصد نفر بودند. این خبر به ما رسید. من هم سرم گرم بود. این‌ها که از ده رد می‌شدند بستم به مسلسل. با این سر و صدا یک وحشتی در آن‌ها انداختم. آن‌ها فرار کردند. هرچه داشتند، گذاشتند و انداختند و فرار کردند. این‌ها در حال فرار می‌روند تابناب. تلفن و تلگراف می‌کنند که بابا فدایی‌های شیشوان دارند مقاومت می‌کنند. تسلیم نمی‌شوند. در حالی که ما فقط دو نفر بودیم. بقیه که یا فرار کرده بودند یا اسلحه‌هایشان را گرفته بودند یا اصلاً کاری نداشتند. حدود عصر بود. دیدم که یک هیأت چند نفری از عجب‌شیر آمدند. فوراً سرباز فرستاده بودند از عجب‌شیر که ما را دستگیر کنند.

ع ـ د: ***گفتی آذرماه بود؟***

صفر قهرمانی: بله. آذرماه بود. آمدند و گفتند ما را ریش سفیدهای عجب‌شیر فرستاده‌اند و از فلان سرهنگ هم پیغام داریم که هرچه اسلحه در اختیارتان هست تحویل بدهید. در عوض به شما درجه می‌دهند. پول می‌دهند. زندگی می‌دهند. در بین این‌ها که آمده بودند یکی هم بنی‌هاشمی بود که نمایندهٔ

مالکی به نام مهدی‌خان بصیرپور بود. عجب‌شیر مال این مالک بود. یک روز قبل از قیام که تازه حزب تشکیل شده بود، مردم می‌خواستند بریزند خانهٔ این مالک، من جلوشان را گرفتم. مردم هم که خب از ما حساب می‌بردند. جلوشان را گرفتم و نگذاشتم. گفتم بابا این مالکی است. اسماً مالک است. نه به کسی ظلم کرده، نه کسی را اذیّت کرده. آدم خوبی است. خلاصه این خوبی را نگه داشته بود و نمایندهٔ خود یعنی همین بنی‌هاشمی را فرستاده بود برای وساطت. هفت هشت نفر هم آمده بودند که اگر من مقاومت کردم دستگیرم کنند. من تنها بودم و آن‌ها جرأت نمی‌کردند بیایند و بگیرند یا محاصره کنند. عجب‌شیر تا شیشوان تقریباً یک کیلومتر فاصله دارد. آن‌ها فکر می‌کردند که تمام ده شیشوان مسلح‌اند. بصیرپور پیغام فرستاده بود که به صفر بگویید کارش مشکل است به‌طوری‌که حتّی محمدحسین‌خان امیرپرویزی که فرمانده کل ژاندارمری آذربایجان است و خیلی هم گردن کلفت است نمی‌تواند او را نجات بدهد. به صفر بگو از آن‌جا برود یا فرار کند. من باز هم قبول نکردم. الکی به این‌ها گفتم به ما مهلت بدهید تا اسلحه‌ها را جمع کنیم و خودمان را معرفی کنیم. بله. آن حالت سرگرمی به من می‌گفت بنشین سرجایت. نرو. نمی‌گذاشت بروم. آن بدکردار خیلی قدرت دارد. بعضی وقت‌ها خیلی به آدم کمک می‌کند و کمک هم کرد. شب شد. این‌ها هم برگشتند و رفتند. اهل ده، آخوند، ملّا، ریش‌سفید آمدند و گفتند بابا ما از عجب‌شیر آمده‌ایم. توپ آورده‌اند می‌خواهند ده را به توپ ببندند. سواره نظام آورده‌اند تا شما را تعقیب کنند. بیایید ده را ترک کنید. شب که شد. من و اصغر نوری و محمود مهاجر، با برادرم که تقریباً بچه بود و یک نفر فدایی که داشتم و همیشه با خودم بود، ما پنج نفر بلند شدیم و رفتیم به کوه‌های مابین آذرشهر و عجب‌شیر. بین این دو شهر همه‌اش کوه است و دهات و دورش هم که دریاچه است. رفتیم به آن دهاتی که سه چهارخانه بیشتر نبودند. انصافاً هیچکدام با ما بدرفتاری نکردند. غذا دادند. جا دادند. در این موقع محمود مهاجر گفت: «شما را همه‌جا نگه می‌دارند ولی اگر مرا بگیرند می‌کشند.» اسلحه‌اش را داد و از ما اجازه

گرفت و گفت: «من در قره‌داغ، ارس باران، یک برادر دارم. می‌روم و آن‌جا می‌مانم. مرا که نمی‌شناسند.» او با توافق ما رفت به قره‌داغ. برای رفتن به قره‌داغ هم که باید از تبریز و آن نزدیکی‌ها عبور کنی. در بین راه همین‌طور مردم دربارهٔ فراری‌ها و فدایی‌ها صحبت می‌کنند که بله اگر کسی از این‌ها را دستگیر کنند فلان مبلغ جایزه می‌دهند و از این حرف‌ها. محمود مهاجر با شنیدن این چیزها پاهایش شُل می‌شود و نمی‌تواند جلوتر برود. برمی‌گردد به همان خانه‌ای که با هم بودیم، امّا ما از آن خانه رفته بودیم. ما یک‌جا نمی‌ماندیم. می‌رفتیم کوه و می‌آمدیم نان و غذا از دهقان‌ها می‌گرفتیم. همه‌اش در کوه‌ها بودیم. آذرماه بود و سرمای سختی شروع شده بود. سواره نظام هم در تعقیب ما بود. فهمیده بودند که در آن منطقه هستیم. آن فدایی که همیشه با من بود به نام مشهدی عباس می‌رفت ده و برای ما خبر می‌آورد. غذا می‌آورد. او خبر آورد و گفت که سربازها به اطراف این کوه‌ها رسیده‌اند. تکلیفتان را روشن کنید. دنیا آن‌قدر به ما تنگ شده بود که دوباره برگشتیم همین ده خودمان که ۱۲ تا خان داشت. همان شاهزاده‌ها، بچه‌های امامقلی‌میرزا که قبلاً گفتم. آن‌ها تفنگچی خیلی داشتند. ما آمدیم خانهٔ اصغر نوری. شب بود. چه بکنیم. چه نکنیم. اصغر نوری آدم روشنفکری بود. گفت: «من نمی‌توانم فراری باشم. به کسی هم بدی نکرده‌ام. یک زمانی هم در دورهٔ شاه شهردار بودم. فقط یک سیلی به کسی زده‌ام.» من به او گفتم تو حساب این را نمی‌کنی که افسر فرقه بودی، در قیام همه‌کاره بودی. در طاهرآبادِ میاندوآب حقوق و جیرهٔ بارزانی‌ها را می‌دادی، ستوان دو بودی، با کبیری خیلی نزدیک بودی، تنها نویسندهٔ ما بودی، در انقلاب باسوادتر از تو نداشتیم. پس این کارها را چه می‌کنی؟ فقط آن یک کشیده را که زده یا نزده‌ای حساب می‌کنی؟ به‌هرحال به او گفتم ما باید زود به زود جایمان را عوض کنیم. حالا برویم به خانه کسی که زیاد هم، با ما موافق نیست. او را خیلی تحویل نمی‌گرفتیم. امّا آدم بدی نبود. و ما چارهٔ دیگری نداشتیم.

ع ـ د: *خانهٔ او را انتخاب کردید؟*

صفر قهرمانی: بله دیگر. در ده که به خانهٔ فک و فامیل نمی‌شد رفت در آن اوضاع.

ع ـ د: *پس حالا محمود مهاجر برگشته پیش شما.*

صفر قهرمانی: نه. محمود مهاجر برمی‌گردد به آن ده. همان خانه که ما آن‌جا را ترک کرده بودیم. یک پدرسوخته‌ای به نام علی خیاط یا مشهدی علی خیاط نامی، که برای شکار بز کوهی به کوه رفته بود؛ از کوه برمی‌گردد به آن خانه. خُب، همین که محمود مهاجر از در وارد می‌شود، علی خیاط تفنگ روی سینهٔ او می‌گذارد و دست و پایش را می‌بندد. صاحب خانه هم جرأت نمی‌کند حرفی بزند. به‌هرحال او را سوار شتر می‌کند. دست و پایش را روی شتر می‌بندد و می‌آورد عجب‌شیر و تحویل می‌دهد. ما هم که رفتیم خانهٔ آن مخالفمان که اسمش حسین‌خان مشفقی بود. هفت هشت روزی خانهٔ او بودیم. پس از سال‌ها که آزاد شدم این شخص هنوز بود. او را دیدم. دو تا زن داشت و خیلی به ما می‌رسید. بیچاره مُرد. خلاصه یک روز موقع ناهار نامه‌ای از طرف فخرالعلما که فرماندار و همه‌کارهٔ بناب بود آمد. این فخرالعلما تقریباً نه با ما مخالف بود و نه موافق ولی به هر حال طرفدار دولت بود و از مالکین ده ما بود. زنش هم از ده ما بود. امّا از این شازده‌ها نبود. چند روزی می‌گردند و جای ما را پیدا می‌کنند و نامه را می‌آورند.

ع ـ د: *در این نامه چه نوشته بود و چه می‌خواست؟*

صفر قهرمانی: در این نامه به من و اصغر نوری نوشته بودند که بیایید مراغه ما شما را عفو می‌کنیم و از این وعده‌ها که زندگی‌تان را تأمین می‌کنیم و پول و درجه می‌دهیم. از همین حرف‌هایی که قبلاً هم زده بودند و خلاصه این‌که بیایید و تسلیم بشوید. می‌دانستند که ما از کوه‌ها پایین آمده‌ایم. امّا چون منطقه ما

جنگل است نمی‌توانستند با ما، در بیفتند وگرنه یا می‌کشتند یا جنگ می‌کردند. بالاخره یک کاری می‌کردند. پس از خواندن نامه، این اصغر نوری باز شروع کرد به گفتن این که من کاری نکرده‌ام و فقط یک سیلی به یک نفر زده‌ام. من باز هم به او گفتم آخر بابا آن کارهایت چه می‌شود. گول نخور. تو را می‌کشند. گفت واللّه من نمی‌توانم ادامه بدهم. گفتم خب میل خودت است. نزدیکی‌های صبح او با لباس افسری و تپانچه کمرش رفت خانهٔ آن فخرالعلما. آن‌ها هم او را می‌گیرند. در درشکه می‌گذارند و می‌برند مراغه و تحویل می‌دهند. وقتی او رفت من از آن خانه بیرون آمدم و زدم به جنگل. وقتی خبر دستگیری او را شنیدم به هر وسیله‌ای که بود. توسط دیگران خیلی برایش فعّالیّت کردم. پول به این و آن دادم تا نجاتش بدهم. آن کسی هم که او را برده بود و تحویل داده بود حقّاً نمی‌خواست او را به کشتن بدهد. نمی‌دانست که او را می‌کشند. یعنی فخرالعلما فکر می‌کرد آن قول‌ها و وعده‌ها درست است. حتّی به آن مرحله می‌رسد که ضمانت بدهد.

ع ـ د: *یعنی فخرالعلما ضمانت بدهد؟*

صفر قهرمانی: بله. امّا فئودال‌های منطقهٔ ما از جریان دستگیری اصغر نوری با خبر می‌شوند. یک طوماری امضا می‌کنند و او را می‌کنند یک شیر. امّا او اهل اسلحه نبود. روشنفکر بود دیگر. فئودال‌ها گفته بودند او این است و شما می‌خواهید او را آزاد کنید؟ حتّی قبل از این طومار دولت حاضر شده بود ضمانت را قبول کند.

ع ـ د: *پس شما حالا تنها مانده‌اید!*

صفر قهرمانی: بله. من در کوه‌ها و جنگل‌ها بودم. دهقان‌ها مرا نگه می‌داشتند. به هر دهی می‌رفتم می‌دانستم که هیچ خطری متوجّه من نیست. نان می‌گرفتم و زندگی‌ام را می‌گذراندم. امّا شب‌ها در خانه‌هاشان نمی‌ماندم. البتّه

بعضی وقت‌ها در خانه‌هایی که خیلی اطمینان داشتم می‌ماندم. همه جا محاصره بود. مالکین و نوکرهاشان همه‌جا را مواظب بودند. نوکرها هم که کاسهٔ از آش داغ‌تر شده بودند و دنبال من می‌گشتند. من تقریباً یک ماه سرگردان این کوه و آن درّه بودم. می‌رفتم به کوره‌هایی که ذغال درست می‌کنند. آن‌جا کف‌اش گرم بود. شب‌ها آن‌جا می‌خوابیدم. یا در باغ‌ها و خانه باغ‌ها ـ باغ دامو ـ می‌گذراندم. یک روز رفتم خانهٔ خواهرم یعنی زن حیدرخان آفاقی که اعدامش کرده بودند. خواهرم داد و فریاد کرد و نگذاشت بمانم گفت برو که می‌آیند و تو را می‌گیرند و جلو چشم ما می‌کُشند. رفتم خانهٔ خودمان سری بزنم مادرم هم همین داد و فریاد و شیون را کرد. خلاصه از همه جا ناامید. امیدم فقط به آن اسلحه بود. گفتم اگر سراغم بیایند تا آخرین فشنگ مقاومت می‌کنم و می‌زنم. اگر گرفتند و کشتند که دیگر هیچ. رفتم توی یک راهی که به دهات می‌رفت. بی‌خیال آن‌جا گردش می‌کردم. سرم گرم بود. به یک باغ رسیدم و ایستادم. شنیدم که صدای پای اسب می‌آمد. ژاندارم‌ها بودند که به دهات می‌رفتند. با خودم گفتم که دیگر کارم تمام است. سنگر گرفتم و خوشبختانه باغ دیوار داشت و آن‌ها مرا ندیدند و رفتند. از آن‌جا به خانهٔ یکی از دهقان‌ها رفتم. قبل از من هم یک فراری دیگر را در آن خانه پنهان کرده بودند. این فراری یک افسر فرقه بود که او را گرفته بودند و او را نشناخته بودند. ولش کرده بودند و آمده بود به خانهٔ همین دهقان که من هم رفتم. اسم این افسر فرقه حاج‌آقا باقرپور بود. آن دهقان در آغل گوسفند یک مخفی‌گاه برای او درست کرده بود. این باقرپور هنوز هم زنده است. من در مهاباد آشنا زیاد داشتم چون به آن‌جا آمد و شد می‌کردم. این آشناها همه اهل تفنگ بودند. برادرم فرار می‌کند و می‌رود مهاباد به خانهٔ یکی از این اهل تفنگ‌ها و به او می‌گوید که فلانی هم فراری است و وضع مرا می‌گوید. اسم این شخص کُرد احمد کاراژ بود. مدّتی نگذشته بود که صاحب خانه به من خبر داد که احمد آمده تو را ببرد مهاباد چون ملامصطفی در کردستان در حال جنگ است و منطقه آزاد است. من پنج تا تفنگ برداشتم. آن حاج‌آقا باقرپور را هم از لانهٔ زیر علف‌ها بیرون آوردم و

سه‌تایی به راه افتادیم.

ع ـ د: پس سه‌نفری پنج تا تفنگ برداشتید؟ یعنی هنوز اسلحه به این مقدار داشتید؟

صفر قهرمانی: بابا ما بیست هزار اسلحه داشتیم. همه‌اش را برده بودند؛ امّا هنوز این طرف و آن طرف چیزهایی قایم‌کرده بودیم. تپانچه‌ها بودند. تفنگ بود. فشنگ بود. من پنج تا مسلسل قایم‌کرده بودم با ده جعبهٔ بزرگ فشنگ. این‌ها تا این اواخر مانده بودند. بعد هم پدرم جای آن‌ها را پیدا می‌کند. این‌ها را در می‌آورند و زندگیشان را با فروش آن‌ها تأمین می‌کنند. فشنگ دانه‌ای یک تومان بود، امّا مسلسل‌ها خریدار نداشت. بعدها یک مسلسل را فرستادم عراق. یکی را هم ژاندارم‌ها گرفتند. آن سه تای دیگر را گم و گور کردند. خلاصه ما سه نفر حاضر شدیم برویم پیش ملامصطفی. همین شخصی که خانه‌اش بودم در آن‌جا اسب داشتم. همهٔ اسب‌ها را برده بودند. او یک اسب داشت یعنی همین دهقان. گفتم این اسب را بده به من. من که نمی‌توانم این‌همه راه را پیاده بروم. این دهقان گرچه آدم خوبی بود ولی ترسید و گفت اگر فردا شما را گرفتند به من می‌گویند تو چرا این اسب را به این‌ها دادی؟ به او گفتم اولاً که ما داریم می‌رویم و این‌جا نیستیم که ما را بگیرند. اگر هم گرفتند که بالاخره یک چیزی می‌گوییم. اسم تو را که روی اسب ننوشته‌اند. می‌گوییم مال خودمان است. به هر حال او اسب را داد و ما راه افتادیم به‌طرف کردستان. رسیدیم به رودخانهٔ جغاتو زمستان‌ها روی این رودخانه با قایق مسافر می‌بردند و می‌آوردند. مثل دریاچه. بندرش را می‌شناختم، امّا نمی‌توانستیم آن‌جا برویم و بگوییم ما را سوار کنید ببرید آن طرف. زمستان بود. چه زمستانی هم؛ یخ. هوا یخ می‌بست. ما شب رسیدیم لب رودخانه. درخت در اطراف رودخانه زیاد بود. از همه جای رود هم نمی‌شد رد بشوی. جلو رفتیم و جایی را انتخاب کردیم برای عبور. لباس‌هامان را کندیم. من سوار اسب بودم و آن دو تا هم یکی دُم اسب را گرفت و یکی هم کمر آن یکی را.

این اسب بیچاره ما را از این رودخانه عبور داد و به آن طرف رساند. نزدیکی رودخانه دهی به نام جعفرآباد هست من آن‌جا یک آشنا داشتم. رفتیم آن‌جا و لباس‌هامان را خشک کردیم و غذا خوردیم. جای امنی نبود. یک ده دیگر جلوتر، دوستی داشتم. رفتیم. آن ده نامش به نظرم آقاتپه بود. حالا ما در کردستان هستیم. درست روز عید قربان بود. کردها هم به عید قربان خیلی اهمیّت می‌دهند. همه‌جا برنج می‌پزند و دو سه روز همه برنج می‌خورند. آن زمان‌ها، مرغ غذایی معمولی نبود. مرغ را همه نمی‌خوردند. یعنی نمی‌توانستند. فقط ژاندارم‌ها می‌خوردند. زن‌ها بالباس‌های رنگارنگ وسفید در صحرا می‌رقصیدند و جشن گرفته بودند. یک مرتبه به ما خبر دادند که عده‌ای سوار دارند می‌آیند. بالای ده یک تپه بلند بود. ما تفنگ‌ها را برداشتیم و رفتیم بالا و آن‌جا سنگر گرفتیم. بعد خبر آوردند که نه بابا این‌ها زن‌هایی بودند که برای رقصیدن به صحرا رفته بودند. شب که شد از آن‌جا حرکت کردیم. به ده دیگری رفتیم که در آن‌جا دوستی داشتم که از نوکرهای مالکین بود. قبلاً اسبی در نزد او داشتم. به او گفتم اسب را بده که ما پیاده نباشیم. او گفت اگر مالکین بفهمند پدر مرا درمی‌آورند. شما هم این اسلحه‌ها را با خودتان نبرید بگذارید پیش من. گفتم ما اسلحه را بدهیم به تو و تو بعداً ندهی به ما؟ البته او دست خالی بود و ما مسلح و از آن ده گذشتیم و رفتیم. شب‌ها راه می‌رفتیم. شخصی به نام صوفی احمد که ما را می‌برد خیلی آشنا داشت. روزها ما را به خانهٔ کردها می‌برد. حقاً که این کردها با آن‌که خیلی متعصبند امّا ما را نگه می‌داشتند. البتّه به اتاقشان نمی‌بردند. می‌بردند به طویلهٔ گوسفندها. ما ۵ روز راه رفتیم تا رسیدیم نقده به ده قارنا که نزدیک نقده است. از آن‌جا تا عراق در دست کردها بود. البتّه در حال جنگ نبودند. آن طرف سرباز بود، این طرف دست بارزانی‌ها بود. من و صوفی احمد دوتایی هر کدام یک تپانچه هم در جیب داشتیم. جیب شلوارمان. در راه بارزانی‌ها ما راگرفتند و گفتند شما خفیه هستید. یعنی جاسوسید. گفتیم بابا واللّه ما افسر بودیم. فراری هستیم. قبول نکردند و خلاصه ما را بردند نقده. ملامصطفی برای گفتگو با شاه به تهران

رفته بود و پسرش شیخ‌عبیدالله به جای او نشسته بود. تا ما وارد شدیم دیدیم که آن‌جا پر از ایرانی است. ماچ و بوسه راه افتاد. طفلک آن افسرها حالا مُرده‌اند. یک عده‌شان هم هستند. یک عده‌شان پولدار هم شده‌اند. کردها نامه نوشته بودند که هر کس از آذربایجان می‌خواهد به طرف ما بیاید، خوش‌آمد. ما قبول داریم. خب ما دوباره برگشتیم قارنا. تفنگ‌ها را برداشتیم انداختیم دوشمان و آمدیم نقده. در نقده تقریباً بیست آذربایجانی دیگر که همدیگر را می‌شناختند با هم بودیم. در شهر هم آزادانه و مسلحانه از وسط سربازها می‌گذشتیم. تقریباً یک ماه بود که شاه، ملامصطفی را خواسته بود تهران. وقتی که کردها از مهاباد عقب‌نشینی می‌کنند، ملامصطفی در بوکان بود. در آن‌جا عده‌ای از افسران خراسان به آن‌ها تعلیمات نظامی می‌دادند. وقتی کردهای مهاباد شکست می‌خورند، ملامصطفی می‌آید پیش قاضی‌محمّد و می‌گوید: «این من و این تفنگچی‌هایم شما هم که آماده و دست نخورده هستید. آذربایجان را که دولت گرفته. بیایید تا ما در کردستان مقاومت کنیم.» قاضی‌محمّد می‌گوید نه و همان حرفی را که قبلاً گفته بود تکرار می‌کند: «اگر بمیرم با ملّتم هستم. اگر زنده باشم هم با ملّتم هستم.» و کمک او را رد می‌کند امّا می‌گوید انبارها پر از اسلحه است. هرچه می‌خواهید ببرید. این بارزانی‌ها هم که عاشق اسلحه‌اند. هرچه اسلحه بود همه را جمع می‌کنند و با خودشان می‌برند. ملامصطفی هم می‌رود نقده. شاه او را می‌خواهد تهران. در تهران به او پیشنهاد می‌کند که بیا تسلیم شو. در شیراز به تو زمین می‌دهیم کشاورزی کن و زندگی کن و یا این که از دولت عراق عفوتان را بگیرند و بروید عراق. این دو پیشنهاد را شاه می‌کند. ملامصطفی هم قبول می‌کند و برای این که اطمینان شاه را جلب کند به طلاقش قسم می‌خورد. در بین کردها به طلاق خود قسم خوردن، قسم خیلی سختی است. یعنی اگر طرف قسم بخورد و به قولش عمل نکند باید یا زنش را طلاق بدهد یا این که دیگر زنش به او حرام است. آن روز که ما رسیدیم به نقده دو روز بعدش ملامصطفی از تهران آمد. تا آن روز هم دولت آرد و قند و شکر و زندگی بارزانی‌ها را تأمین می‌کرد.

ماشین ماشین می‌آورد. بارزانی‌ها خودشان که چیزی نداشتند. فقط هر کدام یک تفنگ داشتند. دولت تمام زندگی این‌ها را تأمین می‌کرد. همراه با ملامصطفی یک سرهنگ ارتش ایران هم آمده بود. سرهنگ غفاری یا غفوری نامی با خودش آورده بود.

ع ـ د: *از تهران؟*

صفر قهرمانی: از تهران با او آمده بود که اسلحه‌اش را تحویل بگیرد. آن‌جا به شاه قول داده بود دیگر. ملامصطفی گرچه اسمش خیلی مهّم بود ولی آن‌جا افراد مهّم دیگری هم بودند که همطراز با ملاّ بودند. فلان خان و فلان خان که اسامی‌شان یادم رفته. هر طایفه یک خان داشتند. مثلاً طایفهٔ رواندوزی یک خان داشت. تمام این‌ها جمع شده بودند و به اسم ملاّمصطفی تمام شده بود. خب پنجاه سال است گذشته و اسامی از یادم رفته به‌هرحال در نقده به ما گفتند برو به دهی نزدیک اشنویه. ما رفتیم آن‌جا. خانهٔ یک خانی میهمان بودیم. میهمان که نه. زورکی میهمان بودیم. بعد ما را به خود اشنویه فرستادند. دوازده نفر بودیم. در همین اشنویه بودیم که ملامصطفی با آن سرهنگ آمدند و در سالنی جلسه تشکیل دادند. من البتّه در آن سالن نبودم امّا جمعی که آن‌جا بودند بعداً برایم تعریف کردند که ملامصطفی تفنگش را گذاشت روی میز و گفت چون من به طلاقم قسم خورده‌ام این تفنگ من که تحویل می‌دهم. شما هم اسلحه‌تان را تحویل بدهید. ما با شاه قرار گذاشته‌ایم یا شیراز برویم یا از دولت عراق عفو بگیریم. (البته قبلاً ملامصطفی با سران کردها تماس گرفته بود و حرف‌هایشان را زده بودند) سران که بیست سی نفر بودند سر و صدا راه انداختند که تو چه‌کاره‌ای؟ تو یک نفر هستی برای خودت. ما اسلحه تحویل نمی‌دهیم و می‌جنگیم. این سرهنگ می‌فهمد که ملامصطفی سر شاه کلاه گذاشته است. با دو سه سربازی که همراه او بودند توی یک جیپ سیاه رنگ نشستند و رفتند. این جیپ مال یکی از همشهری‌های ما بود که دو سالی بود رفته بود اشنویه و در

خانه‌اش نگه می‌داشت. سرهنگ با جیپ رفت و از فردای آن روز آذوقه‌ای که دولت می‌داد، قطع شد و جنگ هم شروع شد. ارتش با هواپیما و توپ و تانک و کردها هم با تفنگ. بدبختی بارزانی‌ها این بود که با خانواده آمده بودند ایران. وقتی آدم تنها باشد می‌تواند هرکاری بکند؛ امّا با خانواده بودن سخت است. نمی‌داند چه باید بکند. جنگ شروع شد و ارتش دهات را به گلولهٔ توپ و تانک بست. تفرشیان هم در کتابش این جریان را نوشته. ملامصطفی به تفرشیان می‌گفت سلطان تفرشیان در طرف‌های نالویس، یک گردان را به توپ می‌بندد.

ع ـ د: ملامصطفی؟

صفر قهرمانی: نه. همین تفرشیان. توپچی بود. یک سرگرد هم آن‌جا زخمی شد و بعد خود را کُشت. اسمش کلاشی بود. آن گردان تسلیم شد و فرمانده‌شان را هم کشتند. خیلی هم اسلحه به غنیمت گرفتند. این‌که تفرشیان را آن همه در زندان نگه داشتند، سر همین ماجرا بود. خب او هم می‌گفت این جنگ بوده و آن سرگرد هم در جنگ کشته شده. یک مقداری این تفرشیان از حزب توده ناراضی بود. شاید به این خاطر که آن‌هایی که در آذر ماه سال ۱۳۲۹ فرار کردند قرار بود او را هم با خودشان ببرند. چون تفرشیان جرمش سنگین بود. او را نبردند و تفرشیان هم در کتابش آن حرف‌ها را زده و البته علت‌های دیگری هم داشت که در کتابش نوشته خلاصه. . . . خسته شدم.

ع ـ د: خسته شدی؟

صفر قهرمانی: کمی استراحت بکنیم.

دورهٔ اول دستگیری و زندان ۱۳۳۷ ـ ۱۳۲۵

ع ـ د: *سلام صفرخان. اگر آمادگی داری برویم سر مطلب.*

صفر قهرمانی: بله. چند روزی نگذشته بود که رئیس دژبان اشنویه، رئیس عزّت، ما را خواست. البته قبل از این‌که جنگ شروع بشود. این ما را خواست و گفت شما دوازده نفر را سرتیپ ضرابی می‌خواهد. بخصوص صفر را که می‌گوید سرهنگ معین آزاد را کشته.

خانم قهرمانی: آهان، آقای قهرمانی را.

صفر قهرمانی: دیگران فدایی بودند و افسر بودند و آن‌قدر اسم و رسمی نداشتند. در این موقع برادر بزرگ ملا بود. همه‌کاره ایشان بودند شیخ احمد و آن‌جا ما را دید. به ما گفت شما اسمتان را عوض کنید و همراه من به منطقه‌ام برویم. در آن‌جا انگور و کشمش و هویج زیاد است. زندگی کنید. خلاصه ما را همراه با هفتاد نفر دیگر به فرماندهی خیرالله آفندی که سروان دولت عراق بود و آمده بود با ملامصطفی همکاری می‌کرد به طرف مرزهای عراق فرستاد. نقده، اشنویه و چهار روز پیاده در برف راه رفتیم تا رسیدیم به ده قاسملو. برف سنگینی همه‌جا راگرفته بود. تا زیر گردن در برف بودیم. ما تکه‌تکه می‌رفتیم. شب‌ها در دهات به خانه مردم می‌رفتیم. شب رسیدیم به قاسملو. صبح به ما گفتند که بروید به کوه. کوهی به نام دُم دُم جُم جُم. تازه جنگ به اطراف آن کوه کشیده شده بود. زروبگ (سهراب بگ) همراه با افرادش در آن‌جا با سربازهای ارتش می‌جنگید و از بارزانی‌ها کمک گرفته بود. هیچ‌چیز به آن کوه نمی‌رسید. نه

توپ، نه تانک. فقط هواپیما می‌رسید. کوه خیلی بلندی است. دو سه ساعت طول می‌کشد تا به کوه برسی. ما را به کوه فرستادند. در بالای کوه دو سه نفر قبل از ما رفته و پُست گذاشته بودند. آن‌ها با دیدن ما گفتند که دو سه روز است غذایی به ما نرسیده است. پُست را به ما تحویل دادند و رفتند از ده غذا بیاورند. هنوز هم که هنوز است که رفته‌اند و برنگشته‌اند. حالا یک طرف زروبگ و افرادش هستند در درهٔ قاسملو و یک طرف هم بارزانی‌هاو هر دو جبهه با دولت می‌جنگیدند. یکی از آن‌ها که با ما بود یک مرتبه یک سنگی از کوه سرازیر شد و به او خورد و مجروح شد. او را کول کردیم و بردیم پشت پناهگاه. درهٔ قاسملو درّه‌ای است که یک طرفش کوه‌ها رفته به آسمان و این طرفش باز کوه‌های بسیار بلند. فقط درّه‌ای است در وسط که راه کاروانی دارد. ما دیدیم که تانک‌ها دارند می‌آیند به طرف جاده. همان چند نفر تصمیم گرفتیم که برویم پایین. تقریباً در محاصره مانده بودیم. نگو که هم بارزانی‌ها عقب‌نشینی کرده‌اند و هم زروبگ و ما در آن‌جا بی‌خبر. راهی نبود که یکی به ما خبر بدهد که بابا شکست خورده‌ایم یا عقب‌نشینی می‌کنیم بیایید برویم. ما اسب هم داشتیم. دوتا. که یکی را برادرم و یکی را برادرهای رفقایم در پایین کوه نگه داشته بودند. به سرعت دویدیم و آمدیم سوار شدیم. هر دو نفر سوار بر یک اسب از بغل کوه‌ها می‌رفتیم. فاصلهٔ ما با تانک‌ها و سربازها زیاد شد. دیگر ما را در کوه نمی‌دیدند. مقداری که رفتیم دیدیم که این زروبگ ایستاده است. خیلی از او خوشم آمد. زروبگ در ارومیّه معروف است. از کردهای هر کی عراق بود. گفت که بابا من سه ساعت است این‌جا ایستاده‌ام. نگران شما بودم. شما به ده بروید و من در این‌جا منتظر بقیهٔ افراد که در کوه‌ها هستند، می‌مانم. فکر نکنند که من فرار کرده‌ام و افرادم را در کوه‌ها تنها گذاشته‌ام. ما رفتیم توی ده. تمام مردم ده کارها را نیمه‌تمام گذاشته و فرار کرده بودند. در ده یک نفر هم نبود. تنورها روشن بود و تازه نان به تنور زده بودند. ما حسابی نان خوردیم. مرغ‌ها را هم کشتیم. نان هم که فراوان بود. کشتیم و خوردیم و به طرف اشنویه راه افتادیم. به طرف ارومیّه نرفتیم. در اشنویه

دیدیم که هر دو طرف آن‌جا جمع شده‌اند. هم زرویگ و هم بارزانی‌ها. کوه‌های آن‌جا چنان بلند است که سرباز اصلاً نمی‌تواند برود. جاده‌های اطراف را بستیم. نه تانک می‌توانست بیاید و نه سرباز. درّه‌ای که هم این طرفش کوه است و هم آن طرفش. ما آن کوه‌ها را پُست‌بندی کردیم. امّا به ما غذا نمی‌رسید. ده که نبود بیابان بود. کوه بود. درّه بود. ارتش هم که مرتب با هواپیما می‌آمد. هواپیما به آن کوه‌ها کاری نمی‌توانست بکند. هواپیمای آن روزها مثل امروز نبود. خلاصه ما یک ماه در آن‌جا نگهبانی دادیم. افراد بارزانی و زرویگ هم که با دولت در جنگ بودند. گرسنه بودیم و اگر گاوی یا گوسفندی گیر می‌آوردیم همین‌طور در آتش می‌پختیم و می‌خوردیم. پشت سر ما یک چند تا ده بود که چیزهایی داشتند ما آن‌ها را هم خوردیم و تمام شد. دیگر هیچ‌چیز پیدا نمی‌شد. راه‌های ارومیّه را هم که بسته بودند و آمد و رفت نبود که بروند و از آن‌جا چیزی بخرند و بیاورند. هرچه در آن دهات بود از گاو و گوسفند و مرغ همه را خورده بودیم. پس از یک ماه ما را به زیوه فرستادند. زیوه دهی است نزدیک عراق. ملامصطفی آمد آن‌جا. نقشه‌اش این بود که خان‌های از زیوه تا مرز شوروی را که همه کرد و عشایر هستند، با هم متحّد بکند. کوهی که نزدیک زیوه است ترکیه و عراق و ایران را از هم جدا می‌کند. ما را فرستادند ارومیّه و آن‌جا را محاصره کردیم. البتّه اطراف ارومیّه را نه خود ارومیّه را. دردهاتش با سربازها می‌جنگیدیم. بعد رفتیم به دهی به نام دیانه که مالکش رشیدبیگ بود. ما در آن ده بودیم. ملاّ مصطفی باهر مالکی که قرار داد می‌بست ما را می‌فرستاد به آن ده و خودش می‌رفت سراغ یک مالک دیگر. همین‌طور با مالک‌ها قرارداد می‌بست تا می‌رسید به مرز شوروی. امّا نقشه‌اش نگرفت. ما در خانه رشیدبیگ بودیم. در آن‌جا به ما غذا می‌دادند. در این خانه بودیم که یک شب یک نفر به نام احمدخان که زمانی با اسماعیل آقا سمیتقو بود آمد. او خیلی طایفه داشت. شکاک‌ها همه تابع او بودند. احمدخان را شاه خواسته بود تهران و به او گفته بود که تو برو و به کردها بگو که جنگ نکنند. رشیدبیگ با خواندن نامه رنگش پرید. تا این‌جا ملامصطفی در جمع

کردن و متحّد کردن کردها موفق شده بود؛ امّا این نامه نقشه‌اش را خراب کرد. صبح که شد رشیدبیگ ما را از ده بیرون کرد و گفت بروید جبهه. جبهه هم که جنگ سختی بود. یک طرف زروبگ و بارزانی‌ها و یک طرف دولت. نزدیکی‌های ارومیّه، ده کیلومتر مانده به آن‌جا، به ما گفتند بروید به دیانه. کردها فکر می‌کردند که در دیانه رشیدبیگ هست. به ما گفتند بروید آن‌جا و فشنگ و مهمّات بیاورید و موادغذایی. ما آمدیم دیانه. دیدیم ای بابا ویرانه شده است و اصلاً آدم پیدا نمی‌شود، یک نفر هم نیست. به ما گفتند بابا از این‌جا بروید می‌بینید که چه وضعی است. ما برگشتیم. در راه دیدیم که یک دویست نفری سوار از طرف ارومیّه می‌آیند. این‌ها از بارزانی‌ها بودند که با دولت می‌جنگیدند. آن نامه کار خودش را کرده بود و رشیدبیگ اسلحه را زمین گذاشته بود. ما یک نفر پیش افراد رشیدبیگ فرستادیم. آن‌ها گفتند ما نه با شما جنگ می‌کنیم و نه دوستیم و نه دشمن. با دولت هم جنگ نمی‌کنیم. حالا خودتان می‌دانید. هرچه می‌خواهید بکنید. خودتان تصمیم بگیرید. خلاصه ما به سوی جبهه رفتیم؛ امّا راه بسته شده بود. افراد ما در محاصره مانده بودند. ما نتوانستیم به افرادمان ملحق شویم. برگشتیم و به دامنه کوه بلندی رسیدیم. چهار نفر بودیم. تنها در دامنهٔ کوه سرگردان بودیم. کجا برویم؟ نمی‌شناسیم. اهل آن منطقه نبودیم. سوار بر اسب بودیم. هواپیماها می‌آمدند، امّا کاری به ما نداشتند. به چهار نفر چه کار دارند. یک نفر از ما گفت شب برگردیم به ده خودمان که افراد ملامصطفی آن‌جا بودند. طرف ترگور ـ مرگور امّا تا آن‌جا خیلی راه بود. بگو مگو شد. یکی می‌گفت شب برویم و یکی می‌گفت روز برویم. یک نفر اسمش پولادخان بود و یکی دیگر بولودخان، این‌ها در زمان بلشویک‌ها فرار می‌کنند و می‌آیند ایران. بچه بودند که به ایران آمده بودند. در ایران بزرگ شدند. زرنگ و جنگی بودند. بعد از شهریور این‌ها در منطقه‌ای از مراغه برای خودشان حکومت می‌کردند. بین ایلات و عشایر شاهسون. این‌ها در آن‌جا دو سه ماه با دولت جنگیدند. شکست خوردند و بعد رفتند به کردستان و تا آخر هم در کردستان بودند. اوائل با ما

بودند. به هر حال قرار شد که روز حرکت کنیم. راه را بلد بودیم. از همان کوه‌هایی که آمده بودیم برمی‌گشتیم. مردم آن دهات هم که همه مسلح بودند. همه‌شان جبهه بودند. همهٔ آن‌ها را ارباب‌هاشان فرستاده بودند به جبهه. ده خالی بود. مثلاً یک تفنگچی نبود که بیاید و جلو ما را بگیرد و بقیه که مانده بودند، با شانه یعنی همان وسیله‌ای که گندم را از کاه جدا می‌کنند و با چوب و چماق می‌آمدند جلو ما و ما تا دو تیر خالی می‌کردیم فرار می‌کردند. خلاصه با هزار زحمت آمدیم تا رسیدیم به افراد خودمان. پسر برادر ملامصطفی فرماندهٔ آن‌ها بود. ماجرا را به آن‌ها گفتیم و گفتیم که بچه‌ها در محاصره هستند. دو روز بعد آن بچه‌ها از محاصره خارج شدند و آمدند پیش ما. ما از این‌جا شروع کردیم به عقب‌نشینی. حالا ما در این دو مَحال[1] یعنی ترگور ـ مرگور هستیم که در سه فرسخی ارومیّه است. مردم ده همه کرد هستند. جای خیلی با صفایی است. مردم برای گردش آن‌جا می‌روند. به هر حال یک دفعه دیدیم که صدای تیراندازی می‌آید. برادرزادهٔ ملامصطفی شیخ نمی‌دانم چی، به ما گفت بروید، ببنید چه خبر است. رفتیم به طرف کوه. کوه خیلی بلند هم نبود. دیدیم یک نفر با سرعت با اسب می‌آید. نزدیک که شد دیدیم ملامصطفی است. ما را که دید گفت: «این بچه‌ها دارند می‌آیند. من جلوتر از این کوه بالا می‌روم و سنگر می‌گیرم. آن‌ها را بفرستید پیش من.» نوری‌بیگ یکی از مالکینی بود که قبلاً با ملامصطفی متحّد شده بود، امّا پس از نامهٔ شاه و عفو آن‌ها، در مقابل هم قرار گرفتند. ملامصطفی از جریان نامهٔ شاه بی‌خبر بود و یک‌مرتبه خود را در محاصره افراد نوری‌بیگ دید. محاصره را شکست و به آن‌جا که ما بودیم آمد یعنی همان کوه ترگور ـ مرگور از کوه بالا رفت و سنگر گرفت. افراد او که پیاده بودند رسیدند و ما آن‌ها را راهنمایی کردیم که به ملاّ ملحق شوند. امّا خود ملامصطفی واقعاً به تنهایی دویست سیصد نفر را حریف بود. سوارکاری مثل او دیگر پیدا نمی‌شود. اسب همین‌طور زیر پایش می‌رقصید. بله. در این موقع نامه‌ای از طرف سرهنگ شراقی فرماندهٔ ارتش برای

---

۱. هر مَحال شامل تعدادی روستا و آبادی است.

ملامصطفی آمد که بیا و خودت را تسلیم کن، چون کاملاً در محاصره هستی. نامه را به من دادند که برای او ببرم چون سواره بودم. وقتی از کوه بالا رفتیم که نامه را به او بدهیم دیدیم که آن‌جا پر از جنازه است. ملامصطفی و افرادش هم صحیح و سالم آن‌جا بودند. یکی دو تا سیّد هم از طرف نوری‌بیگ آمده بودند که جنازه‌ها را ببرند. ملامصطفی به آن دو گفت: چون سیّد هستید به خاطر شما اجازه می‌دهم که جنازه‌ها را ببرید. امّا به نوری‌بیگ بگویید که اگر در زیر ابرهای آسمان پنهان شود، او را پیدا می‌کنم و می‌کشم. خب حالا ملامصطفی در محاصره است و سه هزار نفر بارزانی با خانواده‌هاشان در همین کوه‌ها گرسنه و تشنه هستند. هیچ‌چیز برای خوردن پیدا نمی‌شود. فقط کوه است. پایین کوه هموار است و سربازها و ارتش در همواری هستند. هواپیماها می‌آیند بمباران می‌کنند. تانک می‌آید خودنمایی می‌کند. اگر می‌رفتیم ترکیه، راهمان نمی‌دادند. اگر جنگ می‌کردیم، نیرویمان به آن‌ها نمی‌چربید. آن‌ها خب ارتش بودند و ما یک عده پارتیزان و چریک. ملامصطفی ۲۴ ساعت مهلت خواست که افرادش را جمع کند و تسلیم بشود. غروب که شد دستور دادند که ما افراد را جمع کنیم و از بدنهٔ کوه حرکت کنیم به طرف ده اصلی‌مان یعنی ترگور مرگور. ارتش غافلگیر شد و ما در رفتیم. تیراندازی می‌کردند. هواپیما و تانک داشتند، ولی در همواری بودند و ما در کوه بودیم. دسترسی به ما نداشتند. ما به ترگور مرگور رسیدیم. به دشت بیل. ما پیش خود ملامصطفی بودیم. رفتیم ده و او سخنرانی کرد و گفت: «شما خسته شده‌اید و البتّه اسلحهٔ زیادی هم به دست آورده‌اید. شنیده‌ام که می‌خواهید بروید عراق. به شما بگویم که اگر به عراق بروید هر زن شما به دست ده تا پلیس عراقی می‌افتد.» در اصل همین‌طور هم بود. و پیش‌بینی او درست بود. امّا ما عدهٔ زیادی از ارتش ایران اسیر گرفته بودیم. ملامصطفی به ما گفت چون زبان آن‌ها را بلد هستید، شما آن‌ها را به اشنویه ببرید. پسر سپهبد جهانبانی یعنی ستوان حمید جهانبانی هم جزو اسرا بود و او تقریباً راه را می‌دانست. حمید جهانبانی گفت: «شما ما را ببرید آن‌جا که ارتش ایران هست. من پدرم

سرلشکر است نمی‌دانم سرتیپ است او شما را عفو می‌کند و برای شما تخفیف می‌گیرد.» ما قبول نکردیم. هواپیماها مرتب از روی سر ما عبور می‌کردند و می‌دیدند که همه سرباز هستند و بمب نمی‌انداختند. ما اسیران را به اشنویه به اردوگاه اسرای گُردان کلاش بردیم. و دیدیم که بابا چیزی از اشنویه باقی نمانده. بمباران شده و همهٔ مردم به کوه‌ها رفته‌اند. همین تفرشیان که قرار بود اسیرها را به او تحویل بدهیم گفت: «آخر ما با این‌ها چه‌کار کنیم؟ ما خودمان هنوز تکلیفمان روشن نیست. جنگ بکنیم؟ با چه؟ فرار کنیم؟ به کجا؟ شما این‌ها را برگردانید به آن‌جا که آورده‌اید.» ما سه روزه این‌ها را آوردیم داخل ارتش خودمان یعنی پیش بارزانی‌ها. آن‌جا هم نه نانی پیدا می‌شد و نه آذوقه‌ای. تمام دهات افتاده بود دست دولت. دست ما فقط هفت، هشت، ده تا روستا بود که ما همه چیز آن‌ها را خورده بودیم و تمام کرده بودیم. از ارومیّه هم که راه‌ها را بسته بودند و آمد و رفت قدغن بود. خلاصه بارزانی‌ها تصمیم گرفتند برگردند عراق و با دولت مذاکره کنند. رفتن به عراق هم که راه یکی دو روزه نبود. از آذرماه تا فروردین سال ۲۶ در آن کوه‌ها بودیم. پنج، شش ماه گرسنه و بدون نان. فقط تنها شانسی که داشتیم این بود که کردها دام‌های خودشان را همراه می‌بردند. یک عده کُرد ایرانی هم که با قاضی‌محمّد همکاری کرده بودند، آن‌ها هم با ما فرار می‌کردند. ما از آن‌ها گاو می‌خریدیم، می‌پختیم و در پوست خودِ گاو می‌انباشتیم. قورمه مانند و با خودمان می‌بردیم. هر موقع گرسنه می‌شدیم یک لقمه از داخل پوست برمی‌داشتیم و می‌خوردیم. هواپیماها هم که مرتّب گشت می‌زدند. از این طرف هواپیماهای ایران، از آن طرف هواپیماهای عراق و از طرفی هم هواپیماهای ترکیه. هر سه دولت با هواپیماهای خودشان. حالا ببین چه محشری است. این‌ها راکه نگفته بودم.

ع ـ د: به *این* صورت نه.

صفر قهرمانی : بله. حالا ما شش نفر بودیم. من، باقرپور، پولادخان،

بولودخان، تفرشیان و زربخت. در هر حال با هم بودیم. در جنگ در فرار. با هم بودیم خلاصه. ما دو تا پتوی کهنه داشتیم. کوه‌های آن‌جا زاغه داشتند. یک تونل مانندی هست. ما شب‌ها در آن زاغه‌ها با دو تا پتو زندگی می‌کردیم. روز هم که راه می‌رفتیم. هم راه می‌رفتیم و هم جنگ می‌کردیم. ملامصطفی پسر این جهانبانی را گروگان گرفته بود که ارتش بمباران نکند. امّا آن‌ها گوش نمی‌کردند. کار خودشان را می‌کردند. ما بعد از چهار روز که در آن کوه‌ها بودیم، رسیدیم مرز عراق. سیدعلی حجازی که فرمانده و همه کارهٔ ارتش عراق بود، آمد و با برادر ملامصطفی یعنی شیخ‌احمد مذاکره کردند. مذاکره‌شان این بود که بیایید عراق، ما شما را عفو می‌کنیم. اسلحه‌تان را هم بگذارید این‌جا. یک رودخانهٔ بزرگی به نام گدار یا گادار که رودخانهٔ مرزی بین ایران و عراق است در مقابلمان بود که نمی‌شد از آن گذشت. ما درخت‌ها را بریدیم و از آن‌ها پل درست کردیم و رد شدیم به‌طرف عراق. اسلحه‌ها را آن‌جا می‌گذاشتیم زمین. ما را صد تا صد تا، دویست تا دویست تا و پانصد تا پانصد تا با هفت، هشت، ده تا پلیس مراقبت می‌کردند. می‌بردند داخل عراق. ما پنج روز پیاده رفتیم و هیچ‌چیز برای خوردن نداشتیم. در مرز ایران و عراق من صد تومان داده بودم یک دَبه آرد خریدم. یک ساج هم تهیّه کردم. روی آن ساج نان می‌پختم. هر کس سرپایی لقمه‌ای برمی‌داشت. ما را پیاده می‌بردند. آن‌جاها که جای ماشین نیست. حتی جای اسب و قاطر هم نیست. بیراهه بود. بیراهه بود دیگر. کوه بود. این پنج روزه، ما با این وضع رسیدیم به یک شهرک. بخشی بود تقریباً اسمش دیانا بود. اکثر ساکنین آن‌جا را جولو می‌گفتند. آن‌ها ارمنی‌هایی بودند که از ترکیه فرار کرده بودند. با ما تقریباً همدردی می‌کردند. امّا وقتی ما را آن‌جا بردند، ول نکردندها! دیدیم سیم خاردار کشیده‌اند. جای چندین هزار نفر چادرهای سیاه زده‌اند. ما را به چادرها تقسیم کردند. در هر چادری ۸ تا ۱۰ نفر. گاهی هم ۳ نفر.

ع ـ د: معذرت می‌خواهم خان. این را نگفتید که چه‌طور از ملامصطفی جدا

شدید.

صفر قهرمانی : بله این را نگفتم. باید کمی به‌عقب برگردیم. وقتی ما به مرز ایران رسیدیم، ما پنج شش نفری که با هم بودیم، رفتیم پیش ملامصطفی. به او گفتیم شما که تسلیم نمی‌شوید، به عراق هم که نمی‌روید تکلیف ما چیست؟ اوّل سیاستش نمی‌دانم چه بود که جواب داد شما بروید تسلیم بشوید. ما قرارداد بسته‌ایم آن‌هایی که ایرانی هستند به عنوان پناهنده در عراق زندگی کنند. آن‌ها که عراقی هستند بروند دهات خودشان دیگر. ملامصطفی به ما گفت: «من با برادرم شیخ احمد این‌طور قرار گذاشته‌ایم. ولی خودم تسلیم نمی‌شوم. با هفتصد نفر می‌زنم به این کوه‌ها. می‌روم به بارزان.» بارزان منطقه‌ای است که همه‌اش پوشیده از جنگل است. ملامصطفی جنگش را هم از همان‌جا شروع کرده، از بارزان. بارزان که می‌گویند افرادش اکثراً مال آن مَحال است. او گفت شما بروید تسلیم بشوید. ما هنوز هم برایمان روشن نشده که چرا ما را با خود نبرد. بعضی‌ها می‌گویند می‌خواسته به دولت حسن‌نیّت نشان بدهد که یعنی ما روی قرارداد ایستاده‌ام. خلاصه پس از دو سه ساعت مذاکره گفت من می‌روم به کوه‌ها و برگشت به کوه‌های ایران. ایران که می‌گویم یعنی همان کوه‌های غیرقابل دسترس. این کوه‌ها تقریباً به بارزان وصل می‌شود. او از طریق همین کوه‌های ایران و ترکیه برگشت به بارزان. گفت می‌روم آن‌جا و جنگ می‌کنم و اگر این افراد یعنی ایرانی‌ها و بارزانی‌ها را آزاد نکنند، من جنگ می‌کنم. گفت شما را هم هر کشوری که خواستید می‌فرستم. اگر این‌جا ماندید که ماندید اگر نه هرجا خواستید می‌فرستم.

ع ـ د : *یعنی توی عراق؟*

صفر قهرمانی : توی عراق پیش ما.

خانم قهرمانی : خب صفرخان خودت گفتی که او نیامد به عراق.

صفر قهرمانی : ما این صحبت‌ها را داریم در مرز می‌کنیم نه در عراق. هنوز که

به عراق نرسیده‌ایم. در این‌جا می‌خواهیم با هم وداع کنیم.
خانم قهرمانی: منظورم این است که او شما را با خود نبرد.

ع ـ د: درست است صفرخان؟

صفر قهرمانی: خب بله. ما را با خودش اگر می‌برد و ما به عراق نمی‌رفتیم، دیگر زندان نمی‌دیدیم و این گرفتاری‌ها نبود. نه تنها من، بلکه خیلی‌های دیگر. تقریباً مثل ماها صدنفری بودیم که جُرم داشتند. هم در ایران و بعضی‌ها در ترکیه، بعضی‌ها در سوریه. این‌ها همه فرار کرده بودند و آمده بودند پیش ملامصطفی. این صحبت‌ها آن‌جا شد که: «من شما را با جنگ از دولت می‌گیرم یعنی من می‌روم بارزان، حکومت تشکیل می‌دهم. بارزان را در دست خودم می‌گیرم. اگر از این قراردادشان راضی شدند، خب شده‌اند و ما هم جنگ نداریم با دولت عراق و می‌رویم دنبال زندگیمان.» امّا این‌جا مسأله جداست. شاید می‌خواهد ما را مجاب کند. می‌گوید شما را که نمی‌برم علتش این است که شما در عراق جُرمی نکرده‌اید. با دولت عراق جنگی نکرده‌اید. پس شما می‌توانید بروید عراق. همین گدار را که گفتم پل رویش درست کردیم. یک هفته طول کشید تا افراد بارزانی از آن پل رد شدند. گدار یک رودخانهٔ بسیار بزرگی است که از ترکیه شروع می‌شود، از اشنویه می‌گذرد و می‌آید می‌ریزد به دریاچهٔ ارومیه.

ع ـ د: در ایران اسمش چیست؟

صفر قهرمانی: همین گدار یا گادار می‌گویند. خب ما این‌جا جدا شدیم و ملامصطفی با هفتصد نفر رفت به همان کوه‌هایی که آمده بودیم. او برگشت آن‌جا. آن‌ها مسلح بودند و توپ و تانک و هواپیما هم به آن‌ها کارگر نبود. از طریق کوه‌های ایران خودشان را به بارزان رساندند. ما را هم بردند عراق. پیاده. ملامصطفی هفت هشت تا برادر داشت. برادرهایش هم با ما بودند که می‌آمدند عراق. متأسفانه اسامی‌شان یادم رفته. شیخ محی‌الدین، شیخ احمد، و نمی‌دانم

شیخ چی‌چی. همه‌شان را شیخ می‌گفتند. این برادرها هم فهمیده بودند که ممکن است مشکلی باشد برای آن‌ها.

ع ـ د: *برادرهای کی؟*

صفر قهرمانی: برادرهای ملامصطفی.

خانم قهرمانی: پس این‌طور.

صفر قهرمانی: کسی که در آن شرایط نباشد ممکن است این حرف‌ها را بزند. بارزانی معروف بود. این‌ها هم برادرهای ملامصطفی بودند. همه‌شان جنگجو بودند دیگر. این‌ها خب در عراق هم طرفدار داشتند. به این‌ها اطلاع دادند که باباجان بی‌خود آمدید. شما را یا اعدام می‌کنند یا زندانی یا یک کاری می‌کنند. این عفوی که داده قلابی است.

ع ـ د: *کی‌ها به شما گفتند که بی‌خود آمده‌اید؟*

صفر قهرمانی: به آن‌ها گفتند. کردهایی که در عراق بودند به برادرهای ملامصطفی گفتند که شما بی‌خود آمده‌اید و با ملاّ نرفتید. از این برادرها پنج شش نفرشان به کوه و جنگل فرار کردند. به آن‌جا وارد بودند. خاک خودشان بود دیگر. خب ما را هم که دست بسته نمی‌بردند. مثلاً هر دویست سیصد نفری را ده نفر پلیس می‌برد. آزاد می‌بردند نه به شکل زندانی. خب این‌ها فرار کردند و رفتند پیش ملاّمصطفی و ماها را در اردوگاه‌هایی که سیم‌های خاردار دورش را گرفته بود کردند و دم درهایش نگهبان گذاشتند. ما چون ایرانی بودیم و با دولت عراق جنگ نکرده بودیم، می‌رفتیم اجازه می‌گرفتیم و می‌گفتیم که می‌خواهیم برویم دیانه که چیزی بخریم. می‌رفتیم دیانه و در قهوه‌خانه‌هاشان می‌نشستیم. حالا دشمنی بین خودِ کردها شروع شد. بین کردهایی که قبلاً با ملاّ مصطفی بودند و حالا مانده بودند در عراق. این‌ها در عراق با دولت همکاری می‌کنند و دوباره با ملامصطفی وارد جنگ می‌شوند. پس از سه ماه. و ما تمام خبرها را از رادیو شنیدیم.

ع ـ د: ***رادیو داشتید؟ مال کی بود؟***

صفر قهرمانی: قهوه‌خانه‌ها. در آن‌جا آن زمان رادیو بود. این‌جا را نمی‌دانم بود یا نبود. من که ندیده بودم.

خانم قهرمانی: من از زمانی که خودم را می‌شناسم و از وقتی بچه بودم رادیو بود.

صفر قهرمانی: خب آن‌جا که ما بودیم دهات بود.

ع ـ د: ***من سه چهار ساله بودم‌که در کرمانشاه رادیو دیدم. سال‌های ۲۳، ۲۴.***

صفر قهرمانی: ما سال‌های ۲۶، ۲۷ آن‌جا رادیو دیدیم. یک رادیو هم به زبان آذربایجانی برنامه پخش می‌کرد. البتّه از مسکو، به این رادیو هم گوش می‌کردیم و بیشتر به این رادیو گوش می‌کردیم. به هر حال ملامصطفی از اول اردیبهشت ۱۳۲۶ وارد عراق می‌شود و در تاریخ ۶ خرداد همین سال از راه کوهستان‌های ترکیه وارد خاک ایران می‌گردد. یعنی ۳۶ روز مقاومت می‌کند. بعد می‌بیند که نمی‌توانند مقاومت بکنند و عده‌ای از کردهای آن‌جا هم به او خیانت کرده‌اند. چاره را در این می‌بیند که برگردد به روسیه. حالا دیگر تیر و مرداد است. دولت ایران هم خب دیده بود که این‌ها رفته بودند عراق و پناهنده شده بودند و کار تمام شده بود، نیروهای خودش را از مرزها که علیه ما آورده بودند، کشیدند عقب. مثلاً در مرگور که پانصد یا هزار تا سربازداشت این‌ها همه‌شان را جمع کردند و فرستادند ارومیّه که در آن‌جا لشکر چهار بود. مرزها تقریباً خالی شده بود. این کوه‌هایی که در مرز بود و خالی شده بود از اشنویه شروع می‌شود تا مرز شوروی. یک طرفش ترکیه است، یک طرفش ایران. این‌ها در آن کوه به‌طور پیاده هستند. کردهای آن‌جا، دهات دوروبر هم کمک می‌کنند و غذا و نان می‌دهند به این‌ها. نزدیکی‌های خوان شاهپور هستند که دولت می‌فهمد ملامصطفی از عراق برگشته به ایران. نیروهای دولتی می‌روند و در نزدیکی روستای

قره‌زیادین[۱] جلو ملاّ را می‌گیرند. جنگ سختی بینشان درمی‌گیرد.

ع ـ د: *با ایران؟*

صفر قهرمانی: بارزانی‌ها با دولت. با دولت ایران. خیلی هم کشته می‌دهند. کشته می‌گیرند. خلاصه این‌ها می‌روند و سربازها نمی‌توانند آن‌ها را محاصره کنند یا در محاصره نگه‌دارند. این‌ها با جنگ پارتیزانی، ده نفر ده نفر تقسیم می‌شوند و با ارتش ایران می‌جنگند تا می‌رسند به کوه‌های ماکو. کوه‌هایی که هواپیما هم نمی‌تواند در آن‌جا کاری بکند. کُردها می‌زنند به آن کوه‌ها و می‌رسند به ارس، کلک درست می‌کنند و با آن از آب می‌گذرند به گداری می‌رسند و رد می‌شوند. کُردها یک عده‌شان زخمی، یک عده‌شان سالم. یک عده‌شان مُرده. این‌ها می‌روند، طرف باکو در روسیه. حالا ملاّ مصطفی در باکو است. ما برمی‌گردیم سر داستان خودمان.

خانم قهرمانی: پس ملاّ مصطفی شما را با خود نبرد.

صفر قهرمانی: شاید صلاح این‌طور دانسته بود. ما را نبرد دیگر. شاید سیاستش این بود. آخر برای چه ببرد؟ گشنه و تشنه. آب نیست. غذا نیست. جایی را بلد نیستند. زبان بلد نیستند. این‌ها رفتند شوروی. ما هم در دیانه در آن سیم خاردار زندانی هستیم. چادر زده‌اند. هر روز یک مقدار آرد به ما می‌دادند.

ع ـ د: جیره؟

صفر قهرمانی: جیره. اندازه‌اش را نمی‌دانم چه‌قدر بود. یک مقدار خرما می‌دادند. یک مقدار هم شکر می‌دادند. از گوشت خبری نبود.

ع ـ د: چای؟

صفر قهرمانی: چای هم نمی‌دادند. فقط همین سه چیز را می‌دادند. آرد و

---

۱. قره ضیاءالدین

خرما و شکر. خوشبختانه این‌جا هم چادر افراد باقیماندهٔ بارزانی‌ها بود. خانوادهٔ ملامصطفی. مسعود دوازده ساله بود.

خانم قهرمانی : منصور؟!

صفر قهرمانی : نه، همین بچه‌های ملامصطفی. بارزانی‌ها.

خانم قهرمانی : آهان. خب. مسعود و ادریس و این‌ها.

صفر قهرمانی : با ادریس این‌ها، هم‌چادر بودیم. این خانم‌های این‌ها هم روباز نبودند. نقاب می‌گذاشتند. تاج می‌گذاشتند و جواهرات. سی چهل تا هم محافظ داشتند. خانم‌ها را با اسب و قاطر می‌بردند. کسی که پول داشت در آن‌جا می‌توانست غذا تهیّه کند. این‌ها غذا می‌پختند. یادم است که می‌گفتند از این غذا به افسران آذربایجانی هم بدهید. هفته‌ای دو سه بار به ما غذا می‌دادند. ما شش ماه داخل این سیم بودیم. اردوگاه بود. یک بیابان که دورش سیم کشیده بودند و پانصد شش صد، تا ده هزار تا چادر بود. آخر بارزانی که می‌گویند، ده بیست نفر نبودند که. چندین هزار نفر بودند. با خانواده بودند. همسایه‌های ما هم که کُرد ایرانی بودند. آرد ما را می‌پختند. چای هم از این عراقی‌ها گرفته بودیم. چوب هم آن‌جا زیاد است. جنگل بود دیگر. چای درست می‌کردیم. خلاصه تا شش ماه آن‌جا زندگی کردیم. بعد از شش ماه یک روز صدتا، صدتا و دویست تا دویست تا، سوار ماشین کردند. ما هم از دنیا بی‌خبر. قبلاً همه را اسم‌نویسی کرده بودند. چون هر یک از عشایر مربوط به طایفه‌ای بودند، هر دسته‌ای را به جاهایی که مشخص بود می‌فرستادند. نوبت رسید به ما، عده‌ای از ما را هم فرستادند به موصل یک عده را به کرکوک عده‌ای را به اربیل. زندان آن‌جا. به شهرهای نزدیک بغداد.

ع ـ د : ***شما افتادید کجا؟***

صفر قهرمانی : ما اربیل افتادیم.

ع ـ د: ***پس شما را به زندان اربیل فرستادند؟***

صفر قهرمانی: بله. سه چهار ماه زندان اربیل بودیم. روزی پنج تومان هم به ما پول می‌دادند. سیصد فلس[1] که می‌شود پنج تومانِ آن زمان.

خانم قهرمانی: زمان نوری سعید بود دیگر.

ع ـ د: ***ملک‌فیصل.***

صفر قهرمانی: همه کاره نوری‌سعید بود. سیدعلی حجازی هم فرماندهٔ کل نیروهای عراق بود که با شیخ‌احمد برادر مُلاّمصطفی مذاکره می‌کرد. آن زمان که ما اربیل بودیم، در عراق یک حرکت تازه‌ای به‌وجود آمده بود. ۲۴ ساعته متینگ بود. یک حیدری نامی بود که خبرها را برای ما می‌آورد. خوارو‌بار و تیغ و وسائل مورد لزوم را برای ما تهیّه می‌کرد و خبرها را هم به ما می‌داد. در اربیل یک نفر به نام شیخ‌محی‌الدین بود. تکیّه داشت. تکیّه می‌دانی چیست؟

ع ـ د: ***بله.***

صفر قهرمانی: این شیخ‌محّی‌الدین آمد و ما را از زندان آزاد کرد که فقط در شهر بمانیم و از شهر بیرون نرویم. ضامن ما شد. به شهرهای دیگر حق نداشتیم برویم. او به ما حجره داد. خانقاه داشت و در آن خانقاه به ما حجره داد. خیلی هم آدم خوش برخوردی بود. می‌گفت من به ایران هم آمده‌ام. در فلان جا و فلان موقع. ما چند روزی خانهٔ او بودیم. غذا هم که نداشتند. گندم بود و بلغور و عدس و از این چیزها. اثری از گوشت نبود. غذاهاشان این بود. پس از مدتی ما دیدیم بابا داریم از بین می‌رویم. بعضی مواقع می‌رفتیم بیرون غذا می‌خوردیم.

ع ـ د: ***خودشان هم از آن گندم و بلغورها می‌خوردند؟***

صفر قهرمانی: واللّه خودش اتاقش جدا بود و ما در این حجره‌ها بودیم.

---

۱. واحد پول عراق دینار است. هزار فلس یک دینار است.

روزهایی هم بود که مراسمی داشتند. هوهوهو. . . شنیده‌ای از این چیزها؟ درویش بودند دیگر. ما را هم دعوت می‌کردند. ما هم می‌رفتیم. آن‌قدر این‌طور هوهوهو می‌کردند که بیهوش می‌شدند.

خانم قهرمانی : علی‌اللّهی بودند پس.

صفر قهرمانی : نه آن‌ها شیخ‌های مخصوص سنی هستند. همه‌جا هستند این‌ها. در ایران هم هست. بله. ما هم می‌رفتیم و می‌نشستیم به تماشا کردن.

خانم قهرمانی : آن‌وقت کارهایی هم می‌کردند؟ سنگ و آتش و این چیزها هم می‌خوردند؟

صفر قهرمانی : نه. فقط هوهوهو می‌کردند و سرشان را به دور خود می‌چرخاندند.

ع ـ د : *دف هم می‌زدند؟*

صفر قهرمانی : بله دف هم می‌زدند. یک روز من خسته شده بودم. شیخ آمد و گفت: «شما بلدید درخت‌های مو را هرس کنید؟» گفتم: بله.

ع ـ د : *گفتی بلدی؟*

صفر قهرمانی : بله. برای این که بروم هوا بخورم. ببینم دنیا چه خبر است.

خانم قهرمانی : خب بلد هم بودی. چون در باغ‌های خودتان کار می‌کردید.

صفر قهرمانی : آره بلد بودم. دوتا تفنگچی هم همراه من فرستاد که فرار نکنم. یک جایی که تقریباً یک ساعت و نیم پیاده‌روی داشت. رفتیم تا رسیدیم به آن ده. این‌ها چراغ نداشتند.

ع ـ د : *همان ده؟*

صفر قهرمانی : بله. همان ده که باغ در آن بود. به جای چراغ، داخل خانه‌هاشان آتش روشن می‌کردند و در نور آن آتش می‌نشستند. آن زمان

عقب‌مانده و وحشی بودند. فردایش من برای هرس کردن مو رفتم. هرس می‌کردم ولی نه به روش آن‌ها. به روش خودمان می‌کردم. مالک آن ده آمد و گفت این عجب اوستای خوبی است. خوب هرس می‌کند. باغ یک اتاقی هم داشت. مرا به اتاق برد و چای داد. او طرفدار ملاّمصطفی بود. خلاصه خیلی به ما محبت کرد، آقای آن ده. من دیدم بابا دیگر دارم این‌جا خفه می‌شوم. خانه‌ها همه داخل جنگل. دو تا خانه در یک جنگل. چهار تا خانه در یک گوشهٔ جنگل. از آن جاهایی که در تاریخ‌ها نوشته‌اند. در فلان جنگل و فلان درّه و فلان ده. تا آدم با چشم خودش نبیند نمی‌داند زندگی این‌ها چه جور است. خوراک هم که عدس و نخود و لوبیا. من گفتم قضیّه را ماستمالی کنم. اگر به سبک خودمان آرام آرام کار می‌کردم، ده روز کار داشت. تند کار کردم و سه روزه کار تمام شد. باغ‌های آن‌جا مثل باغ‌های ما که نیست. مثل باغ‌های ارومیّه است. روی زمین است. درخت‌ها سرپا روی هوا که نیستند.

ع ـ د: *داربست برای موها نبسته‌اند؟*

صفر قهرمانی: نه بابا داربست کجا بود. علف همه جا را گرفته بود. آمدم و به مالک ده گفتم که تمام کردم. همراه تفنگچی‌ها برگشتیم. آن‌قدر دلم تنگ بود که یک ساعت و نیم راه را پیاده آمدم تا جاده. بعد سوار ماشین شدم و آمدم اربیل.

ع ـ د: *توی همان حجره‌ها؟*

صفر قهرمانی: بله. خلاصه ما دیدیم که در خانهٔ شیخ به ما خوش نمی‌گذرد. پول هم داشتم. رفتیم و با چند نفر از دوستانم جایی گرفتیم. ایرانی‌های آن‌جا خیلی به ما کمک می‌کردند. روزها می‌رفتیم پیش آن‌ها و می‌نشستیم. آن‌جا عکّاس داشت. پالان‌دوز داشت. نجّار داشت. همه هم ایرانی. یک قلعه‌ای هم از قدیم وسط شهر مانده. نمی‌دانم اسمش چیست. یک توپ هم در آن قلعه دیدم به اندازهٔ یک فرش ۳×۲ گفتند این توپ مال یکی از پادشاهان ایران است که آمده

و عراق را گرفته. آن توپ مانده بود آن‌جا. ما می‌رفتیم و تماشا می‌کردیم. عصرها هم بیشتر می‌رفتیم قبرستان. قبرستان‌هاشان مثل خانه‌ها خیلی تمیز بود. قبرستان به آدم تسکین می‌دهد. خلاصه به ما خوش نمی‌گذشت. هم از لحاظ خورد و خوراک و هم این که بلاتکلیف بودیم. نمی‌دانستیم ما را چه کار می‌کنند. در این روزها بیوک‌خان رئیس ایل قره‌پاپاخ آمد عراق و ما را خواست و گفت: «آمده‌ام شما را ببرم. شاه به شما عفو داده» ما گفتیم: عفو شاه را نمی‌خواهیم. جایمان راحت است. این پدرسوخته خودش هم درگذشته جزو فرقهٔ آذربایجان بود. سرهنگ بود. شاعر هم بود. او تمام اسلحه‌ها را از دست فدایی‌ها جمع کرده بود و شده بود طرفدار شاه. طرف دولت بود. یک روز رفته بودیم حمّام. دیدیم حال و هوای حمام یک جوری است. تفنگچی دوروبر حمام هست و اوضاع غیرعادی است. آمدیم بیرون دیدیم این‌ها بارزانی‌ها هستند.

ع ـ د: ***خودتان را شسته بودید؟***

صفر قهرمانی: بله تمام کرده بودیم. کیسه هم کشیده بودیم. صابون هم زده بودیم. سرهنگ قلی‌خان بورجارلو که رئیس ایل قره‌پاپاخ[1] بود و سرهنگ فرقه بود عده‌ای را فرستاد و دستور داده بود که ما را دستگیر کنند. بارزانی‌ها با خبر می‌شوند و می‌آیند که نگذارند ما را ببرند.

ع ـ د: ***شما را ببرند کجا؟***

صفر قهرمانی: ببرد طرف دولت. پس چی؟ خب شاه‌پرست شده بود دیگر. چند نفر از این تیپ‌ها بودند که اوّل با ما بودند و بعد برگشتند علیه ما. این پدرسوخته را سرهنگ کرده بودند. رئیس یک ایل قره‌پاپاخ هم بود. قره‌پاپاخ اصلشان از قزاقستان است. که زمان جنگِ بلشویک‌ها، به ایران آمدند. به هرحال پس از جریان حمّام، ما از آن‌جا فرار کردیم و آمدیم مرز ایران. در مرز ایران یک

---

۱. قره‌پاپاخ‌ها در انقلاب بلشویکی از قزاقستان به ایران (نقده) کوچانده شده بودند.

شیخ عبیدالّله بود آمدیم پیش او.

ع ـ د: *یعنی از حجره‌ای که در اربیل بودید فرار کردید؟ شب فرار کردید؟ چه جور فرار کردید؟*

صفر قهرمانی: نه. همین‌طور. کی به کی است آن‌جا. گاه‌گاه می‌رفتیم و خودمان را معرفی می‌کردیم.

ع ـ د: *پس آمدید پیش شیخ عبیدالّله.*

صفر قهرمانی: بله. شیخ عبیدالّله خیلی به ما محبت می‌کرد. او هم مثل آن شیخ محی‌الدین تکیّه داشت. یکی کمی هم فارسی بلد بود. با ما فارسی صحبت می‌کرد. طرفدار روس‌ها بود.

ع ـ د: *یعنی طرفدار شوروی‌ها؟*

صفر قهرمانی: بله. یک پسرعموی ناجنس هم داشت که طرفدار انگلیسی‌ها بود. اسمش شیخ علاءالدین بود. آن پدرسوخته می‌رفت و گزارش ما را می‌داد. او می‌خواست که ما برویم پیش او. ده او بمانیم. بااین پسرعمویش رقابت داشت.

ع ـ د: *برای چه بروید پیش او؟*

صفر قهرمانی: آخر آن‌جا همیشه جنگ و جدال است دیگر. ما هم زرنگ و اهل مسلسل و تفنگ. مثلاً بروید فلان جاده را ببندید. فلان‌خان را فلان کار بکنید. احتیاج داشتند به ما. بله. او از ما گزارش می‌داد. یک روز آمدند و ما را گرفتند. در خانهٔ همین شیخ عبیدالّله بودیم. در نزدیکی حاج‌عمران. معروف است. پایتخت ملامصطفی بود. دو شبانه روز در آن‌جا زندانی بودیم. باز آوردند اربیل و بردند پیش استاندار. به استاندار می‌گویند متّصرف. بردند پیش متّصرف.

او پرسید که چرا فرار کردید؟ چرا رفته بودید؟ گفتیم. «چورک استریم» ما نان می‌خواهیم به اطرافیانش گفت نان چه می‌شود. گفتند این ایرانی‌ها به «آکمه» می‌گویند نان. همین چورک. در این وضع بودیم که یک ایرانی شیعه مذهب آمد پیش ما و گفت شما چرا می‌خواهید بروید ایران؟ آن‌جا شما را می‌کشند. گفتیم بابا ما نمی‌خواهیم به ایران برویم. او گفت: این پرونده‌تان است و الان می‌خواهند شما را بفرستند ایران. ما دوباره رفتیم پیش متّصرف (استاندار).

ع ـ د: *آهان! دولت عراق می‌خواست شما را تحویل بدهد؟*

صفر قهرمانی: آره دیگر. دولت عراق می‌خواست تحویل بدهد. خلاصه این را برطرف کردیم. آن فارس زبان به ما کمک کرد. جریان به این صورت بود که در زمانی که ما به عراق پناهنده شدیم، یک عده از افسرهای عراقی هم به ایران پناهنده شدند. این‌ها می‌خواستند آن افسرها را با ما عوض کنند. البتّه ما به‌طور علنی خودمان را نشان نداده بودیم. طوری معرفی کرده بودیم که مثلاً یک دهاتی کُرد هستیم. لباس کردی پوشیده بودیم. ما نگفته بودیم که افسریم و جاسوس‌ها گزارش داده بودند. ما نگفته بودیم که در فرقهٔ دموکرات چه‌کاره بوده‌ایم، امّا جاسوس‌ها گفته بودند. آن‌ها را از بصره با عراقی‌هایی که به ایران پناهنده شده بودند، عوض کردند. این خبر به گوش ما رسید و ما فرار کردیم و آمدیم به همین زینوشیر نزدیک حاج عمران. با ماشین آمدیم. امّا یک ورقهٔ عبور داشتیم که نوشته بود این‌ها می‌توانند در اربیل آزادانه بگردند. یعنی در استان اربیل ما آزاد بودیم. نمی‌توانستند بگویند که چرا شب آمده‌اید خیابان. آمدیم زینوشیر و من یک شب خوابیده بودم دیدم پولادخان آمد مرا بیدار کرد. ما آن‌جا هر کدام در یک خانه می‌ماندیم. خانهٔ کُردها. من نگران شدم. چون پولاد با یک دختری رابطه داشت. گفتم حتماً اتّفاقی افتاده و می‌خواهد مرا ببرد که واسطه شوم و مشکل‌اش را حل کنم. هرچه می‌گفتم چه شده؟ می‌گفت بیا. رفتیم به خانه‌اش دیدم بیچاره پدرم آمده. آره، پیرمرد تمام بدنش شپش و کک. این پیرمرد را تمیز

کردیم من حالا از پدرم می‌پرسم از حیدر آفاقی چه خبر؟ خبری نداشتم که. گفت اعدام کردند. محمود مهاجر؟ اعدام کردند. محمود ژاندارم؟ اعدام کردند. اصغر نوری؟ اعدام کردند. فلانی؟ اعدام کردند. دیدیم که همه را اعدام کرده‌اند دیگر و ما اطلاّع نداریم. پدرم چند روز آن‌جا ماند. بوسیلهٔ یک قاچاقچی آمده بود. در مهاباد آشنایی داشتیم او خبر داشت و او را فرستاده بود پیش من. پس از چند روز پدرم برگشت و آمد ایران. ما هفت هشت نفر بودیم. نشستیم و نقشه کشیدیم که برویم و نزدیک کوه‌های ایران زندگی بکنیم. از آن‌جا راهی پیدا کنیم و برویم روسیه. رفقایمان کمی ناباب بودند یا شاید من بد بودم. ما با هم نساختیم. این هفت هشت نفر هیچ‌کدام با هم نساختیم. هر کس جدا شد و رفت به یک طرف. من هم در نقده دوست و آشنایی داشتم به نام «ابرایم دُزه» یعنی ابراهیم دزد. رفتم آن‌جا. او گفت که پولاد و بولود هم هستند. چون من به شیخ عبیداللّه قول چند مسلسل داده بودم، مسلسل‌ها را برایش فرستادم.

ع ـ د: مسلسل از کجا آوردی؟

صفر قهرمانی: مسلسل که ما خیلی داشتیم. این‌جا و آن‌جا داشتیم و در هر دهی که آشنایی داشتم چندتای آن‌را با اسب و فشنگ گذاشته بودم. چون یک مقداری احساس کرده بودم که فردایی ندارم. برای احتیاط این‌ها را در این‌جا و آن‌جا پنهان کرده بودیم. بعداً پدرم بعضی از جاها را می‌فهمد و پیدا می‌کند. یک فامیلی داشتیم او هم بعضی از مخفی‌گاه‌ها را پیدا می‌کند. پدرم هم از او می‌گیرد و می‌برند باغ خودمان و مخفی می‌کنند. مسلسل‌ها که خب به درد نمی‌خوردند. نمی‌خریدند. مسلسل، شصت تیر. ولی تفنگ و فشنگ را خوب می‌خریدند. در آن زمان به درد می‌خورد. پدرم را هم می‌گیرند و یک سال و نیم زندان می‌دهند. پس از یک سال و نیم می‌آید سراغ این تفنگ‌ها و فشنگ‌ها. خانه‌مان را هم که غارت کرده بودند و تا میخ دیوار را برده بودند. زمین، باغ، اسب، قاطر، فرش، گلیم. هرچه داشتیم برده بودند. فقط همین خانه مانده بود. خالی. این فشنگ‌ها به

درد پدرم می‌خورد. آن‌ها را از گرسنگی نجات می‌دهد. پدرم صدتا صدتا می‌برد و می‌فروشد. یک سال و نیم با این فشنگ‌ها زندگی می‌کنند. یک پیرمردی هم بود که او هم جای فشنگ‌ها را می‌دانست. باغبان بود. پارسال که به ده رفته بودم گفت که یک جعبه از فشنگ‌ها را هم او برده بود. او هم تعریف می‌کرد که چگونه ما این‌ها را قایم کردیم. خلاصه شیخ عبیداللّه خیلی به ما لطف کرده بود و من مسلسل‌ها را برای او فرستادم. یادم می‌آید که وقتی پیش این شیخ عبیداللّه بودیم ماه رمضان بود. به ما گفت چون ماه رمضان است شما بیایید به تکیّه و شام و ناهارتان را آن‌جا بخورید. شام و ناهار هم که همه‌اش گندم و بلغور و عدس بود. ما نرفتیم. بعد آمد و گفت چرا نمی‌آیید؟ گفتم واللّه آقای شیخ خجالت می‌کشیم که این همه زحمت بدهیم. راستش او نمی‌دانست که ما نماز نمی‌دانیم. رسم بود در آن ده که هر کس به نماز جمعه نمی‌رفت می‌گرفتند و او را در حوض بزرگی می‌انداختند و حسابی کتکش می‌زدند. شیخ عبیداللّه پسری داشت که او هم مذهبی نبود و نماز نمی‌خواند. وقتی نماز می‌خواندند او درست نمی‌خواند ولی ما مجبور بودیم برای نماز برویم. اگر نمی‌رفتیم می‌گفتند این‌ها مسلمان نیستند. گاه‌گاهی می‌رفتیم. من دست بسته به نماز می‌ایستادم. حرفی که نمی‌زدم. «قل هواللّهُ احدّ» آن پسرش هم مثل من بود. اسمش علی بود. حالا شده شیخ‌علی. شیخ از من پرسید چرا شما دست بسته نماز می‌خوانید؟ خب من هم ناچار باید جوابی بدهم. گفتم راستش این است که ما اگر دست باز نماز بخوانیم، شرطه و پلیس و جاسوس‌ها می‌روند و خبر می‌دهند که مهاجرین شیعه در این‌جا مخفی شده‌اند. این‌طور نماز می‌خوانیم که نفهمند ما ایرانی هستیم. ایرانی‌ها که خب دست باز نماز می‌خوانند. به این صورت شیخ را قانع کردیم. در مورد غذا نخوردن در آن‌جا هم گفتیم که نمی‌خواهیم هر روز بیاییم و مزاحم شما بشویم. حتّی در آن خانه‌ای هم که بودیم، آن‌ها هم نماز نمی‌خواندند. امّا شیخ عبیداللّه و حتی ملاّمصطفی در نماز خواندن خیلی محکّم بودند. یک روز که در ده مرگور در محاصره بودیم و قبلاً اشاره کردم، به ملامصطفی خبر دادند که در

محاصره هستیم و سربازها ده را محاصره کرده‌اند. ملامصطفی داشت نماز می‌خواند. هرچه از او خواستند که نماز را ترک کند و فرار بکند یا جنگ بکند، اهمیّت نداد. ما هم خیلی می‌ترسیدیم. سوار اسب‌هایمان شدیم و منتظر شدیم تا نمازش را تمام کند. عاقبت نماز را تمام کرد و آمد به جنگ کردن. ما سربازها را زدیم و از محاصره بیرون آمدیم. منظورم این است که این ملاّمصطفی این‌قدر آدم نترس و با ایمانی بود.

ع ـ د: خب تا آن‌جا رسیدیم که از اربیل فرار کردید و آمدید به زینوشیر نزدیک حاج‌عمران.

صفر قهرمانی: بله. فرار کردیم و آمدیم به کوه‌های نزدیک ایران. چه کار کنیم، چه کار نکنیم؟ در ارومیّه آشنایانی داشتیم که هنگامی‌که در آن‌جا جنگ بود فرار کرده بودند و آمده بودند ده ما به خانهٔ ما. چون ما به آن‌ها لطف کرده بودیم و آن‌ها مالک هم بودند، امیدوار بودم که من را نگه دارند. پدرم رفت به ارومیّه و این‌ها را دید و این‌ها هم ناچار گفته بودند که باشد صفر بیاید. من آمدم ارومیّه. این شخص تا مرا دید گفت خب عفو داده‌اند از چه می‌ترسی و اصلاً نگفت که بیا برویم خانه. من که اوضاع را این‌طور دیدم، ماندم که چه کار کنم. نمی‌دانستم چه‌جور به روسیّه بروم. بلدچی نداشتم. ناچار برادرم را به تهران فرستادم که برود و ببیند آیا حزب توده می‌تواند مرا آن‌جا نگهدارد یا نه. زمستان سختی هم بود. برادرم از تهران برگشت و گفت که هیچ‌کس را ندیده است. و نتیجه‌ای نگرفته بود. گفت که در تهران هم مردم درب‌وداغون هستند. هیچ‌کس به کسی پناه نمی‌دهد. تیراندازی به شاه و بگیروببند مردم، همه را به هراس انداخته. حتی در ارومیّه هم عده‌ای دستگیر شده‌اند. من شنیدم که دو سه نفری از رفقای فرقه‌مان از ترس مالکین به دهی به‌نام دیلنچی‌آرخی در نقده رفته‌اند و دارند کشاورزی می‌کنند. یکی از این رفقا پیش من آمد و گفتم بیا برویم آن‌جا تا وقتی که راه‌ها باز بشود و تو بتوانی به عراق بروی (راهها بسته شده بود و نمی‌شد به عراق رفت) البتّه او

گفت در آن ده هم ما نمی‌توانیم زیاد تو را نگه داریم. این رفقا چند روزی آمدند ارومیّه و پیش من بودند. من اتاقی گرفته بودم و زندگی می‌کردم. تقریباً این موقع روز بود. ساعت چهار و پنج بعدازظهر روز چهارشنبه ۱۸ اسفند سال ۱۳۲۷ بود. یک نفر از جاسوس‌های شاه مرا شناخته بود. چون قبلاً من از دست او فرار کرده بودم و او نتوانسته بود مرا بگیرد. از طرفی از ده ما هم به ژاندارمری خبر داده بودند که من در ارومیّه هستم و ژاندارم‌ها در تعقیب من بودند. همان عصر که گفتم، رفتم از مغازه‌ای پتو بخریم ما پنج نفری می‌خواستیم برویم به ده دیلنچی‌آرخی که آن دوستانم آن‌جا کشاورزی می‌کردند. از مغازه که آمدیم بیرون ما را محاصره کردند. بله. در این موقع یکی از رفقای ما فرار کرد که البتّه بعداً گرفتند و زندان کشید. خدا رحمت کند تا پارسال هم زنده بود. افسر فرقه بود. همین شخص فرار می‌کند و می‌رود بـه دهمان و خبر می‌دهد. امّا آن چند نفر دیگر را با من گرفتند. ما را به ژاندارمری بردند. سرهنگ بیات ماکو فرماندهٔ هنگ ژاندارمری ارومیّه بود. وقتی مرا پیش او بردند، سیگار دستم بود. ژاندارم همراهم به من گفت: «سیگار را بینداز.» سرهنگ بیات گفت: «نه بگذار بکشد.» بعد به من گفت: «تا به حال کجا بودی؟ ما همیشه دنبالت بودیم.» من جواب دادم: «مگر من کی هستم که شما دنبالم باشید؟» او چند سیلی به من زد و اطلاعیهٔ دولت را دربارهٔ دستگیری فوری من که در سرتاسر ایران به ارگان‌ها ارسال شده بود نشان داد. بعد از من پرسید: «این‌جا نوشته که اسم تو اکبر است.» (شناسنامه‌ای به نام اکبر در جیبم پیدا کرده بودند) بعد گفت: «تو صفر قهرمانیان هستی. مگر تو حکم اعدام سرهنگ معین آزاد را صادر نکردی مگر تو نبودی که ده‌ها پاسگاه را خلع ـ سلاح کردی؟» و هی گفت وبعد دستور داد که مرا به‌دژبان ببرند و سرهنگ دوباره گفت که حسینقلی‌خان را هم که گرفته بودیم می‌گفت من حسینقلی‌خان نیستم. تو هم می‌گویی من صفر نیستم. در حالی‌که صفر هستی و همه می‌شناسندت. ژاندارم‌ها را خلع‌سلاح کرده‌ای. این همه ژاندارم تو را می‌شناسند. مرا به دژبان بردند و یک مرتبه دیدم که در زندان مجرد هستم. عید بود. شب عید ۱۳۲۸.

کمی شیرینی آوردند و به من دادند. چند روز بعد مرا به بازجویی بردند. هفت هشت تا ژاندارم آوردند و از آن‌ها پرسیدند که آقا این را می‌شناسید؟ همه گفتند بله می‌شناسیم. این صفر قهرمانی است که آمد و اسلحهٔ ما راگرفت و خلع‌سلاح کرد. امّا هیچ‌کدام اظهار نارضایتی نکردند که مثلاً اذیت کرده. حتی یک نفر از آن‌ها گفت که صفر به من پنج تومان هم پول داده. بله این صفر قهرمانی است و تمام پست‌ها را از دوشان تپه تا تبریز در عملیّات، خلع‌سلاح کرده است. به هرحال بدگویی نمی‌کردند. خیلی ناراضی نبودند. ولی می‌گفتند این کارها را کرده. تفنگ‌های ما راگرفته و ما را محاصره کرده است. ماجراهایی که گذشته بود همه‌اش را تعریف می‌کردند. فردا باز همین طور. پس‌فردا هم. نمی‌دانم این ژاندارم‌ها مرا از کجا می‌شناختند. مرتّب می‌آوردند. مدتی با خود حادثه را سبک و سنگین کردم و عاقبت تصمیم گرفتم که مشخصات حقیقی‌ام را بگویم و از عقایدم دفاع بکنم. روز بعد نام خودم را به رئیس زندان ارومیّه که نامش کرم اوغلی بود گفتم. و آخرش گفتم آره بابا من صفر قهرمانی هستم. هرچه می‌خواهید بکنید دیگر. هی می‌آورید و هی می‌برید. حالا که این‌ها می‌گویند این صفر است دیگر آوردن و بردن ندارد. پس از آن دیگر ماجرای بازجویی شروع شد. آن زمان حقاً می‌گویم. فشار و شکنجه نبود. توهین و فحش نبود. سؤال و جواب بود ولی یک کمی با لحن خشن. سروان شقاقی بازجوی من بود که بعداً شد سرهنگ. در مدّت شش ماهی که در زندان مجرد بودم و ملاقات نداشتم یکی از مأمورین که قبلاً فدایی فرقه بود و کسی از جریانش خبر نداشت، خیلی به من می‌رسید. مثلاً خبرهایمان را می‌برد بیرون برای فامیل‌هایمان و از بیرون خبر می‌آورد، می‌آورد و می‌گفت که هرچی می‌خواهی تا برایت بیاورم. پس از یک سال قرار بازداشت مرا متّقی فرماندار نظامی، امضاء کرد. بازجویی تمام شد و مرا به دادگاه نظامی دادند. این‌ها همه را در روزنامه‌ها نوشتند. بچه‌ها که از تهران می‌آمدند می‌گفتند ما در روزنامه جریان را خواندیم و ناراحت شدیم. خلاصه خانواده‌ام خیلی ناراحت شده بودند. هرچه داشتند فروختند و در حدود

ده هزار تومان جمع کردند که بدهند و مرا آزاد بکنند. سرهنگ بیاتی «عدم صلاحیّت» داده بود و گفته بود که این فرد باید در دادگستری محاکمه شود. مرا فرستادند مراغه. کار داشت تمام می‌شد. پس از دستگیری من عده‌ای از دوستانم که هوادار دمکرات‌ها بودند در منطقهٔ شیشوان عجب‌شیر و مراغه به یک اقدام فداکارانه دست زدند. آن‌ها با وجود جو اختناق پلیسی و با وجود آن‌که تا آن‌موقع اقلاً ۱۵۰ نفر را در رابطه با قتل سرهنگ معین آزاد اعدام کرده بودند، برای نجات من به دادستانی ارتش ارومیّه مراجعه و خود را معرفی کردند و خود را شریک جرم من قلمداد کردند. با وجود این که اعضای بیدادگاه‌های شاه از بی‌گناهی این عده خبر داشتند هرکدام را به حبس‌های ۳ تا ۱۲ سال محکوم کردند. این عده با شهامت دوران زندان خود را گذراندند. پس از آن‌که روزنامه‌های شاه خبر دستگیری مرا منتشر کردند، علاوه بر خان‌ها و فئودال‌های مراغه، هشترود، زنجان و شاهزاده ملک قاسمی و ده‌ها شاه‌پرست و مأمور دولتی دیگر، هر روز عده‌ای نیز به نام این‌که به‌وسیلهٔ من بی‌خانمان شده و اموالشان به غارت رفته است به فرمانداری نظامی مراجعه می‌کردند. در یکی از این روزها مرا از بازداشتگاه به فرمانداری نظامی بردند. دیدم دسته‌ای از ژاندارم‌ها در سالن صف کشیده‌اند. سرهنگ اردلان فرمانده با اشاره به من از آن‌ها پرسید که: «این فرد را می‌شناسید؟» همه یک صدا پاسخ دادند: «این فرد ما را در پاسگاه‌های عجب‌شیر، شیشوان، آذرشهر خلع سلاح کرده است.» من گفتم: «آن‌ها درست می‌گویند ولی این ژاندارم‌ها را دهقانان به جان آمده از ظلم و ستمِ ارباب‌ها و متنفر از زورگویی آن‌ها خلع سلاح کرده‌اند نه من.»

پس از شنیدن خبر دستگیری من علاوه بر افرادی که گفتم، عده‌ای هم به عنوان این‌که به‌وسیلهٔ من غارت و لخت شده‌اند، دسته‌دسته به دادگاه ارومیّه مراجعه می‌کردند، ولی وقتی با من روبه‌رو می‌شدند عذر می‌خواستند و می‌گفتند کسی که ما را لخت کرده این فرد نیست. علت این مسأله این بود که پس از شکست فرقه دموکرات و پیش آمدن هرج ومرج و زورگویی در جامعه،

بسیاری از اوباش و شاه‌پرست‌های وابسته به دستگاه پلیس فاسد و ژاندارمری به عنوان بازرسی به اذیّت و آزار مردم دست می‌زدند و با زدن برچسب و اتهامات مطابق آن روز، خانه و هستی آن‌ها را به غارت می‌بردند. از جملهٔ این افراد شرور و شاه‌پرست فردی بود به نام صفرعلی که به بهانهٔ بازرسی و تعقیب فداییان فرقهٔ دموکرات و مخالفین رژیم شاهنشاهی به خانهٔ مردم وارد می‌شد و به غارت اموال و بردن دخترهاشان دست می‌زد. شبیه بودن اسم صفرعلی با صفر قهرمانی، باعث این شکایت‌ها شده بود. پس از ۶ ماه زندانی بودن در یک سلول انفرادی، دادستانی لشکر چهار ارومیّه مرا به زندان عمومی فرستاد. در آن‌جا متوجه شدم که سه نفر از زندانیان به اتهام سوء قصدی که در تهران به شاه شده، در ارومیّه دستگیر شده‌اند و ماه‌هاست که بلاتکلیف در آن‌جا مانده‌اند. من هنوز که هست رابطهٔ این سه انسان را با توطئه ۱۵ بهمن که چیزی جز نمایش قدرت انگلیس و ترساندن محمدرضا و حاکم نمودن استبداد مطلق نبوده پیدا نکرده‌ام.

گفتم که خانواده‌ام همه‌چیز را فروختند و ده‌هزار تومان به سرهنگ بیاتی دادند که عدم صلاحیّت صادر کند و صادر کرد. پول را هم گرفته و خورده بودند. «عدم صلاحیّت» یعنی دادگاه نظامی حق ندارد مرا محاکمه کند. در دادگستری هم که من جرمی نداشتم. بعضی از جرم‌ها که دیگر مدّت‌ها از آن گذشته بود. من در مراغه تقریباً هشت ماه بدون ملاقات در سلول ماندم. بعد دادستان پرسیده بود که چرا این را این‌جا آورده‌اید؟ یکی از فئودال‌های بزرگ منطقهٔ ما رئیس دیوان عالی کشور بود. این مالک‌های ما فهمیده بودند که برای من «عدم صلاحیّت» صادر کرده‌اند و من از اعدام نجات پیدا کرده‌ام و یا حبس می‌دهند یا آزاد می‌کنند. این‌ها رفته بودند در دیوان عالی کشور برای من زده بودند و گفته بودند که باید در دادگاه نظامی محاکمه بشوم. مرا از مراغه بردند تبریز. دادستان تبریز گفت چرا این‌جا آورده‌اید؟ دوباره مرا به مراغه برگرداندند. در نتیجهٔ فعالیّت فئودال‌ها و مالک‌ها، در مراغه مرا به دادگاه نظامی کشاندند. یک روز مأمورها آمدند توی سلول و خواستند دست مرا از پشت ببندند و ببرند که من مقاومت

کردم و نگذاشتم. هر کار کردند گفتم نمی‌گذارم. گفتند چرا نمی‌گذاری؟ گفتم برای چه از عقب می‌بندید؟ از جلو ببندید. مرا می‌بردند تبریز و یک قران پول نداشتم. در تبریز مرا به ستاد بردند. من هم آن‌قدر از این شاه‌بختی می‌ترسیدم! از اسمش هم می‌ترسیدم. این پدرسوخته فرمانده کل ارتش آذربایجان بود. داماد او ورهرام هم فرمانده لشکر بود. گفتم الآن مرا می‌برند به اتاق او و او هم شروع می‌کند به کتک زدن و فحش دادن. خوشبختانه مرا به اتاق دیگری بردند. دیگر هیچ سؤال و جوابی از من نشد. آن‌جا نوشتند که زندان تبریز مرا تحویل بگیرد. من به زندان تبریز آمدم. در این موقع پروندهٔ من نه در دادگستری بلکه در دادگاه ارتش مورد رسیدگی قرار گرفت. فرستادن پرونده‌ام به دادگاه ارتش به علت قلدری محمدرضا شاه و نفوذ مالکین در دستگاهای دولتی بود. مالکین مراغه به عده‌ای رشوه داده بودند و حقّ تعیین وکیل به من ندادند. این در حالی است که پروندهٔ رکن‌الدین مختاری که مدّت هفت سال از سیاه‌ترین دوران حکومت رضاخان قلدر، مسؤولیت شهربانی کشور را به عهده داشت و در قتل ارانی‌ها، مدرس‌ها، سردار اسعدها و خزعل‌ها و بسیاری مردم بی‌گناه دیگر نقش عمده‌ای داشت به دادگستری داده شده بود. در همین حال پدر پیر من تنها به جرم پدر بودن یک سال و نیم به عنوان گروگان در زندان ماند و تمام دارونداراش به غارت رفت و برادر خردسالم که هیچگونه نقشی در نهضت آذربایجان نداشت، زندانی شد. امّا بزرگترین شریک قصابی‌های رضاخان یعنی همین رکن‌الدین مختاری مورد عفو ملوکانه قرار گرفت و از محمدرضا مبلغ کلانی جایزه گرفت.

اسماعیل‌خان سلطانی که زمانی سرکردهٔ فداییان در چاراویماخ بود با شنیدن زندانی شدن من برادرش را برای رسیدگی به پرونده‌ام به ملاقات بازپرس فرستاد و با دادن پول به سرهنگ راد قول همکاری گرفت. بعد از این ملاقات به عجب‌شیر رفت امّا مالکین با اطلاع یافتن از این مسأله به توطئه‌های تازه‌ای دست زدند. برادرِ اسماعیل‌خان سلطانی هم در این وظیفه‌ای که به عهده گرفته بود از هیچ کوششی دست برنداشت. و حتّیٰ با سرهنگ مؤمنی که دادستان بود

ملاقات کرد. نتیجه این شد که پس از ده ماه دادگاه نظامی با صدور قرار «عدم صلاحیّت» مرا همراه با پرونده‌ام به مراغه فرستاد. در مراغه چیزی نمانده بود که از زندان آزاد بشوم، امّا مالکین که در دستگاه‌های دولتی نفوذ داشتند من و پرونده‌ام را به لشکر ۳ تبریز فرستادند. و از تبرئهٔ من جلوگیری کردند. من که مطابق میل نیروهای مرتجع مانند توپ فوتبال به جاهای مختلف پرت می‌شدم با نظریهٔ دادگاه به مراغه بازگردانده شدم و پس از ماه‌ها بلاتکلیفی از زندان مراغه به تبریز اعزام شدم. در بیستم فروردین ۱۳۲۹ خورشیدی، دومین کابینهٔ علی منصور که از فراماسونرهای معروف و شناخته شدهٔ ایران بود، تشکیل شد. محمّدرضا که پس از فشارهای انگلستان و آمریکا برای خروج نیروهای شوروی از ایران و همکاری همه‌جانبهٔ آن‌ها در عملی شدن توطئه سرکوب دموکرات‌های آذربایجان در پوشش «اعزام نیرو برای نظارت بر انتخابات آزاد»، شیفته و فریفتهٔ آن‌ها شده بود، برای نشان دادن سرسپردگی خود در اواخر پاییز ۱۳۲۹ به آمریکا رفت و هشت روز پس از بازگشت او از آمریکا، ساعد استعفا داد و سپهبد رزم‌آرا به نُخست‌وزیری رسید. دیگر خسته شدم.

ع ـ د: خسته نباشی. پس جلسهٔ آینده از دادگاه شروع می‌کنیم.

صفر قهرمانی در بیدادگاه شاه

ع ـ د: سلام صفرخان، بنا شد در این جلسه از جریان محاکمه شما مطالبی بشنویم. در چه تاریخی محاکمهٔ شما شروع شد؟

صفر قهرمانی: در آذرماه ۱۳۲۹ در دادگاه نظامی لشکر تبریز به ریاست سرهنگ امینی و به دادستانی سرهنگ دیده‌بان. من در دفاعیهٔ خود ضمن اعتراض به صلاحیّت دادگاه نظامی از نفوذ مالکین در ارگان‌های دولتی مثل ژاندارمری، مجلس شورای ملّی و دربار (مثل عبدالحمید ملک قاسمی که در دفتر مخصوص شاه کار می‌کرد) از این که حتّیٰ از داشتن وکیل مدافع محروم بودم، پرده برداشتم. در این بیدادگاه من به اعدام و برادرم حسنعلی به ده سال زندان محکوم شدیم. ما پس از تمام شدن یک دادگاه نمایشی منتظر حکم دادگاه بودیم. دادستان وقتی بیرون آمد، دیدم از ناراحتی لب‌های خود را می‌جود و خودخوری می‌کند. پس از مدّتی که ما را به دادگاه خواستند، سرهنگ امینی با دیدن من گفت:

«گده صفر سن بو مالک لره نه قدر اذیت وئریبسن؟ ایندییه قدر فرقه متجاسرلرینین چوخونو من محاکمه ائتمیشم. بونلار سنون قدر، هئچ کسدن ناراضی دگیلدیلر.»

که به فارسی می‌شود:

«صفر تو این مالکین را چقدر اذیّت کرده‌ای. من تا به حال خیلی از متجاسرین فرقه را محاکمه کرده‌ام. این ملاکین از هیچ کس به اندازهٔ تو ناراضی

نبودند.»

من پاسخ دادم:

«جناب سرهنگ ناراضی لارکندلیلر دیر یا مالک لر؟»

یعنی این‌که:

«جناب سرهنگ ناراضی‌ها دهقانان هستند یا ملاکین.»

سرهنگ گفت: «مالک لر» یعنی: «مالکین.»

من دئدیم:

«معلوم دورکی اونلار ناراضی اولاجاقلار چونکی اونلارین چنگینده اولان تورپاق لارکندلیلرین آرسیندا بولونموشدو. ایندی مندن سوای هیچ کسه اللری چاتمیر! وایکی اللی منیم یا خامدان یا پیشیبلار.»

یعنی:

«معلوم است که آن‌ها ناراضی خواهند شد. چراکه زمین‌هایی که به ناحق در چنگال آن‌ها بود در بین دهقانان تقسیم شده بود و حالا آن‌ها به‌غیر از من به کس دیگری دسترسی ندارند و دودستی به یقهٔ من چسبیده‌اند.»

من به رأی دادگاه اعتراض کردم و خواستم که پروندهٔ هفت نفر از جمله ژنرال کبیری راکه در مراغه اعدام شده بودند و بنا به ادعای دادستانی لشکر، گویا در رابطه با این پرونده مسائلی مطرح شده بود جهت رسیدگی در اختیار رئیس دادگاه بگذارند و گفتم که اگر آن‌ها مطالبی علیه من گفته باشند من کاملاً قبول دارم. امّا این درخواست با بی‌توجهی مقامات روبه‌رو شد و بدون جواب ماند.

حکم اعدام

من چون با اصرار تمام تقاضای دیدن پروندهٔ رفقای شهید خود را نموده بودم مورد خشم مسؤولین بیدادگاه‌ها قرار گرفتم. به همین دلیل تا آخرین لحظه‌های دادگاه که مدّت ۳ روز ادامه داشت برای نشان دادن نفرت خودم از

رژیم سلطنتی سکوت کردم و اصلاً حرف نمی‌زدم. در دادگاه تجدیدنظر برخلاف موازین بین‌المللی حکم دادگاه اوّل را بدون توجه به این که یک درجه تخفیف خورده بود و از اعدام به ابد تنزل پیدا کرده بود، مورد تأیید قرار دادند. یعنی باز هم اعدام دادند. حکم چنین بود:

۱. به‌خاطر خلع سلاح پاسگاه‌های ژاندارمری محکوم به حبس ابد.
۲. به‌خاطر همکاری با بارزانی‌ها محکوم به ده سال.
۳. به‌خاطر داشتن شناسنامهٔ جعلی محکوم به سه سال.
۴. به‌خاطر قیام مسلحانه علیه امنیّت کشور و براندازی نظام، محکوم به اعدام.

سرهنگ کلانتر دادستان دادگاه و سرهنگ قدلی، رئیس دادگاه تجدیدنظر ارتش از مالکین منطقهٔ ما بودند که در منطقه با همدستی سایر فئودال‌ها از هیچ جنایتی خودداری نمی‌کردند. وقتی حکم مرا اعلام کردند، بلند شدم و هرچه از دهنم آمد گفتم. یک سروان ریاحی بود که بر ضد من شهادت می‌داد. او منشی دادگاه هم بود. تا پرونده را آورد که امضاء کنم با لگد زدم زیر پرونده و پرونده پخش و پلا شد. این منشی بیچاره خیلی ترسید. بعد از این که از زندان درآمدم هنوز زنده بود. دوست شدیم. یک کسانی از او را هم شاه اعدام کرد. بچه‌هایش را اعدام کرد. سیاسی بودند. منشی در حالی‌که دست‌هایش می‌لرزید سیگار به من تعارف کرد. به او گفتم من اعدام گرفته‌ام تو چرا می‌لرزی. کمی آرام شد. رئیس دادگاه گفت: «بیا رأی دادگاه را امضاء کن. هروقت پیشه‌وری برگشت، بده ما را اعدام کنند.»

من در جواب گفتم: «آمدن پیشه‌وری به هیچ وجه لازم نیست. خلق آذربایجان انتقام مرا از شماها خواهد گرفت و انگشت‌هایی را که حکم اعدام مرا امضاء کرده است خواهد برید.»

بعد از صادر کردن حکم، مرا به زندان تبریز که در آن هفتصد نفر زندانی بود بردند. وضعیّت زندان غیرقابل تحمّل بود. نه کتاب بود و نه روزنامه. حتی

ملاقاتی هم نداشتم در حالی‌که حکم اعدام داده بودند. در زندان با اصغر احسانی و احمد برادران آهنگر آشنا شدم. این دو حکم اعدام داشتند و مورد عفو هم قرار نگرفته بودند چون در پرونده‌شان قتل نوشته بودند. جواد مجیری و اسدالله شتابی هم که از فداییان فرقه بودند، آن‌جا زندانی بودند. آن‌ها به من اصرار می‌کردند که نسبت به حکم دادگاه اعتراض کنم. امّا بی‌تأثیر بود من به این دوستانم گفتم که مرگ از این زندگی بهتر است و از نوشتن اعتراض خودداری کردم و منتظر اعدام نشستم. یک فدایی دیگر هم آن‌جا بود به‌نام کتابی اهل سراب بود. این‌ها سه چهار نفری خودشان هفت هشت تا نامهٔ اعتراض‌آمیز به مقامات نوشتند که چرا صفر قهرمانی را که یک درجه تخفیف گرفته به اعدام محکوم می‌کنید. چرا پروندهٔ آن‌هایی را که می‌گوید بر ضد او اعتراف کرده‌اند به دادگاه نمی‌آورید. حالا دیگر از ستاد هم می‌آمدند که بابا فرجام بده. من فرجام نمی‌دادم. یک روز یکی از این سربازهایی که نامه می‌آورد مرا به کناری کشید و گفت دو سه روز دیگر تو را می‌برند مراغه و اعدام می‌کنند. من در دادگاه کار می‌کنم. فوری برو و تقاضای فرجام بده. اگر فرجام بدهی نمی‌توانند به این زودی اعدام کنند. پرونده‌ات طول می‌کشد. همه‌اش سه روز فرصت داشتم. اگر فرجام نمی‌دادم پس از سه روز می‌آمدند و مرا برای اعدام می‌بردند. من فرجام دادم ولی شایع شده بود که همین روزها مرا اعدام می‌کنند. رفته بودند شیشوان و به پدرم گفته بودند که فلانی را می‌برند مراغه که بکشند. آن بدبخت هم همهٔ دنیا را می‌گردد و به هرجا که می‌رود می‌گویند چنین شخصی را به این‌جا نیاورده‌اند. عاقبت آمد تبریز و مرا پیدا کرد. دیدم خیلی ناراحت است. فقط ماجرا را تعریف کرد و بلند شد و رفت. از ناراحتی، دیگر حرفی نزد.

یک روز افسر نگهبان زندان به نام ستوان شریف‌زاده به سلول وارد شد و از من پرسید: «مرا می‌شناسی؟» من جواب دادم: «نه» او لبخندی زد و گفت: «من ستوان شریف‌زاده مسؤول شهربانی آذرشهر هستم که وقتی ما را خلع سلاح کردی آن یدالله فتحی می‌خواست مرا اعدام کند که تو جان مرا نجات دادی. من تا

به حال از بودن تو در این‌جا خبر نداشتم. بعد از این اگر کاری داشتی به من خبر بده.»

آمدن شریف‌زاده باعث شد که مرا از اتاقی که سرهنگ حجازی عمداً مرا به آن‌جا انداخته بود به اتاق دیگری که تقریباً بهتر بود منتقل کنند. اتاق قبلی من آن‌چنان بد بود که هیچ‌کس نمی‌توانست مدّت زیادی در آن‌جا بماند. به‌همین خاطر زندانبان‌ها با آوردن زندانیان جدید به آن‌جا، آن‌ها را مجبور می‌کردند تا با دادن رشوه، خودشان را به اتاق دیگری منتقل کنند. در زندان، هر اتاقی یک رئیس داشت که از طرف مقامات زندان پشتیبانی می‌شد. این افراد حتّیٰ پتوی دولتی و جا برای خوابیدن در اتاق را خرید وفروش می‌کردند و از بابت آن پول از زندانیان می‌گرفتند. زندانبان‌ها خودشان دزد وجانی و از چاقوکشان حرفه‌ای بودند. لات‌ها و قماربازها که در چهاردیواری زندان دست به هرنوع شرارت می‌زدند، محیط زندان را غیرقابل تحمّل کرده بودند. به‌همین دلیل زندانیانی که در اثر اختلاف با ملاکین و یا درگیری با پلیس قلدر به زندان افتاده بودند، با مطرح کردن خواسته‌های خود، به مدّت یک هفته دست به اعتصاب زدند. پس از یک هفته مقامات مجبور شدند با جداکردن لات‌ها و چاقوکش‌ها و برداشتن بعضی از مأمورین خلافکار از زندان، وضعیّت را تقریباً به حالت عادی دربیاورند. پس از چند روز کلنجار رفتن با من، عاقبت دوستانم مجبورم کردند که اعتراض نامه‌ای بنویسم و آن‌را به دادگاه تجدیدنظر بفرستم. هنوز یک ماه از عوض شدن رئیس زندان نگذشته بود که یک روز نزدیکی‌های صبح، زندان تبریز از زمین و هوا به‌وسیلهٔ ژاندارم‌ها محاصره شد. در حالی‌که لوله‌های تفنگ‌ها را از پشت‌بام به سوی زندانی‌ها گرفته بودند، عده‌ای پاسبان باتوم به‌دست هم به داخل زندان ریختند و در حدود صد نفر را به زندان‌های اردبیل، ارومیّه، خوی و مراغه تبعید کردند. در تبریز یک نفر به اسم حاج ابوالقاسم بود که کارخانهٔ فرش‌بافی داشت. تمام جاهل‌های تبریز که به آن‌ها لوطو یا لوطه می‌گوییم دوروبر او می‌پلکیدند. خیلی از مردم را در جریان یورش به دموکرات‌ها این‌ها کشتند. حاج ابوالقاسم

شاه‌پرست بود. در تبریز معروف است.

ع ـ د: لات‌ها را به ترکی لوطو می‌گویند؟

صفر قهرمانی : بابا همین «لوطی»ها را می‌گوییم لوطه. این جاهل‌ها در بیرون دعوا کرده بودند و آن‌ها را به زندان آورده بودند. این گردن‌کلفت‌ها را آورده بودند زندان عمومی. بچه‌های زندان می‌دانستند که این‌ها در بیرون توده‌ای‌ها را اذیّت و آزار می‌کرده‌اند. چاقو می‌زده‌اند. به تلافی این کارهایشان می‌ریزند و آن‌ها را کتک می‌زنند (من داشتم از پنجره نگاه می‌کردم) یکی را دیدم که با آفتابه زدند. در بیرون خبر به حاج ابوالقاسم داده بودند و او آمده بود دَمِ درِ زندان. نیروهایش را هم آورده بود و زندانی‌هایش را می‌خواست. همین‌طور هم شد و زندانی‌ها را گرفت و با خود برد. من اصلاً از جریان خبر نداشتم. برادرم در جریان بود، امّا من نه. به من نگفته بودند. جوان‌ها این کار را کرده بودند. فردا که شد، دیدم مرا صدا کردند. رفتم به نگهبانی. دیدم پشت سرم چند نفر دیگر را هم آوردند. برادرم را هم آوردند. ده دوازده نفر از ما را به تلافی آن دعوا با لات‌ها به ارومیّه تبعید کردند. در ارومیّه رئیس زندان ما را تحویل نمی‌گرفت. می‌گفت من زندانی اعدامی و ابدی نگه نمی‌دارم. ما را به دژبان تحویل دادند. در آن‌جا به من دستبند و پابند زدند و در سلول گذاشتند. یک خسروخان پاسبان بود که مرا می‌شناخت. آمد و واسطه شد و دستبند و پابند مرا باز کردند. امّا ما چند نفر را داخل زندان نکردند بلکه در یک حیاط کوچک نگه داشتند. چند نفر دیگر از سیاسی‌ها هم در آن حیاط بودند. رئیس زندان ما را تحمل نمی‌کرد. چند روزی بودیم. هر چند نفر در یک سلول در آن حیاط کوچک و برای هر سلول هم یک سرباز گذاشته بودند. ما اعتراض و اعتصاب کردیم گفتیم بابا این که زندان نیست. ما همه ابدی و اعدامی هستیم. اعتصاب کردیم و سرلشکر عزیزی فرماندهٔ لشکر، دادستان را می‌خواهد و می‌گوید اگر این‌ها تبعیدی هستند ببرید به تبعیدگاه. اگر تبعیدی نیستند چرا این‌جا آورده‌اید. ما را دوباره از دژبان به زندان

ارومیّه دادند. امّا در زندان نگه نداشتند دوباره توی حیاط نگه داشتند. پس از چند روز بردند داخل زندان.

روزها و ماه‌ها پشت سر هم به سختی می‌گذشتند. روزی افسر نگهبان مرا به نگهبانی صدا کرد. من فکر کردم که می‌خواهند مرا به میدان اعدام ببرند. در نگهبانی، شریف‌زاده نامه‌ای را به من داد که امضاء کنم. من رونوشت آن نامه را به داخل زندان بردم و در حضور دوستانم شروع به خواندنش کردم و متوجّه شدم که پرونده‌ام برای تعیین تکلیف نهایی به دیوانعالی کشور فرستاده شده است. پس هنوز خطر اعدام رفع نشده بود و هر لحظه امکان داشت که دیوانعالی کشور با توجه به نفوذ و توطئه‌چینی‌های جدید اربابان، دستور اعدام بدهد. دیوانعالی کشور بیشتر از سه سال رسیدگی به پرونده‌ام را طول داد. بله. سه سال زیر اعدام بودم و هر لحظه منتظر رفتن به پای چوبهٔ تیرباران. لحظه‌ای از آرامش کمی که هر زندانی از آن برخوردار است، نداشتم. پس از دستگیری در ارومیّه به زندان تبریز، از زندان تبریز به زندان مراغه و سپس از آن‌جا دوباره به زندان تبریز و پس از مدّتی باز به زندان‌های مراغه، ارومیّه، مهاباد و دوباره به ارومیّه و تبریز منتقل شدم. در این زندان‌ها رؤسای زندان از لمپن‌ها و لات‌ها برای درهم شکستن مقاومت زندانیان استفاده می‌کردند تا با به دست آوردن بهانه‌ای و درست کردن پرونده‌ای، زندانی زیردادگاه را به عنوان آشوبگر و اخلالگر یا مثلاً اقدام به فرار به جوخهٔ اعدام بسپارند یا با تهدید و ارعاب روحیّهٔ او را بکشند و مجبور به تسلیم کنند.

ع ـ د: روی کار آمدن حکومت ملّی دکتر محمّد مصدق تأثیری بر پرونده شما نداشت؟

صفر قهرمانی: بله. این را هم باید بگویم. در دوازدهم اردیبهشت ۱۳۳۰ دکتر محمّد مصدق کابینهٔ خود را تشکیل داد. در این دوره از قانونگذاری، طرح اجرای اصل ملّی شدن صنعت نفت در سراسر ایران به تصویب رسید. در روز ۲۵ تیر

۱۳۳۱ به خاطر مخالفت‌های محمدرضا و خودداری او از دادن اختیارات کامل و پست وزارت جنگ به مصدق، دکتر مصدق استعفا کرد و احمد قوام دولت خود را تشکیل داد، امّا با تظاهرات و قیام سراسری سی‌ام تیرماه و زدوخورد با پلیس محمدرضا روبه‌رو شد. که در نتیجه دولت و دربار با شکست ننگ‌آوری روبه‌رو شدند و ناچار شدند به خواسته‌های دکتر محمّد مصدق تن بدهند.

امّا هدف حکومت شاه و مأمورانش اذیّت و آزار زندانیان سیاسی بود یک عده از چاقوکش‌ها و لمپن‌های منحرف و کثیف تبریز را که رهبری‌شان را همان حاج ابوالقاسم جوان تاجر فرش به عهده داشت، عمداً به زندان آورده بود و مأموریت آن‌ها آزار زندانیان سیاسی بود. ما هم در برابر زورگویی‌های آن‌ها متشکل شده بودیم و در برابر قلدری‌های آن‌ها محکم می‌ایستادیم. خب معلوم است که زندان هم مثل جامعه برای خودش قانونی دارد که اگر رعایت نشود نمی‌شود به طور شرافتمندانه در آن زندگی کرد. در زندان‌های شاه، تجاوز به جوانانی که گرایش‌های سیاسی پیدا کرده بودند یک امر شاه‌پسندانه بود و ما به هر شکلی که می‌توانستیم این نیّت کثیف مزدوران شاه را نقش برآب می‌کردیم. در واقع شکل مبارزه و محلّ آن عوض شده بود. در داخل زندان هم در یک طرف مردم و در یک طرف دشمنان مردم رودرروی هم قرار گرفته بودند. این روش کثیف رژیم شاهنشاهی تا آخرین روزهای سلطنت محمّدرضا به زشت‌ترین صورتی به‌کار گرفته می‌شد. مخصوصاً در شرایط خفقان و در موقعی که عدهٔ زندانیان سیاسی کم بود. رژیم با استفاده از لات‌ها و چاقوکش‌ها، زندانیان سیاسی را آزار می‌داد. اگر قهوه‌خانه یا فروشگاهی در زندان بود با دادن حقّ و حساب به رئیس زندان، در اختیار قلدرترین و منحرف‌ترین افراد زندان گذاشته می‌شد تا به‌طور دلخواه زندانیان را سرکیسه کنند و در زیر نام اجناس فروشگاه زندانیان را به تریاک، هرویین و قرص‌های مخدّر معتاد نمایند. این لمپن‌ها به‌طور علنی بچه‌های جوان و کم سن وسال را به اتاق خود می‌بردند و مورد تجاوز قرار می‌دادند. مخصوصاً سال‌های ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ زندان‌ها از جوانان

توده‌ای که به اتهام پخش اعلامیه و شعارنویسی دستگیر می‌شدند پر بود. در اولین لحظهٔ ورود این جوانان به زندان، پلیس سعی می‌کرد با تحقیر و توهین و متلک و کتک‌های وحشیانه و تراشیدن سر به شکل توهین‌آمیزی آن‌ها را از نظر شخصیّتی خرد کند تا همچون برده‌ای در برابر قلدری حکومت‌گران، سر تسلیم پایین بیاورد و از مبارزه دست بردارد. در آن سال‌ها حزب توده در داخل زندان از دهقان‌ها، زحمتکش‌های شجاع و آگاه عضوگیری می‌کرد و این‌ها در اتاق‌هایی که بودند از آزار و اذیّت شدن بچه‌ها جلوگیری می‌کردند.

ع ـ د: *در این شرایط جریان پروندهٔ شما به کجا انجامید؟*

صفر قهرمانی: مالکین جریان دادگاه مرا به اشکال مختلف دنبال می‌کردند. وقتی آن‌ها می‌شنوند که حکم اعدام من صادر شده با خیال راحت به اذیّت و آزار خانواده‌ام می‌پردازند و همان مسائل را دوباره تکرار می‌کنند، یعنی باز هم یکی از فئودال‌ها به پدر پیرم خبر می‌رساند که پسرت صفر را همین روزها اعدام می‌کنند. پدر بیچاره دوباره بلند می‌شود و می‌آید مراغه با هزار زحمت و دلهره خود را به زندان می‌رساند. پس از ساعت‌ها آوارگی و پرس‌وجو و شنیدن فحش و توهین از آن‌ها و گذشتن از هفت خوان رستم به دادسرا و شهربانی مراجعه می‌کند و عاقبت می‌فهمد که خبر درست نیست و این از توطئه‌های همیشگی شاهزاده ملک قاسمی‌هاست. وقتی پدرم را دیدم به اندازهٔ چند سال پیر و شکسته شده بود. تا مرا دید خوشحال شد و جریان اذیّت و آزار ارباب‌ها را به من گفت. او پس از سال‌ها با دلی تقریباً شاد به خانه برگشت. حالا من هرلحظه در انتظار اعدام هستم. هرلحظه از روز و شب که اسمم را به هرعلّتی می‌خواندند فکر می‌کردم می‌خواهند مرا برای اعدام ببرند. دوستان مبارز و خوبم که از مرگ نجات پیدا کرده بودند و مرا فراموش نکرده بودند دنبال پرونده‌ام می‌دویدند. یک روز یکی از دوستانمان به ملاقات اصغر احسانی آمد و خبر داد که حکم اعدام من نقض شده است. احسانی خبر را به من داد ولی من باور نکردم. دو روز

بعد از این قضیّه، صبح زود موقع سرشماری مثل همیشه زنگی را به صدا درآوردند تا زندانیان به اتاق خودشان بروند. وکیل بند، عباس‌آقا نامی از حیاط زندان اسم مرا خواند. اوضاع نشان می‌داد که کسی را برای اعدام می‌برند. زیرا همه را به بهانهٔ سرشماری در اتاق‌ها کرده‌اند و نام مرا خوانده‌اند. پس آن اعدامی من هستم. در یک لحظه زن و تنها دخترم و همهٔ یاران مبارزی که با هم در یک سنگر مبارزه کرده بودیم، در برابر چشمانم آمدند.

من تا وارد اتاق افسر نگهبان شدم انتظار داشتم که مثل اغلب مواقعی که فردی را برای اعدام می‌برند، از هر طرف نگهبان‌ها به سرم بریزند و دست و پای مرا ببندند. امّا این طور نشد و در اتاق افسر نگهبان، استوار اسماعیل‌خان جلو آمد و گفت: «صفر مژده بده که حکم اعدام تو نقض شده است.» من آن‌قدر پریشان حواس بودم که متوجّه حرف‌های آن‌ها نمی‌شدم. زیرا این‌ها تا دیروز با آوردن دله‌دزدها و چاقوکش‌های حرفه‌ای به داخل زندان مرا تحریک به عکس‌العمل می‌کردند تا به اتّهام آشوب در زندان اعدام مرا قطعی کنند و حال چگونه ممکن بود از نقض حکم اعدام من شاد بشوند. به هرحال او راست می‌گفت و حکم اعدام پس از سه سال زیر اعدام بودن نقض شده بود.

در اثر تحوّلات اجتماعی، ترکیب اعضای دادگاه‌های نظامی تقریباً تغییرهایی پیدا کرد و افسران ملّی توانستند با دفاع از توده‌ها نام نیکی از خود به یادگار بگذارند.

همان‌طور که قبلاً گفتم مدتی پس از دادگاه دوم تقاضای فرجام کردم. پس از درخواست فرجام یکی از دادرسان دادرسی ارتش در ارومیّه که درجه سرگردی به او داده بودند و در رشتهٔ حقوق قضایی تحصیل کرده بود، در زندان به ملاقات من آمد و پس از معرفی خود گفت: «من قاضی دادرسی ارتش هستم و پروندهٔ تو را کاملاً خوانده‌ام و می‌دانم تو قاتل نیستی و یک مرد مبارز، آزادیخواه و عدالت‌جو هستی و من دلایل کافی برای اثبات بی‌گناهی تو دارم. اگر مرا به وکالت خود انتخاب کنی می‌توانم با ارائه اسنادی اعدام تو را تبدیل به مجازات

کمتری بکنم.» من از این فرصت استفاده کردم و آن افسر انقلابی را وکیل خود کردم. این افسر میهن‌پرست از دادرسی ارتش استعفا داد و برای روشن کردن وضع پرونده‌ام به مراغه، تبریز و اردبیل و سراب و دیگر شهرهایی که در آن‌جاها هزاران میهن‌دوست را به جوخه‌های اعدام سپرده بودند، سفر کرد و پروندهٔ تک‌تک اعدام‌شده‌ها را بررسی کرد. در جریان این تحقیق مشخص شد که بیش از صد و پنجاه نفر از دموکرات‌های آذربایجان را در شهرهای مختلف فقط به اتهام صدور حکم اعدام سرهنگ معین آزاد به جوخهٔ اعدام سپرده‌اند. وکیل مدافع من رونوشت همهٔ این احکام را ضمیمهٔ پرونده‌ام کرد و برای فرجام پیش محمدرضاشاه فرستاد. براساس این پرونده من باید از زندان آزاد می‌شدم، امّا محمدرضا که خلعت سرسپردگی به تن کرده بود و دشمن قسم‌خوردهٔ خلق شده بود، با فرجام مخالفت کرد و در گوشهٔ پرونده نوشته بود: «تا پایان عمر در زندان بماند.»

ع ـ د: پس از کودتای آمریکایی ـ انگلیسی شاه در ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ وضع زندان‌ها چگونه شد؟

صفر قهرمانی: کودتای ۲۸ مرداد چون کابوس سیاهی بر سرتاسر ایران آوار شد. رژیم با کمک آمریکای جهانخوار از همهٔ امکانات برای درهم شکستن نیروی مقاومت مردم استفاده کرد. گرچه کاسه‌لیس‌های دربار هر از چندگاهی شاه جنایتکار را با عنوان‌های مسخره‌اش مثل ظل‌الله، آریامهر، خداوندگار و... بزک می‌کردند امّا چهرهٔ کریه او برای مردم شناخته شده بود. شعبان بی‌مخ، چاقوکشِ دربار بعدها گفته بود که «اگر هم ارتش و شهربانی را روی هم بگذاری تازه ما از دوتاشان بهتر کار کردیم.» و آزادیخواهان ایران خوب می‌دانند کاری که لمپن‌ها و چاقوکش‌ها و لات‌های دربار انجام می‌دادند جز تجاوز به ناموس دختران میهن‌دوست، خرس انداختن به جان دختران و زنان مبارز توده‌ای، لینچ کردن میهن‌دوستان و به خمپاره بستن خانه‌های تیمی قهرمانان جان‌برکف چیز دیگری

نبوده است. پس از آن که شاه‌پرست‌های چاقوکش و لات با پشتیبانی چکمه‌پوشان هرزهٔ نظام شاهنشاهی با هجوم وحشیانه و با عربده‌کشی‌های مستانه، همه‌جا را غارت ونابود کردند. پلیس با توطئه‌چینی قبلی این افراد خودی را زیرپوشش «بازداشت» برای ادامهٔ مأموریت ننگین‌شان دوباره به زندان آورد. حالا دیگر حاج‌ابوالقاسم جوان، محمّد مشکینی، حاج شاهباز و. . . بسیاری دیگر از جملهٔ این لمپن‌ها بودند در این شرایط با برنامه‌ریزی دقیق اعضای فرقهٔ دموکرات و حزب توده و هواداران صلح به اوباش حمله کردند و زهرچشم حسابی از آن‌ها گرفتند. من در آن روزها در زندان تبریز از طرف زندانیان سیاسی، مسؤول کمیته شده بودم. پس از این حادثه یعنی کتک زدن اوباش، من و چند نفر از رفقایم را به نگهبانی خواستند. دستبند زدند و به کلانتری هفت تبریز بردند و پس از سال‌ها دوباره بازجویی‌ها شروع شد و پس از دو روز بازجویی همراه چهارده نفر از زندانیان سیاسی به زندان ارومیّه تبعید شدیم.

لازم است این مطلب را هم بگویم که در اواخر سال ۱۳۳۱ پرونده‌ام را از دیوانعالی کشور به ارومیّه فرستاده بودند. در آن زمان شرایط جامعه عوض شده بود و من توانستم وکیل بگیرم. هنوز یک هفته نگذشته بود که نامه‌ای از طرف دادستانی لشکر ۴ ارومیّه فرستاده شد که پرونده‌ام به دادگستری تبریز ارسال شده است. در تبریز وکالت مرا آقای علی ابوالفتحی عهده‌دار بود. ایشان سعی کردند با استفاده از شرایط جدیدی که با رستاخیر میلیونی مردم علیه شاه به‌وجود آمده بود، اتهامات وارده از طرف دادگاه ارتش را رد کنند. در زمان دکتر مصدق این روش ارعاب و قلدری نظام سلطنتی پهلوی، یعنی دادگاهی کردن افراد غیرنظامی در دادگاه‌های نظامی غیرقانونی اعلام شده بود و تمام این دادگاه‌ها را برچیده بودند. با فرار شاه و شکست نسبی دیکتاتوری، مردم از حکومت ملّی دکتر مصدق پشتیبانی کردند. امّا آمریکا با خرج ۱۷۰ میلیون دلار برای کودتا، خاندان پهلوی را تا آخرین روزهای حکومت‌شان اجیر و بندهٔ خود کرد. سپهبد زاهدی

رئیس دولت کودتا، بر سر تقسیم این پول با محمدرضا اختلاف پیدا کرد و گفت «قربان ۱۶۰ میلیون دلار برای برگرداندن تاج و تختِ جنابعالی خرج شده است.» به هرحال در شکست دادن رستاخیر مردم، همان دولت‌ها و چاقوکش‌هایی که دموکرات‌های آذربایجان را قتل‌عام کرده بودند، نقش مهمّی بازی کردند.

ع ـ د: پس از کودتا حتماً وضع پروندهٔ شما بدتر شد و در مسیر دیگری افتاد.

صفر قهرمانی: بله. پروندهٔ من دوباره از دادگستری به دادگاه نظامی برگردانده شد. مدّتی بعد سروان جوانی که وکیل مدافع من شده بود با لو رفتن شبکهٔ نظامی حزب توده دستگیر شد. دادگاه لشکر به بهانهٔ این که وکیل من به مرخصی رفته از من خواست تا دوباره وکیل بگیرم. در خردادماه ۱۳۳۳ مرا برای تعیین وکیل جدید به دادگاه خواستند. چنانکه گفتم با شروع دادگاه من سازمان نظامی لو رفت و اعضای سازمان نظامی از جمله وکیل من دستگیر شدند. من از همه طرف بد آوردم. علاوه بر این‌ها سپهبد ورهرام که در زمان حکومت ملّی تحت تعقیب و محکوم شده بود، فرماندهی لشکر چهار ارومیّه را عهده‌دار شد. او که ارومیّه را به آتش کشیده و آذربایجان را در خون فداییان و مردم ستمدیده غرق کرده بود، به طور علنی گفته بود که صفر قهرمانی باید اعدام شود. وکیل من این حکم را به من نشان داد. دادستانی دادگاه را سرهنگ افشار یکی از مالکان بزرگ آذربایجان عهده‌دار بود، امّا تلاش و پیگیری پروندهٔ من از سوی روشنفکران و آزادیخواهان آذربایجان، همهٔ آرزوهای ناپاک دشمنان را نقش برآب کرد. با وجود آن که پروندهٔ من شاکی خصوصی نداشت، دادگاه پس از شش‌سال که حکم اعدام بیدادگاه‌های رژیم، یک لحظه آرامش خیال برای من نگذاشته بود مرا به ابد و برادرم را که تا آن موقع بیش از ۵ سال از عمرش را در زندان گذرانده بود به ۲ سال محکوم کرد.

ع ـ د: ***موردی در پرونده‌ات وجود داشت که از آن تبرئه بشوی؟***

صفر قهرمانی: بله. آن وقتی که برای محاصره و خلع سلاح به تبریز می‌رفتیم پول نداشتیم. ژنرال کبیری به ما پیغام داد که پانصد تومان از مالکین عجب‌شیر بگیرید و من این‌جا پرداخت می‌کنم. بعداً این پول به دارایی پرداخت شده بود. امّا این مالک پدرسوخته وقتی مرا دستگیر کردند آمده بود و شکایت کرده بود. امّا پس از مراجعه به پرونده‌های دارایی معلوم شد که من مقصر نیستم و پول پرداخت شده است. این مورد سه سال زندان داشت که از آن تبرئه شدم. (با خنده)

خلاصه ما در زندان ارومیّه بودیم که منوچهر اقبال آمده بود ارومیّه و با هیئت همراهش اختیار داده بودند به فرمانداری ارومیّه که می‌توانند در عرض ۲۴ ساعت هر زندانی راکه بخواهند به هرجایی که دلشان بخواهد تبعید کنند. گفتم که ما در زندان جلو اجحاف و رشوه‌خواری پلیس و رئیس زندان راگرفته بودیم. زندان را که خودت دیده‌ای. همیشه اعتراض هست. چرا ملاقات نمی‌دهید؟ چرا فلانی را زده‌اید؟ چرا از فلانی پول گرفته‌اید؟ چرا غذای زندان بد است؟ در این حالت که در حدود بیست، بیست وپنج نفر از بچه‌های تبریز که همه‌شان ابد بودند با هم بودیم، یک روز پلیس آمد و گفت هرکس هرجا می‌خواهد بگوید تا بفرستیم. من گفتم می‌خواهم بروم تبریز. هرکس جایی راگفت. دوستی داشتیم که آمد و گفت: بابا دروغ می‌گویند می‌خواهند شما را تبعید کنند به برازجان. کاری بکن بلکه نفرستند. آن‌جا جهنم است. من رفتم و رئیس دفتر را دیدم. گفتم من نمی‌خواهم به تبریز بروم. همین‌جا خوب است. گفت دیگر تمام شد. مسأله حل شده (با خنده) خلاصه دو روز طول نکشید ما را برداشتند و یکسره بردند برازجان.

ع ـ د: ***این چه سالی بود؟***

صفر قهرمانی: سال ۱۳۳۵.

ع ـ د: ***قبل از این‌که در مورد برازجان صحبت کنیم راجع به زندان ارومیّه بگو. ساختمانش چگونه بود؟***

صفر قهرمانی: زندان قدیمی بود. سلول‌ها دو نفره و سه نفره بود. اتاق‌های عمومی و بزرگ هم داشت.

ع ـ د: ***درهایش چوبی بود یا آهنی؟***

صفر قهرمانی: درهایش از چوب گردو و ضخیم و سنگین بود.

ع ـ د: ***درست مثل زندان کرمانشاه که آلمانی‌ها به دستور رضاشاه ساخته بودند.***

صفر قهرمانی: روی درها سوراخ داشت و چفت وبست‌اش هم آهنی بود. اتاق‌ها رطوبت داشت. و روی زمینی نمناک می‌خوابیدیم. یک زندان قدیمی و کهنه بود. بعداً خراب کردند و زندان جدید ساختند. دیوارهایش هم خیلی بلند بود.

ع ـ د: ***حیاطش بزرگ بود؟***

صفر قهرمانی: حیاطش خیلی بزرگ بود. بچه‌ها در گوشه‌اش توتون می‌کاشتند. آره قشنگ توتون می‌کاشتند. زندانی‌ها حیاط را بین خودشان تقسیم کرده بودند و هرکس بخش خودش را توتون می‌کاشت. حتی از آن توتون می‌فروختند.

ع ـ د: ***پس از کودتا و سقوط دکتر مصدق وضع زندان چگونه بود؟***

صفر قهرمانی: پس از کودتا مخصوصاً پس از لو رفتن شاخهٔ نظامی حزب توده چهرهٔ کریه رژیم سلطنتی هرچه بیشتر مشخص شد. در زندان علاوه بر توهین و بدتر شدن شکنجه و کتک، چایی و جیرهٔ نقدی که در زمان مصدق به

زندانیان داده می‌شد، قطع شد. در اثر این شرایط غیرانسانی، زندانیان اعتصاب غذا کردند. ورهرام که همه‌کارهٔ آذربایجان شده بود، گفته بود: «به این‌ها هیچ اهمیّتی ندهید تا از گرسنگی بمیرند و جنازه‌هاشان را در زیر درخت‌های زندان خاک کنید.» امّا مقاومت زندانیان و همبستگی خانواده‌های زندانیان سیاسی و مردم آزادیخواه باعث شد که زندانیان موفق بشوند و جیرهٔ آن‌ها را به طور خشکه بدهند. در یکی از این روزها که در حال اعتصاب غذا بودیم و لب روی لبمان خشکیده بود داشتم با شخصی به نام حمزه داشچی آرام صحبت می‌کردم. او مسؤول جوانان حزب توده بود. او از من سؤال کرد: «آقای قهرمانی زندان ابد را با این چنین شرایطی غیرانسانی چگونه تحمل می‌کنی؟» به او جواب دادم: «به امید خلق و آرزوهای نیک مردمی.» با اعتراض در جوابم گفت: «بابا کدام خلق؟!»

درست پس از ۲۵ سال از تاریخ آن گفتگو، با مقاومت دلیرانهٔ مردم پس از گذراندن سی و دوسال از زندان آزاد شدم و بار دیگر با حمزه داشچی در ارومیّه ملاقاتی پیش آمد. به حمزه گفتم: «دیدی وقتی خلقی بپا می‌خیزند هیچ نیروی اهریمنی نمی‌تواند در برابر آن مقاومت کند و همهٔ زندانیان را آزاد می‌کنند؟»

ع ـ د : *دربارهٔ جنایت‌های تیمور بختیار مطالب بسیاری شنیده و خوانده‌ایم. شما هم اگر چیزی به یادت مانده برای ما بگو.*

صفر قهرمانی : یکی از چهره‌های جنایتکار و مخوف محمدرضا شاهی همان تیمور بختیار بود. او که با کشتار مردم بی‌گناه در جریان حکومت دموکرات‌های آذربایجان، خود را به مدارج عالی خیانت رسانده بود، موقعی که محمدرضا در اثر قیام سراسری مردم آزادیخواه ایران فرار کرد. در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از سوی آمریکایی‌ها کاندیدای کودتا بود، امّا دخالت اشرف و قبول همهٔ دستورها و پیشنهادهای آمریکا از طرف محمّدرضا، باعث شد تا دوباره محمدرضا به ایران بازگردانده شود. تیمور بختیار بلافاصله پس از کودتا عهده‌دار فرمانداری نظامی تهران شد. او به گفتهٔ فردوست، هرکس را که آمریکا و انگلیس

یا محمدرضا نمی‌خواست از دم تیغ گذراند. توده‌ای‌ها را قلع وقمع کرد. عده‌ای از فداییان اسلام را به طرز فجیعی به جوخه اعدام سپرد. پادگان مرکز ۲ زرهی را به یک شکنجه‌خانه تمام و کامل تبدیل کرد. به جان دختران و زنان زندانی خرس انداخت. تیمور بختیار نمونهٔ یک شخصیت نظامی موردقبول نظام سلطنتی و استعمارگران بود. با توجه مخصوصی که محمّدرضا به او داشت به زودی سرلشکر شد و در سال ۱۳۳۵ با راهنمایی آمریکایی‌ها، ساواک را به بهانهٔ مبارزه با کمونیسم درست کرد و چهرهٔ واقعی امنیّت اجتماعی دوران پهلوی را به نمایش گذاشت. همین شخص کثیف، پورانِ آوازه‌خوان را در حالی که اسکورت می‌شد در کنار خود نشانده و در خیابان‌های تهران می‌گشت. زنِ سرهنگ یمینی را به زور از خانه بیرون آورد و در سایهٔ نظام استبدادی پهلوی از انجام هیچ جنایتی روگردان نشد. او طرح‌هایی راکه امپریالیست‌ها بنا به منافع خود در ایران داشتند اجرا می‌کرد. تیمور بختیار تنها در تهران به‌کشتار و آزار دست نزد. بلکه با گماردن افراد شرور و جنایتکار در سراسر ایران ایجاد رعب و ناامنی کرد. اگر زندانیان به خود جرأت می‌دادند و اعتراض می‌کردند تا حد مرگ شکنجه می‌شدند.

در سال ۱۳۳۴ در زندان تبریز، یک روز صبح من و چهار نفر از زندانیانی را که دارای حبس ابد بودیم به نگهبانی خواستند و پس از زدن دستبند به اتاق سرهنگ مهران رئیس رکن ۲ ارتش بردند و پس از تهدید زیاد و خط و نشان کشیدن، سرهنگ مهران ما را به زندان دژبان که مخصوص متهمین نظامی بود تحویل داد. هر دو نفر از ما را در یک سلول زندانی کردند. ما یک‌ماه در این سلول ماندیم و تلاش ما به نتیجه نرسید تا این که دست به اعتصاب غذا زدیم. در این روزها ورهرام به خاطر جنایت و قلدری بیش از حد و چون دیگر گندش درآمده بود، از آن‌جا منتقل شد و به جای او سرتیپ مظفر فرمانده ارتش شد. پس از چند روز اعتصاب، سرتیپ مظفر ما را خواست و علت اعتصاب غذای ما را پرسید. در جواب به او گفتم: «ما راکه محکوم به ابد هستیم و ارتشی هم نیستیم

چرا در زندان لشکر نگهداری می‌کنید؟» سرتیپ مظفر بعد از صحبت با دادستانی متوجه شده بود که آن‌ها خواسته‌اند با زدن برچسب «آشوبگر» ماها را که مانع دزدی و جنایاتشان در زندان بودیم، قبل از تبعید، بدون اطلاع ستاد ارتش به عنوان بازداشتی‌های موقت در سلول نگهداری کنند. با روشن شدن این حُقه به دستور سرتیپ مظفر ما را به زندان شهربانی برگرداندند، ولی پلیس و مقامات قضایی همچنان به آزار و اذیّت ما ادامه می‌دادند. در ۱۳۳۵/۳/۲۸ من با آگاهی به این که دادستانی هیچ دلیلی برای صدور حکم اعدام من ندارد، تقاضا نمودم که پروندهٔ من دوباره مورد بررسی قرار گیرد، ولی دولت برای جلوگیری از افشاء قتل‌عام هزاران مردم بی‌گناه آذربایجان و صدور حکم‌های غیرقانونی، پرونده‌های مربوط به فرقه دموکرات را مختومه اعلام کرد.

ع ـ د: *در این دوره افراد زندانی از چه گروه‌هایی بودند؟*

صفر قهرمانی: تا سال‌های ۱۳۳۹ در زندان‌ها بجز مبارزین توده‌ای و افراد وابسته به فرقهٔ دموکرات آذربایجان کس دیگری در زندان نبود. تک وتوکی به قصر آورده می‌شدند و اکثر دستگیرشده‌ها را در بندهای عادی نگه می‌داشتند و پس از شکنجه و زهرچشم گرفتن و خرد کردن شخصیت‌شان آزاد می‌کردند. در سال ۱۳۳۹ عدّه‌ای از آزادیخواهان آذربایجان را که برای زنده کردن دوبارهٔ جنبش آذربایجان و سرنگونی رژیم پهلوی تلاش می‌کردند، دستگیر کردند. این عده را پس از شکنجه‌های سخت به تهران فرستادند و پس از محکوم کردن در بیدادگاه‌ها برای ایجاد ترس و وحشت در تبریز اعدام کردند.

روز چهارشنبه ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۹ دادستان ارتش این خبر را پخش کرد که «سحرگاه امروز ۵ نفر از مردم آذربایجان به جرم ضدیّت با مشروطه در دادگاه‌های نظامی محکوم به مرگ شده بودند، در میدان تیر لشکر تبریز تیرباران شدند.» این کشتار در زمان نخست‌وزیری منوچهر اقبال که رهبری حزب ملّیون را نیز به عهده داشت صورت گرفت. این فرد جاه‌طلب و چاپلوس که خود را «غلام

خانه‌زادِ» محمدرضا می‌دانست، برای حفظ موقعیّت خیانت‌آمیز خود از هیچ فرومایگی کوتاهی نمی‌کرد. به هرحال علاوه بر این ۵ نفر که اعدام شدند، تعداد دیگری هم به اعدام محکوم شده بودند که پس از سال‌ها شکنجه و زیر اعدام ماندن، حکم آن‌ها به حبس ابد تبدیل شد و به زندان عمومی آورده شدند. این گروه میهن‌دوستان که اعدام شدند عبارت بودند از: ایوب کلانتری، علی کلاهی، علی عظیمی، زهتاب و جواد فروغی. این‌ها را در منطقهٔ جداگانه‌ای از قبرستان حسینی محله سِلابِ «کفرآباد محمدرضا شاه» بدون کوچک‌ترین علامت مشخصی دفن کردند و قبرستان که در واقع محلّ گذر اهالی سرخاب و سِلاب بود به مدّت دو هفته به صورت علنی از طرف پلیس محاصره شد و افراد رهگذر را با کوچک‌ترین شکّی که به آن‌ها می‌شد، دستگیر و بازجویی می‌کردند. سال‌ها بعد خانوادهٔ شجاع علی کلاهی، مخفیانه سنگ مزاری را تهیّه کردند و چند بیت شعر روی آن نوشتند. یک بیتی از آن شعر که به یادم مانده این است:

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست
هرکسی از جان شیرین بگذرد فرهاد نیست

بعد از اعدام آخرین گروه از دموکرات‌های آذربایجان از سال‌های چهل گروه‌های مختلفی مثل گروه ملل اسلامی متشکل از آقایان کاظم بجنوردی و ابوالقاسم سرحدی‌زاده، عباس مظاهری و حسن عزیزی و گروه کوچک پرویز نیکخواه به زندان آمدند.

ده سالهٔ دوم زندان ۱۳۴۷ ـ ۱۳۳۷

با رسیدن سال ۱۳۳۷ دورهٔ اوّل زندان من که شامل سال‌های ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۷ است در شرایطی به پایان رسید که من فقط ۶ سال از این مدت را زیر اعدام و بلاتکلیفی مرگ‌آور و خردکننده طی کردم. ۶ سال تمام که هرلحظهٔ آن رسیدن عفریت مرگ امری غیرمنتظره نبود. در ده سال اوّل زندانم که در آذربایجان بودم از هیچ‌گونه امکاناتی که یک زندانی معمولی داراست برخوردار نبودم. حتّیٰ آقایانِ سیاسی به خاطر این‌که من عضو حزب توده نبودم، مرا به عنوان زندانیِ سیاسی نمی‌شناختند. از این جهت با زندانیان عادی زندگی می‌کردم و روزنامه و کتاب در اختیار نداشتم. با وجود این محرومیّت‌ها حس می‌کردم که در جامعه جنب وجوشی هست و این مرا به مقاومت و پایداری تشویق می‌کرد. من در آن ده سال مانند توپ فوتبال از این شهر به آن شهر، از این زندان به آن زندان، از دادگاه نظامی به دادگستری و برعکس، انداخته می‌شدم و بی‌قانونی و ظلم را با گوشت و پوست خودم احساس می‌کردم.

تبعید به برازجان

ع ـ د: *چرا شما را به برازجان تبعید کردند؟*

صفر قهرمانی: در ۱۵ فروردین ۱۳۳۶ منوچهر اقبال پس از استعفای حسین علاء به نخست‌وزیری رسید و کابینهٔ خود را تشکیل داد. در آبان‌ماه ۱۳۳۷ هیئت

دولت به ریاست منوچهر اقبال به آذربایجان آمد. در ارومیّه رئیس شهربانی، فرمانداری، دادستان ارتش که همه در دزدی و قلدری معروف بودند، می‌خواستند برای رهایی از دست زندانیان سیاسی که اغلب همراه اعتصاب سعی در افشای دزدی‌ها و جنایات آن‌ها می‌کردند، راهی پیدا بکنند. بنابراین به این بهانه که آذربایجان برای نگهداری زندانیان سیاسی محلّ امنی نیست و هر لحظه امکان دارد که با پشتیبانی مردم، از زندان فرار کنند، از اقبال خواستند تا در این مورد به آن‌ها کمک کند. اقبال در همان‌جا دستور انتقال ما را به برازجان داد. امّا رئیس زندان به کلک دیگری دست زد و به این بهانه که زندان را برای تعمیرکاری باید خالی کنیم و ما می‌خواهیم شما زندانی‌ها را به هرکجا که می‌خواهید بفرستیم، صورتی از اسامی زندانی‌ها تهیّه کردند. فردای آن روز من و رفقایم را همراه ژاندارم‌ها به سوی تبریز حرکت دادند. امّا ژاندارم‌ها در تبریز به ما گفتند که شما باید به زندان تهران بروید. تا این لحظه هیچ‌کدام از ما از تبعید به برازجان خبر نداشتیم. من و دوستانم مدّت پانزده روز در زندان قصر در تهران نگه داشته شدیم و پس از این مدّت به زندان برازجان تبعیدمان کردند.

در زندان قصر ما را به قرنطینه بردند. وقتی ما را تحویل قرنطینه می‌دادند یک سرهنگی که شهربانی‌چی بود آمد و با دیدن ما گفت «چه قیافه‌های بدی دارند این‌ها.» ما پنج نفر با هم بودیم. آره او گفت «چه قیافه‌های بدی دارند این‌ها.» آن چهار نفر قیافه‌هاشان از من هم بدتر بود. بیچاره‌ها نمی‌دانم چه به سرشان آمد آخر. فرقه‌چی بودند. بعدها آن‌ها را ندیدم. نمی‌دانم به چه صورتی سر به نیست شدند. خلاصه ما را بردند. یک شب اصفهان بودیم. یک شب شیراز بودیم و بعد رسیدیم به برازجان.

ع ـ د: ***با اتوبوس بردند؟***

صفر قهرمانی: بله با اتوبوس. یک سره که نمی‌بردند. تکه‌تکه می‌بردند.

ع ـ د: توی راه مردم که شما را می‌دیدند چیزی نمی‌گفتند؟

صفر قهرمانی: اصلاً هیچ صحبت نمی‌کردند. مردم به کار و زندگی خودشان مشغول بودند. یک جا دستبند ما را باز کرده بودند. یک سرهنگی که مال ژاندارمری بود از این کار عصبانی شد و به ژاندارم‌ها گفت که چرا این‌ها را باز کردید. خب ما به ژاندارم‌ها پول داده بودیم. آمدند دوباره بستند. در اصفهان به مسافرخانه بردند. شب مسافرخانه خوابیدیم. به هرحال رفتار رژیم با ما خیلی بد بود. آن‌ها هرطور دلشان می‌خواست برضد ما تبلیغ می‌کردند، زیرا نه حزبی بود نه آزادی سیاسی که واقعیّت را به مردم بگوید. مثلاً در تبعیدِ ما، فداییان فرقهٔ دموکرات به برازجان که اقبال با خودسری تمام تصمیم به انجام آن گرفت، وقتی به اصفهان رسیدیم در یکی از روزنامه‌ها خواندم که نوشته بود: «یک عده از راهزن‌های آذربایجان بنا به تصویب هیئت دولت به برازجان تبعید شدند.»

زندان برازجان

ع ـ د: اگر ممکن است مختصری دربارهٔ موقعیّت و محلّ زندان برازجان توضیح بدهید.

صفر قهرمانی: محلّ زندان برازجان بین بوشهر و شیراز بود. قبل از حکومت پهلوی، این محلّ را برای اتراق موقتی کاروان‌هایی که بین بوشهر و شیراز رفت وآمد می‌کردند، ساخته بودند. شما می‌توانید یک قلعهٔ محکم و بزرگ را در نظر بگیرید که در یک بیابان بی‌آب وعلف و وسیع ساخته شده باشد. این قلعهٔ برازجان، کاروانسرایی بوده در کنار شهر برازجان و در کنار جادهٔ کازرون ـ بوشهر. قلعه، درِ بزرگی داشت و برای وارد شدن به داخل قلعه باید از یک دالان بلند و تاریک می‌گذشتی که فقط به اندازهٔ عبور یک شتر جا داشت به طوری که اگر همان شتر می‌خواست برگردد نمی‌توانست. یعنی امکان چرخیدن و برگشتن نداشت. این دالان بلند و تاریک می‌رسید به یک محوطهٔ بسیار بزرگ که در قدیم طویلهٔ شترها بود و به آن شترخان می‌گفتند. دور تا دور این دژ بزرگ را دیوار عظیمی کشیده بودند که ضخامت آن در بعضی جاها به ۲ تا ۴ متر می‌رسید و با سنگ‌های بزرگ ساخته شده بود. پس از مدتی این دژ را به سه حیاط و پنج شترخان تقسیم کردند. یکی از شترخان‌ها، زندان انفرادی شد. یک در آهنی بزرگ هم گذاشتند وسط که زندانیان عادی را از سیاسی جدا کنند. این حیاطی که دالان بلند و تاریک به آن می‌رسید به حیاط زندان یا حیاط شهربانی معروف بود. پس دفتر و اتاق‌های شهربانی در یک طرف دالان و دفتر زندان و اتاق‌های دیگر در

طرف دیگر دالان قرار داشت. یک اتاق ملاقات با میله‌های آهنی و محکم برای زندانیان عادی و یک اتاق کوچک‌تر به همان صورت برای ملاقات زندانیان سیاسی درست کرده بودند. این‌ها همه در اطراف این حیاط یعنی شترخان بود. ملاقات حضوری زندانیان سیاسی اغلب شش ماه یک بار بود؛ آن هم اوّل پاییز و اوّل فروردین یعنی عید که از صبح تا غروب طول می‌کشید. یک در کوچک که قفل بزرگی روی آن قرار داشت، حیاط شهربانی را از حیاط دیگری که به نام حیاط چهار کلید معروف بود جدا می‌کرد. درهای همهٔ بندها به این حیاط باز می‌شد و چون نگهبانی که در این حیاط می‌ایستاد و کلید تمام آن بندها را در نزد خود داشت، به آن حیاط می‌گفتند حیاط چهار کلید. یعنی کلیدهای حمام، آرایشگاه، آب‌انبار و پمپ آن و نیز یک زیرزمین کوچک تاریک که در آن غل و زنجیر و دستبند و پابند وجود داشت و از آن برای شکنجهٔ زندانیان سرکش استفاده می‌شد. کف این حیاط چهار کلید هم خاکی بود در حالی که کف حیاط شهربانی آجر فرش شده بود. درست پهلوی اتاق آرایشگاه و در مقابل حمّام، در دیگری با قفل بزرگی وجود داشت که به یک حیاط باز می‌شد. اندازهٔ حیاط تقریباً چهارمتر در چهارمتر بود. این را بند چهار می‌گفتند که شامل چند سلول کوچک و یک اتاق تقریباً بزرگ بود و این‌ها در اطراف این حیاط کوچک بودند. در هر طرف این حیاط یک در بود که می‌خورد به بندهای پنج و سه. بند پنج زندانیان سیاسی بودند که چهار اتاق کوچک داشت. اگر یک زندانی را به بند پنج می‌بردند قفل‌های چهار در را به روی او باز و بسته می‌کردند تا می‌رسید به حیاط بند پنج که در سال ۱۳۴۲ در حدود آخرهای آذرماه، چهارده نفر از افسران سازمان نظامی حزب توده را به آن‌جا آوردند. در این زمان من در حدود پنج سال بود که در این دژ زندانی بودم و جمعاً هفده سال زندان کشیده بودم.

ع ـ د: ***وقتی شما را به زندان برازجان تبعید کردند تنها بودید؟***

صفر قهرمانی: گفتم که پانزدهم فروردین ۱۳۳۶ که در حدود ده سال از

زندانی شدن من می‌گذشت من و عده‌ای از افراد فرقه را از زندان قصر به تبریز فرستادند. در تبریز به ما گفتند که شما را دوباره باید به تهران بفرستیم و فرستادند. پانزده روز در زندان قصر بودیم که یک روز آمدند و ما را به برازجان بردند. این‌ها را قبلاً گفته‌ام. امّا البتّه من تنها نبودم. تا آن‌جا که به یاد دارم افرادی که از فداییان فرقه با من به برازجان تبعید شدند این‌ها بودند: ۱. سهراب معروف بـه پیغمبر ۲. اسماعیل ۳. خدمتعلی جوان دوست مغان ۴. مردعلی غریبی ۵. ایمان ۶. ده ده اجاق‌قلی و احمد برادران که در حکومت فرقه نمایندهٔ مردم آذربایجان بود. بله این‌ها بودند که بعداً نمی‌دانم چه بر سرشان آمد. سه چهار روز نگذشته بود که عده‌ای را که در جزیرهٔ خارک تبعید بودند به زندان برازجان آوردند که عبارت بودند از: ۱. بهره‌ور ۲. صفر نویدی ۳. گنجعلی ۴. بادپر ۵. حیدر ۶. رحمت همتی ۷. نخجوان ۸. برادران آهنگری ۹. حسین حداد که متّهم به شرکت در تیراندازی به شاه در دانشگاه بود. یک کُرد کرمانشاهی هم بود که پسر خیلی خوبی بود و اسمش یادم رفته.

ع ـ د: عزیز یوسفی و غنی بلوریان را هم با شما به برازجان بردند؟

صفر قهرمانی: بله. تقریباً کمی بعد از ما آن‌ها را هم آوردند. عزیز یوسفی و غنی بلوریان از رهبران حزب دموکرات کردستان بودند. حسن سبزواری هم بود. او در رابطه با سازمان افسری دستگیر شده بود. رانندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب بود. جلیل گادانی هم از کادرهای حزب دموکرات کردستان آن‌جا بود. یک عده را هم آوردند که در زندان قصر، عباسی را کتک زده بودند. عباسی همان کسی است که تمام مدارک و رمزهای مربوط به سازمان افسری حزب در نزد او بود و در جریان دستگیری‌اش می‌گویند ضعف نشان داد. این‌ها را هم از زندان قصر آورده بودند که عبارت بودند از جعفر لیاقت روش، سروان محمد رضازاده، ستوان یکم بهرام فرتاش‌پور و حسین واهب‌زاده که همه از سازمان افسری حزب بودند. غلامرضا اربابی هم آن‌جا بود که خیلی هوادار پیک ایران بود. همیشه به این رادیو گوش

می‌داد و خبرها را به ما می‌گفت. یکی دیگر از افراد سازمان افسری هم بود به نام اسماعیل نیک‌آیین با مدیر زندان قصر دعوا کرده بود و آورده بودند برازجان. دیگر رفقایی که آوردند عبارت بودند از: مهندس عباس گرمان، بهادر ملکی، محمدعلی آگاه، دکتر حسن مرندی، سیدمهدی هاشمی (از مالکین سراب بود که در جریان فرقهٔ آذربایجان به صفوف مردم پیوست و فداکاری‌ها کرد و ۲۷ سال زندان کشید و آزاد شد)، حسن سبزواری، علی شناسایی، ابراهیم صیادنژاد، حسین فروهر (وزیر دارایی قاضی محمّد. او از قدیمی‌ها و آدم باسوادی بود.)، حسن غفوری. رئیس شهربانی برازجان هم که سرهنگ عابدیان بود. زیاد سخت‌گیری نمی‌کرد. می‌خواست در حدودِ مقررات کارهایی برای زندانیان انجام بدهد.

ع ـ د: ***با آمدن افسران سازمان نظامی چه تغییراتی در زندان به‌وجود آمد؟***

صفر قهرمانی: روز ده یا یازده آذرماه بود که ما باخبر شدیم که افسران توده‌ای را از تهران به برازجان تبعید کرده‌اند. اسامی آن‌ها را رفقا برایم گفتند که عبارت بودند از: اسماعیل ذوالقدر، ابوتراب باقرزاده، هوشنگ قربان‌نژاد، احمد تمدّن، رضا شلتوکی، عباس حجری، اردشیر واثق، غلامحسین بقیعی، غلامعباس فروتن، تقی کی‌منش، محمدعلی عمویی، رحمان رزندی، علی‌محمّد قانون، محمدعلی مشکوری. این‌ها خیلی فعالیّت می‌کردند. دیوارها را گچ‌کاری کردند. میزهایی از گِل و گچ برای غذاخوری درست کردند. یکی از شترخان‌ها تبدیل به آشپزخانه شد. یکی دیگر را محلّ خواب کردند. اتاق مطالعه جدا شد. مخصوصاً اسماعیل ذوالقدر و دکتر هاشم بنی‌طرفی و هوشنگ قربان‌نژاد خیلی به امور بهداشت و درست کردن دستشویی‌ها و لوله‌کشی توجه می‌کردند. البتّه چند روز بعد بود که همین دکتر بنی‌طرفی را هم آوردند. همراه آن‌ها حمید فام‌نریمان، اسماعیل سراجی و بدرالدین مدنی هم آمدند. این‌ها قبلاً در زندان قصر بودند. پس از آوردن افسران به برازجان، در تهران رئیس زندان قصر به کلیّه زندانی‌ها

می‌گوید که باید نامه بنویسند و در آن به افسران و حزب توده توهین کنند و تنفر خود را نشان بدهند. امّا این عده که به برازجان تبعید شدند نمی‌نویسند.

ع ـ د: یدالله شهید زند در این موقع کجا بود؟

صفر قهرمانی: او هم در برازجان بود. ولی چون دلش می‌خواست که همیشه تنها باشد در کارگاه خیاطی زندگی می‌کرد. احمد برادران که به خیاطی مشغول بود، اغلب او را می‌دید. شهید زند همیشه قدم می‌زد. هرطور شده بود باید هر روز صبح کفش‌های خود را واکس بزند. درست مثل محیط ارتش، صورتش را می‌تراشید. خیلی مرتّب لباس می‌پوشید و هی قدم می‌زد. او حتی شال و کلاه هم داشت. اگر هوا خیلی سرد می‌شد مثلاً در زندان قصر اگر بود، پالتو هم داشت. این‌ها را به زور از پلیس گرفته بود و پس نمی‌داد. مثل این که قسمتی از جانش بود. حالا در برازجان هم هر روز در محوطه خیاطخانه، با همان سر و وضع آراسته قدم می‌زد. یک رادیو داشت و به آن گوش می‌داد. اغلب به برنامه‌های انگلیسی گوش می‌داد. یک فرهنگ انگلیسی داشت که دیگر تمام آن را حفظ کرده بود. من ندیده‌ام تا به حال کسی یک فرهنگ انگلیسی را از بر کرده باشد. البتّه انگلیسی هم خوب بلد بود. یادم می‌آید که وقتی بعدها به قصر رفتیم زمستان‌ها می‌آمد کنار حوض بند شش، یخ‌های آن را می‌شکست و دو سه دست صابون غلیظ به‌سر خود می‌زد و خود را در همان آب یخ‌زده می‌شست. خیلی مقاوم بود. باز هم از او و پرونده‌اش خواهم گفت امّا روی هم رفته انسان عجیبی بود. در تمام بیست و پنج شش سالی که زندان کشید حتی یک‌لقمه از غذای کسی نخورد. فقط با جیرهٔ زندان قناعت می‌کرد. این اواخر که اصلاً ملاقاتی نداشت. وقتی به برازجان تبعید شد، زن و تنها پسرش هم به‌آن‌جا نقل‌مکان کردند. همسر فداکاری داشت. برای آن‌که نزدیک شوهرش باشد آمد برازجان و در آن شهر بد آب و هوا زندگی کرد. این‌ها را باید زن‌های جوان امروزی بخوانند. گاهی وقت‌ها رئیس زندان اجازه می‌داد که پسر او بیاید پیش پدرش و انگلیسی یاد بگیرد و درس بخواند.

چند هفته بعد دو زندانی دیگر هم آوردند. یک جوانی به اسم حبیبیان و دیگری اسمش آبکار بود. که چیزی از زندانشان باقی نمانده بود ولی دولت آن‌ها را به برازجان تبعید کرده بود. کارگر بودند و در گروهی که چپی بودند فعالیّت کرده بودند. هفته‌ها می‌گذشت. این افسرهای توده‌ای واقعاً زرنگ بودند. شروع کردند به درس خواندن. با دانشگاه‌های خارج تماس گرفتند و هرکدام رشته‌ای را انتخاب کردند. اسماعیل ذوالقدر، علی عمویی، حجری، رضا شلتوکی، هوشنگ قربان‌نژاد، ابوتراب باقرزاده زندان را دانشگاه کردند. حتی زمین والیبال هم درست کردند. رضا شلتوکی آبشارهایی می‌زد که می‌خواست زمین را سوراخ کند. با همان قد تقریباً کوتاهش. رفقایی که در بیرون بودند وسائل ورزشی می‌آوردند. من هم که ورزش خودم را می‌کردم. میل و تخته شنا و دمبل و هالتر که از گِل و گچ ساخته بودیم.

ع ـ د: *پرویز حکمت‌جو و علی خاوری هم در برازجان بودند؟*

صفر قهرمانی: حکمت‌جو هم عضو سازمان افسری بود. امّا موقع دستگیری در سال ۱۳۳۳ توانسته بود از دست مأموران فرار بکند و رفته بود خارج. بعد به طور مخفیانه همراه با علی خاوری برای سازماندهی جدید حزب به ایران برگشتند. این دو با عباسعلی شهریاری که در خدمت ساواک قرار گرفته بود تماس می‌گیرند و به او اعتماد می‌کنند. در آن وقت دکتر رضا رادمنش دبیر اوّل حزب بود و شهریاری با دوز وکلک توانسته بود در دل او جا بگیرد. بله. پرویز حکمت‌جو و علی خاوری دستگیر می‌شوند. اوّل به آن‌ها اعدام می‌دهند ولی بعد زندانشان به ابد تبدیل می‌شود. در خارج خیلی برای آن‌ها فعالیّت شد و شاه نتوانست آن‌ها را اعدام کند. دو نفر دیگر هم پس از حکمت‌جو و خاوری به ایران آمدند که آن‌ها هم معلوم نشد چه به سرشان آمد. با شهریاری تماس گرفتند و ساواک آن‌ها را نابود کرد. این دو معصومیان و سرگرد رزمی نام داشتند که در سال ۱۳۴۳ اندکی پس از حکمت‌جو و خاوری به ایران آمدند و گرفتار تلهٔ عباسعلی

شهریاری و ساواک شدند. در داخل ایران دو نفر دیگر هم در این رابطه دستگیر شدند یکی آصف رزم‌دیده و دیگری صابر محمّدزاده که از سال ۴۵ تا ۵۷ در زندان بودند.

در این روزها خبر برگشتن ستوان قبادی از شوروی به ایران در همه‌جا پیچید. خیلی تعجب کردیم. یعنی چه؟! ستوان قبادی افسر شهربانی و عضو سازمان افسری حزب بود. او با کمک ستوان رفعت محمّدزاده که افسر نگهبان زندان سیاسی بود، در سال ۱۳۲۹ رهبران حزب را از زندان قصر فراری داد. در شبی که قرار گذاشته بودند فرار کنند، قبادی و محمّدزاده افسر نگهبان در خروجی زندان قصر بودند. پس از فرار دادن سران، قبادی مدتی مخفی بود و با کمک حزب به شوروی فرار کرد. بعد غیاباً به اعدام محکوم شد. حالا عکسش را در روزنامهٔ کیهان می‌دیدیم. دو تا عکس یکی جوان مربوط به همان دوران و یکی عکس پیر و مو ریخته مربوط به این سال‌ها. رژیم در روزنامه‌ها تبلیغ می‌کرد که شوروی‌ها او را تحویل داده‌اند، امّا بعد معلوم شد که خودش نتوانسته بیشتر از این دور از وطنش باشد و برگشته که در این‌جا بمیرد. عاقبت هم رژیم او را اعدام کرد.

ع ـ د: عوض شدن دولت‌ها چه تأثیری در اوضاع زندان داشت؟

صفر قهرمانی: دولت‌ها مرتّب عوض می‌شدند. ما در داخل زندان خیلی از اوضاع خارج خبر نداشتیم. گاهی روزنامه می‌دادند. وقتی خبری در روزنامه بود که باعث شکسته شدن روحیّهٔ ما می‌شد آن روزنامه را به داخل زندان می‌دادند. مثل همین آمدن ستوان قبادی از شوروی و تبلیغاتی که در این مورد می‌کردند. هدف من هم این نیست که اوضاع خارج از زندان را بگویم. کتاب‌های زیادی در این باره نوشته شده. مردم زیادی در بیرون از زندان بوده‌اند و مدارک و روزنامه‌های آن زمان را می‌توانید پیدا کنید و بخوانید. اجازه بده که من از اوضاع داخل زندان بگویم زیرا تنها من بوده‌ام که سی و دوسال شاهد داخل زندان

بوده‌ام و عدهٔ دیگری هم البته بوده‌اند که بیست و بیست وپنج سال و بیست وهفت سال هم کشیده‌اند. آن‌ها هم می‌توانند از داخل زندان تعریف کنند. پس من بیشتر می‌توانم در این مورد حرف بزنم. از بیرون هم کم وبیش خبر داشتیم. در همین سال‌ها، مدت کمی علی امینی روی کار آمد. علی امینی نخست‌وزیر شد و اوضاع زندان کمی بهتر بود. در بیرون هم نیروهای ملّی قدرت گرفتند و جبههٔ ملّی دوم تشکیل شد. نشریه‌هایی چاپ شد و گاهی در زندان به دست ما هم می‌رسید. بعد هم که اسدالله علم نخست‌وزیر شد و پس از مدتی دوباره فشارها زیاد شد. در دورهٔ علم بود که قیام پانزده خرداد پیش آمد و عدهٔ زیادی از هم‌وطنان ما در خیابان‌ها شهید شدند. فشار بر زندانی‌ها زیادتر شد. تبعید و شکنجه و ندادن ملاقات و قطع روزنامه و خیلی کارهای دیگر. یکی از صحنه‌های واقعاً گریه‌آور ملاقات غنی بلوریان با زن و بچه‌هایش بود. او تازه ازدواج کرده بود که واقعهٔ بیست و هشت مرداد پیش آمد. چون عضو حزب دموکرات کردستان بود، مخفی شد و در روستاهای مهاباد آواره بود. مثل عزیز یوسفی که با هم بودند. آن دو با لباس چوپانی در دهات مخفی بودند. بعد هم در سال ۱۳۳۸ دستگیر شدند و مدتی در زندان قصر و بعد هم به برازجان تبعید شدند. غنی هم مثل عزیز یوسفی ملاقاتی نداشت فقط یک برادر داشت که گاهی به او سر می‌زد. از زنش دو تا دختر داشت که دوقلو بودند. عید ۱۳۴۳ بود که زن و دو دخترش که هنوز کوچک بودند به دیدنش آمدند. دخترها از او واهمه داشتند. او را نمی‌شناختند. پس از چند دقیقه که گذشت یواش‌یواش به او عمو می‌گفتند و بعد هم یواش‌یواش خودشان را به بغلش سراندند و با سر و گوشش ور رفتند. واقعاً خیلی گریه‌آور بود.

ع ـ د : *افسران سازمان نظامی حزب توده را دقیقاً در چه تاریخی به برازجان تبعید کردند؟*

صفر قهرمانی: اوائل آذرماه ۱۳۴۲ بود. که آن‌ها را آوردند. شب رسیده بودند

و ما فردا صبح خبردار شدیم. بله. من پنج سال در برازجان زندان کشیده بودم که آن‌ها را آوردند.

همان‌طور که گفتم در این موقع افراد دیگری هم بودند مثل: عزیز یوسفی، غنی بلوریان از رهبران حزب دموکرات کردستان وابسته به حزب تودهٔ ایران. منوچهر صفا، عاقلی‌زاده که از جامعهٔ سوسیالیست‌ها بودند و بدرالدین مدنی.

اتّفاقی که در این روزها در زندان پیش آمد مربوط به یک زندانی تبریزی بود به اسم انهاری او با یکی دو نفر از زندانی‌های اهل تهران دعوایش شد و او را به مجرد بردند. سلول‌های مجرد وحشتناک بود. اتاق‌هایی کوچک و تاریک و گرم با درهای بسته. این انهاری را ۲۴ ساعت آن‌جا نگه داشتند وقتی می‌روند او را بیرون می‌آورند، می‌گوید دلم پپسی می‌خواهد. پپسی را سرمی‌کشد و می‌افتد می‌میرد. نمی‌دانم از تشنگی یا از گرما. با همهٔ این احوال اگر بگویم که در برازجان نسبت به زندان‌های دیگرجاها، تقریباً راحت بودیم، حتماً تعجب می‌کنید. انسان اگر تحت بدترین شرایط باشد امّا کمی آزادی داشته باشد دیگر هیچ غصه‌ای ندارد. ما در برازجان کمی آزادی داشتیم. یعنی پاسبان‌ها و نگهبان‌ها روی سرمان نبودند. روی پشت‌بام یا پشتِ درِ بند بودند. وسائل ورزشی داشتیم. هارتل و دمبل و میل که خودمان درست کرده بودیم. پاسبان‌ها کاری به ما نداشتند. گاهی وقت‌ها یکی از آن‌ها می‌آمد و می‌نشست گوشهٔ دالان و قلیان می‌کشید. حتّیٰ من گاهی اوقات می‌رفتم می‌نشستم کنارش و پُکی هم به قلیانش می‌زدم و دو سه قران به او می‌دادم. در گوشه و کنار حیاطِ زندان، توتون و تنباکو می‌کاشتیم. سبزی و گُل می‌کاشتیم تخم گل و سبزی بوسیلهٔ خانوادهٔ افسرها از تهران می‌آمد. بعضی بچه‌ها که پول داشتند تقاضا می‌کردند و برای خرید یا دکتر می‌رفتند بوشهر.

ع ـ د: *شما نمی‌رفتید؟*

صفر قهرمانی: چرا. یک‌بار مهندس گرمان مرا میهمان کرد و برد بوشهر. در

آن‌جا دستبند هم نمی‌زدند. پولی به نگهبان‌ها می‌دادیم و دستبند را باز می‌کردند. می‌نشستیم لب دریا و کشتی‌ها را نگاه می‌کردیم. آدم وقتی کشتی را نگاه می‌کند یک جور حس آزادی می‌کند. می‌گوید ببین آن کشتی دارد آزادوار روی آب می‌رود و من در آن نیستم. بله. گفتم که در برازجان تقریباً راحت بودیم. امّا ملاقات نداشتیم. عزیز یوسفی هم ملاقات نداشت. یک برادر داشت که می‌آمد ملاقاتش او هم فوت کرد و عزیز دیگر کسی را نداشت. او در نوجوانی به زندان آمده بود. نه زنی داشت و نه بچه‌ای. گاهی وقت‌ها به شوخی به او می‌گفتیم بابا تو که هنوز پسری. هنوز بکری. و او قاه‌قاه می‌خندید. غنی بلوریان هم ملاقات نداشت و فقط همان یک بار بود که گفتم زنش و دو تا دخترش آمدند. سالی یک بار می‌آمدند. یک بار هم عید آمدند به ملاقاتش ولی ملاقات حضوری به او ندادند. به او گفتم غنی می‌دانی وقتی ملاقات به زندانی‌های عادی نمی‌دهند چه می‌کنند؟ گفت: نه. گفتم کُت خود را روی دست می‌اندازند و با عصبانیّت تند وتند توی حیاط قدم می‌زنند. تو هم برو و این کار را بکن. غنی رفت و این کار را کرد. باز هم ملاقات به او ندادند. به هرحال هرشب اسم می‌نوشتند که چه کسی می‌خواهد برود بوشهر. هرکس پول داشت اسم می‌نوشت و فردا می‌رفت. در آن‌جا پاسبان‌ها دستبندها را باز می‌کردند و زندانی‌ها آزادانه می‌گشتند. همان وقتی که با مهندس گرمان رفتیم بوشهر یک زندانی شیرازی با ما بود و سرِ عقب و جلو نشستن با یکی دیگر دعوایش شد. وقتی برگشتیم این شیرازی رفت و به ساواک گزارش نوشت که بله رئیس زندان، سیاسی‌ها را می‌برد بوشهر. هر روز می‌برد و می‌آورد. پس از آن رفتن به بوشهر هم قدغن شد و ملاقات‌ها محدود شد. و خیلی بیشتر سخت‌گیری کردند.

ع ـ د : *وضع غذا چه‌طور بود. چه‌گونه امورتان می‌گذشت؟*

صفر قهرمانی : غذایی به ما نمی‌دادند. روزی ۱۳ قران به ما جیره می‌دادند. همه چیز آن‌جا ارزان بود. هفت قران می‌دادیم یک کلهٔ گوسفند و چهار پنج نفری

می‌خوردیم. گوشت کیلویی ۲ یا ۳ تومان بود. نان یک دانه ۲ قران بود. با این سیزده قران زندگی می‌کردیم. بعداً به ۱۵ قران رسید. با هم اعتراض کردیم و شد دو تومان. تا آخر همان دو تومان بود. پول را می‌آوردند و ما لیست را امضا می‌کردیم و می‌گرفتیم. چند تا پاسبان هم به نام اَمربَر برای ما از بیرون خرید می‌کردند. صورت می‌دادیم می‌رفتند جنس می‌خریدند و می‌آوردند و البتّه گران‌تر هم حساب می‌کردند. بسته به انصافشان بود دیگر. بله. گفتم که از افراد فرقه شش نفر بودیم که به برازجان آوردند. همان شب که رسیدیم، در حیاط را بستند و ما را توی همان شترخان نگه داشتند. حالا هوا داشت گرم می‌شد. درهای آهنی داغ شده بود و هوا قابل تحمّل نبود. هرکدام یک تخت داشتیم که روی آن می‌خوابیدیم. چند نفر هم از تهران آورده بودند. زندانی عادی بودند. یکی نامش ذبیح بود. با هم صحبت کردیم. نشستیم و گفتیم ما می‌خواهیم این‌جا زندگی کنیم و این‌ها درها را می‌بندند. چه‌طور در این طویله بخوابیم با این گرما؟ تصمیم گرفتیم که شب بعد در حیاط بمانیم و داخل بند نرویم. ما نشستیم توی حیاط و هرچه پاسبان‌ها گفتند که بروید توی شترخان ما گوش نکردیم. رئیس شهربانی کُرد بود. کُرد کرمانشاهی. آدم خوبی بود. آمد پشت‌بام و شروع کرد به حرف زدن. برای این که به ما محبتش را نشان بدهد، ترکی حرف زد. کمی تُرکی بلد بود. به ما گفت که فردا می‌گویم درها را نبندند و بیایید در حیاط بخوابید. خلاصه از خوابیدن داخل بند نجات پیدا کردیم. واقعاً داخل بند جهنمی بود. چراغ‌های کوچک آن بالا به سقف چسبیده بود و نور خیلی کمی داشت. آدم همدیگر را نمی‌دید. با نردبان هم نمی‌توانستی به آن چراغ‌ها دست بزنی. درهای آهنی داغ. گاه با دستمال درها را باز وبسته می‌کردیم. از داغی! هوای بیرون پر از گرد و غبار و داغ. می‌خواستی آب بخوری آب لوله داغ بود. گاه تا شش ماه آسمان را نمی‌دیدیم. ستاره‌ها را نمی‌دیدیم در اثر گرد وغبار! ناگهان ملخ می‌آمد. از عربستان. ملخ‌ها همه جا را می‌پوشاندند. همیشه در دهان ما و زیر زبانمان شن وخاک بود. آب هم که چه آبی! تلخ و شور و داغ مثل آب جوش. اگر باران

می‌آمد، از آن برای چای و نوشیدن استفاده می‌کردیم. اگر نمی‌آمد که همان آب بدمزه بود. قبل از آمدن ما در بالای سقف شترخان یک سوراخ بود که آن سوراخ را هم بستند. رفتیم و اعتراض کردیم. پنکهٔ سقفی گذاشتند و کلید پنکه هم روی پشت‌بام و دست خودشان بود. هروقت می‌خواستند کلید را می‌زدند و ما می‌رفتیم زیر آب، دوش می‌گرفتیم و می‌آمدیم زیر پنکه می‌ایستادیم تا خنک بشویم. اغلب بچه‌ها لخت زندگی می‌کردند. فقط با یک شلوار زیر. پلیس نمی‌گذاشت که ما با آن آذربایجانی‌هایی که از خارک آورده بودند، تماس بگیریم. آن‌ها یک خرده سازشکار بودند. چند نفرشان آدم‌های خوب و حسابی بودند. امّا بقیه سازشکار بودند. خب من بالاخره هرچه دیده‌ام می‌گویم. پلیس برای سالگرد ۲۱ آذر جشن گرفته بود. یک پاسبان از آن بند آمد و به ما گفت همشهری‌های شما، با شما کار دارند. ما گفتیم بی‌خود کار دارند. ما نمی‌آییم. هرچه اصرار کردند نرفتیم.

ع ـ د: *با شما چه کاری داشتند؟*

صفر قهرمانی: مراسم جشن بود. از بیرون هم عده‌ای آمده بودند. فرماندار هم آمده بود. حتّی یک نفر از طرف رئیس زندان آمد و به من گفت که آقای قهرمانی شما بیایید فقط یک چای بخورید و بروید. من گفتم: رئیس بی‌خود گفت. من نمی‌آیم.

هرکس را که در زندان‌های شهرستان‌ها از دستش ناراضی بودند برای تنبیه می‌آوردند به دژِ برازجان. توی دژ هم هی دیوار می‌کشیدند و سلول درست می‌کردند. فقط مسجد دژ را دست نزدند. ما را بردند توی مسجد. چه مسجدی! بزرگ. ستون‌های خیلی بزرگ و از سنگ. اگر چهار نفر، دست‌ها را به هم حلقه می‌کردند به دور ستون‌ها نمی‌رسید. ستون‌ها بلند و رفته بود به افلاکِ فلک. آن بالا هم سوراخی بوده که گرفته بودند و باز هم پنکه گذاشته بودند. من نمی‌دانم این سنگ‌های به این بزرگی را از کجا آورده بودند. دور و بر دژ که همه‌اش بیابان

برهوت و صاف بود و این سنگ‌ها در آن‌جا عجیب بود. یک پاسبان بود که تعریف می‌کرد و می‌گفت پدرش برای او گفته که موقع ساختن این دژ شاگرد بنّا بوده و روزی صنّار می‌گرفته است. امّا نگفته بود که این سنگ‌ها را از کجا آورده بودند. به هرحال همه جا سنگ بود. ما هر کار می‌کردیم نمی‌توانستیم یک میخ به دیوار بکوبیم که لباس آویزان کنیم. آن‌جا اگر بمب می‌ریختند اثر نمی‌کرد. پنکه را می‌زدند امّا خنک نمی‌کرد. تا نزدیکی‌های صبح از گرما توی حیاط قدم می‌زدیم. گرما می‌رفت ۵۰ درجه بالای صفر و ما از آب شور و گل‌آلود و داغ به بدن خود می‌زدیم و زیر پنکه دراز می‌کشیدیم. گاهی آتشباد می‌آمد. گاهی خاک باد می‌آمد و ما مثل آدم‌های گِلی می‌شدیم. به هم می‌خندیدیم. از قیافهٔ گِلی همدیگر خنده‌مان می‌گرفت.

ع ـ د: حادثه تیراندازی به شاه در کاخ مرمر چه تأثیری در وضع زندان‌ها داشت؟

صفر قهرمانی: در بیستم فروردین ماه ۱۳۴۴ رضا شمس‌آبادی که سرباز و از نگهبانان کاخ مرمر بود با مسلسل به شاه حمله کرد. او در زیر یکی از درخت‌های کاج نگهبانی می‌داد. وقتی شاه از اتومبیل‌اش پیاده می‌شود که به کاخ برود شمس‌آبادی از جای خودش حرکت می‌کند و خیلی سریع خودش را به شاه می‌رساند. و او را به رگبار می‌بندد. امّا در این فاصله نگهبانان شاه، شمس‌آبادی را به گلوله می‌بندند. شمس‌آبادی سربازی هیکل‌دار و قوی بنیه بود و در حالی که پانزده گلوله به جاهای حساسش خورده بود باز هم جلو می‌رفت و شلیک می‌کرد. تا این که یکی از محافظان شاه گلوله‌ای به مغزش خالی کرد. شاه فرار می‌کند و یک راست می‌رود و زیر میزتحریر اتاقش قایم می‌شود. ما بعدها این خبر را شنیدیم و چیزهایی هم در روزنامه‌ها خواندیم. البته دو سه نفر هم از محافظین شاه کشته می‌شوند. با وجود آن که رضا شمس‌آبادی کشته شد؛ اما بعدها سرنخ‌هایی پیدا کردند و گفتند که با گروهی مارکسیستی ـ مائوئیستی

ارتباط دارد که کشتن شاه اولین قدم اقدام مسلحانه آن‌ها بوده است. امّا بعدها معلوم شد که این‌ها عده‌ای جوان تحصیل‌کرده هستند که در انگلستان درس خوانده و برای کارهای مسلحانه به ایران آمده‌اند و بعضی از آن‌ها به عضویت سازمان انقلابی حزب توده درآمده‌اند. نفر اوّل آن‌ها پرویز نیکخواه بود. دیگری مهندس منصوری بود که در کارخانهٔ ارج کار می‌کرد. در آن کارخانه، کارگری به نام احمد کامرانی کار می‌کرد. او اهل کاشان بود و با رضا شمس‌آبادی همشهری بود. احمد کامرانی از نیّت شمس‌آبادی برای کشتن شاه باخبر می‌شود و جریان را به اطلاع مهندس منصوری که با هم، محفل مطالعه و بحث داشته‌اند می‌رساند. مهندس منصوری هم این موضوع را با دوستان خود درمیان می‌گذارد. گرچه بعداً معلوم شد که کار شمس‌آبادی یک تصمیم شخصی بوده، امّا همین مسأله باعث شد که ساواک درنده‌تر و خشن‌تر بشود و البتّه تأثیر آن در زندان هم معلوم بود که چه شد. محدودیت‌ها و سخت‌گیری‌ها بیشتر شد و به هر بهانه‌ای افراد را می‌بردند زیر هشت و می‌زدند. قبل از آن هم که جریان کشتن حسنعلی منصور پیش آمده بود در اول بهمن ۱۳۴۳. جوانی مسلمان به نام محمّد بخارایی حسنعلی منصور را در مقابل مجلس شورای ملّی گلوله زد. خیلی هم تلاش کردند و خرج کردند که منصور زنده بماند، امّا پس از چند روز مُرد. روزنامه‌ها چیزهای خنده‌داری هم نوشتند مثلاً شاه در بیمارستان به ملاقات منصور رفت و منصور در برابر شاه از جا بلند شد. آخر کسی که چند گلوله در شکمش باشد چه‌طور می‌تواند بلند بشود. اگر بلند شد پس چرا یک روز بعد مرد. اصلاً از همان لحظهٔ اوّل به درک رفته بود و باز می‌گفتند هنوز زنده است و در برابر شاه بلند شده است. محمّد بخارایی همراه با دو نفر از دوستانش به نام‌های نیک‌نژاد و هرندی دستگیر شدند و پس از آن گروهی به نام هیئت مؤتلفه بازداشت شدند. حسنعلی منصور و اعضای کابینه‌اش همه طرفدار آمریکا بودند. پس از ترور منصور، امیرعباس هویدا که یکی از اعضای کابینهٔ منصور بود به نخست‌وزیری رسید. وضع بدتر شد و نعمت نصیری به جای سرلشکر پاکروان رئیس ساواک

شد. سرلشکر نصیری از دانشکدهٔ افسری به گارد شاهنشاهی منتقل شده بود و دربست در اختیار برنامه‌های شاه بود. نصیری که آمد شکنجه و اذیّت و آزار شدت بیشتری گرفت.

ع ـ د: مهندس بازرگان و اعضای نهضت آزادی را چه سالی به دژِ برازجان آوردند؟

صفر قهرمانی: آبان‌ماه سال ۱۳۴۴ به ما گفتند که عده‌ای زندانی را در حیاط نگه داشته‌اند و دارند بازرسی می‌کنند. کی‌منش رفت و چند لحظه بعد با مهندس مهدی بازرگان و دکتریدالله سحابی به بند آمدند. این افراد که به برازجان آورده شده بودند جمعاً هیجده نفر می‌شدند که چهارده نفر از نهضت آزادی بودند به ترتیب ۱. مهندس مهدی بازرگان ۲. دکتر یدالله سحابی ۳. مهندس عزت‌الله سحابی ۴. احمدعلی بابایی ۵. دکتر شیبانی ۶. ابوالفضل حکیمی ۷. دکتر عالی ۸. محمّد جعفری ۹. بسته‌نگار ۱۰. مصطفی مفیدی ۱۱. مجتبی مفیدی ۱۲. مهدی حمسی ۱۳. شاملو ۱۴. قالیچه‌چیان از هواداران جبههٔ ملی.

دو نفر هم از جامعهٔ سوسیالیست‌ها بودند به نام‌های ۱. عباس عاقلی‌زاده ۲. منوچهر صفا.

و دو نفر هم از هواداران قیام پانزده خرداد به نام‌های ۱. محسن طاهری ۲. وکیلی.

حالا دیگر همه با هم دوست و رفیق شده بودند و اختلاف‌های گذشته راکنار گذاشته بودند. در زمین حیاط والیبال می‌کردند. شب‌ها منوچهر صفا با یک روزنامه که به صورت دوربین درآورده بود، به آسمان و ستاره‌ها نگاه می‌کرد و ستاره‌شناسی یاد می‌گرفت و با عزیز یوسفی و دیگر رفقا از کشفیات جدیدش حرف می‌زد. منوچهر صفا هم مثل من یک گوشش کر بود. من هی به او سلام می‌کردم جواب نمی‌داد. عصبانی شدم و گفتم این چرا جواب سلام مرا نمی‌دهد. بیچاره گفت: «بابا من گوشم سنگین است. نمی‌شنوم.» دیگر عادت کرده بود و

هنوز سه چهار متر مانده بود که به من برسد، سلام می‌کرد. هوا روزبه‌روز گرم‌تر می‌شد و مخصوصاً برای کسانی که سن بیشتری داشتند خطرناک می‌شد. امّا در این موقعیّت شاه می‌خواست به اروپای شرقی مسافرت کند. او در فرودگاه مهرآباد به نصیری دستور می‌دهد که عده‌ای از زندانیان تبعیدی را به تهران برگرداند و این در اثر فعالیّت ایرانیان و افراد خارج از کشور بود که مسأله را در مجامع بین‌المللی طرح کرده بودند و رژیم شاه را محکوم کرده بودند که زندانیان سیاسی را به مناطق بدآب و هوا تبعید کرده است و شاه می‌خواست به این وسیله مثلاً حسن نیّت نشان بدهد. به هرحال افراد وابسته به حزب دمکرات آذربایجان و حزب دمکرات کردستان در برازجان باقی ماندند و اواسط خرداد ۱۳۴۵ بود که بقیّه را به تهران بردند. عصر آن روز سرهنگ ریاضی، با خواندن اسامی افسران حزب توده و افراد وابسته به نهضت آزادی همه را به تهران منتقل کردند. افراد نهضت آزادی تا حدودی در زندان از امکانات بهتری برخوردار بودند. دولت هم با توجه به شکل مبارزه و برنامهٔ سیاسی آن‌ها که بیشتر به اصلاحات اجتماعی و رفُرم نزدیک بود، سیاست دیگری دربارهٔ آن‌ها پیش گرفته بود. آن‌ها کسانی را داشتند که در جهت تعقیب پرونده‌شان تلاش می‌کردند و با ملاقات‌های مداوم مانع از اعمال گستاخی و شدت عمل پلیس می‌شدند. امّا با همهٔ این‌ها دوری از تهران و گرمای سوزان برازجان آن‌ها را آزار می‌داد و ما که در حدود نُه نفر بودیم در آن جهنم سوزان باقی ماندیم که من بودم و عزیز یوسفی، غنی بلوریان، جلیل گادانی، محمدعلی پیدا، بدرالدین مدنی، حمید فام‌نریمان، علی ناچیز و مهندس غلامرضا اربابی.

با رفتن افسرها دیگر آن‌دنیای پرهیاهو وتقریباً شاد خاموش شد. تابستان گرم رسید و دوباره بادهای‌سوزان و پرگردوخاک شروع شد. آسمان چنان تیره می‌شد که حتّی شب‌ها دیگر آن ستاره‌های پرنور دیده نمی‌شد. در حیاط می‌خوابیدیم و من به‌آسمان نگاه می‌کردم‌که ستاره‌ای پیداکنم. عزیز یوسفی تا دیرگاه می‌نشست و به ترجمهٔ کتاب «سرزمین کف» نوشتهٔ یفریمف مشغول می‌شد. او چند کتاب

دیگر هم در دست ترجمه داشت از آن‌جمله رز طلایی اثر پائستوفسکی که گاه قسمت‌هایی از آن را برای من می‌خواند. در ضمن یک تحقیق مفصل هم دربارهٔ نتایج اصلاحات ارضی و تعاون‌هایی که به‌وسیلهٔ آن بتوان زمین‌های کوچک و تقسیم شده را به طور دسته‌جمعی کشت‌وزرع کرد نوشت که بعدها ساواک این تحقیق مفصل را از او دزدید و خودشان در بخش‌هایی از قزوین به اسم شرکت تعاونی کشت‌وزرع آن را اجراکردند و به نام شاه تمام شد. عزیز یوسفی روی این تحقیق‌اش خیلی زحمت کشید و اغلب منابع او همان روستاییانی بودند که از روستاهای اطراف برازجان به زندان می‌آمدند. به هرحال من در جای خودم دراز می‌کشیدم و شب‌ها در فکرهای دور و دراز خودم فرو می‌رفتم. دوران کودکی انسان حتی اگر با رنج وغم گذشته باشد، باز هم برای انسان دوران پرخاطره‌ای است. خاطره‌ای ازکارهای سخت و جانفرسا، بازی‌های گاه‌گاهی که درکوچه‌های ده با بچه‌های دیگر داشتیم و داستان‌ها و قصه‌هایی که شب‌ها از زبان سالخوردگان می‌شنیدیم. قیافه‌های پدر و مادرم و برادرهایم جلو چشمم می‌آمدند. زنم و تنها دخترم که او را هیچ‌گاه بغل نکرده بودم به یادم می‌آمدند. روزهایی که با زنم کار می‌کردیم و شب‌هایی که برای آینده نقشه می‌کشیدیم. قیافه همیشه مضطرب او و من که اغلب درکوه و بیابان و شهرهای مختلف در جنگ و گریز بودم. انسان‌هایی که به خاطر عقایدشان جان دادند و از دوستان صمیمی من بودند. چه تلاشی می‌کردیم و چه دنیای پرشر و شوری داشتیم و حالا در دژ برازجان، زیر نظر پلیس و در بند و گرفتار به آسمان پرغبار نگاه می‌کنیم. بهتر است انسان این فکرها را کنار بگذارد. این فکرها آدم را وسوسه می‌کنند و به یاد آزادی می‌افتی و هوای بیرون به سرت می‌زند. بهتر است فراموششان کنی. تمام آن چهره‌ها را باید از یاد برد. امّا نه. چرا باید از یاد ببرم. من در ادامهٔ راه آن‌ها ایستاده‌ام. من راه آن‌ها را ادامه می‌دهم و برای زنده ماندن یادشان باید ایستادگی کنم. خب ما دست به کاری زده‌ایم که نجات پیدا کنیم، نجات از ستم مالکان، از جنایت و ظلم و زور اربابان و نجات از زندگی بردگی و

بیچارگی. خواسته‌ایم انسانی آزاده باشیم و اربابان زورشان بیشتر بوده و نگذاشته‌اند. امّا عاقبت روزی ما پیروز می‌شویم. پیروز می‌شویم چون دنیا با بازوان پرقدرت ما ساخته می‌شود. چون حق با ماست و ما هستیم که تمام آن‌چه راکه دنیا لازم دارد با همین بازوهامان تولید می‌کنیم. حالا غنی بلوریان در خواب داشت با بچه‌هایش حرف می‌زد. من هم تلاش می‌کردم که بخوابم. دلم می‌خواست در خواب تنها دخترم و زنم را ببینم. گوش درد هم ناراحتم می‌کرد. به‌خصوص شب‌ها که انسان دیگر تنها می‌ماند و کسی نیست که با او مشغول باشی. سال‌ها از گوش درد رنج می‌بردم و عاقبت پس از نامه نوشتن‌ها و تلاش‌های زیاد مرا به شیراز بردند و در آن‌جا دکتر ناشی زد و پردهٔ گوشم را پاره کرد که بعد جریانش را باید بگویم.

ع ـ د: در چه *تاریخی ازدواج کرده* بودید؟

صفر قهرمانی : در سال ۱۳۲۴ با دختر زحمتکشی از ده خودمان ازدواج کردم. ثمرهٔ این ازدواج دختری شد که در تولد و نامگذاری او شرکت نداشتم. نام او را مهین گذاشتند. در طول دوازده سالی که در برازجان بودم نه پدرم و نه همسرم به علّت فقر مالی و غارت شدن اموالشان بوسیلهٔ عوامل رژیم پهلوی، نتوانستند به ملاقات من بیایند و آرزوی دیدار با مرا به گور بردند. هرچه از وفاداری و عشق واقعی همسرم بگویم کم گفته‌ام. در سال‌هایی که در بلاتکلیفی به سر می‌بردم و زیر اعدام بودم و هر آن ممکن بود که مثل هزاران نفر از فداییانِ فرقهٔ دمکرات یا حتّی مثل افراد عادی به جوخهٔ اعدام سپرده شوم و یا در زندان بوسیلهٔ پاسداران سلطنت یعنی امثال شعبان بی‌مخ‌ها، حاجی ابوالقاسم جوان‌ها و امیر موبورها با چاقو سوراخ‌سوراخ شوم، بارها و بارها به همسرم نوشتم که یا مرا اعدام می‌کنند و یا اگر اعدام نشوم به طور حتم محکوم به حبس ابد خواهم شد؛ بهتر است تو در فکر تشکیل زندگی جدیدی باشی ولی او هرگز راضی به پذیرفتن این پیشنهاد من نشد. در سال ۱۳۲۹ که دختر چهار ساله‌ام را با هزار

زحمت و بدبختی به دیدنم آورده بود در دیدارِ چند دقیقه‌ای باز هم مسألهٔ ضرورت تشکیل یک زندگی جدید را با او در میان گذاشتم ولی او هم مثل صدها نوعروسی که بعد از مهاجرت و یا اعدام شوهرانشان توسط ارتش شاه، تا آخر عمر به عشق نخستین زندگی‌شان وفادار ماندند با شنیدن این پیشنهاد من برافروخته شد و در حالی‌که اشک از چشمانش سرازیر می‌شد گفت: «اگر یک بار دیگر در این مورد حرفی بزنی و یا در نامه‌ای اشاره‌ای بکنی، خودکشی می‌کنم. من آرزویی جز زنده ماندن تو ندارم. اگر تا آخر عمر در زندان ماندگار شدی به امید رهایی تو تنها دخترمان را بزرگ می‌کنم و صبوری در پیش می‌گیرم. فکر می‌کنم که مرا هم دستگیر کرده‌اند و حبس ابد داده‌اند. من هم با تو ابد می‌کشم.»

مرگ شریک زندگی صفرخان

در سال ۱۳۴۱ همسرم با هزار زحمت و قرض گرفتن از قوم و خویش‌ها، تصمیم گرفت با آوردن دخترمان به ملاقات من، این درد و احساس یتیمی را که تنها یادگاری زندگی‌مان بود از دلش پاک کند. به همین خاطر بوسیلهٔ یکی از آشنایان مرا از آمدنشان باخبر کرد. من با شنیدن این خبر در انتظار دیدن او و دخترم لحظه‌شماری می‌کردم. شب و روز چشم به در و گوشم به صدای کسی بود که نامم را برای ملاقات بخواند. امّا حسرت این دیدار آخرین به دلم ماند. همسرم با سردرد شدیدی که در تهران به آن دچار شد، در بیمارستان هزار تختخوابی مورد عمل جراحی قرار گرفت و در اتاق عمل شمع وجودش خاموش شد.

چند روزی در انتظار بودم. هوای پنجاه درجهٔ برازجان کلافه‌ام کرده بود که نامه‌ای از خانواده‌ام رسید. نامه، آن هم در زندان خیلی اهمیّت دارد. نامه مرا با دنیای کوچکی که مجبور به مرگ تدریجی در آن شده بودم، با دنیای بیرون پیوند می‌داد. دنیای خارجی که مرا به یاد روزهای شیرینِ پیروزی بر نظام درندهٔ شاهنشاهی و برقراری حکومت مردمی می‌انداخت. سرود آذربایجان را در گوشم طنین‌انداز می‌کرد که برای درک آن به هیچ مترجمی نیاز نداشتم. صدای خودم بود. زبان خودم بود و بازگوی احساس و غرور مردمی بود که توسط مزدورانِ پهلوی از همهٔ حقوق انسانی، حتی از حرف زدن و نوشتن به زبان مادری خود محروم شده بودند. روزهایی را به یادم می‌انداخت که سوار بر اسب کهر به همراه صدها تن انسان پاپتیِ ستمدیده به تعقیب خان‌ها و چکمه‌پوشان

تریاکی و پروار می‌رفتیم. به یاد روزهایی می‌افتادم که به همّت شب‌زنده‌داری فداییان و قزلباش‌ها، هر انسانی حق داشت بدون آن که درِ خانه یا دکانش را قفل کند، در امنیّت کامل به سر برد.

نامه به دستم رسید. این نامهٔ دخترم بود. دختر شانزده‌ساله‌ام نوشته بود. در هر کلمهٔ نامه حسرت دیدار پدر محکوم به حبس ابد و فشار زندگی و درد بی‌پدری و مادری چون کوهی در برابر چشمانم سر برمی‌افراشت. تا آن‌جا که به یادم هست نامه این جور شروع می‌شد: «پدرم، پدر عزیزی که تو را ندیده‌ام. . .» و در آن نامه جریان مرگ سوزناک و غریبانهٔ مادرش را با اشک و آه نوشته بود. با خواندن نامه چیزی در گلویم گره خورد. هیچ‌کس نمی‌تواند خودش را در آن لحظات به جای من بگذارد. فقط یک نویسنده‌ای که خودش رنج کشیده باشد و همدرد و همدل مردم باشد می‌تواند آن لحظه را بنویسد و تصویر کند. خیلی تلاش کردم که گریه نکنم. امّا مگر می‌شد. به دستشویی رفتم که کسی اشک‌هایم را نبیند. نباید دیگران را ناراحت می‌کردم. هرکس در زندان برای خودش دردی دارد. نباید درد دیگری بر آن دردها گذاشت.

وقتی که ظلم و زور، گلوی هر آزادیخواهی را فشار می‌دهد و صدای عدالت‌خواه هر انسانی را خفه می‌کند و رابطهٔ زندانی و جامعه قطع می‌شود، رادیو، نامه و ملاقات برای زندانیِ مخصوصاً سیاسی خیلی مهمّ است. هرکدام از این امکانات رابطهٔ زندانی را با دنیای خارج، زنده می‌کند.

ع ـ د : *خانمات هنگام فوت چند سال داشت؟*

صفر قهرمانی : چهل و یک سال. هم‌سن بودیم. نامش هنوز در شناسنامه‌ام هست. قلم نزده‌اند.

ع ـ د : *اسمش چه بود؟*

صفر قهرمانی : ملوک باقرپور. یک سال بعدش هم پدرم فوت کرد. زنم سال

۴۱ پدرم سال ۴۲، مادرم قبل از این‌ها. دخترم می‌گوید تا پدرت بود به من می‌رسید. مواظب بود. بعداً خب برادرها زن گرفتند. بچه‌دار شدند. زن‌برادرها دخترم را خیلی اذیّت می‌کردند. نگذاشتند مدرسه برود. می‌گفتند در دهات عیب است دختر به مدرسه برود. ولی دخترهای خودشان حالا رفته‌اند و دیپلم گرفته‌اند و معلم شده‌اند. این را نگذاشتند. تا هفت و هشت خواند بعداً گفته بودند زشت است تو بروی. می‌گویند دختر صفر قهرمانی رفته است مدرسه. تعصّب در دهات است دیگر، امّا نه برای خودشان برای دیگران...

یادم می‌آید که سال‌های بعد از این یعنی در سال ۱۳۴۵ شبی به طور مخفیانه به رادیوی پیک ایران گوش می‌دادم. رادیو در قسمتی از برنامه، نامهٔ سرگشادهٔ رفقا علی خاوری و پرویز حکمت‌جو را که به دبیرکل سازمان ملل اوتانت فرستاده بودند، خواند. من ضمن دادن اخبار رادیو به رفقایم گفتم که تا چند روز دیگر حتماً خاوری و حکمت‌جو را به دژ برازجان می‌آورند و میهمان ما خواهند بود. به راستی هم این‌طور شد. چند روز بعد خاوری را به زندان زاهدان و حکمت‌جو را به برازجان تبعید کردند. حکمت‌جو بعد از آمدن با تلاش شبانه‌روزی یک کمون ۹ نفری تشکیل داد و من به خاطر ضعف مالی و این که باری روی دوش دیگران نباشم به کمون نرفتم، امّا بعد از چند روز از ناراحتی اعصاب ناشی از شرایط بد و غیرانسانی زندان، بین حکمت‌جو و عزیز یوسفی بگومگویی پیش آمد. حکمت‌جو پیش من آمد و جریان را بازگو کرد. به او گفتم که در اوّلین برخوردی که با هم داشتیم اعصاب ما چند نفری که مدّت‌هاست در این جهنم بالاجبار ماندگار شده‌ایم ناراحت شده و اگر شما بخواهید با ما زندگی کنید باید نقش یک مسؤول، یک پزشک فهمیده را در بین ما داشته باشید. در این فضای لعنتی این نوع اتّفاقات و بگومگوها یک امر طبیعی است. بعد از چند ماه اعصاب پرویز هم ناراحت شد. ما ده نفر مدّت‌ها در یک شترخان که گنجایش صدنفر را داشت به سر می‌بردیم. پلیس، بعد از مدّتی زندانیان عادی را به بند ما آورد. پس از کلی تماس گرفتن با رئیس شهربانی ما به مسجد قدیم دژ که بعدها

اسماً بهداری شده بود، منتقل شدیم. پرویز با اصرار زیاد مرا وارد کمون کرد. این اولین بار بود که بعد از سال‌ها زندانی کشیدن، در برازجان به کمون رفتم چرا که قبلاً وقتی که در بند عادی‌ها بودم، با چند نفر از رفقای آذربایجانیِ طرفدار فرقه که از ارومیّه با هم بودیم و دسته‌جمعی به برازجان تبعید شده بودیم به صورت کمونی زندگی می‌کردیم. امّا آن‌ها به‌تدریج آزاد شده و من تنها مانده بودم.

پرویز حکمت‌جو پس از آمدن به برازجان با یکی از پاسبان‌ها که کفتر پرقیچی رئیس زندان بود، آشنا شده بود. پاسبان سعی می‌کرد با اظهار همدردی‌های دروغین خود را آدم مهربان و درستکاری معرفی کند و این آشنایی در مدّت کوتاهی به اعتماد زودرس حکمت‌جو منجر شد. با هم قرار می‌گذارند که پرویز نامه‌های خود را پس از نوشتن در آشغالدانی بند بیندازد تا پاسبان پس از برداشتن آن به آدرس خانمش که در آلمان بود بفرستد. پرویز همین کار را انجام می‌دهد ولی غافل از این که پاسبان در رابطه با رئیس زندان و بنا به راهنمایی‌های او، برای به‌دست آوردن سرنخی از ارتباطات زندانیان با خارج به این کار اقدام کرده است. رئیس زندان پس از گیرآوردن نامه و در جریان گذاشتن ساواک یک روز عزیز یوسفی راکه نمایندهٔ ما بود به اتاق خود می‌خواهد و این واقعه را با او درمیان می‌گذارد. پس از این ماجرا سانسور اعلام نشده در مورد نامه‌ها علناً رسمیّت پیداکرد. پلیس نامه یا هر کارت ساده‌ای را پس از فرستادن به ساواک بوشهر و ضداطلاعات ارتش و گذشتن از صافی تفتیش عقاید در صورت مصلحت برای خانواده‌ها می‌فرستاد.

حکمت‌جو پس از این واقعه اعصابش بدتر شد. به او گفتم آقای حکمت‌جو، ما همه‌مان مریض هستیم. ناراحتی عصبی و روحی داریم. اگر دکتری بیا ما هشت، نه نفری با هم زندگی کنیم و شما ما را معالجه کنید. اگر دکتر نیستی برو برای خودت تنها زندگی کن و ما را بگذار با درد خودمان بسازیم. دو سه روزی نگذشته بود که پرویز آمد و گفت عزیز عصبانی شده و با من دعوا کرده و به من فحش داده. به او گفتم دیدی که گفتم ما مرض عصبی داریم. او بیشتر از ما

اعصابش خراب است به تو که قبلاً گفتم. به هرحال ما را از بندی که بودیم بردند به مسجد که تمام دیوارهایش یک پارچه از سنگ بود. بالایش بهداری بود پایین هم که مسجد بود. حیاط خیلی بزرگی هم داشت. دیگر تقریباً با هم صمیمی بودیم. فقط کمی عزیز و حکمت‌جو...

ع ـ د: ***اختلافشان چه بود؟***

صفر قهرمانی: هیچ. همین ناراحتی اعصاب و شرایط سخت زندان. مثلاً این، این‌جا این یکی رادیو را می‌گرفت اون یکی برعلیه او آن یکی رادیو را می‌گرفت.

ع ـ د: ***مگر ایدئولوژی آن‌ها با هم فرق داشت؟***

صفر قهرمانی: نه بابا! با هم بودند. هردوشان توده‌ای بودند. عزیز که توده‌ایِ توده‌ای بود. مسألهٔ ایدئولوژی مطرح نبود. زندانی‌های آن‌جا تقریباً مخالف هم نبودند. حتی وقتی که بازرگان این‌ها هم آن‌جا بودند همه با هم زندگی می‌کردیم. زندگی دوستانه بود. هیچ وقت ناراحتی پیش نمی‌آمد. خلاصه ما مدّتی در مسجد بودیم.

ع ـ د: ***چرا به شما تخفیف نمی‌دادند؟***

صفر قهرمانی: ما هشت، نه نفر که مانده بودیم، هیچ‌وقت در جشن‌های این‌ها شرکت نمی‌کردیم. البتّه به‌جز افرادی که به جرم جاسوسی برای شوروی زندانی بودند. نامهٔ عفو هم نمی‌نوشتیم. البته باید تأکید کنم که هیچ‌گاه افسران توده‌ای و افراد نهضت آزادی که به تهران برده شدند از این کارها نکردند. سر سازگاری نداشتیم و همیشه هم اعتراض می‌کردیم. من هیچ‌وقت شامل تخفیف نشدم. البتّه اگر همان اوائل مرا می‌گرفتند در جا می‌کشتند. شاه یک بار یک درجه تخفیف داد، به افرادی که از فرقهٔ دمکرات مانده بودند. امّا نوشته بود که آن‌ها که

خارج کشورند شامل این عفو نمی‌شوند و من آن زمان در عراق بودم مرا که محاکمه می‌کردند اعتراض کردم که عفو عمومی داده‌اند و حتّی آن‌هایی که قتل کرده‌اند یک درجه تخفیف داده‌اند. گفتند آقا شامل شما نمی‌شود.

ع ـ د: *در دژ برازجان سلول‌های مجرد هم بود؟*

صفر قهرمانی: بله. سی چهل تا سلول مجرد داشت. مجرد اوین که رفته‌ای؟

ع ـ د: *بله.*

صفر قهرمانی: عین همان در آن‌جا هم مجرد داشت.

ع ـ د: *دستشویی هم در خود سلول بود، مثل اوین؟*

صفر قهرمانی: نه. دستشویی تو خودش نبود. امّا اندازه‌اش همان بود. یک کریدور داشت دراز. از این‌جا تا آن خیابان. یک طرف اتاق بود. تاریک و وحشتناک. بعداً کار به جایی می‌رسید که بچه‌ها خودشان تقاضا می‌کردند که به مجرد بروند و آن‌جا زندگی کنند. چون اتاق‌هایش تکی بود. درش هم باز بود. آن‌جا می‌نشستی و هی عرق می‌کردی. توی تاریکی. امّا چون تنها بودی خوب بود. جریان آن جوان تبریزی را گفتم که ۲۴ ساعت آن‌جا بود و وقتی او را بیرون آوردند تقاضای یک پپسی کرد. نوشابه که جزو آرزوهای ما بود، پیدا نمی‌شد. امّا برای او پیدا کردند. نوشابه را سرکشید و مُرد.

ع ـ د: *جریان ملاقات با دخترت را در دژ برازجان بگو.*

صفر قهرمانی: سال ۱۳۴۵ با شنیدن این خبر که دخترم مهین با یکی از هم‌محل‌های خودم به نام محسن عباسی ازدواج کرده است خوشحال و آسوده‌خاطر شدم. من در طول سال‌هایی که در زندان برازجان بودم، هرگز ملاقاتی نداشتم. پسرعمویم می‌نوشت: سال‌هاست که دنبال کار هستم و در

صورت پیداکردن کار با دریافت اولین حقوقم به ملاقات تو خواهم آمد. سایر اقوام هم بعد از غارت هستی و دارونداراشان و در اثر سیاست‌های بنیان‌کن اقتصادی رژیم شاه که آذربایجان را در فقر و بدبختی فرو برده بود، هرکدام یا به خاطر پیداکردن لقمه نانی به مناطق دیگر رفته بودند و یا در تلاش معاش به هر دری می‌زدند تا از گرسنگی نمیرند. به همین خاطر من کسی را نداشتم که به ملاقاتم بیاید.

سال ۱۳۴۶ بود که در زندان به من خبر دادند که ملاقات داری یعنی یک شیرازی آمد و دریچهٔ سوراخ در راکه از گرما داغ شده بود با دستمال گرفت و کنار زد و گفت ملاقات داری. من با خودم گفتم: کیست که به ملاقات من آمده؟ اگر دخترم می‌توانست بیاید حتماً با نامه‌ای به من خبر می‌داد. به شیرازی گفتم: بابا ملاقات من کی می‌آید؟ من ملاقات ندارم. با ناباوری به اتاق ملاقات رفتم دیدم هیچ کس نیست. درکه باز شد یک جوانی مرا در آغوش کشید و بوسید و شروع کرد به گریه کردن. من نشناختم. گفتم تو کی هستی؟ چراگریه می‌کنی؟ این‌جا چه می‌کنی؟ گفت من خلیلم. پسرعموی تو هستم. از اصفهان آمده‌ام. نذرکرده بودم که اولین پولی که به دستم برسد بیایم به ملاقات تو. حالا پول گیرم آمده. آمدم تو را ببینم. پس از ملاقات قرار شد فردا هم بیاید. پس از جدا شدن از من فردای آن روز می‌رود به مسافرخانه. در آن‌جا دخترم و دامادم را می‌بیند صبح که شد باز به من گفتند بیا بیرون ملاقات داری. زنی هم هست. من گفتم آخر این کی هست؟ رفتم به اتاق ملاقات پسرعموی خود را آن‌جا ندیدم. داشتم برمی‌گشتم دیدم یک دختر خانم و یک آقایی به طرف من می‌آیند. نگو که پلیس مرا به آن‌ها نشان داده است. من از آن‌ها پرسیدم شما کی هستید و با کی ملاقات دارید. گفتند با شما. دامادم آقای عباسی گفت من محسن هستم و خانم هم دختر شماست. مهین. حالا دخترم با بچه‌ای در بغل داردگریه می‌کند و بچه را به من نشان می‌دهد. گفتم پس چرا قبلاً خبر ندادید؟ جواب دادند چون فکر کردیم شما با توجه به دوری راه و مشکلات مالی با آمدنمان موافقت نکنید. حالا من هی دارم با این سؤال‌ها

جلو احساسات خودم را می‌گیرم که از دیدن دخترم پس از سال‌ها و آن کوچولوی بغلش، اشکم سرازیر نشود. با خودم می‌گویم آیا روزی خواهد آمد که انسان در جامعهٔ ما بتواند نوهٔ عزیز خودش را در آغوش بگیرد و ببوسد و اگر دلش خواست گریه بکند. امّا در زیر چشم پلیس نباید احساساتی شد. باید دست بگیری روی قلب خودت و ساکتش بکنی. وضع دخترم همیشه بزرگ‌ترین مشکل روحی من در زندان بوده است و من در طول زندان بدون آن که با بازگویی آن، خاطر کسی را غمگین و آزرده باشم آن را مثل یک بار سنگین در دلم نگهداری کرده‌ام. به هرحال ملاقات با دخترم و پسرعمویم و دامادم باعث خوشحالی من شد. نوه‌ام را که شش ماه داشت در دستم گرفتم و بوسیدم. سبیلم که به صورت نرمش برخورد کرد چهره‌اش را درهم کشید و می‌خواست گریه کند. شاید می‌دانست که دل من هم پر از گریه است.

ع ـ د: چه خاطرات دیگری از زندان برازجان به یادت مانده است؟

صفر قهرمانی: از یازده‌سالی که در زندان برازجان شاهد مرگ تدریجی خود بودم خاطرات جالبی دارم. روزی از روزها دادستان ارتش سرتیپ صدوقی برای بازرسی به زندان برازجان آمد. زندانیان سیاسی از وضع نابسامان زندان و از پایمال شدن حقوق‌شان زیاد صحبت کردند. سرتیپ صدوقی گفت: «اگر فقط ۶ ماه از زیربنا و روبنا صحبت نکنید قول می‌دهم که ترتیب آزادی شما را فراهم کنم.» رفقا با گفتن این که ما با توجه به موازین قانونی در رابطه با بهداشت و آب زندان با شما صحبت می‌کنیم و همچنان با عزم و ارادهٔ خود سخت‌ترین شرایط را تحمّل کرده و از دفاع از حقوق خود قدمی عقب نخواهیم نشست، جواب دندان‌شکنی به سرتیپ دادند و او که به امید کباب آمده بود. دید نه بابا، خر داغ می‌کنند و در شرایطی که تیرش به سنگ خورده بود، از زندان رفت.

در همین سال بود که یک روز سپهبد نصیری معدوم که در ازای دژخیمی و خیانت به مردم، رئیس کل شهربانی شده بود.به برازجان آمد. وقتی در باز شد و

نصیری با یک عده افسر که او را اسکورت کرده و خم و راست می‌شدند و چاپلوسی می‌کردند، وارد شدند. در این شرایط عده‌ای بی‌اعتنا ایستاده یا روی صندلی‌های گِلی نشسته بودند. من پهلوی مهندس غلامرضا اربابی ایستاده بودم. وقتی نصیری وارد شد از دور مهندس اربابی را به او نشان دادند. معلوم بود که قبلاً دربارهٔ او صحبت کرده بودند. مهندس اربابی پاروی‌پای خود انداخته بود و می‌خندید. نصیری وقتی رسید از یکی از زندانیان که کنار اربابی بود پرسید: «شما را به چه اتّهامی دستگیر کرده‌اند؟» اربابی به او مجال نداد و گفت: «آقای نصیری ایشان و خیلی از زندانیان این‌جا را به اتّهام میهن‌پرستی زندانی کرده‌اند و شما این را بهتر از هرکس دیگری می‌دانید.» نصیری که بور شده بود، رد شد و رفت داخل بند. در داخل بند یکی از افسران سازمان نظامی با مطرح کردن شرایط سخت زندان به نصیری گفته بود: «این زندان برای محکومین به حبس ابد به هیچ وجه مناسب نیست.» نصیری جواب داده بود: «ما در این رابطه هم فکر کرده‌ایم و در این اطراف زندانی درست می‌کنیم که در حال اتمام است. بزودی شما را به آن‌جا منتقل می‌کنیم.» بعد معلوم شد که در نزدیکی شیراز معروف به عادل‌آباد زندان می‌سازند. بعد از مدّتی زندانیان ابدی را به آن‌جا منتقل کردند. این زندان جزو یک سری از زندان‌هایی بود که در آن سال‌ها رژیم برای نشان دادن تمدن دوهزار و پانصد سالهٔ شاهنشاهی از روی زندان‌های آمریکایی در ایران می‌ساخت. در این زندان که با هزینهٔ سرسام‌آوری درست شده بود، جو بیش از حدّ پلیسی و رفتار غیرانسانی و دژخیمانه بود. خب برگردیم به برازجان و در مورد اربابی بگوییم. این مهندس غلامرضا اربابی که حالا کلاس زبان دارد و انگلیسی درس می‌دهد، آدم مقاوم و یکدنده‌ای بود. یک‌مرتبه به سرش می‌زد و یک ماه اعتصاب غذا می‌کرد. هیچ نمی‌خورد. لاغر می‌شد تا دم مرگ.

ع ـ د: جرمش چه بود؟

صفر قهرمانی: توده‌ای بود. قبل از دستگیری هر شب می‌رفته روی پشت‌بام

و رادیو پیک را می‌گرفته و صدایش را بلند می‌کرده تا مردم بشنوند. در زندان هم هرشب رادیو پیک را می‌گرفت. مگر کسی جرأت داشت به رادیو پیک حرفی بزند. فریاد می‌زد و دعوا می‌کرد. اعتصاب غذا می‌کرد. یک بار اعتصاب غذا کرد از یک ماه هم رد شد. هر کاری کردند نشکست. آب هم نمی‌خورد. خواهرش که آن زمان گویندهٔ رادیو بود آمد و از پشت میله‌ها التماس کرد که اعتصابش را بشکند. نخورد. رئیس زندان التماس کرد، نخورد. دایی‌اش آمد، نخورد. هرکاری می‌کردند نمی‌خورد. تا این که او را به بیمارستان شیراز فرستادند. آن‌جا هم کاری نکردند. با میله‌های آهنی نمی‌توانستند دندان‌هایش را از هم باز کنند و غذا بریزند. بردند تهران زندان قصر. آن‌جا به او سرم می‌زدند که تلف نشود. دوباره آوردند برازجان. باز هم هیچ نمی‌خورد. دوپاره استخوان. کله‌اش شده بود مثل یک اناری که مکیده باشی. او را بردند و تنها انداختند توی مسجد. یکی از ستوان‌ها یک روز با ده بیست تا پاسبان باتوم به دست با فریادهای وحشتناک، به او که در مسجد بود حمله کردند. کارهایی کردند که بترسد. به در و دیوار لگد می‌زدند و با باتوم به هر طرف می‌کوبیدند. این اربابی از کارهاشان ترسید و اعتصابش را پس از یک ماه و چند روز شکست. بچه‌ها او را آوردند و توجه کردند و از آن حالت اسکلتی کمی بهتر شد. پنج سال محکومیّت داشت و رادیو پیک می‌گرفت و اعتصاب غذا می‌کرد و هرچه داشت می‌داد و تلگراف می‌کرد. آن زمان یک بار سیصد تومان پول تلگراف داد در مورد حقوق بشر و انتخابات آزاد و دموکراسی و چیزهایی مثل این، از مقامات می‌خواست. تنها خودش این کارها را می‌کرد. آرام نداشت. شلوغ بود. در تلگراف می‌نوشت که ایران باید جمهوری دموکراتیک بشود.

ع ـ د: در حزب توده چه مسؤولیّتی داشت؟

صفر قهرمانی: هیچ. همین‌طور خودش بود با دو سه نفر. کارهای اعلامیه و از این کارها کرده بودند. فقط علاقهٔ عجیبی به رادیو پیک داشت. اگر یک شب

رادیو پیک را نمی‌شنید می‌خواست دیوانه بشود.

ع ـ د: *افسر هم که نبود.*

صفر قهرمانی: نه بابا. افسر نبود. من همین چند سال پیش او را در تهران دیدم. کلاس انگلیسی درست کرده است.

ع ـ د: *هنوز زنده است؟*

صفر قهرمانی: بله. درس می‌دهد. مؤسسه دارد. درس انگلیسی. به من گفت بیا این‌جا کار کن با من. گفتم بابا من که انگلیسی بلد نیستم. خلاصه پنج سال زندان کشید. با سرسختی و مقاومت تا کوچک‌ترین وضع ناجوری برایش پیش می‌آمد، اعتصاب غذا می‌کرد. هر مسؤولی که برای بازدید از زندان می‌آمد از جلو پایش بلند نمی‌شد. رئیس کل شهربانی آمد، بلند نشد. منوچهر اقبال آمد بلند نشد. علم آمد بلند نشد. یک آدم یک‌دنده‌ای بود که گفتن ندارد.

ع ـ د: *اقبال و علم وقتی نخست‌وزیر بودند آمدند زندان برازجان؟*

صفر قهرمانی: آره، اقبال، علم. همین علم پنج هزار تومن هم پول داد و گفت به زندانی‌ها بدهید.

ع ـ د: *علم داد؟*

صفر قهرمانی: آره. خیلی آدم خاکی‌ای بود. می‌آمد و از پاسبان‌ها قلیان می‌گرفت و می‌نشست می‌کشید. یک نفر را هم آزاد کرد. اسمش حسین حداد بود. که در جریان سوء قصد به شاه الکی او را گرفته بودند. به علم گفت: «من تقصیر ندارم و حبس ابد داده‌اند. من بچه بودم و با آن ناصر فخرآرایی آشنایی داشتم.» علم گفت: «آره می‌دانم. پرونده‌ات پیش من است.» رفت تهران و او را آزاد کرد. یکی دو نفر از اهالی بیرجند را هم که زندان عادی بودند و از رعیّت‌های

پدر علم بودند برد و آزاد کرد. خیلی رفتارش خوب بود. ولی اقبال نه. وقتی آمد ژست گرفت و باتندی گفت: «شما جای‌تان این‌جاست. تا ابد باید این‌جا بمانید.» گفت: «آزاد شدن راحت است ولی این‌جا ماندن سخت است. نمی‌توانید منتقل بشوید امّا می‌توانید آزاد بشوید.» منظورش معلوم بود که چه می‌خواست، می‌خواست بگوید که تقاضای عفو بنویسید.

ع ـ د: *دیگر چیزی از زندان برازجان به یادت نمی‌آید؟*

صفر قهرمانی: دو سه نفری از زندانی‌های عادی از فشار گرما، خودشان را آتش زدند. خودکشی کردند. آخر نمی‌دانی چه گرمایی بود. روزی دوازده، سیزده دفعه زیر دوش و جلو پنکه می‌ایستادیم باز فایده‌ای نداشت. آب شور و تلخ. بعد از هفت، هشت سال لوله‌کشی کردند که آن هم چکه‌چکه می‌آمد. گاه که باران می‌آمد آبش را جمع می‌کردیم برای چای و این چیزها. آب و هوایش خیلی بد بود. در آن شهر بزرگ یک گوسفندی می‌کشتند و آن هم می‌دادند به فرمانداری و شهرداری. بقیهٔ چیزها از شیراز می‌آمد. میوه‌جات و سبزیجات با قیمت گران که ما پولش را نداشتیم. بادمجان می‌خریدیم و می‌پختیم و می‌خوردیم. با نان. خلاصه آدم با همه چیز می‌تواند بسازد، اگر به مبارزه‌اش ایمان داشته باشد. به بوشهر هم ما را بردند. زندان بوشهر بهتر بود.

ع ـ د: *حمام هم می‌بردند؟*

صفر قهرمانی: حمام همان داخل زندان بود. هفته‌ای یک یا دوبار می‌بردند. حمامش هم همه از سنگ بود. قلعه سنگ‌باران بود دیگر. دیوار، در، پنجره، همه از سنگ. آدم تا نبیند باور نمی‌کند.

ع ـ د: *گوش‌ات که در اثر سیلی بازجوها اشکال پیدا کرده بود، چه وضعی پیدا کرد؟*

صفر قهرمانی: دکتر نبود که گوش‌ام را معالجه کند. دکتر بی‌سوادی بود. آمد

مثلاً با شُرم بشوید، زد و پرده را بدتر سوراخ کرد. دو سه ماه، مرتب بیست و چهار ساعته همین طور چرک بیرون می‌ریخت. هرچه آنتی‌بیوتیک و پنی‌سیلین می‌دادند تأثیری نداشت. بعد قرار شد مرا به شیراز ببرند برای معالجه. دو سه فرسخ از زندان برازجان دور نشده بودیم که ماشین ما تصادف کرد. آن مأموری که دستم را با او دستبند زده بودند از حال رفت و من هی تکانش می‌دادم که به هوش بیاید. وقتی به هوش آمد دو دستی مرا محکم گرفته بود. گفتم بابا تو بیهوش بودی و من فرار نکردم حالا که به هوش آمده‌ای به من چسبیده‌ای؟! یک کم برو آن طرف داری خفه‌ام می‌کنی. مرا دوباره به برازجان برگرداندند. باز ماشین خراب شد و شب مرا به خانه‌ای که نزدیک جاده بود بردند. شهربانی خبر شده بود و آمدند مرا بردند زندان برازجان. فردا دوباره مرا به شیراز بردند. دو سه ماه در زندان شیراز بودم. یک دکتری در آن‌جا مسؤول بود که تمایلات چپی داشت. اطلاعاتی هم دربارهٔ من داشت. گفت: «من تو را این‌جا نگه می‌دارم و می‌نویسم که باید یک ماه دیگر هم تحت مداوا باشی.» او داروهایی به من داد که چرک گوشم قطع شد. ولی یک وزوزی داشت که هنوز هم هست. مثل این که یک مگس آن‌جا وزوز می‌کند. شنوایی‌اش را هم از دست داده. شوروی هم که رفتم (شرح سفرش را خواهم گفت) گفتند باید شش ماه زیر درمان باشی. من نمی‌توانستم بمانم. نوشتند که در ایران در بیمارستان شوروی معالجه کنم. این‌جا که آمدم دیدم بیمارستان شوروی را هم جمع کرده‌اند.

ع ـ د: ***آخرین ملاقات با پدرت چگونه بود؟***

صفر قهرمانی: وقتی ما را از زندان ارومیه حرکت دادند که به برازجان ببرند ساعت ۶ صبح بود. پدر و خواهرم ساعت ۹ صبح می‌رسند به ارومیه. رئیس زندان به آن‌ها می‌گوید که این‌ها را به برازجان تبعید کرده‌اند. پدرم دیگر مرا ندید. تا آخر عمرش دیگر همدیگر را ندیدیم. امّا خواهرم هنوز هست. او یک سال بود که ازدواج کرده بود با یک افسر فرقه. آن زمانی که من در کردستان بودم.

نزدیکی‌های ارومیّه، شوهرخواهرم با هزار بدبختی آمده بود پیش من. دویست فرسخ راه پیاده، آمده بود. هی این‌جا قایم شده بود، آن‌جا قایم شده بود از ده ما تا آن‌جا ده دوازده روز پیاده راه است. خلاصه آمده بود پیش من. ما که رفتیم توی کوه، جنگ بود و محاصره بودیم. برگشتیم که اسلحه ببریم. قبلاً این‌ها را گفته‌ام. دیدم که دیگر هیچ کس با ما نمانده. این شوهرخواهرم را سوار اسب کردم و با خودم بردم. با اسب خودم. دونفری سوار شدیم. که برویم پیش نیروهای بارزانی. دیدم که آن‌ها هم محاصره هستند. به او گفتم دیگر فایده ندارد. تو برو در این دهات قایم بشو. خودت را مثل گداها درست بکن و بگو کارگرم. زحمت‌کشم. همان کار را هم کرد. دو نفر مثل خودش را هم پیدا کرد. از فراری‌های ده خودمان. یکی عبدالله سهرابی و یکی هم عسکر نمی‌دانم چی‌چی. این‌ها سه‌تایی تصمیم می‌گیرند که بروند شوروی. توی راه همین طور با لباس‌های مثل گداها. یکی دستفروشی می‌کند. یکی می‌گوید پینه‌دوزم، الکی. از این ده به آن ده می‌روند. می‌رسند به ارس. به خانه‌ای می‌روند و به صاحبخانه هم دروغ می‌گویند که سقط چی هستیم. یکی هم می‌گوید من کفش‌دوزم. پینه‌چی. یکدفعه می‌بیند که همهٔ مردم ده کفش‌هاشان را برای پینه زدن می‌آورند و می‌ریزند جلوش. می‌گوید امشب خسته هستم و فردا کفش‌ها را وصله پینه می‌کنم. نیمه‌شب خودشان را می‌زنند به ارس و در وسط رودخانه به یک «آدا» می‌رسند یعنی خشکی. آن‌جا می‌ایستند و یک دفعه می‌بینند که یک قایق موتوری روسی می‌آید. آن‌ها را سوار می‌کند و می‌برد آن طرف. به آن‌جا که می‌رسند به آن‌ها می‌گویند که هرکس یک نفر آدم معروف را نام ببرد جزو پناهندگان، نگه می‌داریم. این‌ها نمی‌توانند اسم یک آدم معروف را که آن‌جا بوده ببرند. اسم مرا می‌برند و آن‌ها هم می‌گویند چنین آدمی این‌جا نیست. فکر کرده بودند که من با بارزانی رفته‌ام شوروی. به هرحال این سه نفر را تبعید می‌کنند به قزاقستان، به قفقاز، به اورال. هر یک را به یک جمهوری. پس از انقلاب وقتی که من رفتم شوروی، او را خواستم که آوردند. شوهرخواهرم را. همه‌چیز را برایم تعریف کرد. دو سه روز میهمان من

بودند. در باکو. او آن‌جا زن گرفته بود و دوازده تا بچه داشت دوتاشان پیرارسال آمده بودند. نه فارسی می‌دانستند و نه ترکی. در حالی که هم پدرشان ترک بود و هم مادرشان. ولی ترکی نمی‌دانستند. سه جلد کتاب برایم کادو آورده بودند که اسم من در آن‌ها بود. پس از انقلاب پسرش از ایران برایش دعوتنامه می‌فرستد که بیاید ایران. شش روز قبل از آمدنش فوت می‌کند. ولی بچه‌هایش آمد و رفت دارند. مکاتبه دارند. از خواهرم یک بچه دارد که دو سه بار رفته. خیلی از ایرانی‌ها آن طرف قفقاز هستند. سرنوشت او هم این‌طور شد. حالا هر سه تای آن‌ها که با لباس گدایی فرار کردند، مرده‌اند آن‌جا. بیچاره‌ها. یکی گنجه بود، یکی اورال، یکی باکو. خبر آمده که هر سه فوت کرده‌اند.

ع ـ د: مردم *برازجان* چگونه مردمی بودند. چگونه زندگی *می‌کردند*؟

صفر قهرمانی: مردم بدبختی بودند. اغلب کشاورزی می‌کردند. کشاورزی در آن بیابان برهوت. هوای گرم و خشک. آب شور و تلخ. حملهٔ ملخ‌ها. اکثرشان از لحاظ سیاسی جبههٔ ملّی بودند. وقتی گروه بازرگان این‌ها را آوردند، این مردم گروه‌گروه به ملاقات بازرگان و یدالله سحابی و دوستانش می‌آمدند. با همان تنگدستی‌شان چیزهایی برای ملاقاتی می‌آوردند.

ع ـ د: خود مردم *برازجان*؟

صفر قهرمانی: بله. بازرگان و دوستانش که آمدند. آن‌قدر ملاقات می‌آمدند که حساب نداشت. همین‌طور گروه‌گروه می‌آمدند. صدنفر، پنجاه‌نفر. بعد پلیس وحشت کرد. قدغن کردند. اهالی این‌ها را می‌شناختند و می‌آمدند ملاقات. این‌ها از بلندگوی زندان اذان می‌دادند. بعد بلندگوشان را گذاشتند توی شهر. اذان می‌دادند.این کارها باعث ترس و وحشت پلیس شد. اذان از بلندگو را هم قدغن کردند. رفتار جبههٔ ملّی‌ها با ما خیلی خوب بود. بازرگان و رفقایش با هم والیبال می‌کردیم و هر وقت بازرگان جاخالی می‌خورد حرکتی می‌کرد که خیلی

می‌خندیدیم. خودش هم آن‌قدر می‌خندید که می‌نشست زمین. یادش به‌خیر. دکتر شیبانی هم خیلی خوب بود. عصرها چند روز در هفته آقای بازرگان سخنرانی می‌کرد. بچه‌های ما هم می‌رفتند پای سخنرانی‌اش. این سخنرانی تا هنگام رفتنشان به زندان قصر ادامه داشت. نقطه‌نظرهای خودشان را می‌گفتند.

ع ـ د: *توی زندان سخنرانی می‌کردند؟*

صفر قهرمانی: بله. دولت کاری نداشت بابا! توی قصر هم قبل از سال ۱۳۵۰ همین طور بود. شما که آمدید زندان دیگر دورهٔ وحشتناک و سختگیری بود. دو نفر نمی‌توانستند با هم حرف بزنند یا در موقع مرخص شدن کسی دیگری را ببوسد. می‌بردند زندان مجرد و آن‌قدر با باتوم می‌زدند تا دو هفته می‌افتاد. امّا مخصوصاً در برازجان اصلاً با ما کاری نداشتند. توی اتاق ما هم پلیس نمی‌آمد. هر پاسبانی برای خودش یک قلیان داشت می‌آورد و می‌نشست گوشه‌ای و مشغول قلیان کشیدن می‌شد. من هم می‌رفتم و یک پکی به قلیان او می‌زدم و سی شاهی یعنی یک ریال و نیم می‌دادم. تنباکو ارزان بود. توی زمین زندان تنباکو می‌کاشتیم.

ع ـ د: *صبح که بیدار می‌شدید برنامه شما چه بود؟*

صفر قهرمانی: برنامه با خودمان بود. کتابخوانی و ورزش. چیز دیگری نداشتیم. نه ملاقات بود و نه کسی بود که آدم برود صحبت کند. پس از بردن افسرها و گروه بازرگان دیگر همان هفت هشت نفر بودیم که قبلاً گفتم. یک تبریزی هم بود. شاطر حمید. یک دیوانه مانندی بود که گاهی شورش می‌کرد و می‌بردند مجرد.

ع ـ د: *شغلش شاطری بود؟*

صفر قهرمانی: بله. شاطر بود. این از آن گروهی بود که در سال‌های ۳۶ و ۳۷

در تبریز گرفتند. نمی‌دانم شنیدی یا نه. پنج نفرشان را بردند تبریز و اعدام کردند. این باقیماندهٔ آن‌ها بود. ابد هم بود. بله. برنامه‌مان همین طور بود. قدم زدن در حیاط که خیلی بزرگ بود. ورزش می‌کردیم. پخت وپز می‌کردیم.

ع ـ د: ***وسایل ورزش هم داشتید؟***
صفر قهرمانی: بله. وسایل را داده بودند. یک مقدار هم خود بچه‌ها از گِل درست کرده بودند.

ع ـ د: ***شب‌ها هروقت دلتان می‌خواست می‌خوابیدید؟***
صفر قهرمانی: آره. بسته به میل خودمان بود.

ع ـ د: ***رادیوی شما چندموج بود؟***
صفر قهرمانی: رادیوی مخفی داشتیم. دوموج بود. امّا می‌توانستیم خودمان آن را دست‌کاری کنیم و هر موجی را که می‌خواستیم درست کنیم. امّا به طور علنی نمی‌گذاشتند رادیو داشته باشیم.

ع ـ د: ***این رادیوی مخفی را کی برای شما می‌آورد؟***
صفر قهرمانی: ملاقاتی‌ها با شگردهای مخصوص به ما می‌رساندند. وقتی از برازجان به قصر آمدم. آن رادیو را با خودم آوردم. با یک زرنگی نگذاشتم به دست پلیس بیفتد. بعد وقتی شرایط سخت شد، آن را در زیر یک موزاییک چال کردم. من دو تا رادیو در زندان قصر چال کرده‌ام که هنوز هم همانجاست که فقط خودم می‌دانم.

ع ـ د: ***اگر ممکن است علت تبعید سرگرد توپخانه، یدالله شهید زند به برازجان و سرنوشت او را بگویید.***
صفر قهرمانی: سرنوشت او فاجعه است. هنوز هم از یادآوری‌اش غمگین و

افسرده می‌شوم. شهید زند سرگرد توپخانه بود و عضو سازمان افسری حزب توده شاخهٔ کرمان. او هم در دادگاه به اعدام محکوم شد. من البتّه آن‌چه طی سال‌ها از این و آن شنیده‌ام می‌گویم. یعنی از افراد قابل اعتماد. چون من در آبان‌ماه ۱۳۴۷ از برازجان به زندان قصر منتقل شدم و آن حادثهٔ وحشتناک قبلاً یعنی در سال ۱۳۳۹ اتّفاق افتاده بود. البتّه قبلاً گفته‌ام که با شهید زند در دژ برازجان بودیم. می‌گویند در همان یک سالی که زیر اعدام بود گوشه‌گیری می‌کرد. در برنامه‌های افسرهای حزب شرکت نمی‌کرد. پس از یک‌سال همراه با چهل و دو سه نفر دیگر اعدامش به حبس ابد تبدیل شد. خیلی آرام و مهربان بود. منظم و باانضباط بود. البتّه روی اعتقاداتش خیلی محکم ایستاده بود. حتّیٰ در این کار زیاده‌روی هم می‌کرد. خرده‌گیر و بهانه‌جو بود. حتّیٰ در امور خانوادگی و به‌خصوص نسبت به زنش، وسواس داشت و بدبین بود. به همه بدبین بود. امّا وجداناً زنش وفادار و باحرمت و شریف بود. جوّ زندان در سال ۳۹ و حتّی بعد از آن خیلی خوب نبود. عده‌ای ندامت‌نامه نوشته بودند و رفته بودند. مثل بعضی ازکسانی که به خارکی‌ها معروف بودند و از تبعید خارک آمده بودند. زندان به دو دسته تقسیم شده بود. عده‌ای، از ندامت‌کنندگان طرفداری می‌کردند و عده‌ای به سختی با آن‌ها مخالف بودند. یعنی یک نوع وضعی که ممکن بود به برخورد تندی تبدیل شود. امّا واقعاً روشن‌بینی افسرهای توده‌ای از این برخوردها جلوگیری می‌کرد. همین‌طور که این دو دسته ازکنار هم رد می‌شدند به همدیگر لُغز و لیچار می‌گفتند. به هرحال عده‌ای بریده بودند و دیگر نمی‌توانستند زندانی بکشند. شهید زند هم محکم روی مواضع خودش ایستاده بود و با کسی معاشرت نداشت و همچنان به هرکس می‌رسید طعنه‌ای می‌زد. امّا در میان زندانیان یک رفیق خیلی صمیمی داشت که با هم در اتاقی زندگی می‌کردند. در یک سلول جداگانه و با دیگران هم‌سفره نبودند. اسم این دوستش هم خلیلی بود. سرگرد خلیلی.

ع ـ د: *اگر خسته نیستی راجع به این سرگُرد خلیلی هم مطالبی بگو.*

صفر قهرمانی: او هم سرگرد ارتش بود و عضو سازمان نظامی حزب تودهٔ ایران. از شاخهٔ تهران. محکوم به اعدام شده بود و پس از یک سال شد حبس ابد. مثل شهید زند. او اصلاً مطالعه نمی‌کرد. اطلاعات خیلی کمی داشت. خیلی آدم خشک و یک‌دنده‌ای بود. بددهن بود. هرکس که تازه به زندان می‌آمد، می‌رفت و با او گرم می‌گرفت. زندانی‌ها او را دوست نداشتند به خاطر همین رفتار خشک و ناسازگارش.

ع ـ د: *جریان کشته شدن او به دست شهید زند چه‌طور اتفاق افتاد؟*

صفر قهرمانی: هیچ. این دو نفر خیلی با هم دوست و همراز بودند. حتّیٰ به خاطر این دوستی، خانواده‌هاشان هم در بیرون با هم معاشرت داشتند و دوست شده بودند. به‌طوری که در روزهای ملاقات هر دو با هم می‌رفتند و خانواده‌هاشان هم باهم به ملاقات می‌آمدند. این خلیلی یک پسری داشت در حدود ۱۵ ـ ۱۴ ساله. او هم با خانواده‌اش می‌آمد برای دیدن پدرش یعنی دیدن سرگرد خلیلی. یک روز در موقع ملاقات این پسر نمی‌دانم چه حرکتی می‌کند یا مثلاً در کنار زن شهید زند ایستاده، که شهید زند خوشش نمی‌آید. از روی تعصّبی که داشت. وقتی به بند برمی‌گردند. شهید زند به خلیلی می‌گوید باید به پسرت بگویی که مواظب حرکات و رفتارش باشد. خلیلی هم که آدم رک‌گو و بددهنی بود جواب می‌دهد تو که این قدر متعصّبی، چرا کاری کردی که به زندان بیایی. شهید زند این حرف را به دل می‌گیرد و ساکت می‌شود.

ع ـ د: *تاریخ این اتّفاق در چه سالی است؟*

صفر قهرمانی: در زمستان سال ۱۳۳۹. بله. نیمه‌شب یک مرتبه سروصدایی دربند می‌پیچد و همه از خواب بیدار می‌شوند. آن طور که اسماعیل ذوالقدر برای من تعریف کرد این است که شهید زند اوائل شب دمبل ورزشی را به اتاق

می‌برد و در پتویی قایم می‌کند. شب که خلیلی خوابیده، شهید زند برای آن که اثر انگشتش روی دمبل باقی نماند با روزنامه‌ای دستهٔ دمبل را می‌گیرد و درست می‌کوبد به شقیقهٔ آن بدبخت. وقتی زندانی‌ها و البتّه اوّل از همه اسماعیل ذوالقدر می‌رسد که خلیلی در حال خُرخُر کردن است. تا ظهر فردای آن روز هم بیهوش و زنده می‌ماند و در اثر ضربهٔ مغزی، می‌میرد. شهید زند را هم دوباره به دادگاه می‌برند به جرم قتل به حبس ابد محکوم می‌کنند. این می‌شود دو تا ابد. به هرحال از آن بـه بعد دیگر زندانی‌های سیاسی مخصوصاً افسرهـای توده‌ای، نگذاشتند که شهید زند در بند با آن‌ها باشد. این‌جا بود که او را به برازجان پیش من آوردند و بعد هم به زندان عادل‌آباد شیراز تبعید شد. همیشه یک جای تنهایی به او می‌دادند. مثلاً در گوشهٔ بهداری یا کارگاه نجاری یا خیاطخانه و از این قبیل که در رابطه با دیگران نباشد. شهید زند با اکثر زندانی‌ها بد بود. البتّه باز هم می‌گویم که روی اصول اعتقادی‌اش ایستاده بود. از نادم‌ها متنفّر بود. امّا با دیگران هم زیاد خوب نبود. یک بار با من دعوا کرد. به من می‌گفت شعبان بی‌مخ. چون مثلاً من میل زورخانه و تخته شنو داشتم. برای عزیز یوسفی هم یک اسمی گذاشته بود چون مثلاً کوتاه‌قد و کمی چاق بود. گاهی با آدم خوب بود. گاهی بد بود. یک روز با یک نفر گرم می‌گرفت. روز دیگر او را بایکوت می‌کرد. قسمت را ببین او دورتادور درِ اتاقش را کاغذ چسبانده بود که دود سیگار توی اتاقش نرود. آن‌وقت عاقبت با سرطان مُرد. توی زندان اغلب با غذایش اگر داشت سیر می‌خورد. بیست و پنج سال زندان کشید و فقط با غذای زندان یعنی با همان جیرهٔ دولتی زندگی کرد. پس از آن قتل، دیگر کسی به ملاقاتش نمی‌آمد و ملاقاتی نداشت. زنش را که خیلی هم دوستش می‌داشت طلاق داد. از هیچ کس چیزی قبول نمی‌کرد. بنابراین باید بگویم که تقریباً بیست وپنج سال طعم میوه روی زبانش نرفت. خیلی بیچارگی کشید. وقتی می‌گویم فاجعه یعنی همین. بعضی‌ها هم واقعاً به او بدی کردند که نباید می‌کردند. پس از انقلاب که آزاد شد یکی دو ماه بیشتر زنده نماند. با سرطان خون مرد. افسرها و کیانوری

تلاش کردند که او را به مسکو برای معالجه بفرستند. امّا دیگر دیر شده بود و کار از کار گذشته بود. در اتاق او هیچ‌کس حق نداشت سیگار بکشد. من مدتی با او هم‌سلول بودم و خب می‌دانی که من خیلی سیگار می‌کشم؛ امّا احترام او را حفظ می‌کردم و می‌آمدم بیرون سیگارم را می‌کشیدم. تک و تنها زندگی می‌کرد. از همه بد می‌گفت. به همه کس مشکوک بود. در شیراز که بودیم زنش با برادرش به ملاقاتش آمده بودند. هرکار کردیم برای ملاقات نرفت. عاقبت هم زنش را طلاق داد. در برازجان که بودیم زنش برای آن‌که نزدیک او باشد آمده بود به برازجان و در آن شهر بدآب و هوا که مثل جهنم می‌مانست، یک اتاق گرفته بود که نزدیک شهید زند باشد. شهید زند با خرج خودش داده بود که دیوارهای آن خانه را بلند کرده بودند که کسی زنش را نبیند. اگر آن خلیلی بخت‌برگشته را نمی‌کشت آدم خوبی بود. مقاوم و بااستقامت بود و همیشه هم بود. امّا این کار، خرابش کرد. وقتی که انقلاب شد و می‌خواستند ما را آزاد کنند، هی به من می‌گفت دیدی عاقبت همه نامهٔ عفو نوشتند و دارند آزاد می‌شوند. و می‌گفت که: «من ننوشته‌ام و نمی‌نویسم.» من به او می‌گفتم بابا هزار نفر را آزاد کرده‌اند. همهٔ این‌ها یعنی نامه نوشته‌اند؟ حتّیٰ انگشت روی من می‌گذاشت. چون من یک روز زودتر از او آزاد شدم. وقتی داشتم می‌رفتم بیرون خودش را به من رساند و گفت: «تو چرا آزاد شدی؟» بعد که خودش هم پس از من آزاد شد دیگر حرفی نزد. خودش دو تا پرونده داشت. اگر انقلاب نمی‌شد تا ابد در زندان باقی می‌ماند. پس از یکی دو ماه هم که با سرطان مُرد. هوای بیرون برای او خوب نبود. به او نساخت. تو او را می‌دیدی مگر یادت نیست؟

ع ـ د: ***چرا صفرخان. من در بند ۴ بودم و شما در بند ۶. در بازرسی‌های ماهانهٔ سلول‌ها که همهٔ ما را یعنی بندهای ۴ و ۵ را توی حیاط بند ۶ می‌کردند، من او را می‌دیدم. اوّل بار که دیدمش با خودم گفتم این چه‌طور زندانی‌ای است که شال‌گردن دارد، پالتو دارد، کت و شلوار***

اتو کشیده دارد، کفش‌های مشکی واکس زده. برایم عجیب بود. چهره‌اش شفاف و سرخ بود. شق و رَق و با سری رو به بالا هی قدم می‌زد. مثل یک نظامی. گاهی وقت‌ها از همان دو سه ساعتی که در بند شش بودیم استفاده می‌کردم و به بهانه پرسیدن یک واژه انگلیسی خودم را به او می‌رساندم و با او صحبت می‌کردم. آرام حرف می‌زد.

صفر قهرمانی: بله. آرام بود. امّا در درونش یک چیزی در تلاطم بود.

ع ـ د: در زمان کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ شما در کدام زندان بودید؟

صفر قهرمانی: در زندان تبریز بودم. اتّفاقاً مسؤول کمیتهٔ زندان بودم. از طرف زندانی‌ها انتخاب شده بودم. ما در زندان، کمیتهٔ رسیدگی به امور خودمان را داشتیم. بچه‌هایی را که می‌گرفتند و می‌آوردند، به خاطر اعلامیه و تظاهرات خیابانی، به دادگستری می‌بردند و حبس‌هایی می‌دادند. سه ماه و شش ماه و دو ماه می‌دادند. آن‌ها را می‌آوردند پیش ما. به آن‌ها رسیدگی می‌کردیم. نمی‌گذاشتیم اذیّت بشوند. از پول‌هایی که داشتیم به آن‌ها می‌دادیم. روزی دو قران سه قران به هرکدام می‌دادیم. امّا این لات‌ها و چاقوکش‌ها می‌خواستند به بعضی از این‌ها که جوان بودند، تجاوز کنند. ما جلو چاقوکش‌ها می‌ایستادیم. وقتی که کودتای ۲۵ مرداد شکست خورده بود و شاه فرارکرده بود، یک روز زنی به ملاقات یکی از زندانی‌ها آمد و گفت که ترتیب فرار شما را داده‌ایم. امّا کودتای ۲۸ مرداد نگذاشت که نقشهٔ آن‌ها برای فرار ما عملی شود. وقتی کودتا شد و شاه آمد، پلیس‌ها افتادند به جان ما. بکش‌بکش، بزن‌بزن. می‌بردند و دستبند و پابند می‌زدند و کتک‌کاری. مخصوصاً برادرم را خیلی زدند. او جوان بود و هرکاری دلش می‌خواست می‌کرد. تخس و نترس بود و هی کتک می‌خورد. هرکاری دلش می‌خواست می‌کرد. من یک مقداری بین شاه‌پرست‌ها و مالکین و افراد سرشناس نفوذ داشتم. احترامم را نگه می‌داشتند. می‌رفتم و از آن‌ها کمک

می‌خواستم که این بچه‌ها را کمتر اذیّت کنند و شکنجه ندهند. بعد از کودتا دسته‌دسته می‌بردند مجرد و می‌زدند و باتوم. . .

ع ـ د : *این شاه‌پرست‌ها و مالکین چرا در زندان بودند؟*

صفر قهرمانی : خب همه در بیرون به هم می‌ریختند و در تظاهرات بزن‌وبکوب می‌کردند و پلیس هر دو طرف را برای روشن شدن قضیه می‌آورد زندان. یک عده‌ای از این‌ها هم فقط برای اذیّت کردن زندانیان سیاسی به زندان آورده می‌شدند. خلاصه خیلی اوضاع خراب بود. در یک حیاط زندان عمومی، هزار نفر زندانی در هم می‌لولیدند. دو نفر از ما حق نداشتیم با هم راه برویم. حق نداشتیم صحبت کنیم. این مسائل کودتا بود. از بیرون زندان هم هیاهو و سروصداهای وحشتناکی به داخل می‌آمد. از شهر، داد می‌کشیدند، سروصدا می‌کردند و فریادهاشان می‌آمد توی زندان و ما می‌شنیدیم.

ع ـ د : *چگونه از اوضاع بیرون از زندان باخبر می‌شدید؟*

صفر قهرمانی : رادیو بود. ملاقاتی هم که داشتیم.

ع ـ د : *روزنامه هم می‌آمد؟*

صفر قهرمانی : بله. روزنامه هم می‌آمد. روزنامه‌های مخفی داشتیم. «شهباز»، «به سوی آینده»، «چلنگر» ما به یک نفر پول می‌دادیم. او را خریده بودیم. وقتی داروها را می‌آورد که در اتاق‌ها پخش کند. توی پاکت داروها، کاغذ و نامه و یادداشت هم به ما می‌رساند. می‌آورد و به من می‌داد. من هم در کریدور به کسانی که می‌شناختم می‌دادم و پیغام آن‌ها را هم روی کاغذ به آن مأمور می‌دادم که بیرون ببرد. این آدم زیر نظر یک دکتر کار می‌کرد. خودش زندانی نبود. کمک‌پزشک بود.

ع ـ د: *روزنامه‌ها چه‌طور می‌رسید؟*
صفر قهرمانی: همین آدم می‌آورد دیگر. تو لباسش پنهان می‌کرد.

ع ـ د: *وقتی قیام سی‌ام تیرماه ۱۳۳۱ اتفاق افتاد، شما در کجا زندانی بودید؟*
صفر قهرمانی: من در زندان ارومیه بودم. قوام سرکار آمد. نخست‌وزیر شد و گفت که در آذربایجان چوبه‌های دار بر پا می‌کنم. تهدید زیاد کرد ولی خُب نماند که به وعده‌هایش عمل کند. آن زمان در زندان خیلی هیجان ایجاد شده بود. زندانی‌ها خیلی امیدوار بودند که آزاد بشوند. یک باباخان بود اهل مرند. فرقه‌چی بود بیچاره. این هر روز خبر می‌آورد که می‌گویند فرقه‌چی‌ها آمده‌اند نزدیک ارس. یک روز دیگر می‌گفت: «رسیده‌اند به این طرف کوه‌های مرند و...» هر روز خبر می‌آورد که دارند نزدیک می‌شوند. گاهی وقت‌ها دروغ هم می‌گفت. خبرنگار ما بود مثلاً. می‌رفتیم پیش او و می‌پرسیدیم «باباخان چه خبر داری؟ به کجا رسیده‌اند؟» و او مثلاً می‌گفت: «که فرقه‌چی‌ها دیگر دارند نزدیک می‌شوند. روز آزادی نزدیک است.»

ع ـ د: *در دورهٔ دکتر مصدق وضع زندان تغییر کرده بود یا نه؟*
صفر قهرمانی: خیلی. گفتم که من به اعدام محکوم شده بودم. یک دفعه یک نامه آمد که بیا دوباره وکیل بگیر. ده روز بعدش نامه آمد که تو را به دادگستری می‌فرستیم. دادگاه‌های نظامی لغو شدند. پرونده‌ها را دادند به دادگستری و من را هم فرستادند به دادگستری تبریز. در زندان‌ها هیجان بود. پاسبان‌ها شده بودند مثل موش.

ع ـ د: *بعد از کودتای ۲۸ مرداد چه کسانی را به زندان تبریز آوردند؟*
صفر قهرمانی: خیلی آوردند. بیشتر توده‌ای‌ها بودند. یک عده‌ای را هم آورده

بودند که آدم‌های حسابی نبودند. همین طور یک کارهایی بر ضد شاه کرده بودند. مثلاً محمود استالین، قاسم قزاق.

ع ـ د: *محمود استالین؟!*

صفر قهرمانی: بله. معروف است دیگر. قاسم قزاق. مهدی سبیل، یک اکیپ از این‌ها را آورده بودند. افراد حسابی هم بودند. یک دکتر هم بود که اسمش یادم نیست. زندان را پر کرده بودند. این‌ها دو سه سال بیشتر نماندند.

ع ـ د: *این محمود استالین را اگر ممکن است بیشتر درباره‌اش بگو. چرا به او می‌گفتند استالین.*

صفر قهرمانی: والله این سبیل داشت. سبیل پهن و گنده. این‌ها در حدود شصت نفر بودند از آن آدم‌های هیکل‌دار. توی خیابان راه می‌افتادند و مانور می‌دادند. تبریزی‌ها هرکدام یک لقبی دارند دیگر. وقتی آزاد شدم رفتم تبریز. محمود استالین را دیدیم. بیچاره پیر شده بود. سبیل‌هایش سفید و مو ریخته. این‌ها در تبریز یک زمانی بیا و برو داشتند که یک سرلشگر نداشت. مثلاً علی باغبان بود، محمود خیابانی بود. پلیس گاهی از این‌ها برای آزار زندانیان سیاسی استفاده می‌کرد. مشدی ابراهیم، مشدی عسکر، این‌ها همه کارهٔ زندان شده بودند. برای مبارزه با آن‌ها هفت روز اعتصاب غذا کردیم. تا بعد ما را از آن‌ها جدا کردند. همه‌شان نوچه هم داشتند. گاهی هم می‌رفتند توی شهر.

ع ـ د: *یعنی از زندان می‌رفتند بیرون؟*

صفر قهرمانی: بله می‌رفتند خرید می‌کردند و برمی‌گشتند. با پلیس می‌رفتند.

ع ـ د: *پلیس هم لابد از آن‌ها می‌ترسید!*

صفر قهرمانی: آن‌ها پول داشتند و رشوه می‌دادند. به پلیس پول می‌دادند.

ع ـ د: *بین افرادی از گروه‌های مختلف سیاسی برخوردی با شما پیش می‌آمد؟ مثلاً با جبههٔ ملی‌ها.*

صفر قهرمانی: ما در زندان‌های تبریز و ارومیه جبههٔ ملّی نداشتیم. فقط هرچه بود، حزب توده بود و فرقه‌ای‌ها.

ع ـ د: *آها. پس فقط در برازجان جبههٔ ملّی‌ها بودند.*

صفر قهرمانی: بله در برازجان و تهران.

ع ـ د: *آیا بین این‌ها برخوردی پیش می‌آمد که مثلاً دعوا بشود؟*

صفر قهرمانی: والله با من که نه. خیلی هم به من احترام می‌گذاشتند. این بازرگان مرحوم می‌آمد و با من شوخی می‌کرد. به من می‌گفت همشهری. می‌گفت همشهری من هم از میدان قورت[1] هستم. قورت میدانی است در تبریز. یعنی می‌گفت من هم تبریزی و همشهری شما هستم. این آقای دکتر سحابی چه‌قدر به من علاقه داشت. برای این‌ها هر روز از تهران میوه می‌آوردند. جعبه‌جعبه. این دکتر سحابی چند تا می‌آورد برای من.من میوهٔ این‌ها را نمی‌خوردم. خواهش می‌کرد. گریه می‌کرد که این را بردار بخور.

ع ـ د: *چرا نمی‌خوردی صفرخان؟*

صفر قهرمانی: من اصلاً آن روزگار یک عزّت نفسی داشتم. حالا دیگر نه. ندارم. اراده داشتم. می‌گفتم باید این طور زندان کشید. نه این که چشم به دیگران داشته باشم یا ازکسی استفاده بکنم. خیلی‌ها پول می‌دادند نمی‌گرفتم. می‌گفتند بیا با ما غذا بخور. نمی‌رفتم. فقط با یک نفر نیک‌آیین نامی بود. مُرد. با او گاهی می‌رفتم غذا می‌خوردم. عضو سازمان نظامی بود و تنها زندگی می‌کرد. گاه‌گداری با او غذا می‌خوردم. او می‌آمد و هر روز غذای مرا کنترل می‌کرد.

---

۱. قورت = قورد [= میدان گرگ] در منابع آماری به‌صورت میدان قطب آمده است.

ع ـ د: *اسم کوچکش چه بود؟*

صفر قهرمانی: اسماعیل. اسماعیل نیک‌آیین. معروف است. توی عکسی که با او دارم هست می‌آمد تا ببیند من چه پخته‌ام. می‌دید دو تا تخم‌مرغ و سیب‌زمینی و یک بادمجان گذاشته‌ام. او هم عصبانی می‌شد. غُرغُر می‌کرد. مرا دعوت می‌کرد و می‌برد. بیا با هم ناهار بخوریم. خیلی مواظب من بود. امّا با افسرها رابطه‌اش خوب نبود.

ع ـ د: *خودش هم توده‌ای بود؟*

صفر قهرمانی: آره بابا. گفتم که سازمان نظامی بود. سرگرد بود دیگر.

ع ـ د: *پس چرا با افسرها بد بود؟*

صفر قهرمانی: یک اخلاق به‌خصوصی داشت دیگر. آدم خشن و بی‌انعطافی بود. جلو همه می‌ایستاد. شیخ و ملا نمی‌کرد. با همه خشن بود.

ع ـ د: *این نگهبان‌ها و پاسبان‌ها با گروه‌های مختلف رفتار یک جور داشتند؟ مثلاً با جبههٔ ملّی‌ها و توده‌ای‌ها یک جور رفتار می‌کردند؟*

صفر قهرمانی: اصلاً در برازجان توی بند پاسبان نبود که. می‌رفتند توی حیاط و قلیان می‌کشیدند. با ما کار نداشتند. گفتم که من هم می‌رفتم پکی به قلیان آن‌ها می‌زدم. من یازده سال قلیان کشیدم. پولم به سیگار نمی‌رسید. تنباکو ارزان بود. روزی سی شاهی پول تنباکو می‌دادم. آن اوائل روزی هفت قران به ما می‌دادند. یک ماهی می‌خریدیم دو یا سه قران. کله‌پاچه پنج قران. شریک می‌شدیم و می‌خوردیم.

ع ـ د: *از این افرادی که با شما بودند کسی در برابر پلیس ضعف نشان می‌داد؟*

صفر قهرمانی: بودند. بله. شما خودت که می‌دیدی. یک عده بودند که

مخفی بودند. یک عده هم علنی کار می‌کردند.

ع ـ د: *منظورم برازجان است. در برازجان از این افراد بودند؟*

صفر قهرمانی: در برازجان نه. . . فقط پیدا بود. او را همه می‌شناسند. در تهران هم که یک آخوندی بود حجازی، عبدالرضا حجازی که بعد از انقلاب خلع لباس شد. از این‌ها زیاد بودند. اسم‌شان از یادم رفته. این حجازی مدّت کمی زندان بود. وقتی آزاد شد خیلی خوشحال بود چون همیشه می‌گفت بیرون که بروم منبرم گران می‌شود. او همیشه در فکر این بود که به خاطر این زندانش مردم پول بیشتری برای منبر او بدهند.

ع ـ د: *از لحاظ زمانی چه کسی بیشتر از شما در برازجان بود؟*

صفر قهرمانی: هیچ‌کس. به‌جز ما چهار پنج نفر که ترک و کُرد بودیم. دیگر کسی نبود. اولش ما بودیم، آخرش هم ما بودیم. من و عزیز یوسفی و غنی بلوریان و جلیل گادانی.

ع ـ د: *در اثر گرمی هوا حتماً به مسمومیّت غذایی هم دچار می‌شدید.*

صفر قهرمانی: من اصلاً. تا ساعت ۳ بعدازظهر می‌نشستم زیر پنکه ساعت ۳ می‌رفتیم حیاط و ورزش می‌کردیم. دو ساعت از بدنم عرق می‌ریخت. ورزش سنگین. ۱۲۰ کیلو را می‌زدم. میل پانصد تا می‌گرفتم. هالتر پانصد تا می‌رفتم. بعد می‌رفتیم زیردوش و تمام می‌شد و می‌رفت تا روز دیگر.

ع ـ د: *اگر دیگر حرفی دربارهٔ برازجان و قبل از سال ۱۳۴۷ نداری با اجازهٔ شما برویم سراغ بقیهٔ مطالب. برویم به زندان قصر.*

صفر قهرمانی: خیلی دلم می‌خواهد مقداری دربارهٔ حسینقلی‌خانِ گنجه‌ای صحبت کنم. او مرد عجیبی بود خیلی در من تأثیر گذاشت. مرد بزرگی بود.

ع ـ د: *درباره‌اش هرچه می‌خواهی بگو، من هم دوست دارم بشنوم.*

صفر قهرمانی: حسینقلی‌خان در قریهٔ شیشوان به دنیا آمد. یعنی همان روستای محلّ تولد من، زمین‌دار نبود. چیزی نداشت. در یک باغی که مال پدرش بود با هم زندگی می‌کردند. از همان آغاز جوانی آدم سرکشی بود. در زمان رضاشاه همیشه با فئودال‌ها و مالکین دهمان یعنی شیشوانی‌ها اختلاف داشت. عده‌ای از مالکین دهمان اسمشان شیشوانی بود که به خون او تشنه بودند. این حسینقلی‌خان را می‌گرفتند و می‌بردند به زندان‌های خودشان، به زیرزمینشان و کتک می‌زدند و بعد از مدتی آزاد می‌کردند. هی می‌گرفتند، می‌زدند و باز آزاد می‌کردند. بالاخره یک روز که این حسینقلی‌خان سرش گرم بود، یعنی بعضی از دشمنانش از آن بدکردار به او داده بودند که مثلاً سست بشود و بیایند او را بگیرند، امّا او همیشه مسلح بود، در قهوه‌خانه نشسته بود. ژاندارم‌های رضاشاه می‌آیند که او را بکشند. او تا ژاندارم‌ها را می‌بیند می‌گریزد. ژاندارم‌ها تیراندازی می‌کنند و دو نفر در این میان کشته می‌شوند. دو نفر بی‌گناه می‌افتند توی خیابان. یکی اسمش فرمان بود و یکی هم کوزه‌گر روستا بود. این دو نفر مردند و به ژاندارم‌ها هم کسی جرأت نکرد چیزی بگوید یا بازجویی بکند. آن‌ها آزاد رفتند دنبال کارشان. حسینقلی‌خان دائم در کردستان، آذربایجان و مرز عراق آمدوشد می‌کرد. یک خرده هم کُردی بلد بود. در کردستان آشنا و دوست زیاد داشت، چون در زندان‌های آن‌جا باهم آشنا و دوست شده بودند. همیشه می‌رفت و با آن‌ها از عراق جنس می‌آورد. لباس، پارچه، جوهر و از این قبیل چیزها. این جنس‌ها را به ما می‌داد. خودش به محلّ نمی‌آمد. در جاده‌های دوردست به ما می‌داد و ما می‌آوردیم تبریز و می‌فروختیم. او از سال ۱۳۱۵ دیگر کاملاً فراری بود. تا این که شهریور بیست رسید. در این زمان او در منطقه مخفی بود. یک دفعه بیرون آمد. تانک‌های روسی به ده ما آمده بودند. لشکر ۳ تبریز اسلحه‌هاشان را آورده بود و ریخته بود به دهات ما. هرکس هرچیز گیرش می‌آمد برمی‌داشت و پنهان می‌کرد. یک لشگر بود دیگر. مسلسل سنگین، توپ، تفنگ،

ریختند و فرار کردند. یک لباس کهنه از ما می‌گرفتند و فرار می‌کردند. هرکس تفنگی گیرش می‌آمد می‌رفت به طرف حسینقلی‌خان. این افراد یا در زندان با او آشنا شده بودند یا از افرادی بودند که سرشان برای ماجراجویی می‌خارید. این‌ها دویست سیصد نفر شدند. بعضی‌هاشان خیلی گردنکش بودند و در محلّ به آن‌ها لوطی می‌گفتند. این دویست سیصد نفر در عرض چند روز از طرف کردستان آمدند و به بناب و مراغه رسیدند. هرجا که آن آدم‌های مثل خودشان پیدا می‌شدند، می‌آمدند پیش حسینقلی‌خان و او یک لشگر تقریباً هفتصد نفری تشکیل داد. یک روز با لشگرش می‌رود بناب و ژاندارم‌های آن‌جا را خلع سلاح می‌کند. ما هم شنیدیم و رفتیم به کمک او. یک عده از ده ما هم که مسلح بودند و آن‌طور که باید با او همکاری نمی‌کردند. یعنی بین خودشان اختلاف داشتند. عده‌ای از مالکین نقده می‌آیند به بناب به خانهٔ سیف‌العلما که اسلحه بخرند. شش هفت تا مالک بودند از طرف‌های نقده. حسینقلی‌خان خبر می‌شود و می‌رود آن خانه را محاصره می‌کند. سیف‌العلما هم همراه با فرزندانش بود. بناب تحت فرمان آن‌ها بود. سیف‌العلما در دژ خودش بود. این‌ها از پایین و آن‌ها از بالا تیراندازی می‌کنند. هفت نفر از افراد حسینقلی‌خان که از پایین حمله می‌کردند، کشته می‌شوند. یکی از این کشته‌ها پسرعموی خود من بود. اسمش محمّد بود. این‌ها سرشان گرم بود و از کشته شدن نمی‌ترسیدند. از پله‌ها بالا می‌رفتند و آن‌ها هم از بالا گلوله‌باران می‌کردند. حسینقلی‌خان وقتی خبر را می‌شنود، می‌رود روی بام حمامی که در نزدیکی آن دژ بود و مسلسل سنگینی روی بام حمام کار می‌گذارد و این‌ها را می‌بندد به مسلسل تا این که تسلیم می‌شوند. یعنی دار و دستهٔ سیف‌العلما تسلیم می‌شوند. پسر بزرگش چادر زنانه می‌پوشد و فرار می‌کند. الآن هم همین‌طور دشمنی بین آن‌ها باقی مانده است. حسینقلی‌خان هفت نفر از خان‌هایی که آمده بودند برای خرید اسلحه و تیراندازی کرده بودند، می‌گیرد و به ردیف تیرباران می‌کند. در مقابل آن هفت نفری که از افرادش کشته شده بودند. به هرحال بناب چند روزی دست حسینقلی‌خان بود. ژاندارم‌هایی

هم که برای کمک آمده بودند همه خلع سلاح شدند. آن‌جا دیگر جولانگاه او شده بود. پس از چند روز می‌رود به طرف چاراویماخ و قوروچای که محال بزرگی است. چند هزار آبادی است که همه دست فئودال‌ها بود. هرجایی می‌رسید فئودال‌ها را خلع‌سلاح می‌کرد. بعضی‌ها هم با او همکاری می‌کردند. بعد رفت قره‌قاز و آن‌جا مرکز اصلی‌اش شد. قره‌قاز قصبه‌ای است بین هشده و چاراویماخ. پس از شش ماه ارتش و ژاندارمری آمدند و در مراغه مستقر شدند و تشکیلاتشان را روبه‌راه کردند. حسینقلی‌خان می‌آید به مراغه. روس‌ها می‌فهمند که عدّه‌ای سرباز از تبریز آمده‌اند که حسینقلی‌خان را بگیرند. روس‌ها به او خبر می‌دهند. امّا او خیلی زرنگ بود. به هیچ‌کس اعتماد نداشت. به روس‌ها اعتماد نکرد. امّا سربازها رسیدند و تیراندازی شروع شد. تمام افرادش در خانه‌ها سنگر گرفتند و با حمله و گریز به اسب‌هاشان سوار شدند و محاصره را شکستند و از مراغه بیرون رفتند. در چهار فرسخی مراغه روس‌ها به او ملحق می‌شوند و پیشنهاد می‌دهند که بیا ما به تو اسلحه و هرچه بخواهی می‌دهیم و برو تمام آذربایجان را بگیر و همه را خلع‌سلاح کن. فئودال‌ها را نابود کن. تمام آن وعده‌هایی که بعدها به پیشه‌وری و ما دادند به او دادند. آن زمان هنوز فرقه تشکیل نشده بود. فقط حزب توده در آذربایجان فعالیّت داشت؛ امّا این حسینقلی‌خان به روس‌ها و به حزب توده اعتماد نکرد. هروقت که قوایش کم و ضعیف می‌شد و زور دولت به او می‌چربید فرار می‌کرد و می‌رفت آن طرف رودخانهٔ جغاتوی میاندوآب که دست کردها بود. کردها هرگروهی دویست سیصد تا مسلح داشتند. مثلاً در میاندوآب حکومت می‌کردند. هر فئودالی برای خودش یک حکومتی بود در منطقه. مهاباد هم همین‌طور دست عشایر کرد بود. ولی مردم را اذیّت نمی‌کردند. فقط انتظامات دستشان بود. قاضی‌محمّد هم که آن زمان پیشوایشان بود. خلاصه حسینقلی‌خان می‌آید به شیشوان یعنی ده ما و می‌خواهد برود و آذرشهر را خلع‌سلاح کند که در هفت فرسخی تبریز است. یک دهی آن‌جاست به نام شیرامین. می‌روند آن ده. از این طرف هم جمشیدخان

اسفندیاری نوکر دست به سینهٔ فرمانفرماییان بود. دهات فرمانفرماییان را همه این تصاحب کرده بود. تفنگچی‌های زیادی هم داشت. بین میاندوآب و ملک کندی دست او بود. تفنگدارهای جمشیدخان از میاندوآب و ژاندارم‌ها هم از تبریز می‌آیند و در همین شیرامین جنگ شدیدی پیش می‌آید. شیرامین محاصره می‌شود. حسینقلی‌خان با رشادت تمام می‌زند و محاصره را می‌شکند. حتّی یک نفر هم کشته نمی‌دهد و از ده خارج می‌شود. بین راه جلوش را می‌گیرند و نمی‌تواند برود آذرشهر. از دو فرسخی آذرشهر برمی‌گردد و می‌رود به کردستان. در حدود یک سال کار او همین بود که می‌رفت فئودال‌ها را خلع‌سلاح می‌کرد و اسلحه‌هاشان را تقسیم می‌کرد بین افرادش. از همان گندم‌های انبارهای فئودال‌ها هم برای خورد و خوراکشان استفاده می‌کردند. بقیهٔ گندم‌ها را هم تقسیم می‌کرد بین دهقان‌ها. دزد نبود. سارق هم نبود. راهزن هم نبود. بعضی از آشنایانش که با دربار رابطه داشتند می‌آیند و به او می‌گویند که شاه تو را عفو می‌کند و درجه می‌دهد. بیا در ارتش خدمت کن. بیا توی ژاندارمری. او قبول می‌کند و در خانه ملک قاسمی‌ها به قرآن سوگند می‌خورد که دیگر به دولت یاغی نشود. می‌رود و تمام آن فئودال‌هایی را که با دولت مخالف بودند، خلع‌سلاح می‌کند. با ژاندارم‌هایی که با او همراه بودند. افرادش را هم ژاندارم‌ها قبول می‌کنند. یک روز او را به تبریز احضار می‌کنند و می‌گویند خودت و افراد تحت فرمانت بیایید تبریز و حقوقتان را بگیرید. حسینقلی‌خان به محض این‌که به تبریز می‌رسد، سرهنگ شقاقی فرماندهٔ ژاندارمری دستور می‌دهد که از چهار طرف او را به مسلسل می‌بندند. دستگیرش می‌کنند و همان ساعت می‌فرستند تهران زندان قصر. در تهران به پنج سال زندان محکوم می‌شود. فئودال‌های شیشوان و دیگر نواحی برایش پرونده‌سازی می‌کنند که این شخص لباس ژاندارم‌ها را پوشیده و آمده افرادشان راکشته و به هرحال به پنج سال زندان محکوم می‌شود. در زندان قصر هم با طبیب دعوایش می‌شود. طبیب حاج رضایی. دعوای ترک و فارس دیگر. از آن‌جا همه‌شان را به بندرعباس تبعید می‌کنند. تا این‌که مسألهٔ آذربایجان

پیش می‌آید. دوازده تا زندانی بودند که از جاهای مختلف به اتّهام اخلال در نظم زندان، فرستاده بودند به بندرعباس. حسینقلی‌خان هم یکی از آن‌ها بود. زنگنه فرماندهٔ لشکر ۴ ارومیه و کاتوزیان همکار او، از فرقه‌ای‌ها شکست خورده بودند و زندانی فرقه بودند. ما در آن وقت در جبهه بودیم. وقتی به تبریز آمدیم و از جریان خبردار شدیم، رفتیم و به ژنرال کبیری گفتیم که کاری برای آن دوازده نفر که از ما در زندان بودند، بکند. مخصوصاً گفتیم که حسینقلی‌خان را هم جزو آن دوازده نفر بیاورد و با زنگنه و کاتوزیان عوض کند. ما کمی تأخیر کردیم و تقصیر ما شد. وقتی فرقه شکست خورد و دادگاه‌های زمان جنگ شروع شد و فئودال‌ها برگشتند به نواحی خود، حسینقلی‌خان را از بندرعباس می‌آورند تبریز و در یک دادگاه قلابی در عرض دو ساعت او را به بناب می‌برند و به دار می‌زنند. به هرحال هرچه از شهامت و شجاعت و درستی این شخص بگویم، کم گفته‌ام. او می‌توانست پول‌هایی را که به دست می‌آورد برای خودش جمع کند و همان زمان می‌توانست میلیاردر بشود. امّا وقتی او را اعدام کردند، فقط هفتاد تومن پیش یک نفر داشت که آن‌هم برای کمک به او مثلاً قرض داده بود. نترس بود. مسلح می‌رفت عراق در حالی‌که فئودال‌ها و عشایر در مرز همه مسلح بودند. بدون پروا می‌رفت. خیلی در کردستان نفوذ داشت. بعضی از فئودال‌ها با او خوب بودند. آن‌ها که قاچاقچی بودند، اهل اسلحه و تفنگ بودند، با او همکاری می‌کردند. بیشتر افرادش کرد بودند. از اهل ده ما خیلی کم دوروبرش بودند. هرچه از پولدارها و فئودال‌ها می‌گرفت بین مردم تقسیم می‌کرد.

ع ـ د: گفتی خودش *اهل* ده شما بود؟

صفر قهرمانی: آری دیگر. فامیل ما بود اصلاً. پسرخالهٔ پدرم بود. در ده ما زن و بچه داشت. پسرش الآن در ارومیّه نمی‌دانم چه کار می‌کند. زنش هم رفت میاندوآب و با یک نفر ازدواج کرد.

ع ـ د: هم‌سن *شما* بود؟

صفر قهرمانی: نه از من بزرگتر بود. هم‌سن داماد ما بود.

ع ـ د: یعنی هم‌سن حیدرخان *آفاقی*؟

صفر قهرمانی: آره. تقریباً آن زمان مثلاً من بیست سال داشتم و او نزدیک به سی یا سی ودوسال داشت. ده دوازده سال از من بزرگتر بود. وقتی می‌آمد شیشوان اغلب به خانهٔ ما می‌آمد. یک عمو هم در شیشوان داشت امّا از ترس این که مبادا در آن‌جا او را بگیرند، نمی‌رفت آن‌جا. در آذربایجان خیلی معروف بود. امّا عقیدهٔ سیاسی خاصی نداشت. کارهایش سیاسی بود. عملاً در خط سیاست بود. امّا فکرش سیاسی نبود. مثلاً برای خودش هیچ چیزی جمع‌آوری نمی‌کرد. هرچه بود، بین دهقانان بی‌چیز تقسیم می‌کرد. انبارهای فئودال‌ها را خالی می‌کرد و می‌داد به دهقان‌ها. فئودال‌هایی که از برابرش فرار می‌کردند و اسلحه‌هاشان را جا می‌گذاشتند، این‌ها را پخش می‌کرد بین افراد خودش. از آن افراد الآن چند نفری مانده‌اند. پیر شده‌اند. یکی از آن‌ها حاج‌قلی‌خان نامی بود که پس از کشته شدن حسینقلی‌خان و قبل از دستگیری ژنرال کبیری رفت پیش ژنرال کبیری در مراغه که به من اسلحه بده تا با فرقه همکاری کنم. کبیری به او فحش داد و گفت برو دزد پدرسوخته. او هم واقعاً از آن پدرسوخته‌های قالتاق بود ها. بعد رفت تهران. وقتی از تهران برگشت سروان شده بود و رئیس یکی از پاسگاه‌های اطراف ارومیه شد. پاسگاه بالانیش. خیلی خرش می‌رفت. آدم رشید و زرنگی بود. هنوز هم هست. دو تا برادر هم داشت که همه از بین رفتند. متلاشی شدند. کشته شدند. فراری شدند. در آذربایجان از این جنبش‌های خودجوش زیاد بودند. مثلاً قاسم نامی بود در اطراف سراب که فقط تخصص در جنگ با فئودال‌ها داشت. با غلام یحیی هم رابطه داشت. عده‌ای سوار و تفنگچی داشت و فئودال‌ها را خلع‌سلاح می‌کرد. این‌ها همه مربوط به سال ۱۳۲۱ است. دو نفر بودند به نام‌های جلال و جمال. برادر بودند. این‌ها هم عده‌ای دورشان جمع

شده بودند. این‌ها سیاسی بودند که بعداً دستگیر شدند و آوردند حبس ابد دادند. این جمال و جلال در طرف‌های مرند بودند. وقتی آن دوازده نفری را که گفتم از تهران می‌خواستند با زندانی‌های فرقه عوض کنند، وقتی جمال دارد از جلو یکی از نگهبان‌ها رد می‌شود، نگهبان او را می‌شناسد که حبس ابد دارد و جرمش چیست. او را دوباره به زندان برمی‌گردانند و می‌گویند تو پروندهٔ دیگری هم داری و به ابد محکومی. این بیچاره بیست سال زندان کشید. دو سه سال قبل مُرد. بردیم و او را خاک کردیم. آن یکی جلال هم که پس از زندان در همان وقایع آذربایجان کشته شد. یک نفر قاسم‌خان بود که او و هم عده‌ای دوروبرش بودند که به دست فئودال‌ها کشته شد. یک مامیش‌خان بود که دویست سیصد تا تفنگچی داشت. در طرف‌های اهر بود او هم از بین رفت. این‌ها کسانی بودند که به هیچ جا وابسته نبودند. فقط خودمختار بودند. از این‌ها خیلی بود. هم در کردستان و هم در آذربایجان. مثلاً یک گروه ده نفر بودند، یک گروه بیست نفر بودند و علیه فئودال‌ها مبارزه می‌کردند. دزد و راهزن نبودند. جرمشان فقط مبارزه با ظلم و ستم فئودال‌ها بود. همه‌شان هم از بین رفتند و فئودال‌ها دوباره به ستمکاری ادامه دادند. این حسینقلی‌خان که گفتم خیلی معروف است. یک نفر کتابی درباره‌اش نوشته. او آمد و عکسی هم از من گرفت. امّا حالا فوت کرده. خانه‌اش را هم نمی‌شناسم. یک کتاب تکمیل دربارهٔ حسینقلی‌خان گنجه‌ای نوشته. این نویسنده در زمان شاه نمایندهٔ مجلس بود. در آن طرف‌های ما جایی هست به نام قارقاقازین می‌گویند یک روز حسینقلی‌خان در آن‌جا، جاده را می‌بندد و جلو ماشینِ سالدات‌های روسی را می‌گیرد. سالدات‌ها پیاده می‌شوند. بعد که می‌شناسد، آن‌ها را ول می‌کند که بروند. حسینقلی‌خان در حدود هزار تفنگچی داشت. همه هم از آن اشخاص ورزیده و سربازی کرده و بعضی هم از این دله‌دزدها. آدم معمولی در بین آن‌ها نبود. یکی مثلاً فلان‌جا فئودالی را کشته بود، آمده بود. یکی از دست مالکِ فرار کرده بود، آمده بود و همه جمع شده بودند و یک حکومتی برای خودشان درست کرده بودند. یک روز هفت هشت تا از

فئودال‌ها در یک عمارتی نزدیک ده کوقالی جمع می‌شوند. حسینقلی‌خان می‌فهمد و می‌رود محاصره‌شان می‌کند. آن‌ها هم که می‌بینند بوسیلهٔ دویست سیصد تا تفنگچی محاصره شده‌اند، تسلیم می‌شوند. اسلحه‌شان را تحویل می‌دهند و حسینقلی‌خان به آن‌ها می‌گوید که بروند تبریز و دیگر به آن حوالی برنگردند. همین فئودال‌ها بودند که او را به اعدام کشاندند. اوّل می‌خواستند او را در حمام بکشند امّا حسینقلی‌خان که زرنگ و باهوش بود فهمید و فرار کرد و دو نفر از آن‌ها را هم کشت. همین جمشیدخان که قبلاً گفتم وقتی فرقه در آذربایجان قیام کرد، آمد تبریز. او هم در حدود سیصد، چهارصد تا تفنگچی داشت، برادرش هم با ما بود یعنی عضو فرقه بود. تفنگ برداشته بود و آمده بود با ما. البتّه مصلحتی و منتظر فرصت تا چه پیش آید. وقتی ارتش شاه وارد تبریز شد، این سردستهٔ اشرار بود و بیشتر کشت وکشتارها به‌وسیلهٔ او و مزدورانش انجام شد. نوکر فرمانفرماییان بود. درجهٔ سرهنگی هم به او داده بودند. به جای او انگشت می‌زد روی کاغذ. می‌گویند شاه یک روز می‌خواست به مهاباد برود. در میاندوآب این جمشیدخان خیلی دوروبر شاه می‌پلکد. شاه می‌پرسد این کیه؟ این سرهنگ؟ می‌گویند این آن‌قدر آدم کشته تا آذربایجان را نجات داده و این درجه به او داده شده. گوربه‌گور شده این طور جانوری بود.

ع ـ د: *هنگام وقوع قیام پانزده خرداد ۱۳۴۲ شما درکجا زندان بودید؟*

صفر قهرمانی: در برازجان بودم خب. شاه انقلاب سفید کرده بود و با ۶ تا اصل ظاهراً انقلابی، امّا سراپا ساختگی و دروغ می‌خواست مملکت را آباد کند. امّا با سرکوب وحشیانهٔ مردم ایلات و عشایر جنوب که سرکشی می‌کردند، همه‌جا را امن وامان کرده بود. سران آن‌ها را اعدام کرده بود. بقیه را هم مشتی عوامل ارتجاع سرخ و سیاه می‌دانست. در بهمن ۱۳۴۱ در قم از طرف طلاب حوزهٔ علمیّه سروصداهایی بلند شده بود. آیت‌الله خمینی سخنرانی خیلی کوبنده و شدیدی کرده بود و بازداشت شده بود. در اثر این بازداشت مردم قم و

چند شهر دیگر مثل شیراز، ورامین و تهران به خیابان‌ها ریختند و واقعهٔ پانزده خرداد ۱۳۴۲ پیش آمد. ما شب رادیو مسکو را گرفتیم می‌گفت که این‌ها عده‌ای مخالف اصلاحات و برنامه‌های شاه بوده‌اند. امّا بعدها خبر آمد که بابا مردم روشنفکر هم در آن‌ها زیاد بوده، دانشجو، محصل، از توده‌ای‌ها و مردم تحصیل‌کرده، طلبه‌ها. این طور که می‌گفتند عدهٔ زیادی از مردم ورامین راه افتاده بودند به طرف تهران کفن‌پوش و همه را قتل‌عام کرده بودند. در قم خیلی کشته شد. در تهران و شیراز خیلی کشته شدند. سربازها همین‌طور مسلسل گرفته بودند به طرف مردم و کشته بودند. خلاصه مردم را سرکوب کردند.

ع ـ د: از افرادی که در وقایع پانزده خرداد شرکت داشتند کسی در زندان برازجان بود؟

صفر قهرمانی: بله. قبلاً گفتم. محسن طاهری و وکیلی. البتّه چند نفر دیگر از آن پرونده هم در بندرعباس تبعید بودند که بعداً به تهران بردند به نام‌های باقریان، خاقانی، شمشاد، عباس و حسین دو تا برادر ناآرام که دائم با هم دعوا می‌کردند. با دیگران هم دعوا می‌کردند. به حسین می‌گفتند حسین کاردی. طیب و اسماعیل حاج‌رضایی هم که اعدام شدند. این طیب از افراد میدان بود. که در بیست‌وهشت مرداد ۳۲ با شعبان بی‌مخ به جان مردم افتادند. طیب ضدحکومت مصدق بود امّا در پانزده خرداد به مردم پیوست و در این راه هم اعدام شد. امّا از مردم خود برازجان کسی در این مورد در زندان نبود. حرکتی نکردند. محلّ دوری بود و کسی از جریان خبر نداشت.

ع ـ د: از افرادی که در دژ برازجان با شما بودند چه کسانی به یادت مانده؟

صفر قهرمانی: خب بودند دیگر. خیلی‌ها بودند. خیلی‌ها را گفته‌ام اگر به یادم بیاوری می‌گویم. آها. مثلاً همین دکتر بنی‌طرفی که آن کتاب اُپارین را ترجمه کرده. این در سال ۱۳۳۲ دانشجوی پزشکی بود. پس از کودتا دستگیر شد و سه

سال زندان کشید. پس از گذراندن زندان رفته بود و ادامهٔ تحصیل داده بود و در ضمن گروهی از محلی‌ها را هم دور هم جمع کرده بود که در سال ۱۳۳۸ دوباره بازداشت شد و پانزده سال زندان گرفت. همهٔ پانزده سال را هم خیلی خوب و محکم کشید. در سال ۱۳۵۳ آزاد شد. در برازجان با ما بود. به آن‌جا تبعید شده بود. دکتر ما بود. خیلی هم وظیفه‌شناس و دقیق بود. هم دکتر بند بود و هم در سایر کارها شرکت می‌کرد. روشنفکر بود امّا چهره‌ای مردمی و خوب داشت خصلت کارگری داشت. زحمتکش.

ع ـ د: ***از کدام گروه بود؟***

صفر قهرمانی: خودش گروهی درست کرده بود. با توده‌ای‌ها خوب بود. امّا جزو حزب نبود. تقریباً در خط حزب بود. بیشتر هم پرونده‌هایش کارگر و زحمتکش بودند.

ده سالهٔ سوم زندان ۱۳۵۷ ـ ۱۳۴۷

ع ـ د: در چه تاریخی شما را از برازجان به زندان تهران منتقل کردند؟

صفر قهرمانی: پاییز بود. آبان ۱۳۴۷ که یک روز اسامی ما را خواندند. غنی بلوریان، عزیز یوسفی، حمید فام‌نریمان، بدرالدین مدنی و من. قبلاً هم حکمت‌جو را به شیراز و بعد به تهران برده بودند. به هرحال ما را سوار اتوبوس کردند. با عدهٔ زیادی ژاندارم و یک افسر. دست‌ها در دستبند. راه طولانی و سخت. بدرالدین مدنی و نریمان سخت مریض بودند. چند بار در طول راه حالشان به هم خورد. به هرحال رسیدیم و ما را به زندان شمارهٔ ۴ قصر تحویل دادند. همین که وارد زندان شمارهٔ ۴ شدیم و پا به کریدور بند گذاشتیم، از رفقای سازمان نظامی و چندین نفر از آقایان مذهبی در دو طرف کریدور ایستاده بودند و با ما روبوسی کردند. تمام کریدور پر از روحانی و بچه‌های خودمان بود. خلاصه ماچ وبوسه و خوش‌آمدگویی. شب هم همه دور هم جمع شدیم و مذهبی‌ها هم غذایشان را آوردند و دور هم خوردیم. توی روحانی‌ها آیت‌الله ربانی شیرازی، آیت‌الله طالقانی و البتّه مهندس بازرگان و دکتر سحابی هم بودند که این دو نفر یک ماه بعد مدّت محکومیّت‌شان تمام شد و آزاد شدند. بعضی هم مورد عفو قرار گرفتند. در آن شبی که من و رفقایم به زندان قصر وارد شدیم، همه با هم دوست و صمیمی بودند. خلاصه خیلی از ما پذیرایی کردند و تقریباً دیگر از آن دژ جهنمی برازجان نجات پیدا کردیم.

ع ـ د: *وضعیّت ساختمانی زندان شمارهٔ ۴ قصر چه‌طور بود؟*

صفر قهرمانی: شمارهٔ ۴ حیاط بزرگی داشت. یک حوض در وسط و چند تا درخت توت در اطراف حوض بود. از در بند که وارد می‌شدی یک کریدور تنگ داشت که جمعاً هفت اتاق در این کریدور بود. سه تا اتاق نسبتاً بزرگ و چهار اتاق کوچک. اتاق‌ها پنجره‌های بزرگی داشتند که رو به حیاط بود. یک ایوان هم پشت اتاق‌ها بود. یک آلاچیق هم در قسمت پایین حوض درست کرده بودند که شاخه‌های چند درخت انگور آن‌را می‌پوشاند. موقعی که من به شمارهٔ ۴ آمدم جمعیتش زیاد شده بود. از حزب ملل اسلامی[1] کاظم بجنوردی و ابوالقاسم سرحدی‌زاده و حجّتی کرمانی و از هیئت مؤتلفه[2] هم عده‌ای بودند. از قدیمی‌ها، دکتر بنی‌طرفی، آقازاده، شیری، رحیم بغدادی، مجید امین‌مؤید هم بودند. وسائل ورزشی و تور والیبال و کتاب‌ها هم خوب بود. وضع جالب بود. در نتیجهٔ رفتار و کاردانی رفقای سازمان نظامی و دیگر دوستان مذهبی از جمله حاج عراقی، امتیازاتی از زندانبانان گرفته شده بود. حاجی‌عراقی نمایندهٔ مذهبی‌ها بود. رضا شلتوکی هم نمایندهٔ این طرف‌ها بود. دیگران حق نداشتند بروند نگهبانی این دو نفر می‌رفتند. هر روز یا یک روز درمیان، هر حرفی داشتیم این‌ها می‌رفتند و حل وفصل می‌کردند. به ما جیره خشکه می‌دادند. خودمان می‌پختیم. مثل الآن که در خانه می‌پزیم. گوشت جداگانه، حتی نمک هم جداگانه. زحمت نظارت بر پختن غذا با حاج‌عراقی بود. مثلاً ما خودمان برنج و عدس و نخود و لوبیا را پاک می‌کردیم. حتّی سبزی را خودمان تمیز می‌کردیم و می‌بردند آشپزخانه و می‌پختند. از آن هیئت مؤتلفه حاج‌عراقی از همه مردمی‌تر بود. مردم‌دار بود. کار همه را راه می‌انداخت. یک زبان خاصی داشت. زبان‌دار و سخنگو بود. در آن گروه فقط ایشان فعّال و زباندار بود. به‌جز یکی‌شان همه

---

۱. ابوالقاسم سرحدی‌زاده، کاظم بجنوردی، حسین عزیزی، محمدجواد حجتی کرمانی، میرمحمد صادقی، کیوان مهشید، ابن‌رضا، مظاهری و محمد آقا.

۲. حاج انواری، مهدی عراقی، عسکر اولادی، عباس مدرسی‌فر، حیدری، کلافچی، توکلی، شهاب، شفیق و خلیلی.

خوب بودند.

ع ـ د : ***آن یکی کی بود؟***

صفر قهرمانی: فردی بود که بچه‌ها به او کلاغچی می‌گفتند. می‌گویند الان با آن شیخ‌نشین‌ها تجارت می‌کند. ماشین آخرین سیستم دارد و برو و بیایی که تماشایی است. زندان هم که همه کار و بارش را همه می‌دانستند. برای خودشان هرچه باشد صرفنظر می‌کنند. ولی اگر ما باشیم انگشت می‌گذارند. آقای انواری خیلی احترام داشت. رژیم هم مثلاً عمامه‌اش را هیچ‌وقت برنداشت. روحانیون دیگر می‌آمدند، سرشان را می‌زدند، عمامه‌شان را برمی‌داشتند و لباس دولتی می‌دادند، ولی حاج‌انواری نه. نمی‌گویم که مثلاً با دولت خوب بود. ولی احترام می‌کردند. جزو چند زندانی قدیمی بود. لباس‌هایش را می‌داد خانه‌اش می‌شستند ومی‌آوردند. همهٔ این‌ها رفتارشان خوب بود. تقریباً، آدم‌های خوبی بودند. در خط خودشان در ایدهٔ خودشان آدم‌های خوبی بودند. چهار نفرشان یعنی بخارایی و سه نفر دیگر که اعدام شدند. امّا یک نفرشان تا آخر مقاومت کرد و با انقلاب آزاد شد. نامش حاج عباس مدرسی‌فر بود.

ع ـ د : ***این حاج عباس را من در زندان کرمانشاه دیدم. به آن‌جا تبعید کرده بودند. هم‌اتاق بودیم. واقعاً انسان جوانمردی بود. حبس ابد داشت.***

صفر قهرمانی: بله. او تا آخر ایستاد. بله این‌ها رفتارشان با ما خوب بود. ما را نجس نمی‌دانستند. تهمت زدن و بی‌احترامی و از این کارها نمی‌کردند. البتّه این را از قول دیگران می‌گویم و خودم نشنیده‌ام. یکی می‌رود بـه آقای طالقانی می‌گوید: «ما که با این‌ها آمد و رفت می‌کنیم، معاشرت می‌کنیم، می‌خوریم آیا اشکالی دارد یا نه؟» آقای طالقانی می‌گوید: «شما بهشت دارید و به خاطر بهشت مبارزه می‌کنید. امّا این بدبخت‌ها هیچ ندارند. پس مورد احترامند.» این را از زبان دیگران شنیده‌ام. امّا این را خودم شنیدم که آن زمان‌ها بغداد صفحه‌اش را گذاشت

که آیت‌الله خمینی می‌گفت و با گوش خودم شنیدم گفت که مال خمس و زکات این‌ها هم به ما می‌رسد. حتّی گفت که کشته این‌ها هم در راه آزادی شهید حساب می‌شود. من این را با گوش خودم شنیدم حالا می‌خواهند تیرباران هم بکنند، می‌گویم. من رادیوی مخفی داشتم. همیشه در زندان داشتم. آقای منتظری می‌آمد سر سفرهٔ ما. ما می‌رفتیم سر سفرهٔ آن‌ها. این حرف‌ها نبود که این‌ها نجس هستند. آمد و رفت خیلی صمیمانه با هم داشتیم. با آیت‌الله ربانی شیرازی هم، هم‌اتاق بودیم. خیلی با من رفیق بود. پسرش (مهدی) هنوز هم گاهی به من سر می‌زند. سه سال با آقای طالقانی بودم. این اواخر در بیمارستان نگه می‌داشتند. مرض قند داشت. عسکراولادی هم با گروه هیئت‌مؤتلفه بود. الآن همه‌کاره است تقریباً. می‌تواند بازار را این ور و آن‌ور کند. این قدر نفوذ دارد. حاج امانی هم مرد آرام، ساکت و شریفی بود. برادرش را هم که اعدام کردند. حالا تقریباً کاری ندارد. رفته در صنف تخمه‌فروشان. هاشمی رفسنجانی هم اواخر اوین بود. با ماشین که می‌بردند ملاقات، او و آقای منتظری و آقای طالقانی را می‌دیدم. اتاق مذهبی‌ها در اوین جدا بود. اتاق پنج مال این‌ها بود. توی ماشین آقای منتظری مرا دید و گفت: «اوین چه کار می‌کنی؟» گفتم: «آورده‌اند دیگر حاجی آقا.» بعد گفتم: «شما این‌جا چه کار می‌کنید؟» گفت: «این‌جا خانهٔ ماست دیگر.» خیلی آدم شوخی بود.

ع ـ د: ***با اجازهٔ شما برویم دنبال مطلبی که مربوط به آمدن شما از دژ برازجان به زندان قصر می‌شود.***

صفر قهرمانی: باشد. خب حرف، حرف می‌آورد. خاطره‌ها هی در ذهن انسان زنده می‌شوند. بله تا کجا گفتم؟

ع ـ د: ***راجع به وضع زندان و نظم و ترتیبی بود که دوستان مذهبی و چپی به آن داده بودند.***

صفر قهرمانی: بله. وقتی غذا را زیرنظر حاج‌عراقی که بچه‌ها انتخابش کرده

بودند، می‌پختند دیگر از دله‌دزدی و لفت ولیس پلیس جلوگیری شده بود. از لحاظ ملاقات هم خیلی خوب شده بود. زندانی‌ها هفته‌ای دوبار ملاقات داشتند. یک نفر از خودمان مسؤول تنظیم وضع ملاقات‌کنندگان بود. فکر می‌کنم رضا شلتوکی، این مسؤولیّت را قبول کرده بود. تا اواخر سال ۱۳۴۸ که من در زندان قصر بند ۴ بودم آرامش نسبی برقرار بود. گروه جزنی[۱] که قبلاً دستگیر شده و به دادگاه رفته بودند، خیلی هم خوب دفاع کرده بودند. جزنی به پانزده سال و بقیه هم ده سال و چند نفری هم به حبس‌های کمتر محکوم شده بودند. یک روز صبح که با سر و صداهای غیرمعمول از خواب بیدار شدیم، دیدیم که روی بام زندان پر از سرباز مسلح است و یک جوری با نفرت به ما نگاه می‌کردند. بله پلیس به بند ۳ که گروه جزنی در آن‌جا بود، حمله کرده بود. در چنین مواقعی هم که پلیس طبق روش رضاخانی همه جا را ویران می‌کرد، هرچه از نخود و روغن و برنج و آرد و میوه و نمک و شکر و لباس و کتاب و دم‌پایی و حوله و ازاین قبیل چیزها که در بند بود، همه را روی هم می‌ریخت و با لگد روی آن به پایکوبی می‌پرداخت. پس از یک ساعت انتظار، خبر آوردند که بله. گروه جزنی می‌خواسته‌اند از زندان شمارهٔ ۳ فرار کنند. یعنی چهار نفر از آن‌ها مشعوف کلانتری، محمّد چوپانزاده، عزیز سرمدی و عباس سورکی، شب در حیاط مخفی می‌شوند و توی بند نمی‌آیند. طنابی هم از تکه‌های ملافه و تور والیبال تهیّه کرده بودند. از آن گوشهٔ حیاط شمارهٔ ۳ که به شکل سه‌گوش است بالا می‌روند و روی دیوار می‌رسند. حالا نورافکن هم روی دیوار را روشن کرده. با زحمت و سینه‌خیز خود را تا لبهٔ دیوار که نزدیک باغ زندان قصر است، می‌رسانند. طناب را از آن طرف آویزان می‌کنند. کلانتری با طناب پایین می‌آید و می‌رود توی درخت‌ها. یک نگهبان گشتی از دور پیدا می‌شود. چوپانزاده تازه به زمین رسیده که نگهبان او را می‌بیند و سوت می‌کشد. سایر نگهبان‌ها و پلیس‌ها

---

۱. بیژن جزنی، مشعوف (سعید) کلانتری، حسن ضیاء ظریفی، عباس سورکی، محمّد چوپانزاده، عزیز سرمدی، زرار زاهدیان، احمد جلیلی افشار، دکتر شهرزاد، فرخ نگهدار، مهندس رشیدی.

می‌رسند و همه را دستگیر می‌کنند. سرمدی و سورکی هم که روی پشت‌بام مانده بودند، آن‌ها را هم دستگیر می‌کنند. پلیس پس از این حادثه در تمام زندان‌ها از سیاسی گرفته تا عادی، رفتار وحشیانه‌ای پیش گرفت. بگیر و ببند و شلاق و باتوم زدن شروع شد. هرکس را با کوچک‌ترین بهانه‌ای به سلول‌های انفرادی که به نام گاودانی معروف بودند، می‌بردند و می‌زدند. پلیس پس از به هم ریختن بند ۳ و ایجاد وحشت و ضرب و شتم آرام نگرفت. فردای آن روز به بند ۴ حمله کرد. امّا قبل از حمله به داخل بند، افسران شاخهٔ نظامی با اجتماع در پشت درِ بند از آمدن پلیس به داخل جلوگیری کردند. امّا پلیس به حیله‌گری دست زد و با استفاده از سیاست مذاکره و این که تنها به یک بازرسی جزیی دست می‌زند، وارد بند شد و با وحشیگری تمام به در هم ریختن و بردن تمام وسائل موردنیاز زندانیان پرداخت. قبل از حمله مرحوم حجری جلو در ایستاد و گفت حق ندارید حمله کنید. حق ندارید لشکرکشی کنید. ما هم در کریدور صف کشیده بودیم. خلاصه رئیس زندان ما را قانع کرد که اذیّت نمی‌کنند. امّا مثل همیشه زیر قولشان زدند. هرچه داشتیم بردند. حتی لامپ‌ها راکه کمی از سقف آویزان بودند بردند و لامپ‌های کم‌نور آوردند و به سقف چسباندند. وسائل ورزشی، وسائل آشپزخانه همه را شکستند و داغان کردند. جیره را قطع کردند. جیرهٔ عادی‌ها را به ما دادند. ما پنج شش ماه نگرفتیم. از آن پس ملاقات‌ها هم خیلی شدید کنترل می‌شد. تنها خانوادهٔ درجهٔ یک می‌توانستند با هزار زحمت و مصیبت به ملاقات بیایند. دادن جیرهٔ خشک و گرفتن پول از خانواده برای زندانی ممنوع شد. پس از جریان فرار ناموفق گروه جزنی، من و افسران توده‌ای به عنوان اعتراض به قطع جیرهٔ خشک از گرفتن غذای زندان خودداری کردیم؛ امّا زندانبان‌ها چون می‌دانستند که با دادن جیرهٔ خشک بخشی از درآمدها و دزدی‌هاشان قطع می‌شود، به مدّت دوسال به درخواست ما جواب ندادند. در دو نوبت پلیس دیگ غذا را می‌آورد و می‌گذاشت توی کریدور، ظهر و عصر و کسی دست به آن نمی‌زد. پلیس می‌آمد و همان‌طور دست‌نزده می‌برد. در آن

زمان در زندان قصر در حدود ۱۲۰ نفر زندانی توده‌ای بودند که در بین آن‌ها زندانی‌های باسابقه‌ای مثل اسماعیل ذوالقدر، ابوتراب باقرزاده، رضا شلتوکی، عباس حجری، تقی کی‌منش، علی عمویی و زهتاب هم بودند. رفقا حجری و ذوالقدر، مسؤول کمون بودند. رضا شلتوکی و کی‌منش روابط عمومی را عهده‌دار بودند و علی عمویی هم مبلغ و هم سخنگوی حزب بود و بیشتر با جوان‌های وابسته به جنبش فدایی، فلسطینی و دیگر گروه‌ها که با توده‌ای‌ها تمایل به بحث داشتند، صحبت می‌کرد.

ع ـ د: جشن‌های دوهزار و پانصد سالهٔ شاهنشاهی با چه واکنشی در زندان روبه‌رو شد؟

صفر قهرمانی: در سال ۱۳۵۰ به دستور شاه جشن‌هایی برپا شد در حالی که بیشتر ملت ایران در بدبختی و بی‌سوادی غوطه‌ور بودند. اغلب روستاها و شهرهای ما برق نداشتند. محمّدرضا و دولت او برای جشنی که به بدبختی میلیون‌ها مردم زحمتکش برپا می‌شد، ۳/۵ میلیون لامپ برای چراغانی از خارج وارد کرده بودند. تنها از فرانسه هزار نفر جواهرساز و سیصد نفر آشپز آورده بودند. در حالی که در آن زمان ما هفتصد میلیون دلار به کشورهای خارجی بدهکار بودیم. ۳۰۳ میلیون دلار خرج آن جشن شد. همهٔ گروه‌ها در زندان از این وضع عصبی بودند. عده‌ای واخورده و بریده و جاسوس هم بودند که برای آزاد شدن، تلاش می‌کردند. تلاشی که حتّیٰ ممکن بود به نابودی دیگران تمام شود. این عده اغلب جاسوس بودند و همهٔ بچه‌ها آن‌ها را می‌شناختند.

ع ـ د: در این زمان چه گروه‌هایی در زندان بودند؟

صفر قهرمانی: گروه‌های مختلفی مثل چریک‌های فدایی خلق، مجاهدین خلق، آرمان خلق، گروه فلسطین، ستارهٔ سرخ، طوفان، ساکا، گروه اباذر، حزب ملل اسلامی، هیئت مؤتلفه و خیلی ازگروه‌های دیگر در زندان بودند. من به همهٔ

جنبش‌های مبارز چه مذهبی و چه غیرمذهبی احترام می‌گذاشتم. هرکدام از این گروه‌ها سعی می‌کردند تازه‌واردها را به سازمان خود جذب کنند. امّا فداییان خلق و مجاهدین بیشتر از همه فعّال بودند و بیشتر این جوان‌ها را سمپات خود کرده بودند. توده‌ای‌ها هم البتّه فعّال بودند. علی عمویی دائم در بحث و گفتگو بود؛ امّا در این رابطه کاری نمی‌توانستیم بکنیم. بیژن جزنی که قبلاً به زندان قم تبعید شده بود و تازگی‌ها او را به قصر آورده بودند، بیشتر پیش من می‌آمد. خلاصهٔ صحبت‌های او این بود که من از سال‌ها پیش با حزب آشنا شده‌ام (چون پدرش توده‌ای بود که از سال ۲۵ به شوروی رفت و در اواخر دهه چهل نادم برگشت) و زندگی کرده‌ام ولی خودتان بهتر می‌دانید که شاه، بیست و پنج سال است که با استفاده از همهٔ امکانات، علیه حزب تبلیغ می‌کند. من اگر از خط حزب دفاع کنم، با بیشتر این جوانان مبارز و شجاع نمی‌توانم کار کنم. من سعی خواهم کرد این‌ها را با حزب و سابقهٔ آن و تجربیاتش آشنا کنم، تا راهنمایی باشد برای مبارزه‌های بعدی آن‌ها. تا دیگر در آن دام‌هایی که حزب توده افتاده نیفتند. جزنی با اشتیاق تمام می‌خواست با جنبش فرقهٔ دمکرات آذربایجان و با چهره‌های سیاسی آن دوره آشنا شود. من هم آنچه را که می‌دانستم برای او می‌گفتم. جزنی آدم دوست‌داشتنی و خوبی بود. خیلی فعّال بود. تئوریسین بود. باسواد بود. همه حرفش را قبول می‌کردند. من خودم خیلی به او ارادت داشتم. همیشه می‌نوشت. کتاب می‌نوشت. تاریخ سی‌ساله و کتاب‌های دیگر را در زندان می‌نوشت. کتاب‌هایش را در شرایطی می‌نوشت که دائم از زندانی به زندان دیگر منتقل می‌شد واغلب در بازرسی‌ها دست‌نوشته‌هایش را پلیس می‌گرفت واز بین‌می‌برد. بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد. همیشه به اصطلاح درس می‌داد. هرکس را از شهرهای دور می‌آوردند فوراً برایش برنامه‌ای درست می‌کرد مثل آن فرزین ناجی همشهری شما که جزنی به او توجّه داشت. به همه‌شان دستورالعمل می‌داد که مثلاً وقتی رفتید بیرون چه بکنید و چه نکنید. مخصوصاً به آن بچه‌هایی که نزدیک مرخصی‌شان بود. راهنمایی می‌کرد که در بیرون چه کار کنند. پلیس

فهمید که همه کاره اوست. دولت فهمید.

ع ـ د: *رابطه‌اش با پلیس چه‌طور بود؟ پلیس با او چه برخوردی داشت؟*

صفر قهرمانی: پلیس هیچ حق نداشت دوروبرش بیاید. پلیس یک دفعه از سوراخ در نگاه کرده بود، بلند شدند و پلیس را زدند. با جزنی کاری نداشتند جرأت نداشتند سربه‌سرش بگذارند امّا در این حادثه یک عده‌ای را بردند در سلول‌های انفرادی و پشت درِ بند زدند. به آن‌ها می‌گفتند بگویید غلط کردم. آن‌قدر می‌زدند تا آن طرف بگوید یا بیهوش شود. عده‌ای گفتند. عده‌ای هم واقعاً نگفتند. مثلاً این موسی خیابانی را خیلی زدند که بگو ولی او نگفت. خیلی او را زدند و هیچ نگفت. ما از پشت در می‌شنیدیم. مشعوف کلانتری همان سعید، دایی جزنی بود. خیلی مرد شریفی بود. او را هم خیلی زدند و چیزی نگفت.

ع ـ د: *در سال ۵۴ وقتی خبر شنیدید که آن‌ها کشته شده‌اند در زندان چه وضعی پیش آمد؟*

صفر قهرمانی: غروب بود که روزنامه را به بند دادند. زندان ماتم‌سرا شد. هی پچ‌پچ کردند که چه بکنیم و چه نکنیم. نتوانستند تصمیم بگیرند. چند نفر را هم سرهنگ زمانی خواست دفترش و گفت: «به بچه‌ها بگویید که حواسشان جمع باشد، من زندان را حکومت نظامی کرده‌ام. این‌ها داشتند فرار می‌کردند که کشته شدند. اگر بخواهید در این‌جا حرکتی بکنید، از چشم من نبینید. برای من دستور آمده که سرکوب کنم.» ما هم چه‌کار می‌توانستیم بکنیم. از بند دو و سه یک فریادی به گوش رسید و فوراً خاموش شد. عده‌ای را بردند و به خاطر آن فریاد زدند و داغان کردند. ما کاری نتوانستیم بکنیم. فقط بنا شد یک دقیقه سکوت بکنیم. هرکس هرجا که هست. اگر در دستشویی هم هست سکوت بکند، همین. حکمت‌جو را هم که کشتند همین طور شد. آمدند گفتند چه‌کار کنیم. من گفتم والله چه‌کار می‌توانیم بکنیم؟ اگر می‌شود بیایید دست به کاری بزنیم. ولی کاری

نمی‌شد کرد. بابا، شاه دستور داده بود به زمانی. او مستقیم با دربار تماس داشت. رسولیِ بازجو و شکنجه‌گر در یکی از بازجویی‌ها به من گفت که ما به شاه قول داده بودیم و قرار گذاشته بودیم که جنبش‌های مسلحانه را در بیرون و داخل سرکوب کنیم. موفق نشدیم.

ع ـ د: *جنبش سیاهکل چه تأثیری روی زندان گذاشت؟*

صفر قهرمانی: خبرها جورواجور بود. عده‌ای می‌گفتند این‌ها عده‌ای سارق مسلح هستند. بعد که از رادیوهای خارجی شنیدم و کم‌کم از بچه‌های هم‌پرونده‌شان هم به زندان آمدند، جریان دستگیرمان شد. عده‌ای این کار را اشتباه می‌دانستند. عده‌ای می‌گفتند انقلاب مسلحانه شروع شده. امّا به نظر من اشتباه بود. این‌ها را روستاییان دستگیر کردند و تحویل دادند. با چند نفر که نمی‌شود رفت ومملکت راگرفت. امّا وقتی بچه‌های سیاهکل و هم‌پرونده‌هاشان را به زندان آوردند، جوّ تغییر کرد. البتّه قبل از آن هم کمی تغییر کرده بود. گروه گروه زندانی می‌آوردند. سرود خواندن، ورزش‌های دسته‌جمعی. یکدست شدن زندان. در یک کمون بزرگ زندگی کردن. این‌ها همه در زندان ایجاد شده بود.

ع ـ د: *از مجاهدین چه خاطره‌هایی داری؟*

صفر قهرمانی: والله من با مسعود رجوی خیلی نزدیک بودم. درد دلش را برای من می‌کرد. در مورد جزنی کمی حسودی می‌کرد. گاهی هم بدگویی می‌کرد. می‌گفت او مائوئیست‌ها را تحریک می‌کند. آخر همهٔ آن‌ها در یک کمون زندگی می‌کردند. مرتّب با هم جلسه تشکیل می‌دادند. بعد می‌آمد و برای من تعریف می‌کرد که جزنی این طور کرد. جزنی آن طور کرد. مثلاً می‌گفت او بچه‌ها را بر ضد من تحریک می‌کند. امّا ظاهراً با هم حرف می‌زدند. رفیق جون‌جونی بودند. رجوی آدم سیاسی و سیاستمداری بود. کارهایش همه مخفی بود. کار علنی هیچ‌وقت نمی‌کرد. جزنی علنی کار می‌کرد و رک و راست بود. رجوی جزو همان

گروه یازده نفری‌ای بودند که نه نفرشان اعدام شدند.[1] مسعود رجوی و بهمن بازرگانی (برادرش محمد بازرگانی را اعدام کردند) اعدامشان به ابد تبدیل شد. من که اوین بودم رجوی به من می‌گفت صفرخان به آن‌ها که از ما جدا شده‌اند و خط دیگری انتخاب کرده‌اند بگو که دیگر نگویند ما مجاهد هستیم. بگویند مارکسیست هستیم و خودشان را داخل ما نکنند. رجوی برای من قرص والیوم می‌آورد تا شب‌ها بتوانم بخوابم. او سینوزیت و سردرد داشت. همیشه یک چیزی به سرش می‌بست. ولی آدم زرنگی بود. خیلی فعّال بود. می‌توانست همه را جمع‌وجور کند. زبان‌دار. همه‌اش جزوه می‌نوشت. می‌خواند. این را بخوان آن را بخوان. همه‌شان هم نماز می‌خواندند. سر وضو گرفتن این‌ها که صبح‌های زود می‌رفتند، یک‌غوغایی شد. پلیس می‌گفت چرا زود بیدار می‌شوید و سروصدا می‌کنید. این‌ها هم می‌گفتند ما می‌خواهیم وضو بگیریم. باید وضو بگیریم. البته سروصدای خودِ پلیس از همه بیشتر بود. می‌خواستند به این وسیله بین مذهبی‌ها و چپی‌ها تفرقه ایجاد کنند، امّا بچه‌ها هم زرنگ بودند. با هم خیلی خوب بودند. کسی که به این گروه‌های فدایی و مجاهد تسلیم نشد یعنی در برابر حرف‌هاشان به‌طور مستقل اظهار عقیده می‌کرد، همین علی پاینده بود.

ع ـ د: خودش چه گروهی بود؟

صفر قهرمانی : این‌ها هم یک گروه مسلحانه بودند. امّا خیلی می‌ایستاد و می‌گفت این حرف‌های مثلاً مذهبی‌ها را قبول ندارم. خوب جان به در برد. یک روز مربّا درست کرده بود، آوردند ریختند بیرون. گفتند حرام است.

ع ـ د: علی درست کرده بود؟

صفر قهرمانی : بله.

---

۱. اعدام‌شدگان: ۱. محمّد حنیف‌نژاد ۲. سعید محسن ۳. بدیع‌زادگان ۴. باکری ۵. مشکین‌فام ٦. میهن‌دوست ۷. عسکری‌زاده ۸. صادق ۹. محمّد بازرگانی.

ع ـ د: *کی‌ها ریختند بیرون؟*

صفر قهرمانی: همین یاروها دیگر. آن‌ها که با فکر او مخالف بودند.

ع ـ د: *مگر با هم غذا نمی‌خوردند؟*

صفر قهرمانی: چرا ولی بعداً جدا شدند. پس از این که عده‌ای از مجاهدین، مارکسیست شدند، از هم جدا شدند. سفره‌ها جدا شد. همان وقت حاج انواری و حاج عراقی را بردند کمیته و پروندهٔ وحید افراخته را به آن‌ها نشان دادند و گفتند ببینید آقایان شما از چه کسانی حمایت می‌کردید. پس از برگشتن آن‌ها از کمیتهٔ مشترک دیگر مجاهدین هم از مذهبی‌های قدیمی جدا شدند. اتاق، اتاق و سفره، سفره شد.

ع ـ د: *جوّ اختناق و فشار حاکم بر زندان چه تأثیری در روحیّهٔ افراد مختلف داشت؟*

صفر قهرمانی: مبارزه ادامه داشت. مقاومت می‌کردند. دسته‌دسته می‌بردند مجرد. می‌بردند گاودانی و سخت کتک می‌زدند. امّا باز هم برمی‌گشتند و سرود می‌خواندند. با هم زندگی می‌کردند؛ امّا البتّه بعضی از آن‌ها که بدون درنظر گرفتن توانایی‌های خودشان دست به چپ روی زده بودند و شناخت کافی از رژیم سرسپردهٔ پهلوی نداشتند، نتوانستند تا آخر با سربلندی زندان بکشند. از آن جمله قبل از سال ۵۰ پرویز نیکخواه و یکی دوتا از دوستانش بودند که روزنامه‌ها خبر دادند که ندامت کرده‌اند. پرویز نیکخواه از ده سال زندانی که به او داده بودند، پنج سالش را هم نکشیده بود که تبِ تُندش زود عرق کرد و تسلیم شد. حالا تسلیم شدنش به جهنم، رفت و جزو یکی از برنامه‌ریزان ساواک شد. دنیای ما چه دنیای عجیبی است واقعاً. به هرحال این بیچاره به سرنوشت بدی دچار شد. این‌ها عده‌ای از اعضای کنفدراسیون دانشجویان بودند که به خاطر فعالیّت در خارج از کشور، نسبت به شکنجه و بیدادگاه‌های محمّدرضا شاهی

اطلاّع عینی نداشتند. با وجود مسلط بودن به بحث سیاسی نتوانستند زندان را تحمّل کنند ولی چند نفر از اعضای کنفدراسیون مثل سیامک لطف‌الهی و حسین رضایی اگرچه حزب توده را قبول نداشتند؛ امّا رفتارشان سنگین و خوب بود و تا آخرین روزها، تا انقلاب مقاومت کردند و به دست مردم آزاد شدند.

ع ـ د: دربارهٔ سیروس نهاوندی اگر ممکن است مطالبی بیان کنید.

صفر قهرمانی: سیروس نهاوندی از آن افراد پست و خائنی بود که به مردم خیانت کرد. تا وقتی در زندان بود، چریک‌های فدایی اجازه ندادند که با آن‌ها در داخل کمون باشد. یک روز کامران رفیعی که با برادرش در رابطه با گروه نهاوندی دستگیر شده بود، پیش من آمد و گفت: صفرخان سرّی را با شما در میان می‌گذارم که اگر ساواک متوجّه بشود، مرا خواهد کشت. من گفتم بگو و خیالت راحت باشد. او گفت که ساواک نهاوندی را با این پوشش از زندان فراری داده که بیرون برود و با نفوذ و شناسایی، مخالفین رژیم را لو بدهد. و البتّه درست هم می‌گفت، چون من یک ماهی در بیمارستان ارتش بستری بودم و در مورد فرار خیلی فکر کردم. آن‌جا طوری بود که کسی به آسانی نمی‌توانست موفق به فرار شود. فرار نهاوندی ساخته و پرداختهٔ ساواک بود. باز هم ساواک مثل همان جریان اسلامی، یعنی عباسعلی شهریاری، دست به نیرنگ دیگری زد و عده‌ای از جوانان مبارز و پرشور را این‌بار توسط عامل مزدور دیگری به نام سیروس نهاوندی به خاک و خون کشید. سیروس نهاوندی، عده‌ای را تحت عنوان سازمان رهایی‌بخش خلق ایران دور خودش جمع کرده بود که اغلب کارگر و دانش‌آموز بودند. این‌ها همه دستگیر شدند و یکی از آن‌ها را من دیدم که حسینی نامش بود. سی و چند سالی سن داشت و او نسبت به دستگیری خودشان به سیروس نهاوندی مشکوک بود. این‌ها جزو شاخهٔ شیراز بودند که سیروس نهاوندی مسؤول مستقیم آن‌ها بود. علّت لو رفتن آن‌ها هم لو رفتن یک خانهٔ تیمی در تهران بود که در پاییز یعنی آذرماه ۱۳۵۵ به محاصره ساواک درآمدند.

در این خانه مسؤولان اصلی سازمان جلسه داشتند. سیروس نهاوندی آن‌ها را در آن خانه جمع کرده بود و خودش سرقرار نیامده بود، و درست سر ساعتی که باید سیروس می‌آمد، مأموران آن‌جا را محاصره می‌کنند و همه را به رگبار مسلسل می‌بندند. هر هفت نفری که در آن‌جا بودند، کشته می‌شوند که عبارت بودند از: ۱. محمدعلی پارپاد ۲. ماهرخ فیال ۳. مینا رفیعی ۴. جلال دهقان ۵. مسعود صادقی ۶. محمدحسن زکی‌زاده ۷. رحیم تشری. و هیچ‌کدام از آن‌ها از آن قتلگاه زنده بیرون نیامدند. پس از آن هم کسی ندانست نهاوندی به کجا رفت و در چه جایی به خیانت خود ادامه داد. بعد از انقلاب هم کسی او را ندید. هر روز وضع زندان بدتر می‌شد. زیرا جنبش نوین چپ در ایران اوج می‌گرفت. با شروع دستگیری‌های تازه جایی برای خوابیدن نداشتیم. در بین دستگیرشدگان افرادی بودند که هیچ‌گونه آگاهی سیاسی یا تمایلات چپی نداشتند. فقط به علت مشکوک شدن ساواک به آن‌ها، دستگیر و به زندان انداخته شده بودند. دستگیری تصادفی در خیابان‌ها هم شروع شده بود و به هرکس به هر نحوی مشکوک می‌شدند، او را می‌گرفتند و زیرشکنجه می‌بردند. تعداد زیادی از این افراد دستگیر شده، کارگران و دهقانان آذربایجانی بودند که به خاطر به دست آوردن لقمه نانی آوارهٔ تهران شده بودند. به یادم می‌آید که هرکس با پاهای خون‌آلود و کبود شده از شکنجه‌گاه، پای در بند می‌گذاشت با سرافرازی تمام در سرودخوانی و مراسم آوازها و رقص‌های محلّی شرکت می‌کرد. بعضی از این‌ها حتّیٰ بی‌سواد بودند و با همّت بچه‌های دیگر سواد یاد می‌گرفتند. دشمن در فکر دسیسه بود تا این وضع را به هم بزند زیرا طاقت تحمّل این اوضاع را نداشت. ناچار به بهانه‌های واهی دست به تبعید زندانیان زد. رفقای سازمان نظامی و دیگر سازمان‌های انقلابی را به عادل‌آباد شیراز برد. زندان‌های مشهد، بروجرد، تبریز هم پر از زندانی شدند. تنها کسانی که در زندان قصر ماندند. از قدیمی‌ها، عزیز یوسفی، من و چند نفر دیگر بودیم. وقتی رفقای ما را منتقل کردند دو تا پتوی کهنه و پاره به من و عزیز یوسفی دادند و ما را مثل زندانی‌های تازه دستگیر شده

به بند ۳ بردند. بچه‌های بند ۳ بدون توجه به شدّت عمل و هارت‌وپورت پلیس در دو طرف کریدور جمع شده بودند و با احساسات بی‌نظیری از ما استقبال کردند. پلیس از این کار خیلی وحشت‌زده شد. البتّه علت استقبال بچه‌ها، مقاومت طولانی عزیز یوسفی و من بود. پلیس مدتی نگذشته بود که با استفاده از گاردِ ضدشورش به زندان شمارهٔ ۳ حمله کرد و به شکنجه و ضرب و شتم زندانیان سیاسی دست زد. تمام کتاب‌ها و امکانات را از ما گرفت و بقیهٔ چیزهایی را هم که مانده بود، لگدمال کرد. هر روز پلیس بچه‌ها را به بهانه‌های الکی به زیرهشت می‌برد و کتک می‌زد. هرکس مثلاً می‌گفت: «بکوب»، «قاتی»، «ملّی» می‌بردند و می‌زدند.[۱]

ع ـ د: *ازگروه اباذر چه خاطره‌ای دارید؟*

صفر قهرمانی: مدّتی بود که در زندان قصر با چهار نفر از جوانان ۱۸، ۱۹ ساله که در بیدادگاه‌های رژیم به اعدام محکوم شده بودند، ورزش می‌کردم و در ضمن خاطرات خود را برای آن‌ها تعریف می‌کردم. این جوانان اهل نهاوند بودند و نام گروه خود را اباذر گذاشته بودند. آن‌ها برای به‌دست آوردن اسلحه به پاسبانی حمله کرده بودند و در زدوخورد پاسبان کشته شده بود. یک معلمی هم با آن‌ها ارتباط داشت به نام محمّد طالبیان که این بچه‌ها شاگرد او بودند. محمد طالبیان به ده سال زندان و شاگردانش به اعدام محکوم شده بودند. من با این‌ها خیلی انس گرفته بودم. در یکی از بعدازظهرهایی که طبق معمول داشتیم ورزش می‌کردیم یک نفر از زندانی‌ها پیش من آمد و گفت که چهارنفر اعدامی را

---

۱. این واژه‌ها اصطلاحاتی بودند در زندان سیاسی. «بکوب» زمانی به کار می‌رفت که دو یا سه نفر که در سر سفره می‌نشستند علاقه داشتند که مثلاً آبگوشت خود را به صورت گوشت کوبیده بخورند و به این وسیله شریک موردنظر را صدا می‌کردند. «قاتی» زمانی به کار می‌رفت که اگر زمانی ملاقاتی‌ها کره و مربا می‌آوردند دوست داشتند آن را با هم قاتی کنند و جدا نخورند. «ملّی» یعنی غذا یا هرچیزی که زیادی بر سهم سرانه باقی می‌ماند آن را ملّی می‌کردند. مثلاً، هرکس باید یک لیوان چای می‌خورد امّا در صورت زیاد آمدن چای، بقیهٔ آن را ملّی می‌کردند.

زیرهشت خواسته‌اند. به احتمال زیاد برای اعدام می‌برند. آن‌ها اصرار دارند که شما را ببینند. من برای دیدن آن‌ها به راه افتادم. ولی از آن‌جا که خداحافظی و سلام وعلیک در قاموس سلطنت‌طلبان و تمدّن شاهنشاهی جرم و جزو گناهان کبیره بود، ناچار به طرف دستشویی رفتم و در آن‌جا پنهانی برای آخرین بار از همدیگر خداحافظی کردیم. روحیهٔ آن‌ها واقعاً خوب بود. محکم با من دست دادند و همدیگر را برای آخرین بار بوسیدیم. مثل این که می‌خواستند مثلاً از این بند به آن بند منتقل بشوند. من از این که این جوانان وطن، نشکفته پرپر می‌شوند، در دریایی از غم و تأثّر فرو رفته بودم که یکهو پاسبان مرادی در برابرم پیدا شد و گفت: «نگو که ندیدم. شما با بچه‌های اعدامی روبوسی می‌کردی» من که در آتش ظلم و ستم رژیم دیکتاتوری می‌سوختم جواب دادم: «من نمی‌دانستم که بوسیدن دوستان هم جرم است. حال که این کار را کرده‌ام، هرچه دلت می‌خواهد بکن.» و مرادی که در این سال‌ها، خون زندانیان را در شیشه کرده بود و بیشترین شکنجه‌ها را به آگاه‌ترین و مبارزترین فرزندان خلق روا داشته بود، خندید و گفت: «نه شما همشهری من هستی و به همین خاطر گزارش نمی‌کنم.» با وجود تلاش زندانبانان برای خرد کردن شخصیّت و به هم زدن اتّحاد و اتّفاق بین زندانیان، هرکسی را که بنا به عللی از بند می‌بردند، هرطور شده بود، خداحافظی می‌کرد. شبی در حیاط زندان خوابیده بودم. دیدم یک نفر مرا تکان می‌دهد از جایم نیم‌خیز شدم. دیدم یکی از زندانیان به نام عثمان که فردا، روز آزادی‌اش بود، به‌طور مخفیانه از همهٔ زندانیان خداحافظی می‌کند و برای آن‌که پلیس ما را نبیند از زیر پتو با هم روبوسی کردیم. طولانی بودن زندان و تکرار این صحنه‌های دردآور، اعصابم را خرد کرده بود. چنان که بدون خوردن مُسکن و والیوم نمی‌توانستم چند ساعتی بخوابم. این پلیس‌ها هم مثل این که بیماری اذیّت و آزار داشتند. پشتشان به حکومت گرم بود. با این پشتگرمی بیشترین اذیّت و آزار را به زندانیان، مخصوصاً به خانواده‌هایی که از آذربایجان و کردستان و شمال و نقاط دورافتاده می‌آمدند، روا می‌داشتند. اغلب پدران و مادران بیچاره

که در تهران آشنایی نداشتند و یا راضی به زحمت دیگران نمی‌شدند، شب را تا صبح در جلو زندان‌ها می‌گذراندند و به طور معمول چه بسا پس از روزها و شب‌ها انتظار، بدون دیدار عزیزان خود با نگرانی به شهر خود برمی‌گشتند. براساس سند[1] خیلی محرمانه شهربانی کل کشور که در آخر کتاب هست، من سالی فقط یک‌بار ملاقات داشتم. در تاریخ ۵۲/۱/۱۷ نامهٔ اعتراضی نوشتم که خانواده‌ام پس از یک هفته آواره ماندن در تهران نتوانسته‌اند مرا ملاقات کنند. پلیس پس از یک ماه در زیر نامه نوشت: «در پروندهٔ زندان بایگانی شود. ملاقات‌کننده به شهرستان خود مراجعه کرده است.» حتی طبق نامه‌ای که در تاریخ ۵۳/۸/۲۹ نوشته شده با آن که سرگرد زمانی جلّاد در زیر نامه قید کرده که: «با توجه به این که زندانی در طول سال ملاقات ندارد و چنانچه اجازه فرمایید با توجه به این که ۲۷ سال است در زندان به‌سر می‌برد، با نظارت مأمورین طبق مقررات به وی ملاقات داده شود.»، باز هم با فرا رسیدن عید ۱۳۵۴ ملاقات سالی یک بار مرا به هم زدند.

در زندان‌های شاه، زندانیانی که به زبانی غیر از زبان فارسی صحبت می‌کردند، دچار ظلم بیشتری می‌شدند. ای بسا خانواده‌هایی که با فروش داروندار خود از شهرهای دور به ملاقات می‌آمدند ولی مسؤولین به بهانهٔ نبودن مأمور ترک‌زبان یا کُردزبان از دادن ملاقات خودداری می‌کردند. یا اگر مأمور داشتند، در جریان ملاقات به راز دل و گفتگوهای ملاقات‌کنندگان گوش می‌دادند و با شنیدن کلمه‌ای که جرم شناخته می‌شد، ملاقات را به هم می‌زدند و زندانی سیاسی را به سلول مجرد و شکنجه‌گاه اعزام می‌داشتند. من در طول ۳۲ سال زندان خود بارها شاهد چنین صحنه‌های دردناکی بودم. به یاد می‌آورم که روزی یکی از زندانیان سیاسی پس از این که به خاطر مزاحمت‌های پلیس به بهانهٔ این که مأمور ترک‌زبان برای کنترل گفتگوها نداریم از ملاقات با خانوادهٔ خود که از آذربایجان آمده بودند، محروم شده بود، پس از برگشتن از سلول در جمع

---

۱. سند شمارهٔ ۱۹.

دوستان با شجاعت تمام و با صدای بلند این شعر بولود قره چورلو «سهند» شاعر حماسه‌سرای آذربایجانی را خواند:

طالعیمه سن باخ
دوشونجه لریم یاساق
دریغو لاریم یاساق
کچمیشیمدن سوز آچماغیم یاساق
گله جگیمدن دانیشماغیم یاساق
آتا ـ بابامین آدین چکمه گیم یاساق
بیلیرسن؟
آنادان دوغولاندا بئله
اوزوم بیلمییه بیلمییه
دیل آچیب دانیشد یغیم دیلده
دانیشماغیم دایا ساق میش یاساق

ترجمه:

به سرنوشتم نگاه کن.
فکر و عقیده‌ام قدغن
سخن گفتن از گذشته‌ام قدغن
از آینده صحبت کردنم قدغن
می‌دانی؟
وقتی از مادر متولد شدم
بدون این که خودم بدانم
سخن گفتن به زبانی که با آن لالایی‌ام را خوانده‌اند
قدغن بود، قدغن.

پس از خواندن این شعر، زندانی‌های آذربایجانی و کردستانی شعرهایی خواندند از آن جمله این شعر ترکی از بالاش آذراوغلو شاعر میهن‌دوست

آذربایجانی:

بیرگون اسیر دوشموش بیر قهرمانی
سورغویا، سئوالا چکنده جلّاد،
من سیزین النیزده ئولمه ره‌م! ـ دئدی،
منی زامان ـ زامان یاشادار حیات.
دئدی‌لر: گوزونی اویاریق سنین،
گوره بیلمزسن
دئدی: یاشارام!
دئدی‌لر: قولونی قیراریق سنین
سلاحین، کسرین دوشر الیندن
دئدی: یاشارام!
دئدی‌لر: قیچینا کونده ویراریق،
گزه بیلمزسن
باشیندا ائله بیر تونقال قالاریق
دوزه بیلمزسن.
دئدی: یاشارام!
دئدی‌لر: نه یین‌وار آپاراریق بیز
بیرده کئچمیشینه دونه بیلمزسن.
دئدی: یاشارام!
دئدی‌لر: دیلینی توپاراریق بیز،
دانیشا بیلمزسن، دینه بیلمزسن
سوسدی قهرمان
نه یاشارام دئدی، نه ئوللم دئدی
سویله دی: نه بیلسن ائله، ای جلّاد
دیوان سنین دیر،

دوران سنین دیر. . .

ترجمه:

روزی قهرمان اسیری
به هنگامی که از طرف جلادی مورد بازجویی قرار می‌گرفت،
گفت: من هرگز در دست شما نمی‌میرم.
و تاریخ مرا برای همیشه جاودانه می‌نماید.
گفتند: چشمانت را در می‌آوریم،
هیچ چیزی را نمی‌بینی!
گفت: زنده می‌مانم!
گفتند: دستانت را قطع می‌کنیم،
تا سلاح نتوانی به‌دست گیری
گفت: زنده می‌مانم!
گفتند: پاهایت را با پای‌بند می‌بندیم،
تا از راه رفتن بازمانی
و در کله‌ات چنان آتشی روشن می‌کنیم
که نتوانی تحمل کنی
گفت: زنده می‌مانم.
گفتند: ما دار و ندارت را به غارت می‌بریم
تا هرگز به گذشته‌ات نتوانی دست بیابی.
گفت: زنده می‌مانم.
گفتند: زبانت را در می‌آوریم،
تا از حرف زدن و سخن گفتن باز بمانی.
قهرمان خاموش شد
نه گفت زنده می‌مانم و نه گفت می‌میرم.
گفت: هرکاری که می‌توانی بکن ای جلّاد.

قدرت از آن توست.
دنیا به کام توست.

در اواخر سال ۱۳۵۳ که در بند ۳ زندان قصر بودم یک روز از بلندگوی زندان، اعلام شد که همهٔ زندانیان وسائل خود را هرچه سریع‌تر جمع کنند. بنا به شایعاتی که خود پلیس پخش کرده بود، قرار بود که همهٔ زندانیانِ زندان قصر را به زندان اوین منتقل کنند. پس از چند دقیقه ناگهان پلیس به بند هجوم آورد و کلیّهٔ اثاثیهٔ متعلق به ما را در زیر چکمه‌هاشان شکستند و خرد کردند. حتّیٰ پتو و تشک‌هایی را که خانواده‌های زندانیان سیاسی با هزار زحمت و بدبختی تهیّه کرده بودند، تکه‌پاره نمود و پس از زدن دستبند، زندانیان را به بندهای دیگر زندان قصر بردند. من، حاجی عراقی، آقای ربانی شیرازی، انواری، عبدالرضا حجازی و یک افسر عراقی به نام هاشم نوری را که بعد از دستگیری به اتهام جاسوسی، سال‌ها به همان کارِ جاسوسی در داخلِ زندان ادامه می‌داد و از داخل بند با رئیس زندان و در نتیجه با ساواک ارتباط داشت به اتاق نمورِ بندی که تازه تعمیر شده بود انداختند. این هاشم نوری در عراق با بختیار همکاری داشت او را گرفته بودند و ابد داده بودند. این پدرسوخته شده بود بلای زندان. انگشت به دماغ می‌کردی، می‌رفت و گزارش می‌داد. کار به آن‌جا رسیده بود که آن‌هایی که می‌خواستند ندامت بکنند دست به دامان او می‌شدند: «برو بگو که فلانی آدم سربه‌زیری است. برو بگو که فلانی جلو فروشگاه دست به کمر ایستاده و دارد پپسی سرمی‌کشد» (این یکی از علائم ندامت بود) پیدا هم مثل نوکر دنبالش بود. سروان بود. می‌گویند صدام اعدامش کرده است. چندتایی از این قبیل داشتیم. مثل راشد عرب که البته زیاد اهل جاسوسی نبود. ساده بود. از او حرف می‌کشیدند. چشماغلی بود. حاتم‌عرب بود. سیسیان بود که ارمنی بود و مسلمان شده بود. قبلاً از یک گروه مسلحانه بود. از این تیپ‌ها کم و بیش بودند دیگر.

ع ـ د: زرتشت فروهر چه‌طور؟

صفر قهرمانی: او نه. او همیشه به رژیم فحش می‌داد. نامه می‌نوشت. این

نامه نوشتنش بعضی را مشکوک می‌کرد ولی آدم خوبی بود. از این کارها نمی‌کرد. شلوغ می‌کرد. داد وبیداد می‌کرد. دائم در حال درگیری با پلیس بود. حالا هم مُرده. آدم باید حقیقت را بگوید. توی کریدور قدم می‌زد و فحش می‌داد. من یک روز به خودش گفتم. گفتم کاری نکن که بچه‌ها ناراحت بشوند. گفت: «نه بابا من دشمن سرسخت این رژیم هستم.»

ع ـ د: *هیچ‌وقت دیدی که کسی از فشار زندان خودکشی بکند؟*

صفر قهرمانی: خیلی کم. بیشتر عادی‌ها بودند. در برازجان چند نفر از شدّت گرما نتوانستند طاقت بیاورند و خود را آتش زدند. البتّه از عادی‌ها بودند. امّا زندانی سیاسی ممکن بود قبل از بازجویی برای این که قرارشان لو نرود، مخصوصاً چریک‌ها و مجاهدین کپسول سیانور که زیر زبانشان بود، بجوند و بمیرند یا مثلاً می‌گویند سیمین صالحی در سلول با شیشهٔ عینکش می‌خواست رگ خود را بزند، که مأموران متوجّه شدند و پس از آن، همهٔ عینک‌ها را گرفتند. یک مجاهد هم بود که توی حمام داروی نظافت خورد و خودش را کشت. البتّه او هم در زیر شکنجه روانی شده بود. ناراحت بود. از مجاهدین بود. خیلی جوان بود. دیگر کسی را سراغ ندارم.

ع ـ د: *جریان آن دکتر جوان را بگو که برای معالجهٔ گوش‌ات به او مراجعه کردی.*

صفر قهرمانی: گوشم در اواخر پاییز و سرتاسر زمستان شروع می‌کرد به دردکردن. درد طاقت‌فرسا می‌شد و دائم دستم روی آن بود. عاقبت یک روز بچه‌ها با اصرار مرا به بهداری زندان بردند. دستم را روی گوشم گرفته بودم و به اتاق بهداری وارد شدم. دکتر جوانی آن‌جا بود که تازه به بهداری زندان آمده بود و برای اولین‌بار بود که یک زندانی مثل مرا می‌دید. با دیدن من نگاهی به موهای سفیدم کرد و گفت: «آهای پیرمرد چرا با این سن و سال آرام نگرفتی که کارت به

زندان نکشد؟!» من در جواب دکترِ جوان گفتم: «دکتر وقتی من به زندان افتادم از شما جوان‌تر بودم و موهای سفیدم را فلک رایگان نداد. من در اثر محرومیّت‌های غیرقابل توصیف به این روز افتاده‌ام.» دکتر گفت: «جرمت چیست؟» در حالی که از دردگوش این پا و آن پا می‌کردم گفتم: «گناه من عشق به میهن و آرزوی بهروزی زحمتکشان است. من هم مثل هر انسان دموکراتی می‌خواهم در کشور ما هر خلقی بتواند با برخورداری از برابری حقوق در سرزمین تاریخی خود زندگی کند و ایرانی آباد و آزاد داشته باشد و به زبان مادری‌اش حرف بزند.»

در این موقع پزشکیار پیری که سال‌ها در زندان خدمت کرده بود و مرا خوب می‌شناخت درگوشی دربارهٔ من با دکتر صحبت کرد و زندگی مرا برای او گفت. دکتر با شنیدن حرف‌های پزشکیار با دقّت مرا معاینه کرد و به من گفت: «راستی که شما قهرمان هستید و خدمت کردن به شما که باگذشت و فداکار هستید، وظیفهٔ هر انسان فهمیده و نجیبی است. عمو مرا ببخش.»

من پس از معاینه از او خداحافظی کردم و به‌وسیلهٔ مأمورینی که همیشه مثل بختک با من بودند، وارد بند شدم. از فردای آن روز دیگر آن دکتر را کسی در زندان ندید و سرنوشت او بر کسی معلوم نشد.

ع ـ د: *هنگام فرار اشرف دهقانی شما در کدام زندان بودید؟*

صفر قهرمانی: اشرف دهقانی در آن کتابِ «حماسهٔ مقاومت» همه چیز را نوشته. روزی که او از زندان فرار کرد ملاقات حضوری به زندانی‌های سیاسی داده بودند. در زندان زن‌ها، یکی از خانم‌ها که قبلاً در بیرون همه چیز را دقیقاً حساب کرده بود، چادری برای اشرف دهقانی می‌آورد و هنگام صحبت کردن و احوالپرسی چادر را به او می‌دهد. آن خانم هم در ارتباط با مجاهدین خلق بود و بعداً هم پس از فرار اشرف دهقانی او و گروهی را دستگیر کردند. آن خانم حتی یک کودک شیرخوار داشت که کودک را هم به کمیتهٔ شهربانی برده بودند پیش

مادرش. به هرحال وسط‌های ملاقات یکهو، ملاقاتی را قطع کردند و بلندگو اعلام کرد که همهٔ زندانی‌ها به اتاق‌های خود بروند. بعد شب شنیدم که بله اشرف دهقانی فرار کرده است. فردا پلیس به بند حمله کرد. همه چیز را به هم ریخت. توی کریدور در حدود صدو پنجاه کمد بود. این‌ها را شکستند و ریختند بیرون. تمام وسائل زندگی را از ما گرفتند. رئیس زندان را عوض کردند و پس از آن فرار بود که محرری و زمانی و دارودسته‌اش آمدند و زندان جهنم شد. بله. وضع آن‌قدر بد شد که قرصی که بهداری می‌داد نگهبان نگه می‌داشت. می‌رفتی دهان باز می‌کردی و او قرص را در دهانت می‌انداخت و می‌گفت بجوا یک سوزن نمی‌دادند. دست نگهبان بود. اگر یک دانه بادمجان، ملاقاتی می‌آورد باید التماس می‌کردی تا بدهند. اگر صحبت می‌کردی می‌بردند زیرهشت و می‌زدند. یک روز بیژن جزنی و دکتر شیبانی و موسی خیابانی را بردند و تا غروب زدند.

ع ـ د: *پس از آزادی، شما اشرف دهقانی را دیدید؟*

صفر قهرمانی: من چون با همهٔ گروه‌ها خوب بودم، پس از آزادی اغلب بچه‌ها به دیدنم می‌آمدند. چه چپی و چه مذهبی. آخر یعنی چه؟ ما همه هدفمان یکی بود دیگر. آن یک گروه این یک گروه. این‌ها همه‌اش جاه‌طلبی است و نمی‌دانم چه بگویم. هدف ما یکی بود. رفتن شاه و بعد پیاده کردن اصولی برای جامعه که دیگر ظلم نباشد. دیکتاتوری نباشد، آزادی بیان و فکر باشد. آزادی نوشتن باشد و فقر و بدبختی ریشه‌کن شود. این هدف همهٔ ما بود. این را همه می‌خواستند. دیگر این صد گروه برای چه بود؟ بعداً هم که متشکل نشدند. بیرون هم که آمدند همین‌طور جداجدا شدند. هرکس چند نفر را گیر آورد و شد رهبرشان. خیلی از فدایی‌ها آمدند که مرا ببرند، نرفتم. هی می‌آمدند که بیا امروز یک ساعت بنشین آن‌جا. هرکاری کردند نرفتم. هرروز هم می‌آمدند. اشرف دهقانی هم آمد. گفتم من نمی‌دانم شما چه می‌گویید. هفته‌ای دو سه روز در خانهٔ ما بود. گاهی با چادر می‌آمد. گاهی با کت وشلوار می‌آمد. بعد از انقلاب آمده بود

ایران یک نفر همیشه اسکورتش بود. مسلح. یک روز به آن اسکورتش گفت برو ماشین را پرکن از آن وسائل بیار برای صفرخان برای زندگی‌اش. لوازمات زندگی.

ع ـ د: ***ازکجا ماشین را پُرکند؟***

صفر قهرمانی: از همان قرارگاهشان. خیابان میکده. می‌گفت به او برو فرش و لباس و ظرف و ظروف بیار این‌جا. من گفتم نمی‌خواهم. گفت چرا؟ آن‌جا ریخته. مال آمریکایی‌هاست. گفتم می‌خواهم چه کنم؟ قبول نکردم. بعد هم که اشرف دهقانی از آن‌ها انشعاب کرد. یک عدهٔ جزیی دور خودش جمع کرد. اعلامیه می‌دادند. می‌خواستند هسته‌های مسلح درست کنند. خواهرش روح‌انگیز را هم در تبریز گرفتند و اعدام کردند. شوهرخواهرش را هم اعدام کردند[1]. برادرش بهروز دهقانی که زیرشکنجه کشته شد. برادرش نویسنده هم بود و آن کتاب افسانه‌های آذربایجان را با صمد بهرنگی نوشته است. من که از زندان آزاد شدم با یک گروه رفتیم تبریز خانهٔ دهقانی‌ها، گُل بردیم.

ع ـ د: ***محمد دهقانی برادر اشرف را هم دیدی؟***

صفر قهرمانی: دیدم. در زندان قصر هم بود. شمارهٔ ۳ بود. مثل این‌ها نبود. کارگر ساده‌ای بود. خیلی عصبی بود. آن‌قدر زیر شکنجه زده بودند، روانی شده بود. او را آزاد کردند.

ع ـ د: ***بند ۳که بودم مدتی با هم بودیم. به او انگلیسی یاد می‌دادم. خیلی شکنجه‌اش کرده بودند.***

صفر قهرمانی: از آن طایفه دیگر کسی نمانده. همان اشرف دهقانی مانده است.

---

۱. شوهرخواهر اشرف و بهروز دهقانی، کاظم سعادتی بود که پس از مخفی شدن بهروز، با زدن رگ دست خود، خودکشی کرد و ساواک نتوانست نجاتش بدهد و بازجویی کند.

ع ـ د: *مگر اشرف دهقانی زنده است؟ مگر کشته نشد؟*
صفر قهرمانی: نه بابا زنده است. بچه هم دارد. حالا در فرانسه است.

ع ـ د: *به چه کسی شوهر کرد؟*
صفر قهرمانی: شوهر اشرف دهقانی، فریبرز سنجری است که برادرش را اعدام کردند. فریبرز زندان اوین بود. ابد داشت.

ع ـ د: *در اوین با او بودم. جوان خوش‌هیکل وکمی چاق.*
صفر قهرمانی: بله. اهل نهاوند و آن طرف‌ها بودند. خیلی پسر خوبی است. او هم می‌آمد خانهٔ ما. اشرف دهقانی با او ازدواج کرد. بچه هم دارند. در فرانسه است. در کردستان هم مقر داشتند. منظورم این است که همهٔ بچه‌ها آن‌جا مقر داشتند. اشرف دهقانی در همان سال‌های انقلاب آن‌جا رفته بود و در مقرشان سخنرانی کرده بود. مردم برایش کف زده بودند و در روزنامه‌ها نوشتند: «بانوی کلاشینکوف به‌دست.» بله. این که می‌گویم چریک خیلی از بچه‌ها در زندان چریک شدند. چریک نبودند. همین‌طور کتاب خوانده و آمده بودند زندان؛ ولی وقتی که آمدند زندان، خب بیژن جزنی بود. این‌ها را کشید به طرف چریک‌ها. مائوئیست‌ها هم خیلی فعّال بودند. آن‌ها را هم می‌کشیدند طرف خودشان. پنجاه گروه بیشتر در زندان بودند. همه قاطی بودند. این که در بیرون، آمدند وگروه‌گروه شدند، منشاء آن سال‌ها پیش از زندان درست شد. یک‌مرتبه جدا نشدند. ده نفر کتاب خوانده بودند، اسم یکی را گفته بودند. او هم اسم آن یکی را گفته بود. این‌ها را دستگیر کردند و جمع کردند توی زندان. جوان بودند. همه‌شان بچه‌سال بودند. وقتی جریانات مسلحانه پیش آمد، گروه‌گروه این‌ها را گرفتند و آوردند. وقتی ده نفر وارد کریدور می‌شدند، بچه‌ها هی می‌رفتند این‌ها را می‌کشیدند می‌آوردند توی اتاق خودشان. می‌پرسیدند تو چه کاره‌ای؟ مائوئیستی؟ شفقی؟ ستارهٔ سرخی؟ توفانی؟ توده‌ای هستی؟ چریکی؟ بعضی از آن‌ها می‌گفتند

چریکم. باقیشان می‌گفتند ما خطمان جداست. آن‌وقت تقسیم می‌کردند. مثلاً آن‌هایی که چریک بودند، چریک‌ها را به طرف خودشان می‌بردند. مائوئیست‌ها را، مائوئیست‌ها می‌بردند. توده‌ای‌ها را، توده‌ای‌ها می‌بردند و همین طور. بعداً خیلی از این‌ها اعدام شدند. خیلی‌ها در برخورد خیابانی کشته شدند. خیلی زیر شکنجه مردند. به هرحال با آمدن این‌ها زندان دیگر شلوغ شد. وقتی یکی، مدّت زندانش تمام می‌شد و می‌خواست مرخص بشود، این‌ور و آن‌ور کریدور می‌ایستادند و شعار می‌دادند و کف می‌زدند و غوغا می‌کردند. همین غوغا بود که بعداً باعث حملهٔ پلیس شد و سرکوبی شد. پاسبان را می‌زدند. یک آقابزرگ بود. پاسبان پیر. گروهبان بود. او را زدند.

ع ـ د: همان پاسبان پیر با سبیل‌های سفید؟

صفر قهرمانی: بله. به او می‌گفتند بابابزرگ. او یک روز از سوراخِ در، به اتاق نگاه می‌کند. یک نقی بود از پشت سوراخ تف می‌کند توی صورت بابابزرگ. این نقی وقتی حملهٔ پلیس شروع شد و بزن‌بکوب و بریزوبشکن شد، رفت زیر یک پتو قایم شد و گفت نه دیگر غلط کردم. او را زدند، گفت گُه خوردم. جمله‌ای که خیلی‌ها تا آخرین نفس نمی‌گفتند این چیزها را. کتک می‌خوردند و نمی‌گفتند چه خوردم؛ امّا این ترسیده بود. می‌خواهم بگویم بعضی‌ها شدیداً چپ روی می‌کردند و بعد زه می‌زدند.

ع ـ د: افرادی را که به زندان قصر می‌آوردند، خیلی تمایل داشته شما را ببینند، از این برخوردها چه خاطراتی دارید؟

صفر قهرمانی: خاطره‌ها زیاد است. خب کسانی که در بیرون زندان بودند. از این و آن اسم مرا می‌شنیدند یا کسی برایشان تعریف می‌کرد. برای جوان‌ها جالب بود که بدانند چه‌طور شده که یک فردی سال‌هاست در زندان است. یک آدم چرا این همه در زندان مانده. آن‌ها با خودشان فکر می‌کردند که کسانی هستند

در این مملکت که روی اعتقاداتشان و عقایدشان ایستاده‌اند و زندان می‌کشند. با این اسم‌ها آشنا می‌شدند و بعد که خودشان فعالیت سیاسی می‌کردند و به زندان می‌آمدند، دلشان می‌خواست از نزدیک مرا ببینند. مثلاً یکی از بچه‌ها به اسم علی پاینده از سال ۱۳۳۹ که دستگیر می‌شود همین‌طور به دنبال من می‌گردد که کجا هستم. بعد از مدتی آزاد می‌شود و چند بار دیگر دستگیر می‌شود تا سال ۱۳۴۹ که در رابطه با سازمان طوفان دستگیر می‌شود. البته عضو آن سازمان نبود. به‌هر حال پس از گذراندن دورهٔ بازجویی در زندان قزل‌قلعه به زندان‌های مختلف منتقل می‌شود. زندان عشرت‌آباد، زندان جمشیدیه، زندان موقت شهربانی و بعد می‌آید به زندان شمارهٔ چهار قصر در این موقع من در زندان شمارهٔ ۳ قصر بودم.

ع ـ د: ***همان زندان که سه گوش بود؟***

صفر قهرمانی : بله حیاط سه‌گوش داشت. تقریباً اواخر اسفند سال ۱۳۵۱ بود. بعدازظهر بود و ساعت یک تا سه، ساعت سکوت بود بعضی‌ها می‌خوابیدند و بعضی‌ها هم آهسته و بدون سر و صدا مطالعه می‌کردند. در این موقع او وارد بند سه می‌شود و با اولین کسی که برخورد می‌کند بیژن جزنی است. که در سالن قدم می‌زده و مطالعه می‌کرده، با او روبوسی می‌کند و می‌پرسد که: «صفرخان کجاست و چطور او را پیدا کنیم؟» بیژن به او می‌گوید: «بر و توی آن اتاق و بین آنهایی که خوابیده‌اند، کدامشان بلندتر هستند. همان صفرخان است.»

علی پاینده با خنده می‌گوید: «یعنی از تو بلندتر است؟»

بیژن می‌گوید: «یک سر و گردن از من بلندتر است برو نگاه کن خودت متوجه می‌شوی.»

شمارهٔ اتاق من هشت بود. او آمد تو اتاق و مرا پیدا کرد و مستقیماً آمد سراغم و بیدارم کرد.

ع ـ د: *از این که بیدارت می‌کرد ناراحت نشدی؟*

صفر قهرمانی : نه. خب دلش خواسته بود. انسان که در زندان خوب نمی‌خوابد. همیشه منتظر یک حادثه‌ای هستی که تو را بیدار کنند و ببرند. بله. بیدار شدم و روبوسی کردیم. خواب از سرم پرید. با او رفتیم آشپزخانه و از او پذیرایی کردم و بعد نشستیم به حرف زدن راجع به پرونده‌اش و کسانی را که از زندان‌های مختلف دیده بود. من خیلی علاقه داشتم از افراد تازه وارد راجع به زندانی‌های دیگر سؤالی کنم او را برای آخرین بار دو سال پیش یعنی سال ۱۳۴۹ دستگیر کرده بودند و برده بودند قزل‌قلعه بعد از بازجویی برده بودند عمومی که در آنجا جریان سیاهکل پیش آمده بود. یعنی ۱۹ بهمن ۴۹ که دستگیرهای سیاهکل شروع شده بود. و زندان قزل‌قلعه دیگر جا نداشت. بچه‌های سیاهکل یعنی آن ۱۳، ۱۴ نفر اصلی را برده بودند اوین و بقیه را آورده بودند قزل‌قلعه کسانی را که بازجویی‌شان تقریباً تمام شده بود یا به مرحله‌ای رسیده بود که می‌توانستند ملاقات داشته باشند. اینها را برده بودند به جمشیدیه که تحت نظارت ساواک بود.

ع ـ د: *زندان جمشیدیه در کدام ناحیهٔ تهران بود؟*

علی پاینده[1] : در ضلع شرقی ابتدای اتوبان پارک‌وی بالاتر از میدان توحید.

ع ـ د: *الان هم هست؟*

صفر قهرمانی : بله، هست. زندانش هم هست. پادگان و زندان هر دو هستند. در آن زمان ساواک که مسؤولیت نگهداری زندانی‌های زندان جمشیدیه را داشت با مسؤولین زندان اختلاف پیدا کردند و مسؤولین زندان به ساواک اخطار کردند که زندانی‌هایتان را از اینجا ببرید، بنابراین در اسفند ماه ۱۳۴۹ زندانی‌ها را منتقل کردند؟ عشرت‌آباد که زندان مخروبه‌ای بود. امّا زندانی‌ها به هر زندانی

---

۱. از دوستان صفرخان که در اغلب زندان‌ها با او بوده و هنگام گفتگو حضور داشته است.

می‌رسیدند آنجا را سر و سامان می‌دادند و قابل سکونت می‌کرند. زیرا می‌باید در آنجا زندگی بکنند و تا روز ۲۶ اسفند که بچه‌های سیاهکل را اعدام کردند. به هیچکس ملاقات نداده بودند روزنامه هم قدغن بود. فقط به‌طور تصادفی روزنامه‌ای به‌دست بچه‌ها می‌رسد و از اعدامها با خبر می‌شوند. روزنامه قدغن بود. ملاقات قدغن بود. توسط یکی از سربازهای نگهبان که با بچه‌ها دوست شده بود و خریدهایی انجام می‌داد، به روزنامه دسترسی پیدا می‌کنند و می‌فهمند که بچه‌ها را اعدام کرده‌اند. با خواندن خبر، همه متشنج می‌شوند. چند تا از بچه‌ها که با اعدام شده‌ها نسبت خانوادگی داشتند، حالشان خراب می‌شود. نوروز سال ۱۳۵۰ به این صورت بود. یعنی وضعیت عشرت‌آباد اینطوری بود. در خرداد ۱۳۵۱ عشرت‌آباد را به‌طور کلّی خالی کردند. تعدادی از زندانی‌ها را بردند به جمشیدیه و تعدادی را هم از جمله، بیژن جزنی، شکرالّله پاک‌نژاد و بیژن چهرازی که الان دیگر هیچکدام از آنها زنده نیستند به قزل‌قلعه منتقل شدند.

ع ـ د: اوضاع زندان‌ها در آن زمان به چه صورتی بود. افرادی که در زندان بودند دارای چه نوع خط‌مشی و روشی بودند؟

صفر قهرمانی: اوضاع زندان در سال ۱۳۵۱ تقریباً همان بود که خودت در سال ۱۳۵۰ دیدی. بخش عمدهٔ ادارهٔ داخلی زندان در دست خود بچه‌ها بود. یعنی تصمیم‌گیرندهٔ خود بچه‌ها بودند. برای ساعت خواب، ساعت بیداری، خودشان تصمیم می‌گرفتند. البتّه پلیس هم نقش خودش را داشت. امّا این نقش تعیین‌کننده نبود. یعنی ضعیف بود و مراعات می‌کردند، ولی بیشتر خود زندانی‌ها بودند که در محدودهٔ خودشان تصمیم می‌گرفتند. مثلاً جلسات هفتگی برگزار می‌کردند. جلسات هفتگی سرودخوانی داشتند. جلسات هفتگی تصمیم‌گیری دربارهٔ امور داخلی بود مثلاً برای ادارهٔ کار در زندان، زندان برای خودش کمون داشت و اگر پلیس می‌خواست دخالت کند، بچه‌ها ایستادگی می‌کردند و با پلیس برخورد پیش می‌آمد. تقریباً یک آزادی عمل نسبی در زندان

وجود داشت. در این شرایط در زندان قصر بیشترین تصمیم را خود بچه‌ها می‌گرفتند وقتی علی پاینده وارد زندان شمارهٔ چهار شد، بچه‌ها جلسه تشکیل دادند و او را نمایندهٔ خودشان کردند. پس او ناچار بود با مسائل بین پلیس و زندانیان در ارتباط باشد و البته آشنایی هم داشت. گاهی بچه‌ها تندروی می‌کردند که باید جوابگو، نمایندهٔ آنها باشد، گاهی درخواست‌های گوناگون بچه‌ها بود که نماینده منتقل می‌کرد به مسؤولین زندان و مذاکره می‌کردند. با یک چیز موافقت می‌شد و با چیز دیگر موافقت نمی‌شد. البته تا آنجا که می‌توانستند، خواسته‌های خود را به پلیس تحمیلی می‌کردند و می‌خواستند که موافقت بکنند. حتی برای کسب موافقت، با رئیس زندان قصر که در آن سال‌ها سرهنگ تیموری بود ملاقات می‌کردند. گاهی او نمی‌پذیرفت یا با رئیس ادارهٔ زندان‌ها می‌خواستند ملاقات کنند که اغلب پذیرفته نمی‌شد. در آن موقع رئیس اداره زندانها، تیمسار طاهری بود. یعنی زندانی این‌طور جرأتی داشت که درخواست‌هایش را منتقل بکند. البته تعدادی از افراد، تندروی‌هایی می‌کردند که به‌خاطر آن چندین مرتبه بچه‌ها را بردند کمیتهٔ مشترک و تهدید کردند.

ع ـ د: *این تندروی‌ها چگونه بود؟*

علی پاینده: در همهٔ زمینه‌ها بود. می‌دانی که در آن زمان خیلی اعدام می‌کردند. کسانی که بخصوص در رابطه با چریک‌ها و مجاهدین دستگیر می‌شدند و دفاع می‌کردند، اعدام می‌شدند. برای این اعدامی‌ها در زندان توسط بچه‌ها، مراسمی برگزار می‌شد. این مراسم اغلب با مخالفت پلیس روبه‌رو می‌شد. بچه‌ها در اتاق بزرگی جمع می‌شدند. شرح حال آن فرد مبارزی که اعدام شده بود یا در برخورد خیابانی یا در زیر شکنجه کشته شده بود، خوانده می‌شد. سپس آن فرد از هر گروهی که بود، سرود مربوط به آن گروه را می‌خواندند. یعنی آن سرود را اوّل می‌خواندند و بعد سرودهای گروههای دیگر خوانده می‌شد و سه‌بار «درود» می‌گفتند. پلیس با این مراسم مخالفت می‌کرد و گزارش می‌داد

مخالفت پلیس، عکس‌العمل بچه‌ها را در پی داشت. این عکس‌العمل‌ها منجر به یک درگیری‌هایی جزیی می‌شد که بعد این درگیری‌های جزیی تبدیل به ماجراهای عمیقی می‌شد. مثلاً بر سر بستنِ در حیاط، که باید تا صبح باز باشد، سرِ مسألهٔ ملاقات یعنی طول زمان ملاقات که چندین بار بچه‌ها تقاضا کرده بودند، بیشتر شود و پلیس مخالفت می‌کرد. به‌خاطر این قضیّه اعتراض‌هایی می‌شد. گاهی بچه‌ها به ملاقات نمی‌رفتند. می‌گفتند نمی‌رویم. چندین بار تهدید به اعتصاب کردند. غذا هم که کیفیّت خوبی نداشت و مورد اعتراض قرار می‌گرفت و مسائلی از این قبیل، بیشتر مسائل سیاسی بود که سعی می‌شد جنبهٔ صنفی به آن بدهند که زیاد جلب توجّه نکند ولی ناچار از آن برداشت سیاسی می‌شد و در این زمینه‌ها اغلب با پلیس برخورد پیش می‌آمد.

البته قسمتی از این برخوردها قابل قبول بود. قسمتی از آن هم مربوط می‌شد به این طرز تفکر که بعضی‌ها می‌گفتند ما باید زندان را به عنوان یک زندان، زنده نگه داریم و حفظ کنیم. روحیّهٔ افراد را فعّال و بالا نگه داریم و البتّه عده‌ای بودند که این نوع تفّکر را برای خودشان وظیفه‌ای می‌دانستند که زندان را در روحیهٔ بالایی نگه دارند. یک تفّکر دیگری هم بود که عقیده داشت حتی با بوجود آوردن برخوردهای مصنوعی، روحیّات را بالا نگه داریم خب البته این تفکر، موافقین و مخالفینی داشت. امّا در هر حال چه مخالفت می‌شد و چه نمی‌شد، این نوع تفکر در آن زمان غلبه داشت و اجرا می‌شد. می‌خواهم بگویم بخشی از این تظاهرات و برخوردها و تشنجات، مصنوعی بود و حالت طبیعی نداشت. پس تقریباً همیشه با پلیس حالت تشنج و برخورد وجود داشت. چندین بار پلیس اخطار داد. به دفعات مختلف تذکر دادند که یک مقدار در رفتارتان تجدیدنظر و تعدیل کنید. در آن‌موقع زندان شمارهٔ ۳ و ۴ قصر یک رئیس داشت و یک معاون، نام رئیس سرگرد کُمیلیان بود. معاونش هم سروان تجزیه‌چی اسمش بود. یعنی سال ۱۳۵۱.

ع ـ د: ***افراد میانه و معتدلی بودند.***

صفر قهرمانی: درست است. این‌ها تقریباً آدم‌های معتدل و میانه‌روی بودند، یعنی ما هیچ‌وقت از آن‌ها تندروی ندیدیم. باید واقعیّت را گفت رئیس زندان قصر هم شخصی بود به اسم سرهنگ تیموری.

ع ـ د: ***تیموری می‌گویند بازنشسته شده.***

صفر قهرمانی: بله دیگر. پیر شده. آدم خوبی بود. حتماً با این مسأله آشنایی داری که در اوضاع و احوال آن روزها، معمولاً رئیس زندان همیشه همشهری‌های خودش را وارد زندان می‌کرد مثلاً به عنوان معاون، به عنوان رئیس بخش و از این قبیل. سرهنگ تیموری همدانی بود ولی از آذری زبان‌های همدان از ترک زبان‌های همدان بود.

ع ـ د: ***اهل طرف‌های قروه بود؟***

صفر قهرمانی: نمی‌دانم قروه‌ای بودند یا جای دیگر. خب این آدم، همدانی‌ها را وارد کادر زندان کرده بود به عنوان رئیس و معاون، بنابراین کمیلیان، همدانی بود. رئیس زندان شمارهٔ ۳ و ۴ قصر و تجزیه‌چی هم همدانی بود و لهجهٔ خیلی غلیظ همدانی داشت.

ع ـ د: ***تجزیه‌چی؟***

علی پاینده: بله، سروان تجزیه‌چی. تجزیه‌چی یکی دوبار به بچه‌ها اخطار داد که یک کمی در رفتارتان تجدیدنظر بکنید و نگذارید پای ساواک به این جا باز بشود. سه گروه از بچه‌ها را بردند کمیتهٔ مشترک و در آن‌جا به آن‌ها اخطار دادند که اگر بخواهید به تندروی ادامه بدهید ما مجبوریم در برابر شما عکس‌العمل نشان بدهیم. گروه اول من بودم با دو نفر دیگر، آن دو نفر یکی‌شان از بچه‌های سازمان مجاهدین بود و یک نفر هم از این جریاناتی بود که در

تظاهرات دستگیر شده بودند. گروه دوم دکتر غلام ابراهیم‌زاده اهل کنگاور بود که در سال ۱۳۵۷ آزاد شد و الان زنده نیست.

ع ـ د: *می‌شناختم. پزشک بود.*

علی پاینده: بله. کنگاوری بود. پزشک خوبی بود و به بچه‌ها رسیدگی می‌کرد. گروه سوم را دقیقاً نمی‌دانم چه کسانی بودند که بردند کمیته مشترک و اخطار دادند که اگر نخواهید رفتارتان را تغییر بدهید ما مجبوریم در رفتار خودمان با شما تجدیدنظر کنیم و این آزادی عمل را از شما بگیریم. وقتی این سه گروه پس از چند روز به زندان برگشتند و حرف‌ها را به بچه‌ها منتقل کردند، بچه‌ها دور هم نشستند و بحث و گفتگو کردند و در آخر به این نتیجه رسیدند که باید روی موضع خودشان یعنی روی موضع چپ و تندروی، پافشاری کنند و مسأله را جدی نگرفتند. حالا یکی دو نمونه از این چپ‌روی‌ها را می‌گویم. مثلاً یک روز در زندان شمارهٔ ۴ مسؤول فروشگاه آمد و گفت که به ما اجازه داده‌اند که برای زندانی‌ها تشک بیاوریم. اگر علاقه دارید صورت بدهید و تعداد درخواست‌ها را مشخص کنید تا سفارش بدهیم بیاورند. قیمتی هم گفتند که مثلاً ۸۰ یا ۹۰ تومان بود. نمایندهٔ بچه‌ها آمد و اعلام کرد که فروشگاه می‌خواهد تشک ابری بیاورد. یعنی نمایندهٔ بچه‌ها این مطلب را سر سفره ظهر که همه جمع بودند گفت. یکی از بچه‌ها، تقاضای تشکیل جلسه کرد. جلسهٔ کمون تشکیل شد. ما یک کمون یک پارچه داشتیم. گروه‌ها و سازمان‌ها و جریان‌ها و تفکرات مختلف در یک مجموعه‌ای به نام کمون با هم زندگی می‌کردیم. حتی در آن مقطع لباس هم مشترک بود یعنی لباس هم کمونی بود. از جوراب و شورت و زیرپیرهن گرفته تا لباس رو، هر کس از در می‌آمد تو، لباس‌های او را می‌گرفتند و لباس شسته و مناسبی به او می‌دادند و لباس‌هایش را روی هم می‌ریختند و کمونی می‌کردند. برای هر کس هم که ملاقاتی‌ها لباس می‌آوردند روی این‌ها می‌ریختند و بعد تقسیم می‌کردند. این بخش هم مسؤولی داشت که تقسیم

می‌کرد بین کسانی که احتیاج داشتند. عده‌ای با این کمونی شدن لباس‌ها موافق نبودند که بعد می‌بینیم چرا مخالفت می‌کردند.

ع ـ د: ***لابد به خاطر مسائل بهداشتی مخالف بودند.***

صفر قهرمانی: خب البته. امّا خیلی مسائل دیگر هم مطرح می‌شد. مثلاً مطرح می‌شد که ما نباید روی چیزی مالکیّت داشته باشیم. این اصل مالکیّت را رد می‌کردند. که البته در این مورد نادرست بود. اصلاً عده‌ای فلسفه‌شان این بود که ما هر نوع مالکیتی را باید از خودمان دور کنیم. حتی مالکیت روی لباسهامان را.

ع ـ د: ***این نوع طرز تفکّر بیشتر مال چه گروهی بود؟***

علی پاینده: نمی‌خواهم سؤتفاهمی پیش بیاید. یا قضیّه طور دیگری تعبیر بشود. به‌هرحال آنچه را که شاهدش بوده‌ام و دیده‌ام می‌گویم؛ امّا در مجموع کسانی که معتقد به خط‌مشی چریکی بودند، این نوع تفکّر را با خودشان به زندان آوردند. حالا یا در چارچوب سازمان چریک‌های فدایی خلق بودند یا در حال و هوای مثلاً تئوری‌های اندیشهٔ مائوتسه دون قرار داشتند که البته کم هم نبودند. حتّی مثلاً عده‌ای از آقایانی که اصلاً با سازمان چریک‌ها و خط‌مشی آنها نزدیک و همکاری نداشتند امّا در عمل تفکر چریکی داشتند و خودشان هم به یک سازمان غیرچریکی مربوط می‌شدند و هم پرونده بودند، اینها هم با این جریان همکاری می‌کردند. من فکر می‌کنم که چون جوّ غالب برزندان در آن دوره این‌طور بود، اینها ناچار با آن جریان همکاری می‌کردند. ولی واقعاً در عمق فکرشان با این کار موافق نبودند. شاید برای این که تنها نباشند و بایکوت نشوند، همکاری می‌کردند. چون این مسأله هم بود که آن عدهٔ چپ‌رو، می‌گفتند که اگر کسی با آن‌ها همراهی نکند، بایکوتش می‌کنیم. امّا جو غالب همان‌طور که گفتم مربوط می‌شد به سازمان‌هایی که خط‌مشی چریکی داشتند و وارد زندان شده بودند. این‌ها بودند که این فکر را تبلیغ می‌کردند. اغلب اینها هم در آن موقع

دانشجو بودند.

ع ـ د: ***مخالفت‌هایی با آن‌ها نمی‌شد؟***

علی پاینده: چرا. می‌شد. مخالفت‌هایی که با این‌ها می‌شد یا از طرف جریان‌های منفرد بود، یعنی کسانی که تک پرونده بودند. یا دو سه نفر بودند که با هم آمده بودند و فعالیّت‌هایی در چارچوب مسائل تئوریک انجام داده بودند. مثلاً حوزه‌های مطالعاتی داشتند. حوزه‌های آموزشی مارکسیسم. لنینیسم داشتند و البته زیاد با خط و خطوط چریکی موافق نبودند. بیشترین مخالفت‌ها از طرف این جریان‌ها می‌شد که البته خودبه‌خود یک موضع‌گیری بین این دو جناح به وجود می‌آمد که اصطلاحاً به آن‌ها، سیاسی کار و چریک می‌گفتند. بین این‌ها فاصله‌ای بوجود آمده بود و عواقبی هم داشت. منظورم این است که این حرکات مربوط به آن سازمان‌ها بود و آن را تبلیغ می‌کردند.

ع ـ د: ***عاقبت کار به کجا کشید؟***

علی پاینده: در اثر کمونی شدن لباس، بخصوص لباس‌زیر، مشکلات سختی به‌وجود آمد. یک بحران شروع شد. بیماری‌های پوستی، قارچ، جرب یا گال و غیره. حتی بیماری‌های مُسری شایع شد که از راه لباس زیر، منتقل شده بود. که مسؤول مربوط ناچار شد جریان را به رئیس زندان اطلاع بدهد. چون باید معالجه می‌شد و احتیاج به دارو و درمان بود. پلیس هم‌کاری به ما نداشت. می‌گفت ما معالجه می‌کنیم، بهداری می‌بریم امّا این کار شما غلط است. با هیچ ضابطه‌ای نمی‌خواند. با هیچ تفکری در دنیا هماهنگی ندارد. حالا هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید. داروهای زیادی دادند. یعنی قارچ آنقدر زیاد شده بود که نمی‌شد آن‌هایی را که مبتلا شده بودند به دکتر برد. ناچار دارو زیاد می‌دادند. بیست تا از این شیشه‌های یک لیتری دارو داده بودند. دو نوع دارو بود. به آنها یک و دو می‌گفتند از اولی به بدن می‌مالیدند. پس از ده دقیقه دومی را

می‌مالیدند. تقریباً همه مبتلا شده بودند. حتی کسانی که درکمونِ لباس نبودند، بی‌نصیب نمانده بودند. به آنها هم منتقل شده بود. خب جاکم بود و همه کنار هم می‌خوابیدند و زندگی می‌کردند. در چنین بحرانی بود که مسألهٔ تشک مطرح شد. بچه‌ها جلسه تشکیل دادند و بحث و گفتگو شروع شد. تقریباً ۹۰٪ بچه‌های کمون با آوردن تشک و خریدن آن مخالفت کردند. مهمترین دلیل آنها هم این بود که حکومت می‌خواهد با آوردن تشک راحت‌طلبی را در بین ما رایج کند و با این راحت‌طلبی روحیّهٔ انقلابی ما را نابود کند. البته قبلاً هم در مورد غذا و خوراک این صحبت‌ها شده بود و می‌گفتند ما نباید غذای خوب بخوریم. اگر غذای خوب بخوریم ممکن است خصلت‌های انقلابی‌مان را از دست بدهیم و به آدم‌های آسایش طلب تبدیل بشویم و این همان چیزی است که حکومت می‌خواهد. بله، این ماجراهایی بود که از سال ۱۳۴۹ شروع شده بود و در این زمان یعنی دو سه سال بعد به اوج خودش رسیده بود. به هر حال رأی‌گیری شد و با خریدن تشک مخالفت شد. آن ۱۰ یا ۱۵ درصدی هم که موافق بودند امّا در اقلیّت بودند عده‌ای کاملاً صرف‌نظر کردند امّا تعدادی از آنها گفتند که ما با این مخالفت‌ها کاری نداریم و رفتند صورت دادند و فروشگاه هم برای آنها تشک آورد. اولین صورت خرید شامل هشت تشک بود که بعد یواش یواش زیاد شد. این یکی از نمونه‌های تندروی بچه‌ها بود که در آن زمان با آن روبه‌رو بودیم. البته این مسأله را بیژن جزنی درست کرد. با آن‌ها صحبت کرد. بحث کرد و گفت بابا لباس بپوشید. ملحفه بیاورید، روی تخت بخوابید. این چیه؟ شلوارهاتان را پر از وصله کرده‌اید و روی زمین سفت می‌خوابید. جزنی می‌گفت: «انقلابی بودن به این حرکات و حرف‌ها نیست» حتی یک مورد به یادم هست که بچه‌ها همه شاهد بودند که در زندان عشرت‌آباد یک آقایی بود که آلان وضعش خیلی خوب است و پولدار شده. اسمش مهدی بود. او را در رابطه با سازمان طوفان گرفته بودند. دو سال زندان گرفته بود. بعد از این که زندانش تمام شد آزاد شد و رفت. او یک‌بار یک‌جفت پیژامهٔ آبی برایش از بیرون آوردند. آن را موقع ملاقات گرفت

و آورد توی بند. یک ساعت نگذشته بود که دیدیم سرزانوی این پیژامهٔ آبی را پاره کرده و دوتا وصلهٔ ناجور و غیرهمرنگ به آنها انداخته است. وصله‌هایی به رنگ قرمز و صورتی و پیژامه را پوشیده و آمده توی حیاط شروع کرده به قدم زدن. آقا این چه کاری است که کرده‌ای؟ این چه وضعی است؟ او در جواب گفت چون ما نباید لباس نو بپوشیم، وقتی هم که لباس نو به ما می‌دهند و تحمیل می‌کنند باید آن را تبدیل به کهنه بکنیم.

ع ـ د: *مسخره می‌کرد یا واقعاً این عقیده‌اش بود؟*

علی پاینده: نه بابا اصلاً عقیده‌اش بود. معتقد بود به این قضیه. باور کنید اگر جزئی نبود، اینها می‌رفتند و روی زمینِ برهنه، می‌خوابیدند. بله مثلاً در همان جلسه‌ای که با تشک مخالفت شد یکی از آقایان که ده سال زندان داشت به نام حسین راحمی‌پور (که بعداً اعدام کردند) او گفت که این ده سال زندان ناچیز را ما همان دم در روی آجر می‌توانیم بخوابیم.

این‌ها نمونه‌هایی از تندروی‌هایی بود که بچه‌ها داشتند. مثلاً تندروی‌هایی که در ارتباط با پلیس بود. این مسائل شخصی و داخلی‌شان بود. یک شب یادم است که ساعت ده بود. یک پاسبانی داشتیم که اسمش کدخدا بود. پیرمرد بود و قد بلند. بله پیرمرد بود و نوه داشت سنش خیلی بالا بود. این هم همدانی بود. تجزیه‌چی آورده بودش توی کادر زندان. این کدخدا ساعت ده شب آمد توی حیاط. زمستان بود و برف آمده بود و هوا خیلی سرد بود. بچه‌ها داشتند قدم می‌زدند. آمد گفت: بروید تو می‌خواهم در را ببندم. یک آقایی بود به اسم جهانشاهی، که در آن سال‌ها با ما زندانی بود. این پسر خیلی مؤدب و با تربیتی بود. این از طرف بچه‌ها تحریک شد و رفت به‌طرف این پاسبان و با او درگیر شد و یکی سیلی زد تو گوش پاسبان پیر که اصلاً برای عده‌ای قابل قبول نبود که او این کار را بکند. هر کس دیگری می‌کرد می‌شد پذیرفت ولی اصلاً این جوان اهل دعوا و زدن نبود. از یک خانوادهٔ مخصوصی آمده بود. نه فحش دادن بلد بود، نه

دعوا کردن بلد بود. یک بچه خیلی ساکتی بود؛ ولی تحریک شد از طرف این بچه‌ها و یک کشیده زد زیرگوش این پاسبان. یک مرتبه بند به‌هم خورد و اوضاع متشنج شد. مرا که نمایندهٔ بچه‌ها بودم، بردند زیر هشت یعنی آن محل نگهبانی که به صورت هشتی بود. بعداً در زیر هشت دیدم که جهانشاهی ایستاده و آن پیرمرد یعنی همان کدخدا دارد گریه می‌کند. تلفن زدند و تجزیه‌چی آمد. با دیدن آن‌ها گفت بابا این پاسبان پسرش از این آقایی که سیلی‌زده، بزرگتر است. این کشیده‌ای را که این پیرمرد خورده شما چه‌طوری جواب می‌دهید؟ من نتوانستم جوابی بدهم و در نهایت منجر شد به عذرخواهی جوان. وقتی توی بند آمدم، از طرف عده‌ای مورد بازخواست قرار گرفتم که چرا رفتی عذرخواهی کردی؟ که بعضی بچه‌ها دخالت کردند و موضوع فیصله پیدا کرد. مورد دیگری هم داشتیم بر سر قضیّه سروان صارمی که افسر خیلی بدی بود. این افسر در پی بهانه گرفتن بود که بچه‌ها را ببرد نگهبانی و شلاق بزنند. یک روز آمد در اتاق ما نگاهی انداخت یکی از بچه‌ها به نام بهرام براتی که متأسفانه ایشان هم زنده نیست زیرا به بیماری خیلی سختی از دنیا رفت. این بهرام بلند شد و زد به تخت سینهٔ سروان صارمی که این رفت و به شدت خورد به دیوار. بله این نمونهٔ تندروی بچه‌ها در زندان بود. نمونه‌هایی از این دست خیلی زیاد به یاد دارم. به‌هرحال در آن سال‌ها، این وضعیّت برای پلیس و شهربانی و بخصوص برای ساواک غیرقابل تحمّل شده بود. پلیس گزارش این وضع را به ساواک می‌داد و ساواک برمبنای آن گزارش‌ها، چندین گروه را بردند به کمیتهٔ مشترک ضدخرابکاری و به آن‌ها اخطار دادند و آنها آمدند و اخطارها را به بچه‌ها گزارش دادند. امّا بچه‌ها باز هم به تندروی‌های خود ادامه دادند. این البته در زندان شمارهٔ ۴ بود. در زندان شماره ۳ هم وضع برهمین منوال بود. و تندروی‌ها به شکل دیگری ادامه داشت. تعداد آدم‌هایی که در شمارهٔ ۳ بودند کمتر بود و از لحاظ سنّی هم در آن‌جا افراد مسن بیشتر بودند. یعنی افراد پخته‌تر و زبده‌تری در آنجا بودند. در آن‌موقع یعنی در آخرهای سال ۱۳۵۱ من در شمارهٔ ۳ بودم. بچه‌های ساکا بودند. بیژن جزنی

بود. از سازمان مجاهدین مسعود رجوی بود. موسی خیابانی بود و یک تعداد افراد بالای چهل سال سن بودند. مثلاً دکتر عباس شیبانی هم بود. این‌ها کسانی بودند که کمتر دچار این تندروی‌ها و هیجانات می‌شدند. امّا متأسفانه یک تعدادی از این‌ها ضمن آن‌که خودشان معتقد به این هیجانات نبودند. دنباله‌روی از جوّ عمومی زندان‌های آن‌موقع می‌کردند. مخصوصاً در فروردین سال ۱۳۵۲، در بیست و ششم فروردین ۱۳۵۲ که درگیری در زندان شیراز شروع شد و اخبارش در حدود ۲۴ و ۲۵ اردیبهشت به تهران رسید. این بچه‌ها گفتند ما هم باید هر طور شده یک درگیری مثل آن‌جا بوجود بیاوریم. درست این بحثی بود که مطرح می‌شد. عده‌ای می‌گفتند این درگیری در شیراز به آن‌ها تحمیل شده. آن‌ها نمی‌خواسته‌اند این درگیری ایجاد شود و درگیری به آنها تحمیل شده است. و ناچار شده‌اند پافشاری و مقاومت بکنند. ما کاری به کار آن‌ها نداریم. چرا باید بی‌خود و بی‌جهت این‌کار را بکنیم. به‌هرحال به‌خاطر این جوّ تشنج در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۵۲ عده‌ای را به زندان قزل حصار منتقل کردند و در پنجم تیر همان سال متأسفانه کار به‌جایی رسید که می‌شد پیش‌بینی کرد و عواقب بدی به‌همراه داشت. در آن روز پلیس شهربانی با تمام قوا و امکاناتی که در اختیار داشت با سبعیّت و دَدمنشی وارد زندان شد و به یک سرکوب وحشیانه و شدیدی دست زد. اذیّت کرد، زد، داغان کرد، سوزاند و هر کار دلش خواست کرد. بی‌احترامی کرد و کاری کرد که بچه‌ها بیایند و بایستند و مقاومت‌کنند. وقتی برخورد نابرابر باشد البته مقاومت هم از یک طرف که ضعیف است، کم می‌شود. یعنی از طرف ضعیف مقاومت پایین می‌آید. بالاترین وسیلهٔ بچه‌ها، یعنی وسیله‌شان برای مقاومت، سنگ و چوب بود که از زمین و از درخت‌ها کنده بودند یا مثلاً وسایل معمولی زندان، قابلمه و بشقاب و کاسه و قاشق و از این قبیل. امّا آنها با گاز اشک‌آور باطوم و تجهیزات ضداغتشاش به زندان حمله کرده بودند و برای هر زندانی دو نفر سرکوبگر آورده بودند. بدجوری سرکوب کرده بودند و مقاومت بچه‌ها را درهم شکسته بودند. گاهی هم مقاومت منفی شده

بود. در واقع عقب‌نشینی شده بود آن‌هم خیلی تأسف‌بار. در این شرایط افرادی مثل صفرخان و کسانی که اعتقادی به این حرکات نداشتند معلوم است. درست است که پلیس کاری به این‌ها نداشت امّا از لحاظ روحی شدیداً معذب و ناراحت بودند. زیرا ناخواسته شرایط سختی به آن‌ها تحمیل شده بود. کسانی چون صفرخان که زندان زیاد کشیده بودند و باز هم باید می‌کشیدند و از این صحنه‌ها بارها دیده بودند و باز هم باید می‌دیدند، خب معلوم است که چه حالی داشتند. این‌ها خیلی بیشتر در فشار و عذاب بودند. به‌هرحال پس از پنجم تیرماه ۱۳۵۲، اوضاع بطور کلّی عوض شد. در زندان قزل‌حصار هم عده‌ای می‌خواستند همین اوضاع و حرکات را بوجود بیاورند امّا عده‌ای از بچه‌ها در مقابل آن تصمیمات مقاومت می‌کنند و نمی‌گذارند جوّ آنجا خیلی آسیب ببیند گرچه این عده با مخالفت و حتی بی‌احترامی دیگر زندانی‌ها مواجه می‌شوند امّا مقاومت می‌کنند و باعث می‌شوند که سرکوب به آن صورت نباشد. یعنی قضیه کمی آرامتر باشد. البته در آنجا یعنی قزل حصار هم برخورد پیش آمد امّا تعداد افرادی که وارد ماجرا شدند کمتر بود و با همان خفت و خواری که در زندان قصر بود، در آنجا هم اجرا شد. با بقیه هم که دخالتی نکرده بودند، کاری نداشتند. برداشت من این است که شناخت دوستان ما از پلیس و از حاکمیّت معمولاً همیشه ضعیف بود و محدود می‌شد به آن اطلاعات اولیّه‌شان. اگر شناخت‌ها بالا بود و برداشت‌ها علمی و درست و منطقی بود و بر پایه عقیده و ایدئولوژی‌شان بود، هیچ‌وقت دچار این کج‌روی‌ها و این اشتباهات نمی‌شدند. چون من هیچ‌کدام این کارها را به حساب بدبودن آدم‌ها نمی‌گذارم. هیچ‌کدام آدم‌های بدی نبودند. بچه‌های خیلی خوب و باایمانی بودند و بر اساس ایمان و اعتقادشان رفتار می‌کردند، یعنی در تمام این تندروی‌هایی که داشتند یک عده‌ای را دیدم که واقعاً با عشق و علاقه حرکت می‌کردند، ولی خب متأسفانه برداشت‌ها، شناخت‌ها، طرز تلقی‌ها به عقیدهٔ من غیرعلمی بود و مبتنی بر دانش سیاسی‌شان نبود. به همین علت گرفتار این مشکلات شدند که عواقب بد و

تأسف‌انگیزی به دنبال داشت و رسید به مرحلهٔ ۵ تیر که به سختی سرکوب شد.

در تاریخ سوم خرداد ۱۳۵۳ بود که زندانی‌های زندان قزل‌حصار را آوردند، زندان قصر در حالی‌که در حدود یک سال از سرکوب می‌گذشت امّا فضای رعب و اختناق همچنان برزندان حاکم بود. رئیس زندان قصر محرری شده بود. بند ۳ و ۴ تقریباً تعطیل شده بود که بعد دوباره بازگشایی شد. امّا زندان شمارهٔ یک برقرار شده بود. این همان زندانی است که در پانزدهم بهمن ۱۳۲۸ زندانیانی که در رابطه با تیراندازی به شاه دستگیر شده بودند و حزب توده منحل شده بود، آنجا آورده بودند. این شمارهٔ یک، زندان بزرگی بود، درهایش همه آهنی بود.

ع ـ د: ***این همان زندانی است که من در بند چهارش بودم و بند ۴ و ۵ و ۶ آن یک‌جا بود؟***

صفر قهرمانی: بله. همان زندان است. شما چهار بودید و من در آن موقع در بند ۶ بودم و بند ۵ کنار این دوبند بود و به هم راه داشتند.

ع ـ د: ***دستشویی هم در ته سلول‌ها بود که همه را بسته بودند و سلول کرده بودند.***

علی پاینده: بله. مدتی این شمارهٔ یک تعطیل بود. که در سال ۱۳۳۳ بعد از دستگیری سازمان افسران حزب توده، دوباره آن جا بازگشایی شد. نمی‌دانم شما آن کتاب «افسانهٔ ما» را خوانده‌ای؟

ع ـ د: ***بله خوانده‌ام. نوشتهٔ غ ـ فروتن.***

علی پاینده: آهان نوشتهٔ فروتن زندانی که در آن کتاب نام برده می‌شود. همین زندان شمارهٔ یک است که بعد از سرکوب سال ۱۳۵۲ این‌جا را دوباره افتتاح کردند و بچه‌ها را از زندان شمارهٔ ۳ و ۴ منتقل کردند که یک بند ۱ داشت، یک بند ۲ و ۳ و یک بند ۴ و ۵ و ۶ داشت.

ع ـ د: ***یکی هم ۷ و ۸ داشت.***

علی پاینده: بعداً آن بند ۱ را دوتا بند دیگر بهش اضافه کردند و شد بند ۷ و ۸. آن ۷ و ۸ را بعداً ساختند که شد ۱ و ۷ و ۸ در اصل ۶ تا بند داشت. وقتی بچه‌ها را از قزل حصار آوردند، شب اوّل سرهنگ منصور زمانی رفت و یک سخنرانی مفصّل کرد. همه‌اش تهدید، می‌زنم، می‌کشم، نابود می‌کنم، زنده زنده پای درخت‌های قصر دفن می‌کنم و از این عرّو تیزها.

ع ـ د: ***حالا دیگر گروه کُردها آمده‌اند و شده‌اند رئیس زندان قصر.***

صفر قهرمانی: بله. کرمانشاهی‌ها، کُردهای کرمانشاه.

ع ـ د: ***البتّه رئیس کل آنها محرری سنندجی بود.***

صفر قهرمانی: سنندجی بود؟

ع ـ د: ***بله. به‌نظرم این‌طور بود.***

صفر قهرمانی: سرهنگ منصور زمانی کرمانشاهی بود. اغلب کُردهای کرمانشاه بودند.

ع ـ د: ***یحیایی چطور؟***

صفر قهرمانی: یحیایی کرمانشاهی نبود. یک تعداد از پرسنل پایین و پاسبان‌هاشان هم کرمانشاهی بودند.

ع ـ د: ***پس کادر کُردها آمدند روی کار.***

صفر قهرمانی: بله. کُردها آمدند. امّا در کنار اینها هم بودند کسانی که کُرد نبودند مثل سروان صارمی که خیلی آدم بدی بود و کُرد نبود یا آن سروان علایی که عنصر جالب و خیلی خوبی بود.

ع ـ د: کدام؟

علی پاینده: همان سروان علایی آدم درستی بود و قابل تأیید. خیلی به بچه‌ها کمک کرد و بعد هم که در سال ۱۳۵۷ اوضاع و احوال به‌هم خورد رفت و ملحق شد به سازمان مجاهدین و در یکی از درگیری‌های خیابانی کشته شد. این در واقع کادر اداری زندان بود. این‌ها، همه‌شان که روزی که سرهنگ زمانی آمد و شروع کرد به سخنرانی، حضور داشتند. سرهنگ زمانی یک معاون دیگری هم داشت که عنصر نامطلوب و نادرستی بود به نام قاسم ژیان‌پناه که به قاسم سیاه معروف بود رنگ پوستش سیاه بود. در آن جلسه‌ای که سرهنگ زمانی سخنرانی کرد و تهدید کرد و خط و نشان کشید این ژیان‌پناه هم بود. فردای آن شب سخنرانی، بچه‌ها را تقسیم و عده‌ای را هم به بند ۲ و ۳ دادند، پلیس به بچه‌ها گفته بود که دست نباید بدهند، روبوسی نباید بکنند و یک سری مقررات جدید راگوشزد کرده بودند. من که نمایندهٔ بچه‌ها بودم وارد بند شدم و با اولین کسی که پشت در با او برخورد کردم، آیت‌الله لاهوتی بود که قبلاً در سال ۵۱ در زندان قزل‌قلعه با هم زندانی بودیم. آقای لاهوتی آمد و بی‌اختیار همدیگر را بغل کردیم و روبوسی کردیم. پاسبان که این‌ها را دید دوباره من را برگرداند به آن طرف در و آیت‌الله لاهوتی را هم با من برد آن طرف. ما را بردند پیش سرهنگ زمانی و گفت که این‌ها روبوسی کرده‌اند با هم. سرهنگ زمانی هم گفت که من پنج دقیقهٔ پیش مقررات را برای شما گفتم، این‌چه کاری بود که کردید؟ ضمناً سرهنگ زمانی سابقهٔ مرا از زندان قبل داشت. یعنی یک مقدار بحث‌ها و درگیری‌هایی را که با مسؤولین آن موقع زندان داشتم، همه را به زمانی منتقل کرده بودند. به این خاطر حساسیّت زیادی روی من داشت و دنبال بهانه می‌گشت که زهرش را به من بریزد. من خواستم جواب بدهم که آیت‌الله لاهوتی گفت این آقا اصولاً تقصیر ندارد و من بودم که با او روبوسی کردم. چون من سال ۱۳۵۱ با او توی زندان بودم. اصلاً مگر می‌شود وقتی با آدمی آشنا هستم با او روبوسی نکنم و دست ندهم، آن‌هم پس از یک سال و نیم که او را ندیده‌ام حالا شما هر کاری

می‌خواهید بکنید. من هم تقریباً جوابی در همین حدود دادم و به هر حال سرهنگ یا کمی خودش را کنترل کرد یا ملاحظه کرد یا این که گذاشت برای بعد امّا در آن حال ما را برگرداند توی بند و کاری نکرد. به‌هر حال پس از چند روز مرا منتقل کردند به بند ۴ و ۵ و آمدم سراغ خان و با هم روبوسی کردیم و احوالپرسی و از او پرسیدم: خان چه کار می‌کنی؟ من برای اولین بار بود که شنیدم خان به من گفت: دارم زندان می‌کشم. راستی که هیچ‌وقت این حرف را نزده بود. گفتم: آخر چه شده؟ امّا می‌دیدم که خیلی ناراحت است. جواب داد که این بچه‌ها کارهایی کرده‌اند که این زندان تبدیل شده به چیزی که الان داری می‌بینی که حتی به من سیگار هم نمی‌دهند. زیرا من سیگار لاپیچ می‌کشم و مجاهدین روی کاغذهایش جزوه‌نویسی کرده بودند. به خط ریز روی کاغذها جزوه‌های خودشان را می‌نوشتند. این جزوه‌ها هنگام سرکوب به‌دست پلیس افتاده بود و دیگر وارد شدن این نوع کاغذ سیگار را ممنوع کرده بودند و او مجبور بود از این سیگارهای اشنو ویژه بکشد. چون ارزان تمام می‌شد. به‌هر حال مقررات سختی به زندان حاکم شده بود. این فضای جدید برای خیلی از بچه‌ها سنگین بود. مثلاً پاسبانی مثل ستار مرادی نمی‌دانم یادت هست یا نه.

ع ـ د: بله یادم هست. *لهجهٔ ترکی غلیظی داشت.*

صفر قهرمانی: بله. اصلاً ترک بود. این پاسبان، بی‌خود و بی‌جهت به پروپای آدم می‌پیچید و اذیّت می‌کرد. البته با من خوب بود ولی بچه‌ها را به هر بهانه کوچکی می‌برد زیر هشت و اذیت می‌کرد. چند تا از این پاسبان‌ها بودند که واقعاً دنبال شر می‌گشتند مثلاً آن نامیان یا آن عبدی مخصوصاً تعمد داشتند که زندانی را اذیّت کنند آنوقت زندانی چیزی به این‌ها بگوید و این‌ها ببرند و سرهنگ زمانی دستور بدهد که بزنند و این‌ها با لذّت بیفتند به جان زندانی.

ع ـ د: *و آن سرپاسبان کِشایی.*

صفر قهرمانی: بله. کشایی مثلاً. خب یک هفته پس از آمدن علی پاینده به

بند ۴ و ۵ مسأله‌ای پیش‌آمد و او از کمون بیرون آمد و برای بچه‌ها مسأله‌ای شد. عده‌ای از بچه‌ها به سراغ او رفتند که تو چرا از کمون بیرون رفتی. این بحث‌ها و رفت و آمدها، نظر پلیس را جلب کرد چون پاسبان‌ها و نگهبان‌ها همه را در حیاط می‌دیدند. این بحث‌ها ۲۴ ساعت طول کشید و پس از این مدت پلیس علی پاینده را به نگهبانی خواست و بردند زندان انفرادی. انفرادی‌های قصر را شما دیده‌اید؟

ع ـ د: *در تخته‌ای می‌گفتند.*

صفر قهرمانی : درست است. به آن‌ها «درتخته‌ای» می‌گفتند. در آن‌جا سرهنگ زمانی و سروان ژیان پناه پای علی پاینده را در فلک می‌گذارند و شروع می‌کنند به زدن و از او می‌پرسند که تمام جلساتی را که با بچه‌ها از هنگام ورودش به بند ۴ و ۵ داشته شرح بدهد. او هم توضیح می‌دهد که با این بچه‌ها در زندان‌های مختلف بوده و با همه دوست است و با هم حرف می‌زنیم و احوالپرسی می‌کنیم. آن‌ها پس از کتک‌زدن او سه روز توی در تخته‌ای‌ها می‌اندازند و پس از آن دو ماه هم به زندان عادی می‌برند به عنوان تنبیهی و چون زندان انفرادی بیش از سه روز نمی‌شود نگه‌داشت و باید محکومیّت می‌دادند. حداکثر محکومیت‌اش هم دو ماه است. و به علی پاینده دو ماه داده بودند. یعنی بیشترین مدت به هر حال دو سه روز قبل از تمام شدن محکومیّت او را می‌برند دوباره توی درتخته‌ای‌ها یعنی انفرادی. یک روز علی از گرما توی انفرادی لخت می‌شود چون خیلی گرمش شده.

ع ـ د: *سلول‌هایش خیلی تاریک بود.*

صفر قهرمانی: هم تاریک و هم خیلی گرم و کثیف. به‌هرحال پاسبان می‌آید و او را می‌بیند و می‌گوید چرا لخت شده‌ای. او هم می‌گوید من کاملاً لخت نیستم می‌بینی که شورت پوشیده‌ام و گرمم است چه کار کنم؟ پاسبان می‌گوید:

نه، باید لباس بپوشی. علی می‌گوید: این‌کار را نمی‌کنم. پاسبان می‌رود گزارش می‌دهد و دوباره پای او را در فلک می‌گذارند امّا علی آنها را تهدید به اعتصاب غذا می‌کند. من رفتم و اعتراض کردم و البته تهدیدهایی هم کردم و دست از سر علی برداشتند و دوباره آمد بند ۴ و ۵ پیش ما. دوباره زندان داشت روال عادی خود را پیدا می‌کرد. البته هنوز به شدّت سخت‌گیری می‌شد. کم‌کم وسایل ورزشی مرا دوباره دادند. دو تا دمبل بود و یک هالتر.

ع ـ د: *همان آهنی‌ها؟*

صفر قهرمانی: بله این‌ها آهنی بودند. میل هم داشتم. تخته شنا هم داشتم. من دیگر تنها زندگی می‌کردم و در کمون نبودم. کمون مشکلات و ضابطه‌های خودش را داشت و برای آدم‌های مسّنی مثل من زندگی کردن در کمون سخت بود. باوجود این‌که معتقد نبودم که در بیرون از کمون زندگی کنم، امّا بیرون راحت‌تر بودم. ساعت خورد و خوراک و خواب و پخت و پزم دست خودم بود و کمی برای من بهتر بود. پس از بیرون رفتن علی از کمون چهار و پنج نفر دیگر از بچه‌ها هم از کمون بیرون رفتند مثل عبداللّه مهری، صابر قلی‌زاده که نمی‌دانم آنها را دیده بودی یا نه؟

ع ـ د: *عبداللّه مهری را دیده بودم. با هم در زندان اوین بودیم.*

صفر قهرمانی: بله او را حتماً می‌شناسی. معروف است. نجی رسولی بود. سیدضیاءالدین طباطبایی بود.

ع ـ د: *نجی رسولی همان لاغره بود.*

صفر قهرمانی: بله. داماد عبداللّه مهری است. سیدضیاء هم نسبت نزدیکی با آن سیدضیاء معروف دارد. و اصغر فتاحی که الان در ایران نیست. این‌ها از کمون آمدند بیرون.

ع ـ د : ***اصغر فتاحی، کوتاه بود و چهارشانه.***

صفر قهرمانی : بله. این‌ها در واقع به عنوان اعتراض به رفتاری که با علی پاینده شده بود، از کمون آمدند بیرون و خودشان یک کمونی تشکیل داده بودند و من هم در کمون آنها رفتم.

ع ـ د : ***یکی دوتا از دلایل آنها را برای بیرون آمدن از کمون بگویید.***

صفر قهرمانی : اصلاً مسائل آن‌ها با یکدیگر فرق می‌کرد. بعداً هم در سال ۱۳۵۵ مجاهدین هم از کمون جدا شدند.

ع ـ د : ***بعد از بردن آقای انواری و آقای حاج عراقی به کمیته؟***

علی پاینده : بله. آن مسأله بعدها پیش‌آمد. این‌ها غالباً دو مسأله داشتند. یکی اختلاف‌های ایدئولوژیکی و عقیده‌ای بود که خط‌مشی چریکی را اینها قبول نداشتند. یک چیز بینابینی را پیشنهاد داده بودند که بعداً راه کارگر از آن بیرون آمد. در رأس این‌ها آقای هدایت سلطانزاده بود آقای اصغر ایزدی بود، آقای محمدرضا شالگونی بود، آقای ابراهیم انزابی بود و بیشتر بچه‌های گروه فلسطینی بودند که از لحاظ مارکسیستی یک مقداری غنی‌تر از بقیه بودند. بخصوص شالگونی یک مقدار اطلاعاتش بالا بود و رهبری این قضیّه را هم او داشت.

ع ـ د : ***ناصر کاخساز با این‌ها نبود؟***

علی پاینده : نه ناصر با این‌ها نبود. او در اوین بود که در اثر ضربه مغزی زیر شکنجه، صدمه دیده بود و گوشش خونریزی داشت. بله. این تعدادی که گفتم پایه راه کارگر را ریختند در حدود ۶۴ نفر می‌شدند و از کمون آمدند بیرون و این مسأله در آن زمان سر و صدای زیادی به‌راه انداخت. علاوه براین اختلاف در خط‌مشی، نکتهٔ دوم این بود که بعضی‌ها اشاره می‌کردند به مسائل شخصی افراد.

مثلاً فردی که عنصری نامطلوب بود امّا چون از بعضی از افراد سطح بالای کمون اطاعت می‌کرد، این را آورده بودند و در رأس کمون گذاشته بودند بدون این‌که به گذشته‌اش توجهی کرده باشند. امّا چون از فضای حاکم و مسلط، فرمانبرداری می‌کرد، او را پذیرفته بودند و وظایف مهمّی هم به او داده بودند. به این خاطر بود که آن شش هفت نفر آمدند بیرون و با هیچکدام از آنها نرفتند و از این قضایا خودشان را کنار کشیدند چون بحث آن‌ها این نبود. خیلی عمیق‌تر بود. اصلاً به بنیان قضیه ایراد داشتند.

ع ـ د: *یعنی به چه مسأله‌ای ایراد داشتند؟*

صفر قهرمانی: آن‌ها به بنیان کمونی که از اوّل تشکیل شده بود ایراد داشتند و آن را اصلاً غلط می‌دانستند. چون داشتم دربارهٔ زندگی روزمره‌ام صحبت می‌کردم این‌ها را هم گفتم چون رابطه داشت، من به‌طور گذرا اشاره کردم.

ع ـ د: *بله رابطه داشت.*

صفر قهرمانی: در این زمان من در اتاق شمارهٔ ۴ بند ۶ بودم عدهٔ دیگری هم بودند.

ع ـ د: *شهید زند هم بود؟*

صفر قهرمانی: نخیر. شهید زند در اتاق شمارهٔ یک بود. در اتاق من محمدعلی پیدا بود، جلال صمصامی بود که از بچه‌های مجاهد بود. ابوالقاسم سرحدی‌زاده بود، کاظم بجنوردی بود، حسین رضایی بود، یک آخوندی هم بود که خیلی چپ بود. کلانتری اسمش بود که بعد نمی‌دانم چه به سرش آمد.

ع ـ د: *حجت‌الاسلام بود یا آیت‌اللّه؟*

صفر قهرمانی: حجت‌الاسلام بود. جوان بود. نوپا بود خیلی چپ بود.

ع ـ د: حسین رضایی هم که عضو کنفدراسیون بود.

صفر قهرمانی: عضو کنفدراسیون بود که با آن وکیل آلمانی آمده بود ایران اسمش یادم نیست. با او آمده بود که دستگیرش کردند. در اتاق روبه روی ما هم که اتاق شمارهٔ ۷ بود همین پاینده بود، عباس سماکار بود، رضا علامه‌زاده بود و آن پسر دیوانه سیسیان بود، بهزاد نبوی بود یک جاسوس هم با آنها بود از این معاودین عراقی به نام عبدالعلی عُوده که خیلی اذیت می‌کرد و اغلب با بچه‌ها دعوا درست می‌کرد و اعصاب همه را خرد کرده بود.

ع ـ د: برنامهٔ روزانهٔ شما چه بود؟

صفر قهرمانی: اگر اوضاع عادی بود و پلیس تشنج ایجاد نمی‌کرد، صبح که بلند می‌شدم اوّل یک قدمی در حیاط می‌زدم. بعد صبحانه می‌خوردم. بعد از صبحانه، یک ۱۰، ۱۵ دقیقه‌ای می‌خوابیدم و می‌رفتم برای تهیّه ناهار، البته پیش از ناهار، روزنامه‌ها را ورقی می‌زدم و با بچه‌هایی که پیشم می‌آمدند، راجع به اوضاع داخل و خارج از زندان حرف می‌زدیم. بعد ناهار می‌خوردم. چون از ساعت ۱ تا ۲ بعدازظهر سکوت بود در حدود نیم یا یک ساعت می‌خوابیدم. بعد از بیدار شدن فلاسک چایم را برمی‌داشتم و می‌رفتم زیر درختی که وسط حیاط بود (البته تابستان‌ها) و می‌نشستیم با بچه‌ها حرف زدن و چون به قند شکستن حساسیت دارم، علی قندهایم را می‌شکست و در کیسه‌ای می‌ریخت. این برنامه‌ها زمانی اجرا می‌شد که جوّ بند متشنج نبود و پلیس حمله نمی‌کرد و بچه‌ها تقریباً آرامش داشتند. عصر که می‌شد، تدارک شام می‌دیدم. قبل از شام ورزش می‌کردم. ضلع جنوب غربی حیاط بند ۴ یک فضایی بود که ما می‌رفتیم آن‌جا. بچه‌ها وسایل ورزشی مرا از زیر هشت[1] می‌گرفتند و می‌آوردند. این کار هر روزهٔ آنها بود. وقتی ورزش من تمام می‌شد بچه‌ها این وسایل را تحویل پلیس می‌دادند زیرا بودن آنها در بند قدغن بود. به‌هرحال من شروع می‌کردم به

---

۱. زیر هشت: محلّی هشتی مانند که بخش مربوط به رئیس و نگهبان‌های زندان است.

ورزش کردن از دمبل شروع می‌کردم. بعد میل می‌گرفتم وقتی بدنم گرم می‌شد ورزش سنگین یعنی هارتل را شروع می‌کردم. در کنار من عده‌ای از بچه‌ها هم بودند که می‌آمدند و به وسائل ورزشی به‌اصطلاح ناخنک می‌زدند. گاهی با میل و گاهی با دمبل بازی می‌کردند. یک خاطره‌ای دارم از شخصی به نام زاگرس خسروی. ایشان اهل مهاباد بود. از کُردهای مهاباد. اصلاً اهل نقده بود ولی در مهاباد زندگی می‌کرد. او در رابطهٔ با کُردها، پنج سال زندان گرفته بود. آدم تقریباً تنومند و قوی هیکلی بود. ترکی را هم خیلی خوب صحبت می‌کرد. یک روز طرف‌های عصر این زاگرس آمد و شروع کرد با وسایل ورزشی من ور رفتن. تابستان بود و هواگرم. از دمبل شروع کرد و بعد میل گرفت و رفت سراغ هارتل. خیلی تند و تند و با عجله. هارتل راکه بلند کرد یکهو آن را انداخت و خودش افتاد زمین و غش کرد. حالش به‌هم خورد. آب قند آوردیم و حالش را جاآوردیم و بردیم توی اتاق خودش. من رفتم دوشی گرفتم و آمدم که سری به او بزنم. دیدم زاگرس حالش جا آمده و بلند شده و نشسته و دارد چای می‌خورد. من همین‌طور حوله روی دوشم بود و برای آن‌که روحیهٔ او را تقویت کنم با او به زبان ترکی و به شوخی گفتم: «زاگرس تو با این. . . ت می‌خواستی توپچی هم بشوی؟» تا این راگفتم زاگرس هم شروع کرد به شوخی و خنده. جوان خوب و با ظرفیتی بود. از آن کردهای مبارز. به‌نظرم الان در آلمان است. پس از ورزش و دوش گرفتن می‌رفتم برای شام. پس از شام هم دور حیاط قدم می‌زدم تا موقع خواب. دوباره فردا روز از نو و روزی از نو. این برنامهٔ من بود اگر محیط زندان تقریباً به حالت عادی بود. در شرایط غیرعادی که اغلب اوقات پیش می‌آمد دیگر این برنامه‌ها نبود ورزش هم نبود چون وسائل را نمی‌دادند. و هر کس در گوشه‌ای می‌نشست و در فکر گرفتاری خودش بود. مثلاً یکی از این شرایط غیرعادی و پر از تشنج در تاریخ زندان، یک مسأله‌ای بود که سرهنگ زمانی بوجود آورد و آن طرح مسأله عجیب و غریبی بود. به این صورت که مذهبی‌ها نماز صبح را پس از طلوع آفتاب باید بخوانند. مذهبی‌ها هم زیربار این قضیّه

نرفتند و اعتراض کردند و گفتند که ما نمازمان را باید به موقع بخوانیم. مجاهدین و بقیهٔ مذهبی‌ها صبح بلند می‌شدند و نمازشان را می‌خواندند و پلیس هم می‌آمد و می‌زد و به زور می‌برد زیر هشت و اذیتشان می‌کردند. اگر کسی هم مثلاً لازم می‌شد که صبح زود برود حمام همین بلاها را به سرش می‌آوردند. یعنی برای غسل و این امور اجازه نمی‌دادند. چند بار پلیس آمد و این‌ها را اذیّت کرد و برد و زد و آورد. آخر سر ما هم نتوانستیم ساکت باشیم و رفتیم به پلیس اعتراض کردیم که آقا شما یا مسلمان هستید یا حداقل در یک کشور اسلامی زندگی می‌کنید. آخر تا حالا کدام آدمی بعد از طلوع آفتاب نماز خوانده. پدرهای شما هم این‌کار را نکرده‌اند. خودتان هم اگر نمازخوان باشید، این‌کار را نمی‌کنید. خب چرا به این‌ها زور می‌گویید؟ این‌ها حق دارند به‌موقع بلند شوند و نمازشان را بخوانند. سر این قضیّه عده‌ای از بچه‌های ما را هم اذیّت کردند و چند روزی انداختند توی انفرادی. توی همان درتخته‌ای‌ها و گفتند که اصلاً به شما چه ربطی دارد. ما می‌دانیم و اینها، ما گفتیم آخر شما دارید بند ما را خراب می‌کنید. شما دارید در زندان تشنج ایجاد می‌کنید به‌خاطر یک جریان نادرستی که هیچ‌کس حتی رؤسای شما هم تأیید نمی‌کنند. و به سرهنگ زمانی گفتیم که این‌کاری است که تو خودت شخصاً داری انجام می‌دهی. این موضوع باعث شد که در بند یک حالت فوق‌العاده‌ای به‌وجود بیاید. پاسبان و مأمور زیاد شد. تعداد نگهبان‌ها زیاد شد و یک جنگ اعصاب عجیب و غریبی شروع شد. هم برای مذهبی و هم برای غیرمذهبی. البته یک تعدادی از این قضیه تبعیّت کردند و بعد از ساعت ۵ بلند شدند و نمازشان را خواندند و گفتند خب زور است دیگر. ما در مورد این مسأله اصلاً آیه داریم. شروع کردند به چنین توجیهاتی و بین خودشان مسأله بوجود آمد ـ خود مذهبی‌ها ـ و پلیس هم از این قضیّه بدش نمی‌آمد و این بحث‌ها را زیر نظر داشت. خیلی‌ها را بردند به انفرادی و زدند و یک روز همهٔ اینهایی راکه برده بودند انفرادی و این ور و آن ور، همه را جمع کردند و آوردند تو بند. یک روز صبح بود. ما تازه صبحانه خورده بودیم و بعضی صبحانه

نخورده بودند. نگهبان‌ها آمدند و گفتند همه بروند توی حیاط. پای برهنه. هیچکس حق ندارد کفش بپوشد. بند ۴ و ۵ و ۶ که در حدود پانصد نفر بودیم همه را بردند توی حیاط.

ع ـ د: چه *سالی است؟*

علی پاینده: سال ۱۳۵۳. تابستان ۵۳. ما را بردند توی حیاط و همه را در یک طرف حیاط نگه داشتند. پشت سر ما، دقیقاً شمردیم و دیدیم که به تعداد زندانی‌ها، پاسبان ضداغتشاش آورده بودند. کلاهخود و ماسک ضدگاز و سپر و با تمام تجهیزات. این پلیس‌ها هم آن طرف حیاط ایستادند. سرهنگ محرری بود. سرهنگ زمانی بود. ژیان پناه بود و یک تعداد افسرهای دیگر. اوّل محرری رفت بالا و آن سخنرانی را که سال گذشته کرده بود شروع کرد و جملهٔ اولش را دوباره تکرار کرد که «کشتیبان را سیاستی دگر آمد.» این البتّه جملهٔ معروف قوام‌السلطنه است او گفت که ما تصمیم گرفته‌ایم زندان را به همین حالتِ یک سال اخیر نگه‌داریم. حالا گرچه حرف شما شرعاً درست است که باید قبل از سرزدن آفتاب نماز بخوانید ولی ما می‌گوییم باید بعد از طلوع آفتاب بخوانید و گناهش هم به گردن ما. به‌هرحال او یک سخنرانی مختصری در این زمینه کرد و بـه دنبال او سرهنگ زمانی آمد و سخنرانی کرد او هم در سخنرانی‌اش اشاره کرد به این مسأله که من می‌دانم در میان شما کسانی هستند که می‌خواهند مقررات زندان را رعایت کنند ولی از دیگران می‌ترسند. نمونه‌اش فلانی و فلانی و با دست چند نفر را نشان داد و ادامه داد که این‌ها بعد از ساعت ۵ نماز می‌خوانند و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد. یک تعداد دیگری هم هستند که می‌خواهند این کار را بکنند ولی می‌ترسند. یک تعدادی هم بین شما پشیمان و نادم هستند ولی جرأت نمی‌کنند اظهار ندامت کنند. من به آنها اعلام می‌کنم که اگر می‌خواهید از زندان آزاد شوید می‌توانید خصوصی با ما تماس بگیرید و ما مشکلات شما را حلّ می‌کنیم. بله. سرهنگ زمانی یک سخنرانی به این‌صورت کرد که بقول

مذهبی‌ها خیلی منافقانه و خرابکارانه بود و از روی چارپایه آمد پایین. پشت سر او رجوی خواست که صحبت کند و گفت: «واللّه، به خدا، به دین به پیغمبر، ما هیچ قصد و غرضی نداریم و فقط می‌خواهیم صبح نماز بخوانیم و شما دارید ما را اذیّت می‌کنید و برای ما پرونده‌سازی می‌کنید. بگذارید ما یکی دو روز بلند شویم و نماز بخوانیم. اگر مشکلی برایتان پیش‌آمد بروید هر کاری خواستید بکنید.» در این مایه صحبت کرد. بعد از او شکراللّه پاک‌نژاد اجازهٔ صحبت گرفت و چارچوب سخنرانی‌اش خطاب به محرری این بود که: «تو که داری اشاره می‌کنی که یک تعداد زیادی از شما هستند که پشیمان و نادم هستند، از تو خواهش می‌کنم که من را جزو آن افراد به حساب نیاور.»

ع ـ د: *خطاب به سرهنگ محرری؟*

علی پاینده: بله. خطاب به محرری و زمانی. پاک‌نژاد گفت: «من نه تنها نادم نیستم بلکه خوشحالم که رفته‌ام دادگاه و دفاع کرده‌ام و خوشحالم که زندان ابد گرفته‌ام. خوشحالم که دارای چنین شخصیّتی هستم که می‌توانم در مقابل شما بایستم و اگر دستم برسد و زورم برسد، ضدیّتم را با شما ادامه می‌دهم. بنابراین خواهش می‌کنم مرا جزو آن عده آدم‌هایی که می‌گویند نادم هستند نگذارید و حساب نکنید.» این صحبت‌ها را کرد و آمد پایین.

برداشت بچه‌ها در آن‌موقع این بود که شکراللّه پاک‌نژاد با این سخنرانی به زندان و زندانی یک آبرویی داد و این برداشت درست بود. بی‌راه نبود. و البته پلیس هم عکس‌العملی نشان نداد. هیچ‌کاری نکردند. سرهنگ محرری و دارودسته‌اش رفتند بیرون و بعد از این تاریخ فشارشان کمتر شد. یعنی فردا صبح که مذهبی‌ها برای نماز بلند شدند این‌ها عکس‌العملی نشان ندادند و زندان در این حالت باقی ماند. این یکی از بحران‌هایی بود که در آن مقطع پلیس ایجاد کرد و خوشبختانه این بحران با کمترین آسیبی برطرف شد. یک عده را بردند و زدند و به انفرادی انداختند، ولی به همین‌جا تمام شد. خسارتی بیش از این نداشت.

در این مقطع صفرخان همان زندگی روزمره و عادی خودش را داشت. نه گرفتار آن تندروی‌ها شد که هیچوقت نشده بود و نه گرفتار آنچه که پلیس می‌خواست یعنی البته این هم نبود که از دستورات آنها تبعیّت بکند. یک زندگی متعادل داشت و بنابراین با او خیلی کاری نداشتند. اذیّتی نمی‌کرد و آنها هم کاری نداشتند. فضای زندان شمارهٔ ۶ را نمی‌دانم شما در چه سالی رفته بودید آن‌جا. تا آنچه را شما ندیدید بگوییم.

ع ـ د: ***مرا اوائل سال ۱۳۵۴ آوردند بند یک. ابتدا شمارهٔ ۲ و ۳ بودم و بعد دادند ۷ و ۸ و پس از دادگاه و قطعیّت حکم دادند به بند ۴.***

صفر قهرمانی: بله. شماره ۴ که گاهی شما را می‌دیدم. زندان شمارهٔ ۶ فضای نسبتاً ساکت‌تری نسبت به شمارهٔ ۴ داشت.

ع ـ د: ***بله به یاد دارم که یک روز میهمان شما بودم و از همان فلاسک معروف هم چای به من دادی.***

صفر قهرمانی: بله. شما هم از آن فلاسک خوردی همراه با آن هم پرونده‌ات ناصر رحمانی‌نژاد بودی. یادم هست. آهان راستی من یک کار دیگری هم می‌کردم. بعضی وقت‌ها بچه‌ها را سرِ مسائل جزیی بایکوت می‌کردم. شما را هیچوقت بایکوت کردم؟

ع ـ د: ***نه. هیچوقت.***

صفر قهرمانی: این بایکوت کردن هم نوعی سرگرمی بود. هدف اذیت کردن نبود. یک روز پاینده، دلمهٔ برگ مو درست کرده بود یعنی در همان کمون شش هفت نفری. او آمد پیش من و گفت امروز ناهار نپز. ناهار پیش ما هستی. گفتم باشد. موقع ناهار و شام درهای سه تا بند ۴ و ۵ و ۶ باز می‌شد و همه با هم ناهار و شام می‌خوردیم. درها باز شد و باز هم علی آمد سراغ من و گفت ناهار حاضر

است بیا ناهار بخوریم. گفتم حالا شما برو من می‌آیم. پس از ده دقیقه دوباره آمد پیش من و گفت خان چرا نمی‌آیی، غذا دارد سرد می‌شود. گفتم برو می‌آیم. چند دقیقه دیگر گذشت و من نرفتم. دوباره آمد و گفت: باباخان چرا نیامدی. گفتم برو اصلاً نمی‌آیم. چون دیگر خیلی اصرار کرده بود کمی عصبی شدم و چند روزی بایکوتش کردم، یعنی صبح که بلند شد و طبق معمول سلام داد یک جوابی دادم و رد شدم. دیگر آن‌طور مفصل احوالپرسی نکردم تا این‌که چند روزی گذشت و دیدم خبری از او نیست. از نجی رسولی پرسیدم این علی کجاست. پیدایش نیست. گفت که سرماخورده و خوابیده و تب بالایی دارد. عصر که شد فلاسک را برداشتم و با دو تا لیوان رفتم برای احوالپرسی و چون مریض بود دیگر بایکوت را ادامه ندادم و تخفیف دادم. بله. این سرهنگ زمانی تمام تلاشش این بود که با یک سری بازی‌های بی‌خود، به پروپای زندانی بپیچد و زندانی را به‌هر بهانه‌ای شده اذیت و آزار کند. یعنی تمام هدفش این بود که در زندان تشنج ایجاد کند و زندانی راحت و آرام نباشد. درست است که گاهی اوقات تقصیر خودمان هم بود. صف بستن و شعاردادن هنگام مرخص شدن زندانی و از این قبیل، امّا این واقعاً اذیت می‌کرد. می‌خواست پس از آن سرکوب وحشتناک، این ترس و وحشت را همیشه نگهدارد. امّا برای همیشه نمی‌شود سرکوب کرد. در مقابل مقاومت هم می‌شود. البته این دستور خود شاه بود که گفته بود تا پنج سال باید داخل و خارج از زندان سرکوب شود. خود رسولی بازجو به من گفت. البته گفت ولی نتوانستیم خواستهٔ شاه را برآورده کنیم. نتوانستیم سرکوب کنیم. درست یادم است که روز جشن ۲۸ مرداد سال ۱۳۵۳ بود. ساعت دو بعدازظهر بلندگو به‌کار افتاد و تعدادی از زندانی‌ها را بلندگو شروع کرد به صدا کردن. هر اسمی را می‌خواند ما از تعجب به هم نگاه می‌کردیم. مثلاً اولین کسی را که خواند بهزاد نبوی بود.

ع ـ د: *که برای جشن بیاید؟*

صفر قهرمانی: بله. برود برای جشن خب بهزاد نبوی اصلاً جشن ۲۸ مرداد

برو نبود. به دنبالش رضا علامه‌زاده را خواند. عباس سماکار را خواند و چند تا آدمی که به قول برو بچه‌ها، سر موضع بودند و اهل این حرفها نبودند. از لحاظ شخصیّت سیاسی، آدم‌های شناخته شده‌ای بودند و بعد ناگهان اسم مرا خواند. من در آن‌موقع داشتم ورزش می‌کردم و گوش نکردم. خب طبیعتاً هیچ‌کدام از این کسانی که اسم بردم گوش نکردند و نرفتند. این‌ها هیچکدام جشن ۲۸ مرداد برو نبودند آخر. این مسأله داشت تشنج ایجاد می‌کرد. اذیّت می‌کرد. ما برای سال آینده پیش‌بینی می‌کردیم که دوباره از همین افراد، تعدادی اسامی بخوانند. سال بعد نزدیکی‌های ۲۸ مرداد من به علی پاینده گفتم یک کله‌قند برای من تهیّه کن. علی گفت: خان کله‌قند را برای چه می‌خواهی؟ تو که قند نمی‌شکنی! گفتم بحث نکن من یک کله‌قند می‌خواهم که اگر در روز ۲۸ مرداد مرا صدا کردند، با آن کله‌قند بزنم به سر نگهبان یا هر کسی که آمد مرا به زور برد. علی گفت: بابا این‌ها که به زور نمی‌برند، فقط صدا می‌کنند. اگر نرفتی بعداً تسویه حساب می‌کنند. منظورشان هم که معلوم است. می‌خواهند اذیّت کنند، اعصاب بچه‌ها را خراب کنند.

ع ـ د: *پاینده کله‌قند تهیّه کرد؟*

صفر قهرمانی: نه بابا. کار به آن‌جا نکشید. اسم مرا نخواندند. من این را از یک زندانی کُرد در برازجان یاد گرفته بودم. او همیشه با خود یک کله‌قند داشت من از او می‌پرسیدم این کله‌قند را می‌خواهی چه‌کار؟ او جواب می‌داد که این را نگه داشته‌ام که آجان‌ها را بزنم. به هر حال بچه‌ها با من صحبت کردند و از تهیّه کله‌قند منصرف شدم. آن سال اسم مرا نخواندند. اسم عده‌ای را خواندند و اسم پاینده را خواندند. آمد پیش من و گفت: شنیدی که اسم مرا خواندند. من که نمی‌خواهم بروم و می‌خواهم عکس‌العمل مناسبی نشان بدهم. گفتم ببینم چه‌کار می‌کنی. فقط مواظب باش زیاد کتک نزنند. پیرهنی داشتم به او دادم آن را پوشید و توی شلوارش کرد و به راه افتاد رفت زیر هشت. تعدادی از کسانی را هم

که خوانده بودند رفتند زیر هشت. دو سه تا از بچه‌های ساکا بودند و یک تعداد از باقی ماندهٔ افسران که این‌ها را پس از بیست سال شناخته بودند و اتفاقی دستگیر کرده بودند یعنی پس از سال ۱۳۵۲ گرفته بودند.

ع ـ د: *همان توکلی که بعداً رئیس ستاد ارتش شده بود.*

صفر قهرمانی: آهان، توکلی. این‌ها هم رفتند. اصلاً بچه‌ها در زندان به این‌ها می‌گفتند رژیم سرهنگان یونان که آن موقع مطرح بود. علی می‌رود دم در و آن عبدی خبیث در را باز می‌کند. علی می‌گوید من با سرهنگ زمانی کار دارم. عبدی می‌پرسد چه کاری کاری. می‌گوید: می‌خواهم به او بگویم که من جشن نمی‌آیم و در ضمن با او کار دارم. عبدی می‌گوید همین‌جا وایستا و می‌رود سروان علایی را صدا می‌کند. سروان علایی که قبلاً گفتم انسان خوبی بود می‌آید و می‌پرسد چه شده؟ علی پاینده می‌گوید من نمی‌دانم این مرتیکه چرا اسم مرا خوانده است فقط آمده‌ام به او بگویم که نمی‌آیم. سروان علایی می‌گوید: ولش کن دیگر. نمی‌خواهی بیایی نیا. علی می‌گوید: نه می‌خواهم به خودش بگویم. به هر حال او را می‌برند آن‌طرفِ در و در آنجا می‌بیند که عده‌ای برای جشن می‌روند. از بند ۲ و ۳، ۱ و ۷ و ۸ از همین بند هم ۴ و ۵ و ۶ و حتی می‌بیند که عده‌ای از پاسبان‌ها راکه سرهاشان را تراشیده بودند و لباس شخصی پوشانده بودند و می‌بردند برای جشن. در این‌موقع سرهنگ زمانی می‌آید و از علی می‌پرسد: چه می‌خواهی؟ علی پاینده می‌گوید: چرا مرا صدا کردی؟ می‌گوید: خب مثل بقیه صدا کردیم. علی می‌گوید من فقط آمدم اینجا که به تو بگویم نمی‌آیم. بعد کار بیخ پیدا می‌کند و می‌برند به انفرادی و او را می‌زنند. علی در آنجا سعید سلطانپور را هم می‌بیند که آورده‌اند انفرادی و کتک زده‌اند.

ع ـ د: *از وقایع مهمّ سال ۱۳۵۳ دیگر چه به یاد دارید؟*

علی پاینده: از وقایع مهمّ سال ۱۳۵۳ بردن بچه‌هایی از کنار ما بود که بعداً

اعدامشان کردند. درست روز ۲۶ اسفند سال ۱۳۵۳ روز ملاقات بود و روزی بود که ما می‌خواستیم شبش مراسم سالگرد بچه‌های سیاهکل را که اعدام کرده بودند، بگیریم. همان روز آمدند و اسم پنجاه و سه چهار نفر را خواندند. این روز از تلخ‌ترین روزهای زندان است. این اسامی از ۸ صبح شروع شد تا ۴ بعدازظهر و همین‌طور دو تا و سه تا اسم‌ها را خواندند و برداشتند بردند. پس از تمام شدن خواندن اسامی، بچه‌های باقیمانده نشستند دور هم و تفسیر و بحث شروع شد. همان‌طور که می‌دانی اینها یعنی ساواکی‌ها طبق دستور شاه، سال ۱۳۵۲ را برای پاکسازی و نابودی جنبش چریکی قرار داده بودند و بنا بود تا ۵ سال بعد اثری از این حرکت باقی نگذارند. یعنی حکومت رسیده بود به این نتیجه که باید تکلیفش را با این جریانات سیاسی موجود در جامعه روشن کند. ابتدای کار را هم از زندان و از آن سرکوب وحشیانه شروع کرد چون زندان دست به نقد بود و دسترسی کامل داشت. به‌هرحال این برنامه در راستای تصمیم حکومت بود برای پاکسازی جامعه از جریانات سیاسی آن روز، ولی در عین حال خود زندانی هم با رفتار و اعمالش آن بهانه را به دستشان داده بود، البته این بهانه هم اگر نبود بهانهٔ دیگری پیدا می‌کرد. حکومت‌های دیکتاتوری برای اعمال خود احتیاجی به پیدا کردن بهانه ندارند. بله، با آن شدت عمل در زندان، سرکوب شروع شد و همین‌طور آمد جلو تا رسید به سال ۱۳۵۳ اینها آمدند و افراد به قول خودشان نامطلوب و مسأله‌ساز زندان و سرجنبانان زندان را برداشتند و از زندان قصر بردند. که بعداً معلوم شد این سری اوّل بود و تصمیمشان این بود که یک سری دیگر را هم ببرند که بعداً این‌کار را نکردند. این را تهرانی پس از انقلاب در آن مصاحبه‌ای که پس از دستگیری‌اش در تلویزیون کرد، گفت.

ع ـ د: ***همراه با آرش؟***

علی پاینده: بله. با آرش بود. در تلویزیون. خب این‌ها را بردند و ما در زندان نتیجهٔ خوبی از این حرکت نداشتیم و خطر را در کنار گوش این‌ها احساس

می‌کردیم و نگرانی شدیدی داشتیم. اصلاً نمی‌توانستیم کاملاً بفهمیم که چرا این‌ها را بردند. همه سردرگم و گیج شده بودیم. خانواده‌ها می‌آمدند و می‌گفتند که به اوین رفته‌اند و جواب درستی دریافت نکرده‌اند. به کجا و کجا رفته‌اند و خبری به دست نیاورده‌اند. می‌گفتند که نمی‌دانیم چه بلایی به سر این‌ها آورده‌اند تا رسیدیم به روز سی‌ام فروردین سال ۱۳۵۴ که روزنامه اعلام کرد که این‌ها در موقع فرار کشته شده‌اند.

ع ـ د: *۵۳ نفر بودند؟*

صفر قهرمانی: بین ۵۳ تا ۶۰ نفر آن روز بودند.

ع ـ د: *ولی از بین آنها، ۹ نفر را برای کشتن انتخاب کردند.*

علی پاینده: بله. ۹ نفر را کشتند. از این ۹ نفر، هفت نفرشان هم پروندهٔ بیژن جزنی بودند و دو نفر هم از سازمان مجاهدین بودند. کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل از پروندهٔ مجاهدین و بقیه هر هفت نفر از پروندهٔ بیژن این‌ها بود.

البته این مصطفی جوان خوشدل از مجاهدین سطح بالا نبود. تقریباً از افراد درجهٔ دو مجاهدین بود. ولی ارتباط خیلی زیادی داشت. یعنی از طریق او یک چیزی حول و حوش ۲۰ نفر آمدند زندان. نه این‌که این تعداد را خوشدل گفته باشد، ها. یعنی ۲۰ نفری که همدیگر را مطرح کرده بودند، ولی عناصر اصلی و تعیین‌کننده را این گفته بود و با وجود این یکی از افراد خیلی محبوب مجاهدین بود. رویش حساب می‌شد. عنصر مردمی و دوست داشتنی و تعیین کننده‌ای بود برای این‌ها. و وقتی آمد توی زندان، تقریباً تبدیل به یک عنصر درجهٔ یک شد. خیلی هم شکنجه شده بود و پسر خیلی خوبی بود. کاظم ذوالانوار هم انسان خیلی محکمی بود. بچهٔ خیلی باارزش و آدم متعادلی بود. از آن تیپ‌هایی که شلوغ بکند و تفرقه بیندازد و بچه‌ها را مثل رجوی به جان هم بیندازد، چنین تیپی نبود. آدمِ سیاسی خیلی محکمی بود. آن هفت تای دیگر هم که هم پروندهٔ

بیژن بودند و عبارت بودند از: حسن ضیاء ظریفی، مشعوف کلانتری، عباس سورکی، عزیز سرمدی، احمد جلیلی افشار، محمّد چوپانزاده که همه از پیشگامان جنبش چریکی ایران بودند که در سال ۱۳۵۰ با اعلامیه‌ای، اعلام موجودیت کرده بودند. دستگاه به‌نظر خودش می‌خواست ریشهٔ این‌ها راکه از بنیان‌گزاران بودند، بزند. بله سی فروردین، شب بود که روزنامه آمد. مخصوصاً روزنامه را به تعداد زیاد دادند تو. وقتی بچه‌ها قضیّه را فهمیدند، زندان در یک حالتِ سکوت سنگینی فرورفت، به‌طوری که فردا صبح ورزش روز اصلاً انجام نشد. بچه‌ها طبق برنامه‌شان هر روزه فوتبال و والیبال بازی می‌کردند که آن روز انجام نگرفت. همهٔ بچه‌ها دراز کشیدند روی تخت‌های خودشان پاسبان‌ها به سرهنگ زمانی خبر دادند که زندان چنین وضعی دارد. او آمد تو. مثل دیوانه‌ها داد و فریاد کرد که مگر شماها مرده‌اید؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا نمی‌روید بازی کنید؟ که هیچ کس به او جوابی نداد و برای بازی نرفت. حتی نادمین زندان هم این کار را نکردند. نه این‌که معتقد به مبارزه باشند، نه. شاید از ترسشان بود. از ترس بچه‌ها این کار را نکردند. در هر صورت این داستان ادامه پیدا کرد تا فردا عصر. از پس فردا یعنی از اول اردیبهشت دیگر زندان حالت عادی خودش را پیدا کرد.

صفر قهرمانی: من اوّل باری نبود که این آدم‌کشی‌ها و جنایت‌ها را می‌دیدم. امّا این حادثه خیلی روی من تأثیر گذاشت و این تأثیر در واقع زیاد بود. مدت‌ها مثل این که چیزی گم کرده بودم و این‌طرف و آن‌طرف دنبالش می‌گشتم. چون با این بچه‌ها نزدیک بودم و دوستشان داشتم. آنها اغلب پیش من می‌آمدند و صحبت می‌کردیم. با هم شام و ناهار می‌خوردیم. مثلاً بیشتر روزها با بیژن در حیاط قدم می‌زدم. درست است که تفکر و روش ما با هم جور نبود امّا برای همدیگر احترام داشتیم. همین‌طور روزها گذشت و تابستان سال ۱۳۵۴ هم آمد و حیاط خوابی شروع شد. بند ۵ درش را بستند و بند ۴ و ۶ را می‌آوردند توی حیاط بند ۶ که بخوابند.

ع ـ د: من شب‌های اوّل که توی حیاط بردند خوابم نمی‌برد. نورافکن‌های پر نور، توی صورتم می‌افتاد. سرم را که زیر پتو می‌کردم نفسم می‌گرفت. بعد هم نگهبان‌هایی که دوروبرمان قدم می‌زدند و بعضی هم از روی پشت‌بام هر از گاهی فریاد می‌زدند: ایست. ایست.

صفر قهرمانی: خب زندان همین است دیگر. خوبی‌اش این است که آدم خودش عادت می‌کند. عادت به صدای درهای آهنی که هی باز و بسته می‌شوند عادت به خروپف‌های اطرافیان. یک شاطر بود که تابستان‌ها وقتی خروپف می‌کرد صدایش از بند ۲ تا بند ۵ و ۶ می‌آمد. همه می‌نشستند توی رختخواب و نمی‌توانستند بخوابند. دیوار تکان می‌خورد.

ع ـ د: چه وقت‌هایی در زندان مطالعه می‌کردی؟

صفر قهرمانی: اغلب پس از خوردن صبحانه، ناهار و شام وقت مطالعه بود. همهٔ بچه‌ها می‌نشستند و مطالعه می‌کردند. چون من این اواخر خودم غذا درست می‌کردم و گاهی هم میهمان داشتم، کمتر مطالعه می‌کردم. اگر مشغول تهیّه غذا نبودم، بین صبحانه و ناهار مطالعه می‌کردم. اغلب بچه‌ها هم پس از شام مطالعه می‌کردند چون روزنامه می‌آمد و تقریباً همه می‌خواندیم.

ع ـ د: بعضی وقت‌ها به مناسبت‌های مختلف مثلاً جشن‌هایی که توی زندان برای خودمان داشتیم (مثلاً روز پیروزی مردم ویتنام بر آمریکا) شما یک کوفتهٔ خوبی درست می‌کردی. . .

صفر قهرمانی: بله. درست می‌کردم. بعضی‌ها هم وردست من کار می‌کردند. گاهی من برای دویست نفر کوفته درست می‌کردم. برای تهیّه کوفته قبلاً لوازم و ملزومات کوفته را می‌نوشتم روی تکه‌ای کاغذ و می‌دادم به سرپرست کمون. آنها وسایل اولیّه را تهیّه می‌کردند و من آستین‌ها را بالا می‌زدم.

ع ـ د : ببخشید مثل این‌که تهیّه مواداولیّه‌اش هم جریانی داشت چون از چند هفته قبل آن‌چه که ملاقاتی‌ها می‌آوردند. جمع می‌کردیم.

صفر قهرمانی : البته دوجور کوفته داریم ولی من فقط یک جور درست می‌کردم.یک جور کوفتهٔ تبریزی است که با آن‌چه در تهران متداول است و همه درست می‌کنند، متفاوت است. این باید از گوشت ران شتر باشد. یا با گوشت ران گوساله. این گوشت را آنقدر می‌کوبند تا پهن شود. بعد شکم مرغ را پُر می‌کنند و می‌گذارند لای این ورقهٔ گوشت و با سوزن می‌دوزند و با بخار می‌پزند یا با آب کم. یک کوفتهٔ دیگر هست که همانی است که در تهران متداول است، امّا این را من به سبک خودم درست می‌کردم. اولاً اندازه‌اش بزرگ بود بعضی تقریباً به اندازهٔ یک توپ پلاستیکی که بچه‌ها با آن فوتبال می‌کنند. ترکیباتش، گوشت و پیاز داغ و سبزی مخصوص، بلغور، برنج و لپه است. امّا چون در زندان خرید گوشت قدغن بود، (ما بارها به آن آقای کلاغچی مسؤول فروشگاه، تقاضای گوشت می‌دادیم و سرهنگ زمانی خط می‌زد. امّا اجازه می‌داد که ملاقاتی‌ها بیاورند. آن هم در صورتی که فروشگاه زندان گوشت داشته باشد) یکی دوبار چون بچه‌ها خیلی سماجت کردند، زمانی قبول کرد که فروشگاه زندان گوشت بیاورد. خانواده‌ها از طریق فروشگاه زندان، این را می‌خریدند. ما گوشت‌هایی را که برای همه می‌آوردند، جمع می‌کردیم. اگر کم می‌آمد، گوشت مرغ هم گاهی می‌آوردند و اصلاً خرید مرغ آزاد بود ولی برای سفرهٔ مریض‌ها بود. بله. گاهی مرغ را هم می‌پختیم و گوشتش را جدا می‌کردیم و چرخ می‌کردیم و به گوشت قرمز اضافه می‌کردیم. چون اغلب تابستان‌ها این کار را می‌کردیم و جا برای نگهداری گوشت برای مدت طولانی نداشتیم ناچار از مرغ هم استفاده می‌کردیم. مثلاً روزهای دوشنبه و چهارشنبه گوشت‌هایی را که می‌آوردند جمع‌آوری می‌کردیم و روز چهارشنبه آن را چرخ می‌کردیم و به اضافهٔ سبزی که عبارت بود از تره، جعفری، گشنیز، مرزه، شنبلیله و شبد و پیازداغ که به گوشت اضافه می‌کردیم و لپه و برنج و بلغور. این‌ها باید مدّت زیادی ورز داده می‌شد و کاملاً

مخلوط می‌شد. معمولاً این‌کار را خودم انجام می‌دادم که زحمت زیادی داشت. تخم‌مرغ هم اضافه می‌کردیم. تخم‌مرغ خام، که چسب به هم بزند و کوفته باز نشود. بعد این مجموعه را من گِرد می‌کردم و داخلش هم پیازداغ و زرشک و تخم‌مرغ پخته و آلو می‌گذاشتم که می‌شد به اندازهٔ یک توپ پلاستیکی فوتبال. بعد این کوفته‌ها را تک‌تک در آب‌جوش می‌انداختم و سه چهار ساعت طول می‌کشید تا آرام آرام پخته شود. برای تهیّه این لوازم و ملزومات که به حدّ کافی و به اندازه برسد، تقریباً ده روزی طول می‌کشید. یعنی باید از ده روز قبل تدارک می‌دیدیم. چون همه‌چیز را فروشگاه یک جا نمی‌آورد. یک روز سبزی می‌آورد، یک روز لپه و می‌گذشت تا روزی مثلاً پیاز و آلو بیاورد. . . این‌ها را جمع می‌کردیم و وقتی همه‌چیز آماده می‌شد، به من خبر می‌دادند. بقیهٔ بچه‌ها هر کدام مسؤولیتی قبول می‌کردند و می‌شدند شاگرد من و زیر نظر من کار می‌کردند. روزهایی که کوفته داشتیم از روزهای خوب زندان بود. چون به هر حال به مناسبتی یا به دلیلی این غذا پخته می‌شد و یک نوع همبستگی بین بچه‌ها ایجاد می‌شد. وقتی کوفته پخته می‌شد. بچه‌ها احساس می‌کردند که غذای بهتری دارند و بیشتر علاقه‌مند می‌شدند که با هم غذا بخورند. به هر چهار نفر یک کوفته می‌رسید با آبش. حتی در این روزها گاهی بچه‌های خارج کمون را هم دعوت می‌کردیم.

ع ـ د: برخورد پلیس *با این* کوفته چه بود؟

صفر قهرمانی: پلیس اصلاً چشم دیدن این کوفته را نداشت. چون در این کار یک نوع همبستگی و هماهنگی دیده می‌شد. مثلاً می‌آمدند و در وسط کار چرخ گوشت مرا می‌بردند نگهبانی و نمی‌دادند. می‌گفتند چرخ‌گوشت مال نگهبانی است. من می‌گفتم بابا سال‌هاست من این را دارم از برازجان با خودم آورده‌ام. می‌گفتند: نه. آن‌ها که خوی پلیسی و دیکتاتوری دارند هیچ وقت کار دسته‌جمعی را دوست ندارند. این کوفته درست کردن یک کار دسته‌جمعی بود

دیگر. یک عده گوشت چرخ می‌کردند. یک عده سبزی پاک می‌کردند. یک عده حبوبات را تمیز می‌کردند. یک عده برنج می‌شستند. هر گروه یک کاری را انجام می‌دادند تا این کار با اشتراک مساعی انجام بشود. یاد دارم که روزهایی که این غذا را می‌پختم در حدود ۲۵ تا ۳۰ نفر جلو دست من کار می‌کردند.

ع ـ د: ***این کوفته درست کردن را از کی یاد گرفته بودید؟***

صفر قهرمانی: من ارومیّه بیشتر مانده بودم. آن‌جا فراوانی بود دیگر. ارومیّه یاد گرفتم. در اوایل زندانم در ارومیّه و بعدها در برازجان جیره خشکه می‌گرفتیم. روزی یک تومان که بعدها شد دوتومان. می‌گرفتیم برای جیرهٔ روزانه‌مان و با این پول موادغذایی تهیّه می‌کردیم و می‌پختیم.

ع ـ د: ***من یادم است که برنج می‌آوردند و ما پاک می‌کردیم. بعدها گفتند آن‌ها که عینکی هستند از پاک کردن برنج معاف هستند یعنی خود بچه‌ها تصمیم گرفتند.***

صفر قهرمانی: بله این هم داستان‌های زیاد دارد. این برنج پاک کردن بوسیلهٔ خود بچه‌ها به همین راحتی به دست نیامده بود. بعد از پیش آمدن واقعهٔ سیاهکل در سال ۱۳۴۹ ، جمعیّت زندان زیاد شد. روش حکومت هم نسبت به زندانی‌ها و وضع غذا عوض شد. چون رژیم احساس کرد که قضیّه دارد نوع دیگری می‌شود. و از آن حالتی که مثلاً یک عده‌ای را بگیرد و مدتی کوتاه یا طولانی زندان بدهند درآمده است. چون دیگر بحث دیگری شده بود و بحث خشونت تا آن موقع از طرف گروهها مطرح نبود. حالا دیگر خشونت از دو طرف اعمال می‌شد. یعنی وقتی مسأله به صورت چریکی در جامعه مطرح شد، پس از قضیّه سیاهکل و اتفاقات بعدی در رابطه با چریک شهری این قضایا روی تمام مسائل زندان و از جمله روی غذای زندان تأثیر گذاشت. غذا خیلی بد و کثیف شد و آشغال در آن زیاد پیدا می‌شد. یک بار یادم است که یک دم‌موش از

توی غذا درآمد. از توی آبگوشت. وقتی حسین‌زاده بازجو آمد توی بند آقای هادی جفرودی اعتراض کرد که دم‌موش توی غذا درآمده است. حسین‌زاده که دستش به خون صدها جوان آلوده بود با تندی گفت دستور می‌دهم این بار خود موش را در آبگوشت بیندازند. دوباره جفرودی اعتراض کرد که بازجو گرفت و او را زد و یک‌مدّت انداخت انفرادی. یعنی به این صورت روش‌هاشان فرق کرده بود و خشونت زیاد شده بود که در خود بازجویی‌ها هم اعمال می‌شد. در نتیجه در سال ۱۳۵۰ اعتراض کردیم که غذا خراب است و نمی‌توانیم بخوریم. شما تغییرش بدهید. بعد از مدت‌ها که آن‌ها تهدید کردند و بچه‌ها سماجت کردند، این‌ها راضی شدند که مواد اوّلیه غذا را بدهند خود بچه‌ها تمیز بکنند. این البته به اعتقاد عده‌ای از بچه‌ها. خودش امتیاز بود که واقعاً هم بود. موادّ را خودمان تمیز می‌کردیم و می‌دادیم دست آشپز که می‌پخت. بعدش غذا کمی خوب شد. اواخر سال ۱۳۵۰ و اوایل ۱۳۵۱ تعدادی بچه‌ها وارد زندان شدند و به این مسأله اعتراض کردند که ما نباید این‌کار را بکنیم. این‌ها موظفند خودشان تمیز بکنند و غذای خوب به ما بدهند. به هر حال نشستند و بحث‌های خیلی زیاد کردند و از میان این بحث‌ها این استدلال بیرون آمد که چون رژیم می‌خواهد ما مطالعه نکنیم و در نتیجه دچار فرسودگی و بی‌تفاوتی و بی‌سوادی بشویم به‌این ترتیب وقت ما را می‌گیرند و ما باید صبح تا شب نخود و عدس و برنج پاک کنیم. یک عده مخالف این استدلال بودند و مدّت‌ها این بحث‌ها ادامه داشت در نهایت چون عده‌ای که معتقد به تمیز کردن مواد اوّلیه بودند، تعدادشان بیشتر بود، عاقبت تصویب شد که این مواد به صورت خام تحویل بچه‌ها بشود و تمیز کرده‌اش را به آن‌ها بدهند که بپزند. البتّه یک گروه هم انتخاب شده بودند به عنوان بازرس که وقتی بچه‌ها مواد مربوط به خود را پاک می‌کردند و تحویل می‌دادند اگر آشغالی در آن می‌یافتند توسط آن بازرس‌ها در حضور جمع به آن فرد اخطار می‌دادند که تو سهم خود را خوب پاک نکرده‌ای. تا زمانی که زندان قزل‌قلعه دایر بود یعنی تا سال ۱۳۵۲ این سیستم ادامه داشت. امّا در زندان قصر

این تصمیم همیشگی نبود. یک مدّت ادامه داشت و یک مدّت جمع می‌شد ولی رویهمرفته زندانی‌ها علاقه داشتند که موادغذایی را خودشان تمیز کنند و همیشه این مسأله بین زندانی‌ها مورد بحث بود که تمیز بکنیم یا نکنیم.

ع ـ د: *در مورد گروه سپاس چه به یاد دارید؟*

صفر قهرمانی: در سال ۱۳۵۴ عده‌ای از بچه‌ها راکه زندانشان تمام شده بود برای ملّی‌کشی[1] به زندان اوین بردند. در میان این عده بچه‌هایی مثل هیبت‌اللّه معینی، فریدون تنکابنی بودند که هیبت‌اللّه معینی را بعداًکشتند. من مدّتی پیش این بچه‌ها بودم که واقعاً از هر لحاظ مقاوم و خوب بودند. پس از مدتی آمدند و مرا از پیش آنها بردند به کمیتهٔ مشترک که دیدم عده زیادی از زندان قصر آورده‌اند برای مصاحبهٔ تلویزیونی. که به گروه سپاس معروف شدند.

ع ـ د: *اسم این‌ها را اگر یادت هست...*

صفر قهرمانی: یاروها بودند دیگر. بهتر است اسم نبرم. این‌ها در ۵ بهمن سال ۱۳۵۵ به مناسبت ششم بهمن مصاحبه کردند و سرپرستی این تعداد مصاحبه‌کننده را آقای منوچهر سلیمی‌مقدم به‌عهده داشت.

ع ـ د: *با گروه گلسرخی بود؟*

صفر قهرمانی: بله با آن گروه بود، خب مصاحبه کردند. این گروه سپاس در حدود ۶۰ نفر می‌شدند. فقط آوردند تلویزیون و آنها را نشان دادند. مرا هم برده بودند که با آنها برخورد تندی کردم و حتی تهدید کردم که اعتصاب غذا و خودکشی می‌کنم اگر بخواهند به من تحمیل کنند. آخر مرا برداشتند و آوردند اوین. در آن‌جا شنیدم که صلیب‌سرخی‌ها آمده‌اند و ما شکایت کردیم به آنها.

---

۱. در این سال‌ها کسی را که حبس‌اش تمام شده بود، آزاد نمی‌کردند و نگه می‌داشتند و اصطلاحاً به این‌ها ملّی‌کش‌ها یا فرجی‌ها می‌گفتند. یعنی فرجی حاصل بشود و آزادشان بکنند.

قضیّه صلیب‌سرخی‌ها هم این است که هنوز چند ماهی از آمدن بازرس‌های شاه نگذشته بود که یک هیأتی از صلیب‌سرخ جهانی برای گفتگو و مصاحبه با زندانی‌ها به ایران آمدند. در حدود ۱۴۶ زندانی بودند که «ملّی‌کشی» می‌کردند و مسأله‌ساز بودند. این‌ها را برداشتند و بردند زندان اوین. چون سلول‌هایی برای این تعداد نداشتند. هر سه نفر یا ۵ نفر را در یک سلول انداخته بودند. چند روز بعد در حدود ۱۲۶ نفر را بردند زندان قصر و فقط ۲۰ نفر را نگهداشتند. که این بیست نفر تا آنجا که می‌دانم محسن مدیرشانه‌چی بود، سعید آذرنگ بود، صمد آینه‌چی، فرخ نگهدار، عیسی هندی‌نژاد، عبداللّه شکوری و علی پاینده بود.

ع ـ د: *هیبت معینی نبود؟*

علی پاینده: او را به اوین برده بودند می‌دانی که این اواخر او را کشتند. یک دختر کوچک از او مانده است به اسم میهن. تا آنجا که به یادم هست، این‌ها بودند. بعد از این که بچه‌ها را بردند بقیه را دوتا دوتا در سلول‌ها انداختند. در ده‌تا سلول.

ع ـ د: *در کمیتهٔ مشترک؟*

علی پاینده: بله. بند ۶ کمیته مشترک. آنجا هم مثل سلول ۲۰۹ اوین خیلی وحشتناک است. یک شب ساعت یازده اعلام کردند، هر کس شلوار یا کتش پاره شده است در بزند تا لباسش را عوض کنیم. خُب مال همه خراب بود. یا پاره بود یا اندازه‌مان نبود. در نتیجه همه در زدند. و بلافاصله به همه لباس دادند. به هر کس یک دست لباس دادند. دوباره ده دقیقه بعد اعلام کردند کسانی که پارچ بلور و لیوان ندارند در بزنند. تقریباً همه در یک زمان به صدای بلند خندیدند. چون هیچ‌وقت پارچ بلور در زندان ندیده بودند.

ع ـ د: *اصلاً در سلول‌های کمیته، پارچ نمی‌دادند، چه بلور و چه غیر بلور.*

علی پاینده: بله. اصلاً پارچ نمی‌دادند. هر کس تشنه‌اش بود، همان‌موقع

رفتن به دستشویی می‌توانست از شیر دستشویی آب بخورد. گاهی از این پلاستیکی‌ها یکی می‌دادند. در نتیجه بین بچه‌ها یک جوک و تفریح شد که حتی نگهبان‌ها هم خنده‌شان گرفته بود. به هر حال یک پارچ و دو تا لیوان شیشه‌ای به ما دادند. همین‌طور اعلام می‌کردند که چه و چه می‌خواهید. بعدش اعلام کردند و قاشق و چنگال پیشنهاد کردند. در زدیم. دوباره زیلو اعلام کردند، در زدیم و آخر سر گفتند که همه آماده باشند سر و صورتشان را اصلاح کنیم. این قضیه ادامه داشت و کشید تا ساعت ۲ بعدازنیمه‌شب. ساعت ۲ آمدند سر و صورت‌های ما را اصلاح کردند و بعد هم بردند حمام. اما فکر می‌کردیم که حمام طبق معلوم دو دقیقه‌ای است که ما را می‌برند و با شلاق روی سرمان می‌ایستادند تا خودمان را هرچه زودتر بشوییم و بعد می‌زدند و می‌انداختند بیرون. امّا برخلاف انتظار، در حدود یک ساعت و نیم در حمام بودیم. همه حمام کرده بودیم و حالا نمی‌آمدند که در را باز کنند و ما را بیرون ببرند. چند بار به در زدیم و سر و صدا کردیم خلاصه آمدند و در را باز کردند و ساعت ۳/۵ و ۴ بود که ما از حمام برگشتیم. بین بچه‌ها تحلیل و تفسیرهای عجیب و غریب شروع شد. این وضع غیرعادی بود و همه دنبال علت آن می‌گشتند. هر کس یک تحلیل و نظری می‌داد و برسر این که چه کسانی می‌خواهند برای بازدید از زندان بیایند، بحث و گفتگو بود. همه در سلول‌های خودمان بودیم امّا با صدای بلند با هم حرف می‌زدیم و نگهبان‌ها هم کاری با ما نداشتند. کمی خوابیدم تا ساعت ۸ صبح شد. ساعت ۸ صبح همه را بیدار کردند و آوردند توی راهرو. در باز شد و ما دیدیم که سروان لطفی که آن موقع معاون زندان کمیتهٔ مشترک ضدخرابکاری بود، آمد. حسین‌زاده بود، دکتر جوان بود و دو سه تا از بازجوها و شکنجه‌گرهای دیگر. حسین‌زاده آمد جلو و گفت که آقایان از طرف صلیب‌سرخ بین‌المللی آمده‌اند و می‌خواهند با شما صحبت کنند. ما فقط از شما انتظار داریم حقیقت را بگویید و دروغ نگویید. حالا کسی داشت این حرف را به ما می‌زد و می‌گفت دروغ نگویید که خودش با دست خودش، صدها نفر را زیر شکنجه کشته بود.

این شخص جنایت‌کار که پس از کودتای ۲۸ مرداد یک هم‌ردیف درجه‌دار بود، در اثر قساوت و بیرحمی مرتب به درجات بالا رسیده بود و حالا پس از کشتن بسیاری از انسان‌های مبارز، به او دکتر حسین‌زاده می‌گفتند و اسم دورهٔ درجه‌داری‌اش عطاپور بود. بله. این‌ها رفتند و سه نفر از صلیب‌سرخی‌ها آمدند. بچه‌ها به سه گروه ۶، ۷ نفره تقسیم شدند که سه نفر مترجم از میان بچه‌ها در رأس این گروه‌ها قرار گرفتند. یکی از مترجمین سعید آذرنگ بود، یکی فرخ نگهدار بود و نفر سوم یادم نیست کی بود. این‌ها به انگلیسی صحبت می‌کردند. ما کارت آن‌ها را خواستیم که نشان دادند. حالا ما از همه جا بی‌خبر هستیم. یعنی پس از این که ما در کمیته نگه داشتند و بقیه را به زندان قصر بردند، بچه‌ها در زندان قصر دچار نگرانی می‌شوند که چه بلایی بر سر ما آمده. چند بار به مسؤولین زندان مراجعه می‌کنند و آن‌ها می‌گویند که به ما ربطی ندارد و این کار را ساواک کرده و ما نمی‌دانیم این‌ها چه شده‌اند. در این زمان صلیب‌سرخی‌ها به زندان قصر می‌روند. سراغ بچه‌ها می‌روند که با آن‌ها مصاحبه‌کنند. این‌ها می‌گویند ما تا زمانی‌که از سرنوشت این عده با خبر نشویم مصاحبه نمی‌کنیم. چون بچه‌ها قبلاً سابقهٔ اعدام بیژن جزنی و رفقایش را داشتند، نگران می‌شوند. صلیب‌سرخ مشکوک می‌شود و خودش به سرنوشت این بیست نفر علاقمند می‌شود که در کجا هستند و مصاحبه را قطع می‌کنند. این هیأت می‌رود سراغ ساواک. ساواک می‌گوید این‌ها را آزاد کرده‌ایم. این‌ها برمی‌گردند زندان و به بچه‌ها می‌گویند که اینها آزاد شده‌اند. بچه‌ها می‌گویند این دروغ است. اگر آزاد شده‌اند یا باید ورقهٔ امضا شدهٔ آزادیشان را به شما نشان بدهند یا این‌که شما آدرس‌های خانه‌های این‌ها را بگیرید و بروید در خانه‌هاشان. شما موظفید این کار را بکنید. صلیب‌سرخی‌ها دوباره مراجعه می‌کنند به ساواک و در مراجعات مکرر آن‌ها، ساواک ناچار می‌شود بگوید این‌ها زندان کمیتهٔ مشترک هستند و در نتیجه بین ساواک و صلیب‌سرخ برخورد پیش می‌آید که چرا این‌ها را قایم کرده‌اید؟ دلیلش را به ما بگویید، من نمی‌دانم عاقبت ساواک به این‌ها چه جواب

داد. در هر صورت سراغ ما می‌آیند و با همان ترتیبی که گفتم ما را به این‌ها نشان دادند. ما تقریباً از ساعت ۸/۵ صبح با این‌ها بودیم تا ۱۰ شب و تمام وقایع را هر کس تا آن‌جا که می‌دانست گفت و این‌ها دیدند که بچه‌ها اطلاعات خوبی دربارهٔ گذشتهٔ زندان و تاریخ زندان یا بخشی از تاریخ جنبش دارند و علاقه‌مند شدند که پیگیری بکنند و وقایع سال‌های قبل را شروع کردند به پرسیدن و بچه‌ها هم از سال ۱۳۲۰ به این‌طرف وقایع را تا آنجا که اطلاعاتشان قد می‌داد، به این‌ها گفتند. وقایع مربوط به فرقهٔ دموکرات آذربایجان، وقایع ۲۸ مرداد، دستگیری سازمان افسران حزب توده، سال ۱۳۳۴ اعتصاب تاکسی‌ران‌ها در سال ۳۵ باز اعتصاب تاکسی‌ران‌ها در سال ۳۷ اعتصاب رانندگان شرکت اتوبوس‌رانی در سال ۳۸ اعتصاب سازمان دانش‌آموزان یعنی اعتصابی که سازمان دانش‌آموزان آن را هدایت کرده بود. بعد سال ۳۹ جبههٔ ملّی دوم، گفتند و همین‌طور آمدند جلو. بعضی‌ها را فهرست‌وار و بعضی‌ها را که اطلاعات دقیق داشتند، مفصل می‌گفتند. صلیب‌سرخی‌ها از پیش ما رفتند. فردا ساعت ۴ صبح آمدند سلول بغلی ما که فرخ نگهدار، عبداللّه شکوری و محسن مدیر شانه‌چی بود که فرخ نگهدار را بردند. ساعت حدود ۲ بعدازظهر بود که فرخ برگشت و با صدای بلند گفت که پاینده الان تو را می‌برند خودت را آماده کن. آن نگهبانی که او را آورده بود او را پرت کرد توی سلول و درش را بست. مرا بردند پیش دکتر جوان و او از من پرسید: «شما معتقد به راستگویی و صداقت هستید؟» می‌گوید: «بله هستیم. مگر چه شده؟» پرسید: «پس چرا به مأمورین صلیب‌سرخ دروغ گفتید؟ مگر قرار نبود راست بگویید.» جواب دادم: «ما هرچه گفتیم راست بود. به عنوان نمونه چه دروغی گفته‌ایم؟» جوان گفت: «چرا گفتید بیژن جزنی این‌ها را در حین فرار نزده‌ایم و آن‌ها را کشته‌ایم. مگر این‌ها نمی‌خواستند فرار کنند؟ جواب دادم: «من دروغ نگفته‌ام. شما آنها را کشتید.»

ع ـ د: ***این دکتر جوان دکتر در چه رشته‌ای بود؟***

صفر قهرمانی: می‌گویند دکتر در حقوق بود و در تبریز خوانده بود.

ع ـ د: *اسم مستعارش بود؟*

صفر قهرمانی: نخیر، اسم خودش بود. سرش طاس بود و بالای پیشانی‌اش یک جای شکستگی بود که بخیه خورده بود، این علامت مشخص او بود.

ع ـ د: پس *از انقلاب* چه شد؟

صفر قهرمانی: چند نفر از این‌ها که از همه جنایت‌کارتر بودند و خیلی آدم کشته بودند، فرار کردند به اسراییل. چون در همان‌جا دوره می‌دیدند. این بود، حسین‌زاده بود، پرویز ثابتی بود، عضدی بود، رسولی بود خیلی زود جنبیدند و قبل از دستگیری رفتند خارج. بله علی پاینده به دکتر جوان می‌گوید: «شما تمام توانایی‌تان را برای جلوگیری از فرار زندانی به‌کار می‌بردید. مثلاً وقتی من در اثر شکنجه‌های شما مریض شده بودم و آنقدر وزنم کم شده بود که نمی‌توانستم راه بروم و می‌خواستید به بیمارستان بفرستید، چند تا مأمور با من می‌آمد. یک سرباز سمت راست، یک سرباز سمت چپ من بود با تفنگ، دست‌هایم در دستبند بود و پاهایم را هم می‌بستند به کف ماشین و پابند می‌زدند. یک راننده بود، یک مأمور مسلح بغل‌دست راننده بود که از این گروهبانها و استوارهای قزل‌قلعه بود. من با آن حال نزار در حالی‌که بچه‌ها زیر بغلم را می‌گرفتند تا به دستشویی بروم، آن‌طور با غل و زنجیر می‌بستند، آیا می‌توانستم فرار کنم؟ چطور می‌شود که شما ۹ نفر آدم سالم را همین‌طور توی مینی‌بوس بنشانید و بدون دستبند و پابند و مأمور بگذارید راه بیفتند و بعد چطور شد که این‌ها به خودشان جرأت دادند در را باز کنند و در بروند. بله ما این واقعیّت‌ها را به صلیب‌سرخی‌ها گفته‌ایم. آخر یک نفر از این ۹ نفر نبود که زخمی بشود. همه کشته شدند. مگر یک زندانی فراری را در حین فرار می‌کشند. آیا باید به پاهاشان شلیک کرد که نتوانند فرار کنند یا باید درجا آن‌ها را کشت. خب بابا اعلام کنید که آن‌ها را اعدام کرده‌ایم و کشتیم.»

دکتر جوان حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید دیگر بحثی ندارم. حرف‌های

دیگر هم زده‌اید و ما انتظارش را نداشتیم و می‌رود.

در این ماجراها دوباره مرا به اوین بردند. یکی دو روز بعد چون خیلی اعتراض کردم مرا از اوین بردند قصر و در آنجا با صلیب‌سرخی‌ها حرف زدم. ابوتراب باقرزاده هم مترجم بود.

ع ـ د: ***پس از کشتار میدان ژاله در زندان قصر که شما بودید بچه‌ها چه کردند؟ ما در زندان اوین پانزده روز اعتصاب غذا کردیم.***

صفر قهرمانی: ما هم در قصر اعتصاب غذا کردیم. پلیس مرتّب می‌آمد و التماس می‌کرد که بشکنید. تلاششان این بود که اعتصاب شکسته شود. از طرف دیگر انجمن حمایت از زندانیان سیاسی می‌آمدند و ما را تقویت روحی می‌کردند. یک انجمن حمایت از زندانیان درست شده بود. همان اواخر که آن کُرد سنندجی هم جزوشان بود.

ع ـ د: ***صادق وزیری.***

صفر قهرمانی: آفرین. صادق وزیری. او رفته بود پیش سرلشگر بهزادی و گفته بود خب شما که می‌گویید ما گروه‌های مسلح را آزاد نمی‌کنیم؛ پس این صفر قهرمانی چه؟ گفته بود کار او دست ما نیست. دست شاه است. شاه گفته مقدور نیست.

ع ـ د: ***در بین شما بودند بچه‌هایی که در اثر اعتصاب غذا حالشان بد بشود و ضعف بکنند و بیهوش بشوند؟***

صفر قهرمانی: بابا همین‌طور اطراف کریدور دراز کشیده بودند و به زور نفس می‌کشیدند. اعتصاب خشک هم کردیم. کار به اعتصاب خشک کشید. خیلی سخت بود. هیچ نمی‌خوردیم. بعضی‌ها هم بیهوش افتاده بودند. یکی دو تا که نبودند. می‌بردند دکتر و به زور می‌خواستند سرم بزنند.

ع ـ د: *حال شما به هم نخورد.*

صفر قهرمانی: من نه. من سیگار زیاد می‌کشیدم و گرسنگی را نمی‌فهمیدم. گاگیک آمد و گفت یک چیزی برایت بیاورم بخور. گفتم گاگیک ما رفته‌ایم امضا کرده‌ایم با هم. این خیانت است. من اگر بخورم خیانت است. ما رفته‌ایم و امضا کرده‌ایم که اعتصاب غذا بکنیم. حالا این قدر پنیر آورده‌ای که بخورم. خیانت است. خیلی‌ها به من ایراد می‌گرفتند. می‌گفتند ما زخم‌معده داشتیم نمی‌خواستیم اعتصاب بکنیم. تو کردی، ما هم به خاطر تو همه آمدیم. گفتند فلانی که اعتصاب غذا کرده شما هم بکنید. شهید زند هم اعتصاب غذا کرده بود. او خیلی بادوام بود در اعتصاب غذا.

ع ـ د: *کسی بود که اعتصاب غذا نکند؟*

صفر قهرمانی: پیدا و هاشم نوری و...

ع ـ د: *نکردند؟*

صفر قهرمانی: نه. خوردند. هفت هشت نفر بیشتر نبودند. می‌رفتند غذا می‌گرفتند و می‌آوردند. گوشه اتاق می‌خوردند.

ع ـ د: *یعنی انقلاب را باور نمی‌کردند؟*

صفر قهرمانی: نه بابا. دیرفهم بودند دیگر.

ع ـ د: *اولین بار که تلویزیون دیدی کی بود؟*

صفر قهرمانی: والله من تلویزیون ندیده بودم. من رفتم عراق. رادیو هم ندیده بودم. ماشین هم که فقط رئیس ما ژنرال کبیری داشت.

ع ـ د: *همان موقع که سروان فرقه بودی؟*

صفر قهرمانی: آره دیگر. ما رفتیم عراق، دیدیم آن‌جا در قهوه‌خانه‌ها رادیو

هست. در ایران رادیو نبود. اگر هم بود، دست آن ثروتمندها بود. من که رادیو ندیده بودم. ماشین ندیده بودم. همه چیز را آن‌جا دیدم. ما آن زمان که فرقه عقب‌نشینی کرد و رفت شوروی، یک رادیو گذاشته بودند: «آذربایجان دمکرات فرقه سی، دانیشیر آذربایجان دمکرات فرقه‌سی.» یک مدّت این بود. بعداً این نمی‌دانم چه شد. پیک ایران را گذاشتند جای آن، که تا این اواخر بود.

ع ـ د: ***تلویزیون کجا دیدی؟***

صفر قهرمانی: تلویزیون در زندان قصر دیدم. من می‌گفتم تلویزیون چیه؟ می‌گفتند مثل سینما امّا کوچک است. آدم نشان می‌دهد. حرف می‌زند. ماشین و قطار و هواپیما در آن می‌آید و می‌رود. من گفتم بابا من سینما هم ندیده‌ام.

ع ـ د: ***بعد تلویزیون آوردند توی زندان؟***

صفر قهرمانی: بله. خود بچه‌های زندان پول روی هم گذاشتند و خریدند.

ع ـ د: ***در زندان چه آرزوهایی داشتی؟***

صفر قهرمانی: من در مورد خودم هیچ آرزویی نداشتم. می‌گفتم در زندان می‌میرم. مرا آزاد نمی‌کنند. البتّه خیلی امید داشتم که مردم انقلاب بکنند و بیایند در زندان‌ها را باز کنند. همان سال‌های اوّل این را گفته بودم. امّا بزرگ‌ترین آرزویم این بود که جوان‌ها آزاد بشوند و توی زندان زندگی‌شان تلف نشود.

ع ـ د: ***از خسرو گلسرخی و گروه او چه می‌دانی؟***

صفر قهرمانی: بابا خسرو گلسرخی هشت ماه بود که در زندان شمارهٔ ۴ پیش ما بود که آمدند او را بردند. به دو سال زندان محکوم شده بود.

ع ـ د: ***پیش شما بود؟***

صفر قهرمانی: آره دیگر. این اصلاً اطلاّعی از این جریانات نداشت. همین

طوری گرفته بودند و آورده بودند. حتّیٰ آن حمله‌ای که پلیس کرد به بند ۴ او هم بود و کتک خورد. یک دوستی هم در زندان داشت که البته هم‌پرونده نبودند، اغلب با هم بودند. که پلیس با باتوم زد توی صورتش، پیشانی و دماغش را شکست. اسمش اسدالله عمادی بود. اهل ساری. یک خونی از دماغش بیرون می‌زد و او اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. هیچ نمی‌گفت. یک جزوه‌ای هم دربارهٔ گلسرخی نوشته. بله. گلسرخی اصلاً اطّلاعی از جریان بیرون نداشت. آمدند پس از هشت ماه که داشت زندان می‌کشید او را بردند و چسباندند به پروندهٔ شکوه فرهنگ و دارودسته‌اش. سلیمی مقدم و دیگران.

ع ـ د: ***کی این‌ها را لو داده بود.***

صفر قهرمانی: همان شکوه می‌گویند. گفته بود که می‌خواسته‌اند ولیعهد را بدزدند و گروگان بگیرند برای آزادی زندانیان سیاسی.

ع ـ د: ***پس چرا خسروگلسرخی وکرامت‌الله دانشیان را اعدام کردند؟***

صفر قهرمانی: چون در دادگاه دفاع کردند. از مارکسیسم و انقلاب مردم دفاع کردند. گفتند ما مارکسیست هستیم و به اسلام هم احترام می‌گذاریم و راهمان این است. روزنامه‌های آن زمان کم‌وبیش نوشتند. تلویزیون هم کمی از گفته‌ها و تصویر آن‌ها را نشان داد. اگر دفاع نمی‌کردند نمی‌کشتند. وقتی در یک سلول با هم بودیم خسرو به من می‌گفت باید سعی کنم همهٔ بچه‌ها، خوب دفاع کنند؛ امّا فقط کرامت و خودش تا آخر ایستادند.

ع ـ د: ***کرامت‌اللّه دانشیان با غلام‌یحیی دانشیان نسبتی داشت؟***

صفر قهرمانی: نه بابا. اصلاً. غلام‌یحییٰ ترک بود. کرامت فارس بود. شیرازی بود. پدر کرامت هم استوار بود. نوکر دولت بود. اصلاً ربطی به هم نداشتند.

ع ـ د: *محاکمه‌شان را در زندان دیدی؟ از تلویزیون؟*

صفر قهرمانی: بله.

ع ـ د: *چه تأثیری روی زندانی‌ها داشت؟*

صفر قهرمانی: مردم همه می‌دانستند که جریان چیست؟ مردم همهٔ این کارهای دولت‌ها را می‌دانند، خب دادگاه فرمایشی بود. رژیم می‌خواست یک دادگاه نمایشی درست کند که همه ندامت بکنند و التماس بکنند. امّا خسرو نگذاشت. خسرو و کرامت جوّ را عوض کردند و به ضرر رژیم شد. بعد از دادگاه هم آن دو را برده بودند و خیلی شدید زده بودند. تازه حرف‌های خسرو و کرامت را به طور کامل پخش نکردند. زندانی‌ها به بقیه بد می‌گفتند، که چرا بقیهٔ آن‌ها خیانت کردند. فقط پنج نفرشان ماندند. دو نفر یعنی خسرو و کرامت اعدام شدند و سه نفر دیگر یعنی طیفور بطحایی، رضا علامه‌زاده و عباس سماکار دفاع حقوقی کردند و ابد گرفتند که با انقلاب آزاد شدند.

ع ـ د: *دربارهٔ جنبش سیاهکل عقیدهٔ شما چه بود؟*

صفر قهرمانی: شما که سواد دارید، آیا با هزار نفر و دوهزار نفر و حتی پنجاه‌هزار نفر می‌شود انقلاب کرد؟ لنین گفته کشوری که اقتصادش ورشکسته باشد و حزب قوی داشته باشد، می‌تواند آن حزب حکومت را به‌دست بگیرد. ما هیچ نداریم. مثلاً همین کردها، چندین و چندسال است که نان و خرما می‌خورند و آن‌جا مبارزه می‌کنند، زندانی می‌دهند، کشته می‌دهند و هیچ کاری نمی‌توانند بکنند. هرکدامشان به چند دسته تقسیم شده‌اند و حرفی می‌زنند. منظورم به آن سیاهکل است که جنگ‌های چریکی راه انداختند. علّت این که مائو موفق شد این بود که رفت دهقان‌ها را مجهّز کرد. در کشور ما کارگر نبود. یعنی کارگرِ به درد بخور و مبارز نبود. من خیلی کارگر دیده‌ام. امّا همه که کارگر خوب و واقعی نیستند. کارگری است که خانه دارد. همه چیز دارد. زنجیری هم به دست و پایش

نیست. آن‌وقت به خودش می‌گوید کارگر.

ع ـ د: پس به عقیدهٔ شما دهقان‌ها باید. . .

صفر قهرمانی: بله. دهقان‌ها هم به خاطر زمین نه به خاطر ایدئولوژی، از فشار ظلم مالک ناچار شدند و قیام کردند.

ع ـ د: حالا اگر مالک نباشد و تولیداتش هم به ده‌برابر قیمت رسیده باشد باز هم انقلاب می‌کند؟

صفر قهرمانی: دوباره بگو، نشنیدم.

ع ـ د: می‌گویم کشاورزان الان که دیگر مثلاً به آن صورت، مالک روی سرشان نیست و محصولشان هم گران شده، آیا به فکر انقلاب هستند؟ مائو می‌تواند این‌ها را مجهّز کند؟

صفر قهرمانی: نه دیگر نمی‌کند. اگر مسألهٔ زمین نداشته باشد، انقلاب نمی‌کند. حالا دیگر کار، کار روشنفکرهاست. افراد آگاه. ممکن است توی دهات کم‌وبیش افرادی پیدا بشوند. امّا نه مثل سابق. من که مسؤول پخش اسلحه در دهات بودم، بابا دهاتی‌ها پارتی‌بازی می‌کردند که مسلح بشوند: «به ما هم اسلحه بده برویم جبهه.» سر یک اسلحه دعوا می‌کردند. چرا؟ از ظلم مالک و ژاندارم و فئودال و شاه و دارودسته‌اش. همه مسلح شده بودند. امّا در سیاهکل خیلی زود شروع کردند. یعنی مجبور شدند شروع کنند. امّا دهقان‌ها آمادگی نداشتند و خودِ همین دهقان‌ها، آن‌ها را دستگیر کردند و تحویل شاه دادند. بچه‌های باقیماندهٔ سیاهکل هم دو دسته شدند. عده‌ای می‌گفتند از شهر باید شروع کرد. عده‌ای می‌گفتند نه از دهات شروع می‌کنیم. جزنی طرفدار چریک شهری بود به نظرم. درست ایده‌اش را نفهمیدم. همین تروکردن‌ها که نتیجه‌اش به هیچ‌جا نرسید. در کشور آمادگی نبود. همین‌طور چهار نفر برود و یک تپانچه بردارد و یک نفر را

ترور بکند به جایی نمی‌رسد. همین‌طور که نرسید. چه‌قدر از این انسان‌های خوب کشته شدند. لنین هم گفته بود دیگر. برادرش را در جریان ترور تزار گرفتند و اعدام کردند. امّا لنین گفته بود که من از کار برادرم دفاع نمی‌کنم. من معتقد نیستم به ترور افراد. حسنعلی منصور راکشتند، یک عده جوان راگرفتند و اعدام و زندان دادند. امّا بعداً دیدیم مردم که به حرکت درآمدند، دیگر شاه با آن‌همه قدرتش نتوانست مقاومت بکند. همین مردم فلسطین با سنگ دارند در برابر پیشرفته‌ترین اسلحه و مهمّات دنیا ایستادگی می‌کنند و حتماً موفق هم خواهند شد. بله. درست است که شاه در برابر فشار آمریکا و کارتر، یک کمی آزادی داد؛ امّا مردم منتظر یک روزنه بودند. از دست شاه در رفت و دیگر نتوانست جمع‌وجورش بکند. امّا حرکت مردم واقعاً بی‌نظیر بود. در تاریخ سابقه نداشت و ندارد. خانوادهٔ زندانی‌های سیاسی اوّلین قدم را برداشتند. آن‌ها خیلی در انقلاب و شروع انقلاب حق دارند. امّا اوّل‌ها کسی نفس‌کش نبود. آمریکا دستور داه بود به شاه که کمی دموکراسی بدهد. همان روزی که جیمی‌کارتر در انتخابات پیروز شد یادت هست که زندان با شنیدن خبر از رادیوی دفتر زندان که از بلندگو پخش می‌شد، یک مرتبه ساکت شد. بچه‌ها خیلی خوشحال شدند که کاندیدای مورد نظر شاه از حزب جمهوریخواه که شاه خیلی پول و دلار برایش خرج کرده بود پیروز نشد. البته آمریکا همه جا می‌گوید دموکراسی؛ امّا نمی‌گوید که مثلاً شاه را بیرون کنید. نوکر مرا دست بزنید. نمی‌گوید که یکی برود و دیگری جایش بیاید. او می‌خواهد اوضاع طوری باشد که به منافعش دست نخورد؛ امّا از دستشان دررفت. ملت فشار آورد. ملّتی که سال‌ها ستم کشیده بود، یک‌باره منفجر شد. حالا مثلاً روسیه را آمریکا به این روز انداخته. در خود شوروی هم اشکالات زیاد بود. همهٔ قدرت در دست حزب بود و مردم در سرنوشت خود دخالتی نداشتند وگرنه آمریکا به تنهایی نبود. این نشان داد که تنها سیر بودن شکم کافی نیست. مردم به آزادی و دموکراسی احتیاج دارند. الآن در هر جمهوری ده پانزده تا حزب هست. دمکراسی واقعی در آن‌جا پیاده شده. یکی

آمده بود می‌گفت هرروز یک حزبی می‌آید بیرون. خب اگر دموکراسی نباشد، کسی می‌تواند حزب تشکیل بدهد؟ آذربایجان هم همین‌طور. خود مسکو. آن روز تلویزیون نشان می‌داد. رژه می‌رفتند در اعتراض به بمباران مجلس دوما توسط یلتسین. چه‌قدر نیرو! پرچم‌های سرخ. دموکراسی یعنی این. یکی می‌گفت من لنینگراد بودم. گفت سالگرد انقلاب اکتبر، یک صف خیلی طولانی از چپ‌ها و مخالفین دولت درست شده بود. سه چهار هزار نفر هم طرفدار یلتسین بودند که همه پشیمانند. مردم همه‌شان گرسنه‌اند. مثلاً اگر بیست تومان حقوقشان باشد، هشتاد تومان خرجشان است. می‌گفت باز لنینگراد بهتر از شهرهای دیگر است. در بعضی از جاها دمکراسی هست. مثلاً ترکیه. در واقع نوعی دموکراسی هست. مردم می‌توانند بروند توی خیابان‌ها و اعتراض بکنند. در واقع این نوعی آزادی است. پاکستان هم‌مرز ایران است دیگر. هر روز تظاهرات است. نخست‌وزیر را به محاکمه می‌کشند. هرجایی که مردم واقعاً بیایند توی خیابان و نسبت به نارسایی‌ها و گرانی و ظلم بتوانند اعتراض کنند، بدان که در آن‌جا آزادی هست.

ع ـ د: *چرا شما هیچ‌وقت سرسفرهٔ مریض‌ها نمی‌آمدی؟*

صفر قهرمانی: آخر آن سفره مال بچه‌هایی بود که زخم‌معده داشتند. ناراحتی‌هایی داشتند. آن‌ها می‌گفتند به من که تو هم باید بیایی آن‌جا غذا بخوری. چون به هرحال غذای سفرهٔ مریض‌ها بهتر بود. خانواده‌ها چیزهایی می‌آوردند. خودشان هم غذای بیماران درست می‌کردند. مثلاً پورهٔ سیب‌زمینی و گاهی کره و عسل برای ضعیف‌ها و تقویتی‌ها. این مال سفرهٔ مریض‌ها بود و بچه‌های دیگر با همان غذای دولتی و گاهی غذایی که خانواده‌ها می‌آوردند سرمی‌کردند. بچه‌ها به من می‌گفتند آخر تو که این قدر گرسنگی کشیده‌ای مدتی برو سرسفرهٔ مریض‌ها و کمی تقویت بشو. گفتم نه. من سرسفرهٔ معمولی می‌نشینم. حتّیٰ آن دکتر رحیمیان برایم یک ماه تقویتی نوشت. دکتر رحیمیان از

زندانی‌های سیاسی بود. دکتر بچه‌های خودمان بود.

ع ـ د: *با کدام گروه آمده بود؟*

صفر قهرمانی: این دکتر یک روز حمید اشرف را که در یک درگیری تیر خورده بود پیشش می‌برند. با اسم مستعار. دکتر هم او را نمی‌شناسد و معالجه می‌کند. بعدها گروهی لو می‌رود و اسم این دکتر را هم می‌گویند که بله حمید اشرف مجروح بود، پیش او بردیم و معالجه کرد. دکتر را می‌گیرند. او هم گفته بود من چه می‌دانستم. من پزشکم و هرکس را بیاورند باید معالجه کنم. سه سال به او داده بودند. آدم خیلی خوبی بود. سالی یک بار می‌روم و به او سر می‌زنم. او هم پیش من می‌آید. دکتر رحیمیان، شمارهٔ ۳ بود. خیلی هم آدم باسوادی است. خیلی با بچه‌ها صحبت می‌کرد، بحث می‌کرد. بله. من سر سفرهٔ مریض‌ها نمی‌رفتم. مگر خودت مسؤول سفرهٔ مریض‌ها نبودی؟ می‌دانی دیگر.

ع ـ د: *بله. بودم و شما هیچ‌وقت نمی‌آمدید. خب جمعاً چند بار پلیس و گارد ضدشورش به زندان حمله کرد؟*

صفر قهرمانی: زیاد. چندین بار. یک بار حمله کرد و بچه‌ها را توی حیاط کرد و گفت کفش‌ها را درآورید. تمام کفش‌های کتانی را که بچه‌ها با آن ورزش می‌کردند، گرفت و بچه‌ها را با پاهای برهنه به سلول فرستاد. پلیس می‌گفت ممکن است زندانی‌ها با این کفش‌ها به فکر فرار بیفتند. یک بار در فرار گروه بیژن جزنی حمله کرد. یک بار در فرار اشرف دهقانی حمله کرد. یک بار که آن نقی که ترک بود و تف کرد توی صورت پاسبان پیرمرده که آمدند و همهٔ کمدها را شکستند و همه چیز را بردند. خیلی‌هایش یادم نیست. یک بار هم شنیدم که تو که در بند ۴ موقت بوده‌ای بر سر یک تکه استخوان که دست یکی از بچه‌ها بوده و به پلیس نمی‌داده، حمله کردند و همه را با فانسقه و باتوم زدند. یکی دوبار به زندان زن‌های سیاسی حمله کردند و به شدت زدند. بله. در زندان عده‌ای

چپ‌روی می‌کردند و هی پلیس حمله می‌کرد. البته عزیز یوسفی واقعاً چپ‌روی می‌کرد. خیلی سخت امّا در جای خودش. با رؤسای زندان حتّی با جلّادی مثل سرهنگ منصور زمانی دائم در دعوا و یکی‌به‌دو بود. امّا با حساب و کتاب و از راه خودش. پلیس جرأت نداشت به وسائل او دست بزند یاکتاب‌هایش را بگیرد یا مزاحمش بشود. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، بلافاصله می‌رفت اتاق زمانی و فحش می‌داد. رو در رو. پس از هر حمله و یورشی، پلیس خیلی سخت‌گیری می‌کرد. یک سوزن نمی‌دادند. اگر سوزن می‌دادند یک نگهبان روی سرت می‌ایستاد تا وصله پینه‌ات را بکنی و بعد فوراً سوزن را می‌گرفت. اگر دو نفر با هم حرف می‌زدند بلافاصله می‌آمدند که تو چرا حرف زدی؟ چرا توی این اتاق آمدی؟ چرا آن اتاق رفتی؟ چرا این بند رفتی؟ آن بند رفتی؟ هرهفته بازرسی بود. مثلاً یک روز یک نفر که هم پروندهٔ مهندس طنازی بود می‌خواستند آزاد بکنند. او هم مهندس بود. بلندگو گفت همه بروند توی حیاط. همه تقریباً رفتند. من نرفتم. علی خاوری نرفت. یحیی رحیمی نرفت. علی کمالی نرفت. آن منصوری که حالا در وزارت امور خارجه است نرفت.

ع ـ د: *کدام منصوری؟*

صفر قهرمانی: جواد منصوری. مذهبی بود. آدم متدینی بود. او هم نرفت. پس از این‌که سخنرانی محرری تمام شد، آمدند و به دستور سرهنگ زمانی همه را بردند انفرادی و زدند. یعنی آن‌ها که به حیاط نرفته بودند.

ع ـ د: *این سرهنگ زمانی چرا آن همه وحشی و بی‌رحم بود؟*

صفر قهرمانی: دستور از بالا بود. خودش هم عقده داشت. البتّه ما مأمورهای خوب هم دیده بودیم. مثلاً آن سروان مظلومی آدم خوبی بود واقعاً اگر می‌توانست کمک می‌کرد یا آن ساقی در قزل‌قلعه که ترک بود و رئیس قزل‌قلعه بود. بعداً که قزل‌قلعه منحل شد و کادر اداری آن را آوردند اوین که تازه ساخته

شده بود، ساقی شد جزو کادر اداری. دیگر در زدن و کوبیدن زندانی شرکت نکرد. می‌گویند یک روز جوانی را کتک می‌زند و شب که به خانه می‌رود بچه‌اش تب شدید می‌کند. از آن پس توبه می‌کند و می‌رود در کادر اداری. این ساقی همان زمان هم کمک می‌کرد. اگر خانواده‌ای از راه دور می‌آمدند برای دیدن بچه‌شان و وقت ملاقات نبود او خودش ملاقات می‌داد. از زندانی‌هایی که خیلی ضعف نشان می‌دادند بدش می‌آمد و به آن‌ها می‌گفت: «اگر ...ش را نداری چرا سیاسی شدی؟!» از دو نفر از زندانیان همیشه تعریف می‌کرد و همیشه می‌گفت که زندانی سیاسی آن‌ها بودند: خسرو روزبه و همایون کتیرایی. امّا این سرهنگ زمانی جلّاد بود. این دژخیم، باتوم را به فلانِ زندانی می‌کرد و بعد به او می‌گفت که باید باتوم را بلیسی. این طور جانوری بود. یک روز از پنجره نگاه می‌کردم به تلویزیون بند ۴ و ۵. یک پاسبان مال آن طرف‌های خوزستان بود. بین کردستان و خوزستان. رفت و گزارش داد، آمدند و مرا بردند که چرا ایستاده‌ای و به تلویزیون بند دیگر نگاه می‌کنی. من هم گفتم آخر چه اشکالی دارد؟ من ایستاده‌ام این‌جا و آن‌جا را تماشا می‌کنم. بله به هرحال از این اوضاع خیلی ناراحت بودم. مثلاً از دست آن پیدا خیلی در عذاب بودم. نه این که زورش به من برسد، نمی‌رسید. ولی خب با رفتارش یک طوری بود که مرا ناراحت می‌کرد. قیافه‌اش. با قیافه‌اش اعصاب آدم را خرد می‌کرد. بعد نامه نوشتم که اتاق مرا عوض کردند و بردند به اتاق آقای خاوری. خاوری هم از سیگار من ناراحت بود. من هم به خاطر احترام به او می‌رفتم و توی کریدور یا حیاط سیگار می‌کشیدم. خاوری همیشه می‌گفت مریضم.

ع ـ د: ***واقعاً هم مریض بود. قند خون داشت. چشمانش در حال کور شدن بود.***

صفر قهرمانی: بود ولی نه به آن شکل. کار که نمی‌کرد. هیچ. اواخر می‌خواست غذایش را بیاورند درِ اتاق. گفتم بابا درست نیست. تو که همیشه

سرسفرهٔ مریض‌ها هستی. از این طور اخلاقش خوشم نمی‌آمد. ولی من هرچه کردند به سرسفرهٔ مریض‌ها نرفتم. وقتی رفتم اوین، این مرغ‌هایی که می‌دادند خیلی چرب بود. وقتی غذا می‌آوردند توی حلب می‌آوردند. یکی از این حلب‌ها را گذاشته بودند توی کریدور و چربی‌ها را می‌ریختند توی آن.

ع ـ د : *یادم می‌آید که از آن چربی‌ها نوعی شمع برای روشنایی درست می‌کردیم. چربی نارنجی رنگی بود.*

صفر قهرمانی : من از آن چربی‌ها می‌کشیدم و می‌آوردم می‌خوردم.

ع ـ د : *از آن چربی‌ها؟!*

صفر قهرمانی : بله. بعداً شلتوکی هم این کار را می‌کرد. خیلی خوشمزه بود آخر.

ع ـ د : *چربی‌ها را جمع می‌کردند، در ظرفی می‌ریختند و فتیله‌ای می‌گذاشتند وسط‌اش برای وقتی که برق می‌رفت.*

صفر قهرمانی : یک روز عبدالله مهری با آن چربی‌ها یک نیمروی حسابی درست کرد برای همه. آن روز اتفاقاً تخم‌مرغ‌ها را خام داده بودند. همیشه پخته می‌دادند. چون در اوین چراغ پخت وپز نداشتیم. با همان چربی‌ها آتش درست کردند و از همان چربی‌ها هم توی ظرف ریختند و تخم‌مرغ در آن شکستند و شد نیمرو. ما حتّی ماست هم درست می‌کردیم.

ع ـ د : *بله. من مدتی مسؤول ماست‌بندی بودم. وردستِ غلامرضا اشترانی بودم.*

صفر قهرمانی : خدا بیامرزد. سرطان مغز گرفت این اواخر. بله. از آن آدم‌های مقاوم بود. تهرانی شکنجه‌گر بعد از انقلاب در تلویزیون گفت که من فقط یک نفر

را از روی غرض شخصی زدم و آن هم غلامرضا اشترانی بود. چون وقتی او را می‌زدم تف کرد توی صورتم و من هم بدجوری او را زدم. این شکنجه‌گرها آن‌قدر زده بودند توی سرش که بعداً شد سرطان مغز.

ع ـ د: در جریان بازجویی برای آن که از دست شکنجه‌گرها راحت بشود، توی دست‌شویی سر خود را به قصد خودکشی می‌کوبد به نبش دیوار. من مدت‌ها کنار او می‌خوابیدم. توی اوین. شب‌ها کابوس می‌دید و فریاد می‌زد و همه را بیدار می‌کرد. هر هفته شب‌ها یک نفر کنارش می‌خوابید تا قبل از فریاد زدن و دست وپا زدن او را بیدار کند. یک هفته من مسؤول او بودم. سعی می‌کردم دقیقاً قبل ازکابوس و قبل از این که نفس‌هایش تند بشود او را بیدارکنم، یک شب از من ناراحت شد و بر سرم فریاد کشید که چرا مرا قبل از شروع کابوس بیدار می‌کنی؟ به هرحال انسان خوبی بود. ستم زیاد کشید. بدنی پُر و بسیار قوی داشت. اگر کسی بدنش قوی بود حسابی او را داغان می‌کردند. خیلی او را زدند. داشتن بدن قوی و تنومند در زیرشکنجه بدبختی بزرگی بود. خیلی شبیه ژان‌والژان بود.

صفر قهرمانی: بله. اشترانی مدتی مسؤول درست کردن ماست بود. اجاق و آتش که نداشتیم. بچه‌ها با خودکار، آچارهایی درست کرده بودند که پیچ‌های کوچک رادیاتورها را باز می‌کرد و آب داغ بیرون می‌ریخت. آب داغ را در سطلی جمع می‌کردند و بعد پاکت‌های سه‌گوش شیر را در آب داغ می‌گذاشتند تا به اندازهٔ لازم داغ بشود. بعد شیرها را در سطل‌های کوچک می‌ریختند و مایه می‌زدند. ماست خوبی می‌شد. بله در زندان بچه‌ها به من لطف داشتند. همه‌چیز برای من فراهم می‌کردند. حدودی نداشت. چای مثلاً اگر دوتا به همه می‌دادند، اگر من می‌خواستم سه تا هم می‌دادند. همه‌چیز از طرف بچه‌ها جیره‌بندی شده بود. در مورد سیگار هرکس نمی‌کشید سهمیه‌اش را به من می‌داد. همیشه یکی

دو کارتن سیگار اشنو ویژه که کمتر کسی می‌کشید، داشتم به من می‌گفتند تو نباید کار بکنی. من می‌گفتم اگر کار نکنم به کمون نمی‌آیم.

ع ـ د : ***بله. شما همیشه کار می‌کردید.***

صفر قهرمانی : با عبدالله بودم دیگر. روزهایی که نوبت کارگری من بود، با او می‌افتادم. من یک آدم ورزشکار بودم. حالا پیر شده‌ام.

ع ـ د : ***عبدالله مهری با روزنامه برای شما دو تا میل زورخانه، سنگین و بزرگ درست کرده بود.***

صفر قهرمانی : آره. هنوز آن‌ها را دارم. تنها یادگاری آن زمان.

ع ـ د : ***بچه‌ها با کمک عبدالله قفسه‌های محکمی از روزنامه درست کردند. برای کتاب‌ها. درست مثل چوب.***

صفر قهرمانی : بله. عبدالله مهری خیلی زرنگ بود. خیلی پسر خوبی است. یک خانه‌ای اجاره کرده می‌نشیند. آن شب میهمان کرد ما را. عده‌ای بودند. پریشب هم این‌جا بود.

ع ـ د : ***علی خاوری الآن خارج است؟***

صفر قهرمانی : بله دبیر اوّل است. امّا عده‌ای از حزب انشعاب کرده‌اند. عده‌ای شده‌اند نواندیش. سیاوش کسرایی و برومند و فرزاد و این‌ها. هیئت اجرائیه دارند. هرشهر یک مسؤول دارد.

ع ـ د : ***در همان شوروی؟***

صفر قهرمانی : شوروی که از بین رفت. در آلمان و فرانسه هستند. در اروپا.

ع ـ د: ***خرجشان را از کجا می‌آورند؟***

صفر قهرمانی: خرجشان را دولت آن‌جا می‌دهد. پناهنده هستند دیگر. روزنامه منتشر می‌کنند. کنگره تشکیل داده بودند چند ماه قبل. عده‌ای شرکت کرده بودند و عده‌ای هم شرکت نکرده بودند. بعد از یکی دوسال، هفت هشت دفعه انشعاب کردند. این طرفی‌ها را می‌گویند استالینی. آن طرفی‌ها را می‌گویند نواندیش. بابک‌امیر خسروی هم یک سازمانی دیگر درست کرده. بعد از این‌ها. هرکس برای خودش چیزی درست کرده. فقط حزب توده روزنامه دارد. ماهانه یا پانزده روز یک‌بار.

ع ـ د: ***بابک‌امیر خسروی هم در ایران زندان بوده؟***

صفر قهرمانی: نه. زندان نبوده. در آن دستگیری‌های آخری هم، او رفته بود فرانسه برای مأموریت و آن‌جا می‌شنود و می‌ماند. او هم خیلی از این‌ها که دستگیر شده بودند، دفاع کرد. وکیل گرفت در آن‌جا. این هم طرفدار کیانوری بود. سال‌های ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ هم مسؤول سازمان جوانان آذربایجان بود. در زندان با ما رابطه داشت. زندانی‌هایی که می‌آوردند ما به بیرون گزارش می‌دادیم و آن‌ها در بیرون می‌رفتند و وکیل می‌گرفتند و فوراً آزاد می‌کردند. با ضمانت. بعد امیر خسروی می‌رود و مهندس می‌شود. در آلمان. حالا هم در آن‌جاست. گروهی دارد که یک‌بار اسمش راگذاشته بود «راه‌ارانی» بعداً عوض کرد. شایعه کرده‌اند که با سلطنت‌طلب‌ها همکاری می‌کند. البتّه با یک گروه از آن‌ها. چون سلطنت‌طلب‌ها هم چندین گروه هستند.

ع ـ د: ***پس سلطنت‌طلب‌ها هم دسته‌دسته هستند؟***

صفر قهرمانی: بله. سه چهار گروهند. یک عده می‌گویند باید سلطنت باشد. عده‌ای می‌گویند باید جمهوری باشد. یک عده می‌گویند باید پادشاه فقط پادشاهی بکند و کاری به سایر امور نداشته باشد.

ع ـ د : ***الآن هم کسانی به دیدن شما می‌آیند؟***

صفر قهرمانی : بله من همیشه میهمان دارم. می‌آیند این‌جا. تعجب می‌کنند که آخر من چه‌طور با آن همه ستم و زندان، باقی مانده‌ام. می‌آیند ببینند چه‌طور مانده‌ام. چرا این‌قدر زندان بوده‌ام. یک روز خانمی آمد به دیدنم و گفت من در کتاب سال‌های ابری درویشیان اسم شما را خوانده‌ام و مشتاق شده‌ام که شما را ببینم. خودش هم البتّه نویسنده است. ترجمه می‌کند. با شوهرش آمده بود. آقای موسوی که مجلهٔ توسعه را درمی‌آورند.

ع ـ د : ***هفتهٔ پیش آقای دکتر پرویز شهریاری را دیدم. خیلی شکسته شده.***

صفر قهرمانی : آره دیگر، همه شکسته شده‌اند، این سال‌ها.

ع ـ د : ***این خانه که می‌نشینی الآن مال کیست؟***

صفر قهرمانی : مال بنیاد شهید است. مگر نمی‌دانی؟

ع ـ د : ***چرا شنیده‌ام؛ امّا دقیقاً نمی‌دانم.***

صفر قهرمانی : این را هم ابوالقاسم سرحدی‌زاده و کاظم بجنوردی و دکتر شیبانی برایم درست کردند. عجالتاً نشسته‌ام. مدتی است آمد و شد داریم. طبقهٔ اوّل اگر می‌دادند بهتر بود. طبقهٔ پنجم داده‌اند. شصت و هشت پله باید بروم و بیایم. اوائل اشکال نداشت امّا حالا که مریض هستم و سکته کرده‌ام خیلی مشکل است. چند بار از پله‌ها افتاده‌ام و صدمه دیده‌ام. گاهی می‌گویند از این‌جا بلند شو. گاهی می‌گویند عجالتاً بنشین. این دکتر شیبانی از آن آدم‌های نیک‌نفس است. این همه زحمت می‌کشد. این همه در رژیم قبل زندانی و ستم‌کشیده، این همه کاخ‌ها و باغ‌ها و ویلاها؛ امّا دکتر شیبانی یک خانه ندارد. هیچ برای خودش جمع وجور نکرده. همین آدمی که زندان دیدیم همین آدم است. ساده. دو سه ماه قبل مراسم ختمی بود. آن‌جا دیدمش. پیش من یک چیزی نوشت و داد به جلال

صمصامی که ببرد بنیاد. شاید وضع این‌جا درست بشود. حالا که ماندنی هستیم. دیگر بیرون نمی‌کنند. یعنی رهبری نوشته. نامه‌اش را دیدم. کاظم بجنوردی را هم دیدم. رئیس هیئت مدیرهٔ یک جایی است.

ع ـ د: ***بنیاد؟***

صفر قهرمانی: نه آن‌جا که کتاب چاپ می‌کنند. چه می‌گویند؟

ع ـ د: ***آها. دائرةالمعارف اسلامی.***

صفر قهرمانی: بله. به من گفت بیا این‌جا. من گفتم بابا من نمی‌توانم این همه راه را بیایم. ماشین ندارم. اصلاً نمی‌توانم بیایم کار کنم. من که آن‌طوری سواد ندارم.

ع ـ د: ***اختیار دارید.***

صفر قهرمانی: بجنوردی گفت همین بیا خودت را نشان بده. یک پولی بگیر. گفتم نه. احتیاج ندارم. از دستشان همین برمی‌آید دیگر. آدم‌های خوبی هستند. از بچه‌های خوب و مقاوم زندان بودند.

ع ـ د: ***دخترت و نوه‌هایت این‌جا می‌آیند؟***

صفر قهرمانی: بله. خیلی هم زحمت می‌کشند. می‌آیند خانه را روبه‌راه می‌کنند. گاهی غذا می‌آورند. نوه‌هایم می‌آیند.

ع ـ د: ***چند تا نوه داری؟***

صفر قهرمانی: سه تا. یک پسر بهروز و دو تا دختر، بیتا و سارا. این‌ها بچه‌های مهین هستند. بهروز خودش الآن بچه دارد.

ع ـ د: در رژیم شاه هیچ وقت از شما خواستند که بروی تلویزیون؟

صفر قهرمانی : بله بابا. مگر نگفتم. همان شصت نفری که سال ۵۶ بردند دیگر. آمدند تلویزیون و سپاس گفتند. یک نفرش هم نماند. فقط من ماندم. بچه‌ها بعداً می‌گفتند که همه‌اش چشممان به تلویزیون بود که نکند تو هم آمده باشی تلویزیون. وقتی مرا دیدند خیلی خوشحال شدند. دورم را گرفته بودند و می‌بوسیدند. با خنده گفتم دیدید چه‌طور یک دست کت و شلوار ضرر کردم. بله. بقیه را خوب آماده کردند. کت و شلوار دوختند. کراوات دادند. همه چیز دادند. سلمانی بردند. آن یارو سلیمی مقدم هم آمده بود و چیزهایی خوانده بود. بقیه هم سه بار گفتند سپاس. رژیم پیشدستی کرد و آن‌ها را آزاد کرد اختلاف‌نظر در زندان بین زندانی‌ها زیاد بود. این اختلاف‌نظر مربوط می‌شد به روابط بین مذهبی‌ها و غیرمذهبی‌ها یا رابطه برخورد زندانی‌ها با رژیم شاه در این موارد اختلاف‌نظر بود. افرادی بودند که فکر می‌کردند اگر به هر وسیله‌ای از زندان بیرون بروند، تأثیر و فایدهٔ بیشتری دارد. این‌ها یا انفرادی عمل می‌کردند یا به‌طور جمعی. همین جریان «سپاس» که عده‌ای از افراد که حالا معروف هستند جزو این‌ها بودند و بیرون رفتند که به گروه سپاس معروف هستند. عده‌ای هم می‌گفتند که نه باید همهٔ نیروها با هم مبارزه کنند و تو به نامه نمی‌نوشتند و سختی و شکنجه زندان را تحمل می‌کردند. بله وقتی مرا به کمیتهٔ مشترک بردند قبل از وارد شدن به سلول، سیگارم را هم گرفتند، گفتم بابا چرا سیگارم را می‌گیرید؟ گفتند بعد می‌دهیم. یک مرتبه یک نفر آمد و گفت این‌جا کمیتهٔ مشترک و من هم رسولی. تا آن وقت رسولی را ندیده بودم. مرا در سلولی انداختند و سیگار ندادند. رسولی می‌خواست مرا از این لحاظ زیر فشار بگذارد. مدتی سیگار ندادند و من اصلاً حرف نزدم. بعد رسولی آمد در سلول و به بچه‌ها سیگار می‌داد و به من نمی‌داد. سیگار را می‌داد به دست یک نفر و اشاره می‌کرد که به من بدهد. مثلاً با من قهر کرده بود. امّا من تسلیم نشدم. در زندان خب تعدادی بودند که برای آزادی دست به هرکاری می‌زدند. مثلاً همان سیسیان

ارمنی. بعداً هم مسلمان شد. می‌رفت و همه‌چیز را گزارش می‌داد.

ع ـ د : ***سیسیان با چه گروهی بود؟***

صفر قهرمانی : از این گروه‌های مسلحانه بود. خیلی هم چپ بود بعد از راست افتاد.

ع ـ د : ***چه‌طور شد که حکم اعدام پرویز حکمت‌جو و علی خاوری به ابد تبدیل شد؟***

صفر قهرمانی : گفتم که این‌ها را همان مرد هزارچهرهٔ ساواک به اسم عباسعلی شهریاری که نام مستعارش اسلامی بود، لو داد. امّا خاوری و حکمت‌جو قبول نداشتند که او جاسوس است. حتّی بعد از دستگیری‌شان مخصوصاً حکمت‌جو اصرار داشت که او جاسوس نیست. خیلی از رفقا می‌گفتند که بابا این جاسوس است، بیژن جزنی گفت، عزیز یوسفی گفت. من، دیگران. می‌گفتیم به حکمت‌جو تو که با زنت در آلمان‌شرقی مکاتبه داری یک جوری به آن‌ها بنویس که مواظب این باشند. قبول نمی‌کردند. تا این که رادیو پیک گفت و او قبول کرد که این‌ها را او لو داده. تنها این دو نفر را لو نداد که؛ چند نفر دیگر را هم لو داده بود که می‌خواستند خاوری و حکمت‌جو را از مرز رد بکنند. یک راننده بود. معتمدیان بود که ده سال زندان دادند. از آن توده‌ای‌های قدیمی بود. یک خرده مریض احوال بود. بعداً که آزاد شد رفت آمریکا و مُرد. یک نفر هم بود به نام سلیمان دانشیان، همت‌زاده بود. نجّاریان بود. یک نفر به اسم رزم‌آرا بود که شوهرخواهر حکمت‌جو بود. همهٔ این‌ها در آن ماشین بودند. در مرز جلوشان را می‌گیرند. می‌گویند گزارش شده که در ماشین شما اجناس قاچاق هست. دستبند می‌زنند و می‌برند. وقتی بعد از انقلاب در تهران دکتر رضا رادمنش را دیدم به من گفت که من پرویز حکمت‌جو و علی خاوری را از اعدام نجات دادم. به پادگورنی نامه نوشتم. پادگورنی هم از شاه تقاضای عفو این‌ها را کرد وگرنه اعدام می‌کردند.

پادگورنی آن زمان دبیر اوّل بود. در جشن‌های ۲۵۰۰ ساله هم آمده بود. خب بعداً وقتی که پرویز حکمت‌جو ده سال زندان کشید بردند و زیرشکنجه کشتند.

یک چیزی که الآن به یادم افتاد، دربارهٔ فردی است به نام نادری. این شخص اهل میانه بود. وقتی زندان ارومیه بودم این را با زنجیر در همان اتاقی که من بودم نگه می‌داشتند. یک روز این نادری مرا صدا زد و وضعش را به من نشان داد. دم در نشسته بود. دست وپای زخمی و در غُل و زنجیر. این آدم آن‌قدر انقلابی تندی بود که با غُل و زنجیر نگهش می‌داشتند. بعدها شنیدم که نادری رفته تهران و یک حزبی درست کرده. باز هم به اسم «فرقهٔ دمکرات آذربایجان» و می‌خواسته از باکو، غلام یحیی و جمعی از طرفدارانش را بیاورد به ایران، برای رهبری این حزب. در نامه‌ای به غلام یحیی نوشته بود که ما این‌جا فعالیّت می‌کنیم. پیک او هم شخصی بود به اسم ابراهیم برزگر. این ابراهیم برزگر شانزده بار می‌رود شوروی و برمی‌گردد. نادری یک چیزی به او می‌داده می‌زده زیربغلش. قایق لاستیکی که بادش می‌کرده و سوارش می‌شده. بله. شانزده مرتبه می‌رود باکو و نامه می‌برد. دفعه هفتم و هشتم که می‌رود متوجّه می‌شود که دست پلیس توی کار است. به غلام یحیی می‌گوید که نادری قصد دارد تو را بکشد به ایران.

ع ـ د: *پس نادری جاسوس بود؟*

صفر قهرمانی: می‌گویم که نادری اوّل با غل و زنجیر نگهش می‌داشتند. آن‌قدر که تند بود. انقلابی دو آتشه بود. وقتی از زندان آمد بیرون، شد شهریاری دوّم. از عباسعلی شهریاری هم بدتر. خلاصه ابراهیم برزگر را می‌گیرند و ساواک به او می‌گوید که در دادگاه نگو که از طرف ساواک می‌رفتی تا تو را آزاد کنیم. این بیچاره هم می‌گوید که من از طرف ساواک نمی‌رفتم. من را نادری می‌فرستاد و نمی‌دانستم در کاغذ چیست؟ عاقبت هم ساواک مثل همیشه به قولش وفاداری نکرد و به ابراهیم برزگر، ابد دادند. بعدها آزاد شد. هنوز هم در مرند است. سرپرست راه. راه می‌کشد. کارش این است.

ع ـ د: *اگر خسته شده‌ای بگذاریم برای جلسهٔ بعد.*

صفر قهرمانی: نه خسته نشدم. چیزی به نظرم نمی‌رسد. اگر سؤال کنی بهتر است.

ع ـ د: *دربارهٔ هوشنگ تیزابی اگر مطلبی داری بگو.*

صفر قهرمانی: هوشنگ تیزابی دانشجوی پزشکی بود. مثل این که سال آخر پزشکی بود. سال ۱۳۴۵. تابستان او را گرفته بودند و سه یا چهار سال داده بودند. در آن سال حمید اشرف هم که دانشجوی دانشکدهٔ فنی بود گرفته بودند. حمید اشرف شاگرد اوّل دانشکدهٔ فنی بود. او هم دو یا سه سال زندان کشید و آزاد شد و رفت که بعدها رهبر سرسخت چریک‌ها بشود. هوشنگ تیزابی و هم‌پرونده‌هایش، محمد ایمانی، محمّد امینی، آقایی و نوروزی بودند که تمایلات توده‌ای داشتند. هوشنگ تیزابی در زندان توده‌ای شد. خیلی تند بود. بدخلق و ناسازگار بود. هرکس در مقابل عقیده‌اش می‌ایستاد، با شدّت برخورد می‌کرد. جریان سیلی زدن او به حجّتی کرمانی را همه شنیده‌اند. حجّتی کرمانی از حزب ملل اسلامی بود. یعنی هم‌پروندهٔ ابوالقاسم سرحدی‌زاده و کاظم بجنوردی. همهٔ این‌ها جوان‌های خوبی بودند. حجّتی کرمانی خیلی طرفدار بحث و گفتگو بود. با آن هیکل لاغر و ضعیفش دائم در حال قدم زدن و بحث کردن بود و همین عشق و علاقه‌اش به بحث باعث شد که چندبار سیلی بخورد. یعنی از دست افراد متعصب. یک بار در سال ۱۳۴۷ تابستان بود که سرسفرهٔ صبحانه نشسته بودیم. توی حیاط بند ۴ یک مرتبه دیدیم که حاجی عراقی، فردی به نام خاقانی را گرفته و دارد او را به طرفی می‌کشاند. خاقانی از هم‌پرونده‌های افرادی بود که در قیام پانزده خرداد ۴۲ دستگیر شده بودند. هیکل درشتی داشت و کوتاه‌قد بود. از آن طرف هم عده‌ای دور حجّتی کرمانی را گرفته بودند. همان سرسفره نمی‌دانم چه می‌شود که خاقانی یک سیلی به حجّتی کرمانی می‌زند. بعد از چند روز حجتی کرمانی را به بند ۳ بردند.

ع ـ د: *علّت سیلی زدن خاقانی به حجّتی کرمانی چه بود؟*

صفر قهرمانی: خاقانی از طرفداران پروپاقرص آیت‌الله ربّانی بود. چون گویا حجّتی کرمانی تفسیری کرده بود که مورد موافقت ربّانی نبود به تحریک او، خاقانی مرتکب این عمل نابجا شد. حجّتی کرمانی را از بند ۳ به برازجان تبعید می‌کنند. وقتی که می‌خواهد از هم‌بندهای خود خداحافظی کند، تیزابی یک سیلی به حجّتی می‌زند. وقتی تیزابی را به بند ۴ آوردند از او علّت را پرسیدم و خیلی هم او را سرزنش کردم. امّا او گفت چند وقت پیش به تحریک حجّتی کرمانی، لاجوردی یک سیلی به من زد. من هم به این وسیله تلافی کردم. بله. گفتم که هوشنگ تیزابی واقعاً تند و متعصّب بود. تعصّب در هر مرامی بد است. یک روز هم با یک زندانی سیاسی عراقی به نام عادل هبه که عضو حزب کمونیست عراق بود درگیر شد. عادل هبه مهندس زمین‌شناسی بود و به هفت سال زندان محکوم شده بود. یک مرتبه دیدم که این دو نفر با هم گلاویز شدند. من رفتم و یک بوکس به او زدم.

ع ـ د: *به عادل هبه زدی؟*

صفر قهرمانی: نه بابا به تیزابی زدم. چون عادل میهمان ما بود. خوب نبود با او دعوا بکنیم. بعد هم تیزابی را بردند زیرهشت و تبعید کردند به بند ۳ و در آن‌جا بود که سیلی به حجّتی زد. بعد دوباره آوردند به بند ۴. من تیزابی را به اتاق خودم بردم. یک هفته‌ای در اتاق من ماند. آرام نمی‌گرفت. بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد و تبلیغ می‌کرد. بعد هم که بیرون رفت دیدم که روزنامه‌ها نوشتند که هوشنگ تیزابی در درگیری کشته شده. البتّه بعداً معلوم شد که زیرشکنجه کشته‌اند. دکتر بود. آدمی تند و چپ بود. درکمون بود. اگر یک وقت مسأله‌ای مطرح می‌شد، اولین اعتراض را او می‌کرد. بعد هم ازکمون آمد بیرون و تنها زندگی می‌کرد. بعد در بیرون، با رحمان هاتفی، گروهی تشکیل دادند. رحمان هاتفی بعد از انقلاب کشته شد. روزنامه‌نگار بود. می‌گویند تیزابی را خواهرش یا

شوهرخواهر خودش لو داد و مأمورها ریختند و او را بردند و کشتند. در زندان فرش‌بافی یاد گرفته بود. یک مشیری بود اهل مرند. فرش‌بافی را به تیزابی یاد داد. تیزابی عکس ستارخان و ماکسیم گورکی را روی فرش بافته بود. به شوخی به او می‌گفتم بابا تو خواسته‌ای ستارخان را ببافی امّا این که باقرخان است. این فرش را پارسال خانهٔ یک نفر دیدم.

ع ـ د: *دربارهٔ رضا شلتوکی بگو.*

صفر قهرمانی: آدم پاکی بود. شلتوکی از همه‌شان تمیزتر بود. همه‌شان خوب بودند. ولی اغلب افسرها وقتی برازجان بودیم با عادی‌ها نمی‌جوشیدند. کنار می‌گرفتند. با شخصی‌ها زندگی نمی‌کردند. این اواخر بهتر شدند و چون دیدند که اکثریّت با شخصی‌هاست، آمدند با ما زندگی کردند. شلتوکی آدم خوش‌قلبی بود. آن‌طور که شنیدم یعنی از دکترش شنیدم این اواخر در بیمارستان به دکتر گفته بود کاری بکن که من دیگر به زندان برنگردم. یعنی مثلاً با دوایی آمپولی مرا بکش. از دکتر پرسیدم پس چه شد؟ گفت والله نفهمیدم. آمدند جنازه‌اش را بردند. معلوم نشد چه کار کردند. گفتند سرطان داشته.

ع ـ د: *او ملاقات هم نداشت؟*

صفر قهرمانی: با عمویی پسرخاله بودند. برادری داشت. گاهی می‌آمدند. خیلی کم؛ امّا توی این‌ها، عمویی از همه زرنگ‌تر بود. با همهٔ گروه‌ها آمد ورفت و بحث وگفتگو می‌کرد. تبلیغات می‌کرد این عمویی. با چریک‌ها صحبت می‌کرد. صبح تا شب. از همه نجیب‌تر این ابوتراب باقرزاده بود. آرام و نجیب. فکر نمی‌کنم در طول زندگی‌اش یک مگس از دست او آزار دیده باشد، بجز شاه. در زندان، کتاب ترجمه می‌کرد. ادبیّات از نظر گورکی و کتاب‌های دیگر. یک نفر اواخر سال ۶۰ که دیگر بگیربگیر شروع شده بود دو سه گونی از این کتاب‌ها آورد خانهٔ من. بعد هم او را گرفتند. من هم گفتم شاید بیایند و این کتاب‌ها را

ببرند. پدرم درآمد. هی شب و روز کتاب پاره می‌کردم و شب‌ها با گونی می‌بردم و می‌ریختم بیرون. هرکس در آن زمان کتاب‌هایش را از ترس می‌ریخت توی کوچه و خیابان، این جمع می‌کرد و می‌آورد پیش من. من هم همه‌اش را پاره کردم. مثلاً مائو ده جلد. از همه چیز ده جلد. از لنین ده جلد. کتاب‌های اسناد حزب طبقهٔ کارگر ایران نوشتهٔ سلطانزاده، کتاب از حیدرخان عمواوغلی. همه را پاره کردم. یکی دو تا اسلحه هم داشتم. دادم به او گفتم تو هم این اسلحه‌ها را نگه دار. او هم برده بود انداخته بود رودخانه.

ع ـ د: دربارهٔ *اسماعیل ذوالقدر* بگو.

صفر قهرمانی: خیلی انسان بود. یک مرد به تمام معنی. همیشه با هم بودیم. در برازجان. در کمیته، در قصر، در اوین. به شهرهای دیگر هم تبعید شد که من نبودم. در تهران پس از انقلاب در دفتر حزب بود. اغلب او را می‌دیدم. این‌ها سه چهار تا برادر و خواهر بودند. وقتی اسماعیل را گرفتند دیگر آن‌ها هیچکدام ازدواج نکردند. یکی از خواهرهایش را می‌بینم. خیلی پیر شده. ذوالقدر و ابوتراب باقرزاده را هم کشتند.

ع ـ د: *کریم کفاش* از کدام گروه بود؟

صفر قهرمانی: کریم. چند هفتهٔ پیش رفتم ختمش. او از اوّل توده‌ای بود. با تشکیلات تهران بود. او بود و دکتر سلیمانی و گاگیک آوانسیان و برادر دکتر سلیمانی. این کریم کفاش از نوجوانی فعالیّت می‌کرده. هی می‌آمده زندان و می‌رفته بیرون. سه‌ماه، شش ماه، دو سال، سه سال هی می‌آمد و هی آزاد می‌شد و می‌رفت. یک روز بازجویش رسولی بوده نمی‌دانم کدام بازجو بوده به او می‌گوید: «آخر کریم باز هم آمدی؟ آخر برو پدرسوخته تو کفش‌ات را بدوز، بگذار این بابا هم پادشاهی‌اش را بکند. تو چه کار داری هی می‌روی و هی می‌آیی زندان.» آخرین بار بازجو به کریم گفته بود: «این دفعه به تو ابد دادیم. برو

برای خودت با خیال راحت بنشین.» آره. ابد دادند و آمد زندان. مثل این‌که آمده بود عروسی. هی می‌خندید. صبح‌ها می‌دوید و ورزش می‌کرد و می‌خندید. به او گفتم عروسی آمده‌ای؟ ابد است ها! می‌دانی؟ باید سی سال بکشی. قاه‌قاه می‌خندید. وقتی یکی از آن دفعه‌ها ما را بردند کمیته برای نامه نوشتن با هم در یک سلول بودیم. من و او و محمّد خلیلی و حاجی عراقی. یک نگهبان ترک بود، آمد دم سلول و به من گفت شما که ترک هستید آوازی بخوان من گفتم بلد نیستم آواز بخوانم. این نگهبان در را باز گذاشته بود. من به او گفتم این کریم کفاش خیلی صدایش خوب است و ترک هم هست. صدای کریم بلند شد. آواز خوبی خواند. راجع به فرقهٔ دموکرات هم می‌خواند. این روحیّهٔ خوبی داشت ولی چیزی نوشت و آزاد شد. خیلی تعجب می‌کنم. این که آن‌همه می‌خندید و روحیه‌اش خوب بود چرا آن کار راکرد. البته یک مقدار هم من و خاوری به کریم گفتیم فکری به حال خودت بکن.

ع ـ د: جزو سپاس بود؟

صفر قهرمانی: نه. ابد بود. اگر می‌ماند باید می‌ماند. اگر نمی‌نوشت که آزاد نمی‌کردند. امّا تلویزیون نرفت. چند هفتهٔ پیش مُرد. اوّل سکتهٔ ناقص کرده بود و قسمتی از بدنش لمس شد. منتظر سکتهٔ دوم بود. می‌گفت نمی‌خواهم وبال گردن کسی بشوم. منتظرم که قبل از این‌که سکتهٔ دوم بیاید یک کاری بکنم که کسی دچار زحمت نشود. این بار که سکتهٔ دوم راکرد او را به بیمارستان بردند. او هم به این صورت مُرد.

ع ـ د: گاگیک آوانسیان چه طور بود؟ با او و کریم کفاش در بند ۴ هم‌اتاق بودیم. اغلب زمستان‌ها می‌رفتیم دور بخاری توی سالن و می‌نشستیم به حرف زدن.

صفر قهرمانی: گاگیک هم خیلی عجیب بود. گوشه‌گیر بود. حرف نمی‌زد.

همیشه این‌طور می‌کرد. (روی خود را به دیوار می‌کند) او هم دنباله‌رو بود. آن وقت که بارِ آخر زندان قصر آوردند و تو دیدی به اتّهام مسلحانه آورده بودند و ابد داده بودند. با همین کریم کفاش و هدایت الله معلّم هم‌پرونده بودند.

ع ـ د: *بی‌کس بود. هیچ کس را نداشت.*

صفر قهرمانی: یک دختر کوچک داشت. زنش هم در تصادف مرده بود. گاگیک مسؤول تدارکات حزب توده بود. زیاد خانهٔ ما می‌آمد. یک سماوری هم به من داد. هنوز دارم. سه بار زندان آمد. تمام خانه‌ها را او می‌شناخت. او را جلوتر از همه گرفتند.

ع ـ د: *بعد از انقلاب؟*

صفر قهرمانی: آره. جلوتر گرفتند. قبل از کمیتهٔ مرکزی او راگرفتند. آن باباکه جاسوس در ک.گ.ب. بود، در کتاب ک.گ.ب. در ایران، اسم این را هم برده بود. بلافاصله این را گرفتند. همین بود که چیزی می‌برد و می‌گذاشت سفارت شوروی. همین گاگیک بود. حتماً همه چیز را از او بیرون کشیده بودند، خودش مُرد. نکشتند. در زندان مُرد. آخرین بار که این دختر کوچکش به دیدنش رفته بود، گفته بود: «دخترم من مریضم و می‌میرم. تو کسی را نداری. برو پیش مادر حکمت‌جو. او مادر همهٔ ماست. برو پیش او زندگی کن.» بله. وقتی با انقلاب از زندان آزاد شد دوید و رفت آلمان‌شرقی آن‌جا تماس گرفت و برگشت ایران. خلاصه خودش را جا زد. آدم خائن نبود. ولی آن استقامت و مقاومتی که باید داشته باشد نداشت. زبان‌دار و زرنگ نبود. آدمِ همین‌طوری بود. گاهی که زندان نبود و بیرون بود، شب‌ها در پارک‌ها و کوچه و خیابان می‌خوابید. بعد از تصادف زنش، رفت و با یک دخترخانمی ازدواج کرد. این خانم به خانهٔ ما هم می‌آمد، سر می‌زد. یک‌بار این خانم گفت: «آخر صفرخان این چه شوهری است. یک بادمجان تا به حال به خانه نیاورده. خانه هم می‌آید این طوری می‌کند» (رویش

را به دیوار می‌کند) می‌خواست طلاق بگیرد. او هم طلاق نمی‌داد. هی این زن شکایت می‌کرد. بالاخره طلاق داد و آن زن فرار کرد و رفت هندوستان. دو سه نفر هم زیردست گاگیک بودند. هرکس می‌خواست برود آن طرف رودخانه، ویزایش را از این می‌گرفت. منظورم این است که خیلی کارش گرفته بود. امّا برای خودش و برای خانواده‌اش هیچ چیز برنمی‌داشت. همان یک دست لباس کهنهٔ تن‌اش را داشت.

ع ـ د: آیا بین افرادی که باهم اختلاف ایدئولوژیک داشتند، بحث و گفتگوهای تند هم پیش می‌آمد؟

صفر قهرمانی: بعضی وقت‌ها بله و بعضی وقت‌ها هم ملایم بود و کار به جاهای باریک نمی‌کشید. مثلاً همین شهید زند و ربّانی با هم در ردوبدل خبرها رقابت داشتند. او می‌آمد به این می‌گفت بله ویتنام شمالی پیروز شد. آمریکا از ویتنام شکست خورد. این جواب می‌داد که افسوس که یک کشور دیگر به زیردست کمونیست‌ها افتاد و می‌رفت. پس از مدّتی این هم مثلاً یک خبر می‌آورد که تلافی کند و می‌گفت بله. شیلی آن‌طور شد و کمونیست‌ها تارومار شدند. به عنوان مثال می‌گویم. این طور بود. گاهی هم سر این خبرها بگومگوشان می‌شد و ما نمی‌گذاشتیم کار به جاهای بد بکشد.

ع ـ د: صابر و آصف را دیده بودی؟

صفر قهرمانی: بابا در یک اتاق بودیم مدّت‌ها. مگر یادت نیست آن‌ها طبقهٔ بالا بودند. بعد من پایین آمدم پیش شما. صابر محمدزاده و آصف رزمدیده هرکدام دوازده‌سال زندان کشیدند. یعنی هرکدام به ده سال محکوم شدند. امّا آن‌ها را ول نکردند. دو سال هم ملّی‌کشی کردند یعنی آن‌ها را آزاد نکردند. بعد هم که اعدام شدند. تلویزیون هم نیامدند. خیلی‌ها بودند که نیامدند. اسماعیل ذوالقدر، ابوتراب باقرزاده، هدایت‌الله معلّم، نیامدند. پیغام هم دادند که ما

نمی‌آییم. بله. این افسانهٔ ما تمام‌شدنی نیست.

اَصف رزمدیده کارگر بود. صابر محمدزاده هم کارگر تراشکار بود. جثه‌های کوچکی داشتند. از سال چهل این‌ها مبارزه می‌کردند. صابر محمدزاده همان است که رفته بود روی درختی که نزدیک مدرسهٔ فیضیّه بود و سخنرانی آقای خمینی را ضبط کرده بود که بعداً از رادیو پیک ایران پخش شد. او اوّلین نفری بود که در آن زمان این کار را کرد. این دو نفر هم افتادند توی تلهٔ عباسعلی شهریاری خائن. این دو نفر مدّت‌ها در تبعید بودند. در اغلب زندان‌های ایران تبعید می‌کشیدند. بعد آوردند اوین طبقهٔ بالای بند دو بودند. اصلاً هر دو ترک بودند. مقاومت آن‌ها در زیر شکنجه‌های ساواک در دنیا معروف بود. بعد هم دیدیم که سرنوشتشان چه شد.

ع ـ د: *دربارهٔ هدایت‌الله معلّم هم بگو.*

صفر قهرمانی: گفتم که با سازمان انقلابی رابطه داشت. با دکتر سلیمانی و کریم چارباشیان (کفاش) و دیگران. معلّم کارگر بود و در ابتدا میان کارگران فعّالیّت داشت. خودش هم کارگر بود. خیلی ساده و ساکت بود. از بچگی کارگری کرده بود. زن و بچه‌اش در بیرون بی‌پناه بودند، امّا خودش در زندان روحیّهٔ خوبی داشت. این اواخر قبل از انقلاب حبس ابد داده بودند. عصرها کفش‌های کتانی‌اش را می‌پوشید و دور حیاط بند ۵ تندوتند قدم می‌زد. بعد می‌رفت و می‌نشست به کتاب خواندن. به زبان روسی علاقه داشت و می‌خواند. می‌گفت بزرگترین انقلابی‌های دنیا به این زبان حرف می‌زده‌اند. او را هم گرفتند و تیرباران کردند. پیر شده بود.

ع ـ د: *گروه فلسطین را در زندان دیده بودی؟*

صفر قهرمانی: با اغلب آن‌ها هم‌بند بودم. این‌ها در سال ۱۳۴۷ دستگیر شدند. برنامه‌شان هم این بود که به فلسطین بروند. یعنی عده‌ای از آن‌ها در دورهٔ

دانشجویی به خاطر فعّالیّت‌های سیاسی از دانشگاه اخراج شده بودند و تصمیم گرفته بودند که برای آموزش‌های نظامی به خارج بروند. البتّه در آن سال‌ها این طرز تفکر داشت در بین جوانان مارکسیست و نیز جوانان مذهبی ریشه می‌گرفت. جوانان مارکسیست به اردوگاه‌های جنبش خلق برای آزادی فلسطین و جوانان مذهبی به اردوگاه‌های سازمان الفتح می‌رفتند. به هرحال این بچه‌های چپ وقتی می‌خواهند از مرز بگذرند، دستگیر می‌شوند. چند نفری از آن‌ها مثل حسین ریاحی از دست مأموران می‌گریزند و می‌روند خارج. امّا بقیه دستگیر می‌شوند که عبارت بودند از: احمد صبوری، شکرالله پاک‌نژاد، ناصر کاخساز، محمّدرضا شالگونی، بهرام شالگونی، هدایت سلطانزاده، ابراهیم انزابی، محسن طیبی، داوود صلح‌دوست، رضوان جعفری و مسعود بطحایی. متهم ردیف اولشان احمد صبوری بود که بعد به تلویزیون آمد و ندامت کرد و پس از سه سال آزاد شد. امّا شکرالله پاک‌نژاد و ناصر کاخساز و دیگران سرسختانه دفاع کردند. دفاعیّه پاک‌نژاد خیلی معروف شد. خیلی‌ها را بعداً به خاطر خواندن آن دفاعیّه دستگیر کردند و به زندان آوردند. چون احمد صبوری لباس شبیه مائوتسه‌دون می‌پوشید، به او می‌گفتند «احمد مائو» بله او رفت بیرون و بقیه حبس‌هایی از ابد تا ده و پنج سال گرفتند و همه هم محکم ایستادند، به‌جز مسعود بطحایی که بعداً معلوم شد با آن همه تندروی‌ها و چپ‌روی‌ها با ساواک همکاری می‌کرده است. پس از انقلاب بچه‌های چپ او را دستگیر کردند و بازجویی کردند و او اعتراف کرد که همکاری می‌کرده است. بعد هم او را ول کردند و نمی‌دانم کجا رفت. همین سال بود که کرامت‌الله دانشیان را هم به زندان آوردند. احتمالاً دو سه سال زندان داده بودند که خیلی محکم کشید. سرود معروفی هم دارد که هنوز هم از رادیو و تلویزیون پخش می‌شود و آن‌قدر خوب و دلنشین و تکان‌دهنده است که تا به حال نتوانسته‌اند آن را بردارند و هرسال در سالروز انقلاب سرود او در دل میلیون‌ها ایرانی، خاطره‌اش را زنده نگه می‌دارد:

هوا دلپذیر شد گل از خاک بردمید

پرستو به بازگشت زد نغمهٔ امید
به جوش آمده است خون درون رگ گیاه
بهاران خجسته پاک، فراوان رسد ز راه. . . .

بعد که دانشیان آزاد شد، در رابطه با گروه خسرو گلسرخی او را دستگیر کردند و تنها او و خسرو گلسرخی را اعدام دادند و بقیه یعنی طیفور بطحاحی، رضا علامه‌زاده و عباس سماکار که دفاع حقوقی کردند ابد و چند نفری هم ندامت کردند و با سپاس گفتن آزاد شدند. بله. از این گروه فلسطینی بهتر از همه‌شان پاک‌نژاد بود.

ع ـ د: ناصر کاخساز هم شخصیّت جالبی داشت. در اوین با او بودم.

صفر قهرمانی: کاخساز آن طور که مثلاً توانایی رهبری داشته باشد، نه. آدم محکمی بود. مقاومت می‌کرد. ولی آن طور سیاسی نبود. زیر شکنجه زده بودند توی سرش یک چشمش عیب ورداشته بود و از گوشش هراز چندگاهی خون می‌آمد. آخرش آن یک چشمش را درآوردند. خطرناک شده بود. در آلمان که دیدمش، زنش و دخترش هم بودند. آن‌ها به من گفتند. خودش نگفت. من دیدم که عینک سیاه زده و خیلی لاغر شده. یک شب خانهٔ دکتر واحدی‌پور بودیم. کاخساز هم آمده بود. خیلی صحبت کردیم. گفت باید در راه دموکراسی مبارزه کرد. گفتم پس ما عقب‌نشینی کردیم دیگر. عوض این که طرف کمونیسم بروید، برگشتید و سوسیالیزم را هم از دست دادید و حالا می‌گویید دموکراسی، آره. می‌خواستید بالای کوه بروید، آمدید پایین کوه. گفتم شما بودید دیگر. ما که نمی‌دانستیم مارکس کیست و سوسیالیزم چیست والله. در آذربایجان هم در هیچ سخنرانی اسم آن‌ها را نمی‌آوردند. فقط علیه دولت و ژاندارم و مالک حرف می‌زدند. به دهقان‌ها وعدهٔ زمین و زندگی خوب می‌دادند. هیچ. حتی یک کلمه نه در سخنرانی و نه در مطبوعات اسم آن‌ها نبود. ابداً.

ع ـ د : *یعنی شما قبل از این که دستگیر بشوید در آذربایجان، در فرقهٔ دمکرات اصلاً اسم مارکس و سوسیالیزم را نشنیده بودی؟*

صفر قهرمانی : شنیده بودم. از آن‌ها که مثلاً از شوروی آمده بودند، مهاجرین، از بلشویک‌ها یک چیزهایی شنیده بودم. با ما هم بودند. قبل از جریان فرقه آن‌ها در دهات ما بودند. چیزهایی از انقلاب تعریف می‌کردند ولی آن یک سالی که حکومت دست ما بود، اصلاً اسمی از این مسائل نبود. عکس لنین و دیگران اصلاً در اداراتشان نبود. بعداً فهمیدیم. تفنگ به دستمان دادند و گفتند بروید پادگان‌ها را خلع‌سلاح کنید. بعداً گفتند تفنگتان را بدهید یا فرار کنید یا کشته می‌شوید. نتیجه این شد که بیست و پنج هزار نفر کشته شدند.

ع ـ د : *از بقیهٔ بچه‌های گروه فلسطین چه مطلبی به یادت مانده؟*

صفر قهرمانی : اغلب بچه‌های خوبی بودند. هدایت سلطانزاده واقعاً انسان شریفی بود، بااحساس و بامحبّت. خیلی کم مثل او دیدم. یک هم‌پرونده هم داشتند که نواب نامی بود. این را ده سال محکوم کرده بودند. آمد پیش من و گفت چنین دفاعی در دادگاه کردم و ده سال دادند. هم‌اتاق من بود. یک روز دیدم این نواب خیلی ناراحت است. گفتم چیه؟ گفت آخر چه‌طور من ده سال بکشم. یعنی ده سال این‌جا باید سماور آتش کنم و چای بدهم؟ رفت و کوتاه آمد و هنوز یک سال نشده بود که آزادش کردند.

ع ـ د : *از کرمانشاهی‌هایی که در زندان بودند چه کسانی به یادت مانده؟*

صفر قهرمانی : خب همین رضا شلتوکی و علی عمویی کرمانشاهی بودند. علی‌اشرف شجاعیان که افسر فرماندهٔ محافظ خانهٔ دکتر مصدق بود و تا آخرین گلوله از مصدق و خانه‌اش دفاع کرد، کرمانشاهی بود. خیلی‌ها بودند. در زندان یحیی رحیمی هم بود. خیلی تند بود. دائم در حال بحث و گفتگو و قدم زدن بود. فرزین ناجی، حسین علایی که خیلی پسرهای خوب و باشخصیّتی بودند،

حسین بلندقد و لاغر اندام بود. ناخن‌های پایش را کشیده بودند. حسین دشتی هم انسان خیلی خوبی بود. آن حسین مولودی صفا، سیروس مأوایی که اهل قصرشیرین بودند. یکی دیگرهم اهل قصرشیرین بود، مرتضی باباخانی که در زندان، شخصیّت خیلی خوبی پیدا کرد. خیلی تغییر کرد. پرونده‌اش در رابطه با تیموربختیار بود امّا در زندان توده‌ای شد. خیلی هم وارد شده بود. تبعید شد به مشهد. خیلی خوب ایستادگی و مقاومت کرد و بعد از انقلاب آزاد شد در حزب مسؤولیّت‌هایی داشت. و بعد او را کشتند. پس از جنگ جهانی دوم که ۵۳ نفر از زندان آمدند بیرون، خیلی فعّال شدند. مثلاً من که در آذربایجان بودم در آن‌جا حتّیٰ دهاتی که یک خانوار بودند، یک حوزهٔ حزبی داشت. در عرض یک سال تمام دهات ایران را این‌ها به حق و حقوق خودشان آگاه کردند که می‌شود مبارزه کرد و حقّ خود را گرفت. روزنامه‌هاشان، متینگ‌هاشان. هر روز در هر منطقه‌ای متینگ داشتند. وقتی جعفر پیشه‌وری آمد تبریز و فرقه را تشکیل داد ما توده‌ای بودیم. عضو حزب توده بودیم. کارت داشتیم. مثل شناسنامه. این کارت‌ها را گرفتند یک کارت ترکی دادند. من خودم مسؤول یک حوزه بودم در عجب‌شیر. با چند نفر آن‌جا یک کمیتهٔ محلّی داشتیم. منظورم این است که خدمت‌هایی هم کرده ولی بعدش چه بگویم. اشتباه بگویم چه بگویم. آن‌ها که خارج رفتند (من در آن کتاب نگفته‌ام، این‌جا می‌گویم) سه جناح بودند. رضا رادمنش، ایرج اسکندری و نورالدین کیانوری. این می‌آمد سرکار، دور و بری‌های خودش را می‌آورد. آن می‌آمد سرکار، این طرف را می‌زد کنار، این کارهاشان خیلی بد بود. دوم این‌که روی پاهای خودشان نبودند. اگر این‌ها روی پاهای خودشان بودند، مردم می‌توانستند به آن‌ها اعتماد کنند. ایراد مردم این بود که این‌ها روی پای خودشان نیستند. مردم می‌گفتند و راست هم می‌گفتند. مثلاً در کودتای ۲۸ مرداد، خب ما در زندان همه چیز را شاهد بودیم. من تمام روزنامه‌ها را می‌خواندم و زندان ارومیه بودم. وقتی این‌ها را گرفتند دکتر بهرامی دبیرکل حزب بود. از کُردهای کردستان بود. چندماهی زندان کشید و بعد به‌طور حقارت‌آمیزی

ندامت نوشت. رفت بیرون و پس از چند ماه مُرد. دکتر مرتضی یزدی همین‌طور. نادر شرمینه هم همین‌طور. نادر شرمینه پس از ندامت و آزاد شدن برای یک نفر که در زندان بود نامه نوشته و گفته بود که من شرم هستم شرمینه نیستم. این آقا دبیر اوّل سازمان جوانان حزب توده بود. خیلی قدرت داشت. خیلی طرفدار داشت. می‌توانست با یک حرکت در حزب، همه را کنار بزند. امّا آن‌طور حقیر شد. مرتضی یزدی دبیر دوم حزب بود و چهار سال بیشتر زندان نکشید و بعد هم مسألهٔ مرد هزارچهره، همان اسلامی یا عباسعلی شهریاری. امّا خیلی‌ها هم روی عقیدهٔ خود ایستادند و تا آخرین لحظهٔ زندگی دفاع کردند و اعدام شدند. حبس ابد کشیدند و زندان ماندند. جوانی‌شان و زندگی‌شان را دادند در راه هدف و مرامشان.

ع ـ د: *پس از انقلاب سفری هم به مسکو داشتی. چه خاطره‌ای از آن سفر داری؟*

صفر قهرمانی: بله. به مسکو رفتم. بردند هتل مسکووا. در طبقهٔ پنجم هتل یک اتاق دوتخته به من دادند. یک نفر از طرف فرقه همیشه با من بود. یک نفر هم از ک.گ.ب مواظبم بود. این‌ها همیشه پیش من بودند و فقط شب‌ها می‌رفتند. اگر به گردش هم می‌رفتیم با آن‌ها می‌رفتیم یا با آن‌هایی که اعتماد داشتند. مثلاً وقتی در خیابان راه می‌رفتیم می‌گفتند دورتر از ما راه بیا. اگر هم کسی پرسید بگو عرب هستم. من گفتم بابا من عربی بلد نیستم. می‌گفتند عیبی ندارد. تو بگو عرب، عرب. مثلاً من می‌گفتم من، علی و حسن و حسین را می‌خواهم ببینم. می‌گفت: نه نمی‌توانی ببینی، می‌گفتم چرا؟ می‌گفت ما روابطمان با ایران حسنه است و نمی‌خواهیم سر هیچ به هم بخورد. تو یک آدم معروفی شده‌ای. می‌گویند این رفته باکو از غلام یحییٰ دستور بگیرد و بیاید در آذربایجان قیام بکند. دلیلشان این بود. در مسکو گفتند برو کریمه. من گفتم کریمه نمی‌روم. گفتند کجا می‌روی؟ گفتم می‌روم آذربایجان. گفتند چرا؟ گفتم خب

افراد و رفقای ما همه‌شان آن‌جا هستند. گفت: کریمه بهترین جای روسیه است. گفتم من زبان آن‌ها را نمی‌دانم. گفت: نمی‌شود. همیشه یک نفر از کمیتهٔ مرکزی می‌آمد پیش من. من میهمان او بودم. با دعوت رسمی. او رفت و دو سه روز دیگر آمد گفت: می‌خواهی بروی باکو، چه کسانی را ببینی؟ گفتم ایرانی‌ها را. آن‌هایی را که از ایران آمده‌اند این‌جا. می‌خواهم آن‌ها را ببینم. گفت: نه ما با این شرط اجازه می‌دهیم به باکو بروی که فقط با یک عدهٔ مخصوص تماس بگیری. با همه نمی‌توانی. گفت: تو می‌خواهی به باکو بروی به خاطر غلام یحیی دانشیان. گفتم نه بابا، من آن‌جا فامیل دارم. شوهرخواهرم آن‌جاست. دوست و رفیقمان همه‌شان آن‌جا هستند. بیست‌هزار نفر ایرانی آن‌جا هستند، آذربایجانی. گفتند: نه. من هم قبول کردم که فقط یک عدهٔ کمی را ببینم. یک نفر در ایران یک شمارهٔ تلفن به من داده بود. حوصله‌ام سررفت و شب تلفن زدم. شب اوّل. صبح زود دیدم آن طرف آمد. آن که محافظ من بود، خوشش نیامد ولی چون یارو از خودشان و مورد اعتماد بود، حرفی نزد و اعتراضی نکرد. بدون اجازهٔ آن‌ها هیچ‌کس را نمی‌گذاشتند. مثلاً می‌گفتم چشم آذر را می‌خواهم. او را آوردند. یک نفر اهل مراغه بود. او را گفتم آوردند. با غلام یحییٰ قهر بود. آشتی‌شان دادم از این تیپ‌ها، یک عدهٔ کمی مانده بودند. به کمیتهٔ مرکزی بردند. ۱۷ نفر عضو داشت. آن‌ها را معرفی کردند. صحبت کردند از فرقه و آذربایجان و این‌ور و آن‌ور. فقط به آن‌هایی که می‌شناختند اجازه می‌دادند حرف بزنم؛ امّا اگر شما که ایرانی بودید و آن‌جا بودید اعتماد هم اگر داشتند، نمی‌گذاشتند حرف بزنم. ولی خیلی به من خوش گذشت. خیلی. آن زمان واقعاً بهشت بود. مثلاً وسط هتل یک جای بزرگی بود که همه‌چیز داشت برای خوردن. در قسمت بالا چهار پنج‌نفر ساز می‌زدند و آواز می‌خواندند و در پایین در یک دایرهٔ بزرگ عده‌ای می‌رقصیدند. هرساعت هرچه می‌خواستم زنگ می‌زدم، فوراً می‌آوردند. خلاصه به من خوش گذشت. حالا بعد از من بد شده، خراب شده. بله پس از این که برگشتم به مسکو، گفتند: باید بروی. گفتم نمی‌روم. بروم ایران بگویم کجا را دیده‌ام؟ گفتند: مگر

می‌خواهی کجا را ببینی؟ گفتم تمام آن‌جاهایی که دیدنی است باید به من نشان بدهید. از دانشگاه و این‌ور و آن‌ور، آنجور جاهایی که مورد توجه آدم است. سیرک بردند، خیلی جاها بردند. ایستگاه رادیو. گفتند: در دنیا هیچ ایستگاهی از این بزرگتر نیست. کمی دیر شده بود. مرا دیر بردند و عذر خواستند. گفتند: در عوض خیلی جاها را به تو نشان می‌دهیم. بالای آن فرستندهٔ رادیو، هتل بود که مردم می‌رفتند و غذا می‌خوردند و زندگی می‌کردند. اولین هواپیما را نشان دادند. گفت: عمر ایستگاه از صدسال بیشتر است ولی اکثراً خانه‌هاشان مثل ما چندطبقه‌ای نبود. ویلایی بود. رودخانه وصل به شهر است. دیوار کشیده‌اند، میز گذاشته‌اند و مردم می‌روند آن‌جا و تفریح می‌کنند. بردند کشتی‌ها را نشان دادند. گفتند: این یخ‌شکن است. بقیه را هم توضیح دادند. امّا مسؤول آن‌جا نمی‌گذاشت. کسی که مرا برده بود به روسی چیزی گفت که فوراً معذرت خواست و گفت: بروید ببینید. همهٔ کشتی‌ها را نشان دادند.

ع ـ د: خب. چند نفر دیگر از بچه‌ها هم هستند که دربارهٔ‌شان باید بپرسیم. یکی ابوالفضل موسوی است.

صفر قهرمانی: موسوی که زیر پل، زمان جنگ کشته شد. نزدیک آلستوم. بمب انداختند و او زخمی شد. این‌قدر این جوان مظلوم و بی‌سروصدا بود که داد و فریادی نکرد که کسی به دادش برسد. انداختند صندوق عقب یک سواری و به بیمارستان بردند، در آن‌جا چون مجروح زیاد بود این گفته بود بگذارید آن‌ها زودتر بروند اتاق عمل، بچه‌ها و زن‌ها زودتر معالجه بشوند و همین‌طور خون ازش رفته بود، تا مُرد و یک کلمه نگفت که مرا هم ببرید تو. خیلی جوان انسانی بود. این‌ها هم جزو سازمان انقلابی بودند. آن سیروس نهاوندی خائن یک برادر داشت به اسم منوچهر نهاوندی که پسر خوبی بود. این‌ها هم یک گروه درست کرده بودند. زن منوچهر، سیمین نهاوندی و عده‌ای دیگر که این ابوالفضل موسوی که مهندس بود و عیوض محمدی و مسعود ملازاده و رحیم بنانی با هم

بودند. کامران رفیعی هم که مینا رفیعی خواهرش در خانهٔ تیمی که سیروس لو داده بود کشته شد، با این‌ها بود. همه بچه‌های خوبی بودند. ده پانزده نفر بودند.

ع ـ د: *دربارهٔ بیژن چهرازی بگو.*

صفر قهرمانی: بیژن چهرازی از آن افرادی بود که هیچ نوع خودخواهی نداشت. یک چهرهٔ مردمی بود. حرکات روشنفکرانه نداشت، در حالی‌که واقعاً مطالعاتش در سطح خیلی عالی بود. هیچ وقت ندیدم با کسی درگیری داشته باشد. آرام و باشخصیّت بود. حاصل تجربیات و مطالعاتش را خیلی دوستانه در اختیار بچه‌ها می‌گذاشت. موهای سرش ریخته بود و بچه‌ها به شوخی به او می‌گفتند «کچل» و او قاه‌قاه می‌خندید. واقعاً از ته دل می‌خندید.

ع ـ د: *پرونده‌اش چه بود؟*

صفر قهرمانی: او و چند نفر دیگر می‌خواستند به صورتی به فلسطین بروند. سال‌های ۴۵ و ۴۶. یعنی از سال ۱۳۴۳ به بعد این بحث بین جوان‌ها بود که باید بروند در جایی و روش‌های مبارزهٔ مسلحانه را یاد بگیرند. بیژن چهرازی با یکی دو تا از بچه‌ها می‌روند قصرشیرین و در آن‌جا یک مغازهٔ عکاسی روبه‌راه می‌کنند. آن که همیشه در مغازه بود، اسمش محمود بود که شناسنامه‌اش یادم نیست که بعداً در مشهد دستگیر می‌شود و در همان زندان مشهد بود. گویا در مشهد هم مغازه‌ای زده بودند برای شناسایی مرز و گذشتن از آن و رفتن به افغانستان که بعد دستگیر شدند. به بیژن چهرازی ده سال داده بودند که تقریباً زندانش را کشیده بود که با انقلاب آزاد شد و بعد هم کشتند.

ع ـ د: *چند سالی شما در کمون زندگی نمی‌کردید علتش چه بود؟*

صفر قهرمانی: در سال ۱۳۵۴ تنها در زندان شمارهٔ ۳ و ۴ قصر بیشتر از ۵۰۰ نفر زندانی سیاسی وجود داشت. شرایط سخت و وضعیّت موجود باعث شده

بود که مذهبی‌ها و غیرمذهبی‌ها درکمون‌های مشترک زندگی کنند. در آن روزها من و عزیز یوسفی بنا به علت‌هایی جدا ازکمون زندگی می‌کردیم. ولی در همهٔ کارهای زندان و تصمیم‌گیری‌ها و همفکری‌ها، صمیمانه شرکت فعّال داشتیم. یکی از علت‌هایی که به کمون نمی‌رفتیم این بود که بعضی از رفقای تندرو راضی نبودند با توده‌ای‌ها در یک کمون باشند. یاد بیژن جزنی به خیر. او بیشتر از هرکس دیگری تلاش می‌کرد تا با قانع کردن من و عزیز یوسفی شرایط را برای رفتن به کمون آماده کند. حتّیٰ یک‌بار یک هفتهٔ تمام به خاطر این مسأله با من بحث و گفتگو کرد.

ع ـ د: جنبش نوین چپ چه تأثیری در جوّ زندان گذاشته بود؟

صفر قهرمانی: در این سال‌ها با تغییر شرایط و دستگیری افراد جنبش نوین چپ، زندان به دانشکده‌ای تبدیل شده بود که در آن افراد آگاه و شجاع از هر گروه و سازمانی سعی می‌کردند با انتقال تجارب مبارزاتی و تبلیغ و ترویج افکار سازمانی خود و با آشنا کردن زندانیان با تاریخ میهن‌مان، چهرهٔ سفاک و کریه دشمن را آفتابی کنند. مسأله جوانان و جنبش نوین به یکی از موضوعات حادّ رژیم تبدیل شده بود. کلاس‌های آموزشی و ورزش توسط چریک‌ها بدون کوچک‌ترین وقفه‌ای برگزار می‌شد و زندانیان با جمع شدن درکریدور و خواندن سرودهای انقلابی، رفقایی راکه به تبعید یا به سوی مسلخ محمدرضا شاهی می‌رفتند، بدرقه می‌کردند. پلیس جرأت نداشت به بند داخل شود. البتّه این وضعیّت برای رژیمی که حیات و بقایش با استبداد و اختناق عجین شده بود، غیرقابل تحمّل بود.

در یکی از روزها پلیس به زندان شمارهٔ ۴ حمله کرد. زندانیان در بند سنگربندی کردند و با چوب و سنگ جلوی یورش گارد ضدشورش را سد کردند. سرهنگ تیموری رئیس دایرهٔ زندان بود. او در این شرایط سعی می‌کرد ضمن فرستادن دو نفر از زندانیان به عنوان میانجی، شرایط را برای سرکوب آماده

کند. زندانیان شورشی پس از صحبت کردن با دو نفر از رفقا و هم‌زنجیران خود، توافق کردند که با خارج شدن گارد از زندان، شرایط عادی در زندان برقرار شود. بعد از آن توافق، آن روز زندان به ظاهر آرامش داشت. فردای آن روز از سازمان بازرسی شاهنشاهی هیئتی برای تحقیقات روانهٔ زندان شد. رئیس دایرهٔ زندان‌ها و رئیس زندان بلافاصله از کار برکنار شدند. هیئت موظف بود نتیجهٔ تحقیقات را مستقیماً به اطلاع محمدرضا برساند. پس از آن، به دستور شاه دویست نفر پلیس گارد به داخل زندان شمارهٔ ۳ و ۴ حمله کردند. همهٔ زندانیان را لخت کردند و با یک دست لباس دولتی با پاهای برهنه به محوطهٔ بند فرستادند. مدتی طول نکشید که بندهای ۳ و ۴ به خرابه‌ای تبدیل شدند. پلیس گارد تمام کتاب‌ها و وسایل پخت‌وپز را یا نابود کرد و یا به یغما برد. فشارهای دوران شکنجه و بازجویی و ادامهٔ آن در زندان عدهٔ زیادی از زندانی‌ها را به ناراحتی‌های عصبی مبتلا کرد. حاجی‌زاده، نقّاش و معلّم مبارز آذربایجانی نیز از آن جمله بود. پلیس بدون توجه به بیماری وی در هر فرصتی به آزار و اذیّت او دست می‌زد. در سال ۱۳۵۳ در بند ۷ قصر بود. شبی تازه نوبت خاموشی رسیده بود که یکی از نگهبان‌ها به یکی از زندانیان گفت: «به تو می‌گم یواش حرف بزن مگر نمی‌دانی وقت خواب است؟!» حاجی‌زاده یکهو در حالی‌که قاه‌قاه می‌خندید گفت: «بابا این‌ها که سه‌هزار سال است در خوابند! اگر صدایی هم می‌آید صدای خروپف خواب و بیداری است!» پاسبان او را کشان‌کشان به زیر هشت برد و در آن‌جا او را لخت کردند و با باتوم به جانش افتادند.

در سال ۱۳۵۴ مأموران زندان و ساواکی‌ها در زندان‌های سراسر ایران و از جمله در زندان قصر، توطئه جدیدی را شروع کردند. آن‌ها زندانیان سیاسی را مجبور به نوشتن «ندامت‌نامه» می‌کردند که یکی از شگردهای اهریمنی آن‌ها بود. رژیم می‌خواست با این کار در زندان و نیز با مستقر کردن گارد در دانشگاه‌ها و یا حمله به خانه‌های تیمی، با بازوکا، فریاد آزادی‌خواهی را در گلوها خفه کند. به قول سعید سلطانپور، شاعر انقلابی ایران:

در کشوری که دامن زندان‌ها
از شبنم و شقایق سرشار است
ملّت در آن کرانهٔ مرگ آباد
چون آتش نهفته به خاکستر
مفهومی از اسارت بیدار است

به هرحال در این سال که رژیم فکرکشتار بهترین فرزندان مردم که در اسارت بودند، در سر داشت، به نقل و انتقالات جدیدی دست زد. بیژن جزنی را از زندان قم به شمارهٔ ۳ قصر انتقال داد. امّا او بلافاصله به آموزش زندانیان مشغول شد. شکنجه زندانیان به یک امر طبیعی و حقوقی شاه‌پرستان تبدیل شده بود تا بعضی از زندانیان راکه طاقت و تحمّل نداشتند به نوشتن ندامت‌نامه وادار کند. با وجود این که چندین نفر از زندانیان بی‌تجربه با تهدید و تطمیع پلیس به نوشتن ندامت دست زدند، امّا در مجموع وجود زندانیان باسابقه و انقلابیون محکم و استوار، توطئه دشمنان را خنثی کرد. به این دلیل دشمن کوشش می‌کرد این‌گونه زندانیان سیاسی را از سر راه خود بردارد. در این سال سرکوب پلیس در زندان ادامه داشت. سرهنگ زمانی یکی از جلّادترین افسران شهربانی، رئیس زندان و سرتیپ محرری که در ضدکمونیست بودن مشهور بود، رئیس دایرهٔ زندان‌ها شد. سرهنگ زمانی هر وقت سخنرانی می‌کرد این مثال را می‌آورد که: «اگر در یک جنگل بین یک ببر و یک کمونیست قرار گرفتید و فقط یک گلوله داشتید وظیفهٔ شما این است که با آن گلوله مغز کمونیست را متلاشی کنید.»

با آمدن این دو موجود درنده، اختناق روزبه‌روز بدتر شد. یک روز محرری رئیس دایرهٔ زندان‌ها، زندانیان را در حیاط زندان جمع کرد و از نوشتن «ندامت‌نامه» و در نتیجهٔ آن از آزادی سخن گفت ولی زندانیان با نگاه‌های نفرت‌انگیز و ادامه دادن به مقاومت، آرزوهای او را بر باد دادند. در چنین شرایطی پرویز حکمت‌جو را از زندان بروجرد به شمارهٔ ۳ قصر آوردند. من حکمت‌جو را برای ناهار به اتاق خودم بردم. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که

پاسبان‌ها با داد و فریاد به اتاق من ریختند و پرویز را با تهدید بیرون بردند. آن‌ها می‌گفتند که تو حق نداری به اتاق‌ها وارد شوی و باید همیشه در کریدور زندگی کنی. به این ترتیب پلیس هر روز به بهانه‌ای چندین نفر را به بیرون می‌کشید و پس از لت‌وپار کردن و تحقیر کردن به داخل می‌فرستاد. یکی از فداییان خلق به نام محمدعلی پرتوی که هنگام دستگیری پایش تیر خورده بود و در نتیجه پایش فلج شده بود، مجبور بود هرطور شده خود را به طبقهٔ سوم یک تخت که جایش بود، بکشاند. تختی هم که به جزنی داده بودند، وقتی روی آن دراز می‌کشید و می‌خواست بخوابد، پایش به در می‌خورد و هر وقت یکی از زندانی‌ها برای دستشویی بیرون می‌رفت او مجبور می‌شد پای خود را جمع کند و تا صبح در خواب و بیداری بود. محمدعلی پرتوی را هم بعدها کشتند.

ع ـ د: پرویز حکمت‌جو را چگونه از بین بردند؟

صفر قهرمانی: ساواکی‌ها، زندانیان قدیمی را به کمیته می‌بردند و سعی می‌کردند با تهدید و تطمیع آن‌ها را به نوشتن ندامت‌نامه مجبور کنند. امّا این تلاش‌ها نتیجه‌ای نداشت. در خردادماه ۱۳۵۳ جلادها حکمت‌جو را از زندان قصر به کمیته بردند. یک روز ساعت یک بعدازظهر نگهبان بند به اتاقی که من و حکمت‌جو در آن بودیم آمد و به پرویز گفت: «رئیس زندان می‌گوید بعد از پوشیدن لباس و برداشتن پول فوراً به نگهبانی بیا.» شاید در حدود ۱۳ خردادماه بود. حکمت‌جو با آن نگاه‌های خشمگینی که همیشه در برابر پلیس داشت گفت: «آماده‌ام.» لحظه‌ای بعد او را بردند و ما از وضع او خبر نداشتیم. چند روز بعد بیژن جزنی را که قبلاً به کمیته برده بودند، به قصر آوردند. من پیش او رفتم و از احوال حکمت‌جو پرسیدم چون فکر می‌کردم او را تبعید کرده‌اند. جزنی گفت: «شب ۱۷ خرداد سربازجو رسولی مرا به اتاق خود خواست. دیدم پرویز حکمت‌جو هم در اتاق رسولی است. رسولی رو به من کرد و گفت شما به حکمت‌جو بگویید که بازجویی پس بدهد. ایشان که ابد هستند، چه مانعی دارد

بازجویی بدهد؟» جزنی گفت که من در جواب گفتم: «آقای حکمت‌جو، هم سنش از ما بیشتر است و هم بیشتر از ما در زندان بوده و جزو قدیمی‌هاست. من چه طور به ایشان چنین توصیه‌ای بکنم؟» بعد اضافه کرد که من فقط ده دقیقه حکمت‌جو را دیدم.

ع ـ د: *درکمیته از حکمت‌جو چه می‌خواستند؟*

صفر قهرمانی: به او گفته بودند این‌قدر شلوغ نکن. تو که ندامت نمی‌نویسی. اقلاً چیزی بنویس که دیگر شلوغ نکنی. او هم گفته بود من نمی‌نویسم.

ع ـ د: *چرا پس از ده سال زندان دوباره می‌خواستند از پرویز حکمت‌جو بازجویی کنند؟*

صفر قهرمانی: رسولی از او می‌خواست که بگوید چه مدارکی از زندان بیرون فرستاده. چون مقداری مدرک که به بیرون فرستاده بود از او داشتند می‌خواستند ببینند دنبالهٔ ماجرا به کجا می‌کشد. چون حکمت‌جو با آلمان‌شرقی و با دکتر رادمنش رابطه داشت. خیلی نامه می‌نوشت. همه چیز را می‌نوشت. بی‌پروا بود. به زن و بچه‌اش هم نامه می‌نوشت. یک روز پرویز حکمت‌جو با یکی از پاسبان‌ها که نگهبان بند بود، گفتگو می‌کند و دوست می‌شود. به پاسبان می‌گوید که من نامه‌هایی می‌نویسم و در سطل آشغال می‌اندازم تو از آن‌جا بردار و بیرون ببر. یعنی وقتی هر روز عصر آشغال‌ها را بیرون می‌برند که خالی کنند، تو نامه را بردار.

ع ـ د: *به پاسبان می‌گوید؟*

صفر قهرمانی: بله. به اصطلاح با او دوست شده بود. پاسبان هم جریان را با رئیس زندان در میان می‌گذارد. رئیس زندان کُرد بود. آدم خوبی بود. نامه‌ها را از پاسبان می‌گیرد و جمع می‌کند. یک روز رئیس زندان عزیز یوسفی را به دفتر

صدا می‌کند. نامه‌ها را می‌گذارد جلو عزیز یوسفی و می‌گوید آقای یوسفی من که همیشه نامه‌های پرویز حکمت‌جو را بیرون می‌فرستادم. چرا دست به این کار زده؟ من که مانع نبودم. عزیز یوسفی می‌گوید که من اصلاً از این جریان اطّلاع ندارم. به هرحال بعداً نامه‌هایی که حکمت‌جو از راه‌های دیگر برای آلمان‌شرقی می‌فرستاد، مستقیماً می‌رسید به دست عباسعلی شهریاری یا همان اسلامی و او هم به ساواک تحویل می‌داد. ساواک هم در بازجویی دربارهٔ آن نامه‌ها از او توضیح خواسته بود. پرویز هم گفته بود که این نامه‌ها خانوادگی است و هیچ توضیحی نداده بود. رسولی به او گفته بود آخر تو ابدی، تو را که اعدام نمی‌کنیم. آزاد هم نمی‌کنیم. پس جواب سؤال‌های ما را بده. پرویز جواب نداده بود و با خشونت با آن‌ها برخورد کرده بود. خیلی آدم احساساتی بود. عصبانی بود. زور را تحمّل نمی‌کرد. ناراحتی قلبی هم داشت. او را زده بودند و زیر شکنجه کشته بودند. زنش بیچاره از آلمان می‌آید برای ملاقات و می‌بینند که او را کشته‌اند. حکمت‌جو خیلی به دکتر رادمنش اعتقاد داشت. به عباسعلی شهریاری اعتماد داشت.

ع ـ د: *به عباسعلی شهریاری؟!*

صفر قهرمانی: آره. عزیز یوسفی گفت. جزنی گفت. همه گفتند بابا این عباسعلی پلیس است، می‌گفت نه. این‌ها در آلمان‌شرقی دو قسمت بودند. یک قسمت طرفدار دکتر رضا رادمنش بودند و یک قسمت طرفدار نورالدین کیانوری و ایرج اسکندری. در آن پلنوم‌ها اگر هر طرف برنده می‌شد. طرف‌های دیگر هیچ‌کاره می‌شدند یا کارهای جزیی به آن‌ها می‌دادند. یعنی دیگر عضو کمیته نمی‌شدند. یا حداکثر مسؤول یک حوزه می‌شدند. این پرویز با رادمنش رابطه داشت. هرچه در رادیوشان می‌گفتند همان بود. طرفدار او بود. به هرحال او را کشتند. زیر شکنجه. رختخوابش را هم من بردم تحویل دادم زیرهشت. یک فلاسکی هم داشت که پیدا گفت بده به من. گفتم نه بدهیم به خانواده‌اش ببرند که

یادگاری باشد برای آن‌ها. بیچاره مادرش آمد زندان ملاقات من. گفت: «دیدی پرویز را کشتند؟» فکر می‌کرد که ما در زندان یک سروصدایی راه می‌اندازیم. نمی‌شد. بچه‌ها می‌آمدند و می‌گفتند چه‌کار کنیم؟ گفتم والله من که نمی‌توانم تصمیم بگیرم. باید همگی تصمیم بگیرید. مراسم بگیرید. تظاهرات بکنیم. اعتراض بکنیم. دیدیم به هیچ‌جا نمی‌رسد. علی خاوری هم بود. دوست خیلی نزدیک و هم‌پرونده بودند با حکمت‌جو. هر دو تا پای اعدام رفته بودند با هم. به هرحال قرار گذاشتیم در آن شرایط سخت و پلیسی شدید، یک دقیقه سکوت کنیم. هرکس هرجا هست یک دقیقه سکوت کند. دور هم جمع نشویم چون پلیس ضدشورش آماده بود برای سرکوبی.

ع ـ د: ***این مسأله فرستادن نامه به خارج، قبلاً هم که در برازجان با هم بودید پیش آمده بود؟***

صفر قهرمانی: بله. در آن‌جا هم این مسأله پیش آمد و همهٔ این‌ها روی هم جمع شده بود.

ع ـ د: ***گروه بیژن جزنی را پس از پرویز حکمت‌جو کشتند؟***

صفر قهرمانی: آره. وقتی پرویز حکمت‌جو را کشتند جزنی و رفقایش در کمیته بودند. بعد آن‌ها را به اوین بردند. بردند به مجردهای اوین. جزنی به دوستانش می‌گوید اوضاع وخیم است. خطر در کمین است. فهمیده بود دیگر. مدّتی آن‌جا ماندند و بعد بردند روی تپه‌های اوین و به مسلسل بستند. پس از انقلاب آن دو تا بازجو گفتند دیگر. ساواکی‌ها.

ع ـ د: ***بله. آرش و تهرانی. تهرانی همه را گفت.***

صفر قهرمانی: اغلبِ آن‌ها تبعید بودند. بعضی‌هاشان را از شیراز آورده بودند. ساواکی‌ها طبق گزارش‌هایی که از این‌ها در زندان داشتند، همه را جمع کردند.

همان گزارش‌هایی که جاسوس‌ها می‌دادند.

ع ـ د: *می‌گفتند که پس از کشتن گروه جزنی[1] لیستی داشتند که شامل ده دوازده نفر دیگر می‌شد که ببرند و بکشند. از آن‌جمله شکرالله پاک‌نژاد و ناصر کاخساز بودند.*

صفر قهرمانی: نشنیدم والله. کسی نمانده بود آخر. همه مثل من پیروپاتال بودند. جوان‌ها هم که خیلی مطالعه نداشتند که ببرند بکشند. اطلاعات سازمانی نداشتند. فقط ایمان داشتند. این همه زندان. هفت تا بند بود. همه‌اش پر بود. بعداً ما را جمع کردند و بردند شمارهٔ یک. هفت تا بند پر بود.

ع ـ د: *بند ۸ هم داشتیم.*

صفر قهرمانی: نخیر تا شش داشتیم.

ع ـ د: *پس ۷ و ۸ چه بود؟*

صفر قهرمانی: یادم نیست. ما بند ۶ بودیم.

ع ـ د: *بله. ۷ و ۸ هم بود. وقتی سال ۱۳۵۴ مرا از بند ۴ موقت که قبلاً قرنطینه بود آوردند ۳ و ۴ جدید، پس از دادگاه دوم دو روز ما را بردند بند ۷ و ۸.*

صفر قهرمانی: حیاط هم داشت؟

ع ـ د: *فقط نیم‌ساعت در حیاطش بودم. یک حیاط خیلی تاریک، به‌طوری*

---

۱. بیژن جزنی، حسن ضیاء ظریفی، مشعوف کلانتری، عباس سورکی، عزیز سرمدی، احمد جلیلی افشار، محمد چوپان‌زاده که این هفت نفر از پیشگامان جنبش چریکی ایران بودند که در فروردین ۱۳۵۰ با اعلامیه‌ای اعلام موجودیت کرده بودند. و دو تن دیگر کاظم ذوالانوار و مصطفی خوشدل که از کادرهای سازمان مجاهدین خلق بودند که در نیمهٔ دوم ۱۳۵۱ دستگیر شده بودند.

که فکر می‌کنم حیاط سقف داشت. وقتی یک پتوی کهنه به من دادند و اسمم را خواندند که به حیاط بیایم، یکی از بچه‌ها مرا دید و گفت که محمود دولت‌آبادی تو را می‌خواهد. من توی جمعیّت را هی باز کردم و رفتم جلو پنجره‌ای ایستادم که محمود و چند نفر دیگر دست به میله‌هایش گرفته بودند و مرا نگاه می‌کردند. سری تکان دادیم و همدیگر را نگاه کردیم. وقتی دوباره نام مرا خواندند برگشتم که به بند ۴ بروم، سعید سلطانپور دوان‌دوان خودش را به من رساند. پتوی نوی در دست داشت که به من داد و پتوی کهنه‌ام را گرفت. دستم را فشرد و سخت در آغوشم گرفت و بوسید. بعداً شنیدم که به خاطر این کارش او را به مجرد بردند و زدند.

صفر قهرمانی: آهان. یادم آمد. من فقط وقتی انقلاب شد برای خداحافظی رفتم آن‌جا. می‌خواستند مرا آزاد کنند. هیچ‌کس را نگذاشتند آن‌جا برود غیر از من. من رفتم و دو سه کلمه حرف زدم و هورا. . .

ع ـ د: دربارهٔ فرار از زندان بهروز حقی و رفقایش چیزی به یادت مانده؟

صفر قهرمانی: بهروز حقی را از زندان قصر تهران به زندان سنندج تبعید کردند. از چریک‌ها بود. از آن‌جا هم به زندان بندرعباس تبعید کردند. مشعوف کلانتری در زندان بندرعباس در اثر بیماری که ناشی از شکنجه بود، در شرایط بدی به سر می‌برد و هر روز به بهانه‌های مختلف او را به دادگاه می‌کشاندند. بهروز حقی و محمدعلی پرتوی که یک پایش فلج بود و حسین خوشنویس و بهروز صُنعی که در زندان بندرعباس تبعید بودند وقتی می‌بینند که کسی به بیماری مشعوف کلانتری توجهی نمی‌کند، دست به اعتصاب غذا می‌زنند. پس از دو هفته اعتصاب در هوای گرم و کشندهٔ بندرعباس، مشعوف را به زندان اوین منتقل می‌کنند. پس از انتقال کلانتری به اوین، بهروز و رفقایش به‌خاطر شکنجهٔ مداوم زندانیان سیاسی با پلیس درگیر می‌شوند. پلیس با حملهٔ بی‌رحمانهٔ خود

تمام گچ و خاک و لایه‌های دیوار سلول را می‌کند و به سر و روی آن‌ها می‌ریزد و زندانی‌ها را در زیر لگد می‌کوبد. پس از مدّتی، در پاییز ۱۳۵۴ محمدعلی پرتوی، بهروز حقی و حسین خوشنویس اقدام به فرار می‌کنند، امّا دستگیر می‌شوند و هرسه را زخمی و خون‌آلود به سلول مجرد یعنی یک مستراح با سوراخ بسته، می‌اندازند. دوباره آن‌ها دست به اعتصاب غذا می‌زنند. بهروز صنعی که دانشجوی کشاورزی کرج و اهل خراسان بود پس از یک هفته در اثر شکنجه و گرمای کشنده، تعادل جسمی و روانی خود را از دست می‌دهد؛ امّا زندانبان‌ها اهمیّت نمی‌دهند. بهروز صنعی در ساعت ۱۲ شب در حالی‌که آخرین لحظات زندگی خود را می‌گذراند به‌وسیله پلیس از سلول بیرون برده می‌شود. بقیّهٔ رفقا یعنی پرتوی، حقی و خوشنویس در همان مستراح به مدّت ۴۵ روز به اعتصاب غذای خود ادامه می‌دهند و در یکی از روزها تن بیهوش آن‌ها را به حیاط می‌اندازند و در آن‌جا به آن‌ها باتوم استعمال می‌کنند و بعد هرکدام را به سلول‌های مجرد می‌فرستند و شب‌ها نگهبان‌ها تا صبح به پشت‌بام سلول‌های آن‌ها می‌کوبند. تا هرچه بیشتر آن‌ها را آزار بدهند. پس از این همه شکنجه آن‌ها را با یک زیرپیرهن و شورت‌های پاره به زندان‌های دیگر تبعید می‌کنند.

به هرحال به جز عدهٔ کمی از زندانی‌ها همه تصمیم داشتند در برابر پلیس شاه مقاومت کنند و به حق هم که مقاومت می‌کردند. همهٔ ملاقات‌ها قطع شده بود و حتّی سه نفر که در یک اتاق بودند حق نداشتند با هم حرف بزنند. روز و شب بچه‌ها را برای شکنجه دادن به نگهبانی می‌بردند و صدای شکنجه‌شده‌ها در سکوت مرگبار زندان‌ها چون خوره اعصاب را می‌خورد و من از شدت ناراحتی بی‌حال می‌شدم و بچه‌ها با فداکاری تمام هرنوع قرص مسکن و اعصابی راکه در آن شرایط گیر می‌آوردند، به من می‌رساندند. تا بلکه بر اعصابم مسلط شوم و بتوانم چند لحظه بخوابم.

یک روز در زمستان ۱۳۵۵ بازجوها به زندان قصر ریختند و سعی کردند دوباره زندانیان را به ندامت وادارند و دستمزدی از بالادستی‌هاشان بگیرند. این

کار دائم آن‌ها بود. با این کار هم اعصاب زندانی را خرد می‌کردند و هم ممکن بود گاهی تیرشان هم به هدف بیچاره‌ای بخورد. موقعی که مرا بردند بین من و یکی از بازجوها، که از ساواکی‌های گردن‌کلفت بود، بگومگو درگرفت:

بازجو: تو نمی‌خواهی پس از این همه سال زندان، بیرون بروی؟

من: کیست که دلش نخواهد بیرون برود؟

بازجو: پس چرا چیزی در این مورد نمی‌نویسی؟

من: آن‌ها که مرا دستگیر کرده یا از من بازجویی کرده و به محاکمه کشانده‌اند، همه مُرده‌اند و هم‌پرونده‌هایم نیز یا از دنیا رفته یا به زندگی خود مشغول هستند. حالا من چه چیزی بنویسم؟

بازجو: تو می‌خواهی قهرمان بشوی؟

من: نه. من یک آدم معمولی هستم. شما دارید از من قهرمان می‌سازید. اگر سی‌سال قبل مرا آزاد می‌کردید، حالا کسی مرا نمی‌شناخت.

بازجو: اگر ننویسی تو را همچنان در زندان نگه می‌داریم. تا آخر عمرت.

من: من نمی‌نویسم.

بازجو: مجبورت می‌کنیم.

من: نمی‌توانید.

بازجو: کُمیته هم هست. حسینی[1] هم هست.

من: این‌ها را هم می‌توانید امتحان کنید.

---

۱. حسینی یکی از شکنجه‌گران قدیمی و معروف بود که بسیاری از زندانی‌های سیاسی را شکنجه کرده بود و خیلی‌ها را زیرشکنجه کشته بود. او در اثر آدم‌کشی تعادل روانی خود را از دست داده بود و در کمیته و زندان اوین با مهارت تمام شکنجه می‌کرد. انواع و اقسام کابل‌ها و وسائل شکنجه در اختیار داشت. قدی گوریل‌وار و بلند و چهره‌ای وحشتناک و کریه داشت. تریاک زیاد می‌کشید و الکلی بود و دندان‌هایش مثل حیوان درنده‌ای بود. پس از انقلاب وقتی انقلابی‌ها به اوین حمله کردند و می‌خواستند او را دستگیر کنند او با یک گلوله به زندگی ننگین خود خاتمه داد.

سال ۱۳۵۵ مردم ستمدیدهٔ ایران بیش از هر وقت دیگری با گرانی دست‌به‌گریبان بودند. در جامعهٔ ایران، سانسور و کنترل‌های دائم پلیس باعث شده بود که بسیاری از شخصیت‌های علمی و فرهنگی به خارج مهاجرت کنند و از این راه امپریالیست‌ها بدون کمترین سرمایه‌گذاری از آن‌ها بهره‌مند می‌شدند. در کشور سانسورزدهٔ ایران در سال ۱۹۷۷ میلادی متوسط سرانهٔ مطالعه به دو دقیقه در روز می‌رسید و در کشور ما با آن سابقهٔ فرهنگی با چندین میلیون جمعیّت در سال فقط ۵۰۰ تا ۶۰۰ عنوان کتاب حسابی منتشر می‌شد. شاه با سیاست ضدفرهنگی و ضدکتابخوانی خود سعی می‌کرد مردم را در ناآگاهی نگهداری کند. زیرا حکومت بر مردم ناآگاه و بدون مطالعه بسیار ساده است.

در سال ۱۳۵۵ رژیم از لحاظ سرکوبی مبارزین در داخل مملکت بیداد می‌کرد. اعدام، حبس، تعقیب‌های پلیس، شکنجه و آزار انسان‌ها به یک امر عادی تبدیل شده بود. ساواکی‌ها بنا به تجربهٔ آمریکا در کشورهای ویتنام، لائوس، ظفار و... برای دستگیری چریک‌ها هزاران نفر را دستگیر کرده و روانهٔ زندان می‌کردند. قبل از این‌که گروه بیژن جزنی بنا به دستور مستقیم شاه در تپه‌های اوین به‌وسیلهٔ ساواکی‌ها کشته بشوند، از زندان کمیتهٔ مشترک خبر آوردند که یکی از ساواکی‌ها گفته که سال ۵۵ سال سرکوب و تعیین تکلیف با تروریست‌ها و مخالفین است. ساواکی‌ها به همین لحاظ، دیوانه‌وار به کنترل و بازرسی‌های غیرقانونی دست می‌زدند و اگر مبارزی به چنگشان می‌افتاد، از هیچ اقدام غیرانسانی کوتاهی نمی‌کردند. به‌طور مثال منوچهری، جلّاد و سفّاک رژیم شاه پس از این‌که حمید اشرف با عده‌ای از فداییان در یک مبارزهٔ نابرابر شهید شد، از خون او یعنی از خون حمید اشرف نوشید. این حمید اشرف خیلی رشید و نترس و باسواد بود. قبلاً هم مدتی زندانی بود. ساواک خیلی برای او تله گذاشت امّا او با زرنگی، ضربه‌اش را می‌زد و به موقع از مهلکه خود را نجات می‌داد. من یک مأمور در کمیته دیدم که تعریف می‌کرد که چه‌طور حمید اشرف از یک ساختمان سه طبقه پایین پریده و مسلسل به دست ساواکی‌ها را به رگبار

بسته و غیبش زده. عاقبت پس از جنگ و گریزهای بسیار، در تابستان ۱۳۵۵، در جنوب مهرآباد، ساواک تمام تجهیزات خود را به‌کار برد و او را محاصره کردند. می‌گویند در حدود هفت ساعت مقاومت کرد. تمام تیم‌های عملیاتی و گروه ضربت کمیتهٔ مشترک تجهیز شده بودند. امّا گروه حمید اشرف تا آخرین گلوله مقاومت کردند و یک نفرشان زنده به دست دشمن سفاک نیفتاد. در این درگیری دو چریک نوجوان یعنی ناصر و ارژنگ شایگان در سن ۱۱ و ۱۲ سالگی کشته شدند. این دو، برادرهای نادر شایگان بودند[1]. هر دو پسر مادر شایگان (فاطمه سعیدی) بودند. بچه‌های قلیچ که خودش هم ابد گرفته بود. هم مادر و هم قلیچ ابد داشتند. وقتی خبر کشته شدن بچه‌ها آمد. قلیچ را سرهنگ زمانی خواست و به او گفت حق نداری گریه کنی و زندانی‌ها را دور خودت جمع کنی و بعد او را به انفرادی برد و قلیچ اعتصاب غذا کرد و به حدّ مرگ رسید و به زور سُرم او را نگه می‌داشتند. نادر شایگان هم که قبلاً در درگیری کشته شده بود یک خانواده را در نظر بگیر که پدر و مادر در زندان ابد بودند و همهٔ بچه‌ها کشته شدند. پس از آن مقام امنیتی به نام پرویز ثابتی در تلویزیون گفت که خرابکاران به بن‌بست رسیده‌اند.

ع ـ د: *اغلب شما را به کمیتهٔ مشترک می‌بردند که ندامت بنویسید و بروید بیرون، رفتار شما با آن‌ها چه‌گونه بود؟*

صفر قهرمانی: روزی در اوائل سال ۱۳۵۵ از بلندگوی زندان اعلام کردند: «صفر قهرمانی وسائلش را جمع کند و هرچه سریع‌تر پشت درِ نگهبانی حاضر باشد.» مرا به زیرهشت بردند. ساعت مچی و همهٔ وسائلم را گرفتند. چشمانم را بستند و سوار ماشین کردند. پس از مدتی پیاده کردند. چشم‌بسته به اتاقی بردند که بعد متوجّه شدم کمیتهٔ مشترک است. تا چشمانم را باز کردند، دیدم

---

۱. ابوالحسن شایگان فرزند دیگر این خانواده چند روز قبل از این درگیری، دستگیر شد و بعدها از سرنوشت او اطلاعی به‌دست نیامد و مفقودالاثر شد.

شکنجه‌گران معروفی چون رسولی[1]، حسین‌زاده و سرهنگ زمانی، جلو چشمانم ایستاده‌اند. از دیدن آن‌ها دچار تشنج عصبی شدم. آن‌ها با مشاهدهٔ حالت غیرطبیعی من سعی کردند با رفتار به ظاهر ملایم، مرا موقتاً به سلول بفرستند تا در فرصت مناسب با تهدید یا وعده‌ووعید مرا وادار به نوشتن «ندامت‌نامه» بکنند.

ساعت در حدود یک پس از نیمه‌شب بود که مرا از خواب بیدار کردند. تا چشمانم را باز کردم رسولی را روی سر خودم دیدم. او بلافاصله گفت: «پدر منم. بیا با هم برویم.» او مرا به اتاق خود برد. یعنی اتاق شکنجه. چای و سیگار به من داد و با چرب‌زبانی گفت: «شما را آزاد می‌کنیم. بروید بیرون زندگی کنید. چرا شما را تا به حال در زندان نگه داشته‌اند؟» در جواب گفتم: «آقای رسولی من که خودم، خودم را زندانی نکرده‌ام. شماها و دادستانی مرا در زندان نگه داشته‌اید.» رسولی اظهار تأسف و ناراحتی کرد و دادستانی را به باد فحش و ناسزا گرفت. با این وجود، حرف آخر خود را به من نزد و مرا به سلول برگرداند. پس از یازده روز که در سلول مجرد نگه داشت، دوباره یک نیمه‌شب مرا بیدار کرد. رسولی یک شکنجه‌گر شبانه‌روزی بود. فکر می‌کنم زن و بچه نداشت و شب و روزهایش در اتاق شکنجه و بازجویی بود و همیشه هم طعمه‌هایش را نیمه‌شب از خواب بیدار می‌کرد. به هرحال مرا بیدار کرد و به شکنجه‌گاه برد و گفت: «شما را به این خاطر به این‌جا آورده‌ایم که مرخص بکنیم بروید. زندانیان تو را قهرمان کرده‌اند. این قهرمان را از دست آن‌ها خواهیم گرفت.»

من گفتم: «زندانیان از من برای خودشان قهرمان نساخته‌اند. اگر آن‌ها به من مثل یک قهرمان نگاه می‌کنند، این در نتیجهٔ کار شماست. من هم خودسرانه در این‌جا نمانده‌ام. دادستانی ارتش مرا تا به حال در زندان گذاشته.»

---

۱. نام اصلی این سلطنت‌طلب جنایتکار که دستش به خون جوانان مبارز ما آلوده است، ناصر مؤمنی است که قبلاً در زادگاه خود لرستان شغل معلّمی داشته است. وی در حال حاضر، در پاریس به زندگی ننگین خود ادامه می‌دهد.

رسولی دوباره چند فحش چارواداری به دادستانی و نصیری رئیس کل ساواک داد و گفت: «ما نوکر شاه هستیم، فقط شاه.» و دوباره مرا به سلول فرستاد. در روز دوازدهم که من در کمیته بودم، رسولی دوباره مرا به اتاق بازجویی برد، امّا این‌بار او تنها نبود بلکه حسین‌زاده درکنار او بود. با وارد شدن من رسولی رو به حسین‌زاده کرد و گفت: «آقای دکتر با قهرمانی صحبت کن.» من دانستم که رسولی با آوردن حسین‌زاده قصدش ترساندن من است. حسین‌زاده انگشت روی یکی از چیزهای مورد علاقه و عشق من گذاشت و آن زبان مادری‌ام است. او شروع کرد به زبان ترکی با من یک ساعت حرف زد. امّا من با گفتن «یوخ» (یعنی نه) تمام رشته‌های او را پنبه کردم. عاقبت حسین‌زاده با عصبانیّت رو کرد به رسولی و گفت: «آقای رسولی فرقه و حزب توده مغز این‌ها را خراب کرده است و شعار کارگران، دهقانان متّحد شوید را با سوزن به مغز این‌ها فرو کرده‌اند.» و بلند شد و رفت. پس از رفتن حسین‌زاده من را دوباره به سلول برگرداندند. بعدازظهر همان روز دوباره مرا به اتاق رسولی بردند. این دفعه یکی از دژخیمان بی‌رحم ساواک به اسم رحمانی سربازجو، آن‌جا بود. رسولی با چرب‌زبانی گفت: «پدرا! بیا بنویس. به من دستور داده‌اند تا تو را آزاد کنیم. در بیرون بهتر می‌توانی زندگی کنی. بعد از آزادی قرار شده مبلغی به عنوان ماهیانه برای تو تعیین کنیم. با آن بهتر گذران خواهی کرد. بس است. بیش از این عناد نکن.»

من با عصبانیّت گفتم: «اگر مرخص بشوم به شما احتیاج ندارم. می‌توانم با زحمت خودم، زندگی بخورونمیری را تأمین کنم.»

بگومگوی ما به جاهای باریک کشید و رسولی با تندی گفت: «نوشته از تو می‌گیریم.» گفتم: «امتحان کنید.» او در حالی که دستش را محکم به میز می‌کوبید گفت: «می‌گویم بردار بنویس.» من گفتم: «زندان، جوانی‌ام را از من گرفته وگرنه شما جرأت نمی‌کردید با من این طور صحبت کنید.»

با شنیدن این حرف رحمانی بلند شد و با کمک یک نگهبان مرا با مشت به بیرون اتاق هول داد. نگهبان بلوزم را روی سرم کشید و به سلول برد. فردای آن

روز مرا دوباره به زندان قصر بردند. زندانی‌ها با بی‌صبری منتظر من بودند. با دیدنم غرق شادی شدند.

پانزده روز بود که از کمیته برگشته بودم. ساعت ۲ بعدازظهر مرا به نگهبانی خواستند. وقتی به اتاق نگهبانی وارد شدم دیدم که رسولی آن‌جا نشسته است و سروان شعله‌ور معاون زندان هم آن‌جاست. رسولی پس از خوش‌وبش به من گفت: «شما را با ماشین خودم به کمیته می‌برم. در آن‌جا چند سطر چیز بنویس والسلام! نه به تلویزیون می‌بریم و نه نامه‌ات را در روزنامه‌ها منتشر می‌کنیم.»

من برای آن‌که کاملاً ناامیدش کنم گفتم: «غیرممکن است.»

رسولی با شنیدن این پاسخ من، چنان حقیر و له‌ولورده شد که باورکردنی نبود. در حالی‌که او از این ناکامی گیج و منگ شده بود، من به داخل بند برگشتم. فکر می‌کردم که دیگر حرف آخرم را زده‌ام و کسی مزاحم نمی‌شود. ولی عصر همان روز مرا همراه با شصت نفر دیگر چشم‌بسته به کمیته بردند. زندانیان را به سلول‌های مختلف تقسیم کردند. مرا با حاج‌مهدی عراقی، عسکراولادی، حیدری در یک سلول کردند. دو شبانه‌روز زندانیان را برای نوشتن ندامت‌نامه، به اتاق بازجویی می‌بردند. شب سوم بود که رسولی جلو سلول ما آمد و من و حاج‌عراقی، عسکراولادی و حیدری را صدا کرد. من در حالی‌که از عصبانیّت می‌لرزیدم به رسولی گفتم: «بی‌خود مرا نبرید. من کسی نیستم که نامه بنویسم.» او با عصبانیّت گفت: «ببین خیلی‌ها قرار شده با نوشتن نامه آزاد شوند. عناد نکن تو هم بنویس و برو! حالا بیا!»

گفتم: «می‌آیم ولی خودم را گناهکار نمی‌دانم که ندامت‌نامه بنویسم.»

رسولی ما را به سالنی که در حدود ۱۲۰ نفر در حال نوشتن ندامت‌نامه بودند برد. رسولی فکر می‌کرد که روحیهٔ من با دیدن آن ۱۲۰ نفر تضعیف می‌شود. پس کاغذی را جلویم گذاشت. با دیدن کاغذ ناگهان قلبم گرفت و دچار بی‌حالی شدم. کمی هم خودم را به موش‌مردگی زدم. ساواکی‌ها و رسولی با دیدن این وضع فوراً مرا به سلولم برگرداندند. تنها. پس از آن دیگر رسولی به سراغم نیامد. سه

روز بعد در حدود شصت و دو نفر از نادمین راکه از زندان‌های اوین و قصر آورده بودند، در سالن بزرگی جمع کردند و اعلام کردند که ۱۵ اسفند آزاد خواهند شد. بعداً همهٔ این افراد با حضور در تلویزیون و گفتن «سپاس آریامهرا» آزاد شدند. به هرحال آن‌روزکه در سالن جمع شده بودیم، اگرچه همه خوشحال بودند ولی من از همه خوشحال‌تر بودم. چون توانسته بودم پوزهٔ ساواکی‌ها را به خاک بمالم و وجدانم راحت بود. راحت از این‌که از زمان دموکرات‌ها به عهد و پیمانی که با مردم ایران و با هم‌زنجیرهایم بسته بودم وفادار مانده بودم. پس از آن‌که نادم‌ها از من جدا شدند، مرا دستبند زدند و به اوین بردند. پس از رسیدن به اوین مرا به بند ۲ پایین دادند. تا زندانیان بند ۲ مرا دیدند با خوشحالی به استقبالم آمدند. اسماعیل ذوالقدر، ابوتراب باقرزاده، رضا شلتوکی، عزیز یوسفی، آصف رزمدیده و صابر محمدزاده هم در آن بند بودند. در این بند زندانیان روزی یک ساعت هواخوری داشتند و برای آن‌که نتوانند جایی را ببینند، یا با اشاره با زندانیان دیگر، تبادل‌نظر بکنند، تمام شیشه‌ها را رنگ زده بودند و درها را با جوش اکسیژن، بسته بودند.

ع ـ د: در این مدّت از خانواده‌ات چه خبر داشتی؟

صفر قهرمانی: مدّت‌ها بود که دخترم مهین از سرنوشت من خبر نداشت. به هر کجا که مراجعه می‌کرد با توهین او را دست‌به‌سر می‌کردند و با برخوردهای توهین‌آمیز و پاسخ‌های دوپهلو و مشکوک، نگرانی او را صدچندان می‌کردند. در این روزها، مبارزه به خاطر آزادی زندانیان سیاسی چه در داخل و چه در خارج از کشور، در حال گسترش بود. اعلامیّه‌های گوناگون و شب‌نامه‌های زیادی منتشر می‌شد و در یکی از این اعلامیه‌ها از من هم نام برده بودند. و نشریهٔ «آرمان» اولین شماره‌اش را با عکس من در روی جلد شروع کرده بود و نوشته بود: «۳۰ سال پایداری صفرخان در زندان شاه.»

ع ـ د: *در همین زمان بود که صلیب سرخی‌ها را در زندان دیدیم؟*

صفر قهرمانی: بله. در سال ۱۳۵۶ در زندان شایعهٔ بازدید نمایندگان جمعیّت صلیب سرخ جهانی و سازمان عفو بین‌المللی از زندان‌های ایران و ملاقات با زندانیان در همه‌جا پیچید. در اواخر ۱۳۵۶ یعنی نزدیکی‌های عید نوروز، وضعیّت زندان‌ها نسبتاً بهتر شد. رفتار مأموران عوض شده بود و مکاتبه با خانواده‌ها آزاد گردید. در همین روزها من با نوشتن نامه‌ای به دخترم او را از نگرانی نجات دادم. حالا دیگر نوبت شکنجه‌گران و ساواکی‌ها بود که با قیافه‌ای حق‌به‌جانب به طرف زندانی‌ها می‌آمدند. منوچهری یکی از این ساواکی‌های بی‌رحم و قاتل در این روزها بیشتر از دیگران برای فریب دادن زندانیان تلاش می‌کرد.

عزیز یوسفی یک روز از منوچهری که هر روز به زندان می‌آمد خواست که مرا از اوین به قصر ببرند تا امکان مداوای گوشم که دوباره عود کرده بود باشد. منوچهری در جواب او گفت: «به زندان قصر نه، ولی او را به بیمارستان شمارهٔ یک ارتش می‌فرستیم.» درد گوش مرا کلافه کرده بود. به‌زودی به بیمارستان ارتش فرستاده شدم. امّا تعجّب می‌کردم که چه‌طور ساواک به این زودی به درخواست رفیق من جواب داد. بعدها معلوم شد که آن‌ها هدف دیگری داشته‌اند.

ع ـ د: *چه هدفی را دنبال می‌کردند؟*

صفر قهرمانی: آن‌ها می‌خواستند که نمایندگان صلیب سرخ جهانی با من ملاقات نکنند. پس مرا نه به نزد دکتر گوش بلکه نزد دکتر اعصاب فرستادند که درجهٔ سرتیپی داشت. این‌ها دکترهای مزدوری بودند که اکثر آن‌ها به خاطر نوکرصفتی و بی‌شخصیّتی و برای نزدیک شدن به دربار و رسیدن به ثروت‌های بی‌حساب، غلام حلقه به‌گوش ساواک بودند. حتی در مواقعی که لازم بود به شکنجهٔ زندانیان هم می‌پرداختند و به شکنجه‌گران کمک می‌کردند. این دکتر، بنا به سفارش ساواک با من به عنوان یک بیمار روانی برخورد کرد و قرار گذاشته

بودند که مرا به مدّت طولانی در بیمارستان نگه دارند. در اولین برخورد دکتر از من پرسید: «مرد! چرا صبحانه چایی آوردند نخوردی؟»

من که صبحانه و چای‌ام را خورده بودم از حرف‌های بی‌ربط این دکتر که نوکر رژیم بود متعجّب شدم و به شک افتادم. بعد از کمی کنجکاوی متوجه شدم که ساواک برای این‌که نمایندگان صلیب سرخ جهانی متوجّه مرگ تدریجی من در زندان نباشند، مرا مثل صدها زندانی سیاسی به جاهایی که در لیست نگهداری زندانیان سیاسی نبوده، اعزام کرده‌اند و این محلّ برای من جز بخش روانی بیمارستان ارتش جای دیگری نبود. من پس از کمی فکر با عصبانیّت به دکتر گفتم: «آقای دکتر من نه دیوانه‌ام و نه بیمار روانی و به‌غیر از این آن چیزی را که شما به جای صبحانه داده بودید من خورده‌ام. بدانید که مرا به خاطر مداوای گوش درد مزمن که سال‌هاست آزارم می‌دهد به این‌جا فرستاده‌اند نه چیز دیگر.» به هرحال آن‌ها بدون توجه به گفته‌های من هرروز چند تا قرص به من می‌دادند و من هم همهٔ قرص‌ها را به آشغالدانی می‌ریختم. بالاخره پس از ده روز که این برنامه تکرار شد و کسی به اعتراض‌های من توجه نکرد، در بخش روانی اعتصاب غذا کردم و تهدید کردم که خودکشی می‌کنم. در این روزها باخبر شدم که نمایندگان صلیب سرخ جهانی در حال بازدید از زندان‌ها می‌باشند و عزیز یوسفی را برای آن‌که با صلیب سرخی‌ها ملاقات و افشاگری نکند، آزاد کرده‌اند. آن‌هم پس از ۲۵ سال زندان.

ع ـ د: در ضمن ساواک از طریق پرونده‌های بیماری عزیز یوسفی، فهمیده بود که او به سختی بیمار است.

صفر قهرمانی: بله. فهمیده بودند. خودشان می‌دانستند، کلیه‌هایش دیگر خراب شده بود. فشار خون داشت، تنگی نفس داشت. قلبش ناراحت بود. ۲۵ سال زندان و ده سال تبعید در دژ برازجان سلامتی و جوانی او را گرفته بود. او را هم دو سه بار بردند برای نامه نوشتن و او با خشونت با ساواک برخورد کرده بود.

همیشه همین‌طور بود. حتی رئیس زندانی مثل سرهنگ زمانی جلّاد از او حساب می‌برد. کتاب‌های خوب همیشه نزد عزیز یوسفی بود و پلیس در بازرسی‌ها جرأت نمی‌کرد به رختخواب او که پُر از کتاب بود نزدیک شود. ناچار شدند به زور او را آزاد کنند. یعنی برای این‌که صلیب سرخی‌ها یوسفی را نبینند آزادش کردند. وقتی می‌خواست آزاد بشود ناراحت بود. به این خاطر رضا شلتوکی را با خود به دفتر سرهنگ زمانی برد و در مقابل سرهنگ با سرافرازی ایستاد. در حالی‌که رو به شلتوکی کرده بود گفته بود: آقای سرهنگ من نامه ننوشتم و ساواک شما ناچار شد مرا آزاد کند. شلتوکی وقتی برگشت همه را برای ما گفت.

ع ـ د: *دربارهٔ عزیز یوسفی دیگر چیزی به خاطرت نمی‌رسد؟*

صفر قهرمانی: عزیز یوسفی دوبار به زندان آمد. در سال ۱۳۲۷ که او را به زندان آوردند به خاطر پخش اعلامیه بود، هنوز جوان بود و صورتش مو نداشت. در زندان تبریز اوّل بار او را دیدم. دو سه سالی بود و آزاد شد. که بعد دوباره او را با گروهی از کردها دستگیر کردند. عزیز یوسفی و غنی بلوریان و جلیل گادانی و در حدود دویست، سیصد نفر بودیم که در زندان ارومیه آن‌ها را دیدم. بعد هم تبعید شدیم به دژ برازجان. به عزیز یوسفی و غنی بلوریان اعدام دادند. مدتی زیر اعدام بودند. امّا در خارج، کردها مخصوصاً برای آن‌ها خیلی فعالیّت کردند تا اعدامشان به ابد تبدیل شد. از همه شلوغ‌تر این جلیل گادانی بود. شنیده‌ام که برگشته پیش دموکرات‌ها، آخر اول پیش کومله بود. انشعاب کرده بودند. بعد شنیدم که برگشته جای اولش. یک روز من رادیو بی‌بی‌سی را گوش می‌کردم. در لندن مصاحبه کرد. گوینده می‌پرسید که چرا جدا شدید؟ چرا انشعاب کردید؟ جلیل گفت ما انقلابی هستیم و آن‌ها سازشکار. گوینده پرسید اگر انقلابی هستید پس این‌جا چه می‌کنید. انقلابی جایش در کوه است.

چندتایی از این‌ها را کشتند. قاسملو و شرفکندی. بعد هم مصاحبه عبدالله حسن‌زاده را شنیدم‌که جانشین شرفکندی شده. از او پرسیدند چرا انشعاب کردید؟

او گفت ما انشعاب نکرده‌ایم. دو دسته شده‌ایم. هرکدام با یک اسم کار می‌کنیم. صحبت‌های او خیلی خوب و پخته بود. بله او گفت که ما با هم هستیم. آن‌ها به اسم کومله ما با اسم دموکرات. در حالی که این‌طور نبود. این‌ها از هم جدا شده بودند. بیچاره قاسملو آدم خیلی باسوادی بود. فهمیده و انسان. من دو سه بار با او ملاقات کردم. در مهاباد. دکتر شرفکندی هم آدم باسواد و جوان رشیدی بود.

ع ـ د: *رفتار عزیز یوسفی با دیگر زندانیان چه‌گونه بود؟*

صفر قهرمانی: عزیز یوسفی گرچه خیلی تند و روی اعتقاداتش محکم بود، امّا با دیگر گروه‌ها رفتاری صمیمانه داشت. با حاج‌انواری در یک اتاق بودند. در بند ۶ زندان قصر. این‌ها اغلب سربه‌سر همدیگر می‌گذاشتند و شوخی می‌کردند. یک روز در حالی که همه غرق مطالعه بودند آقای انواری از روی کتابی که می‌خواند سربلند کرد و رو به عزیز یوسفی گفت: «آقای یوسفی پس دیگر چه وقت این جامعهٔ کمونیستی شما ایجاد می‌شود تا ما هروقت شیر آب را باز می‌کنیم، شربت سکنجبین و سرکه شیره میل کنیم؟» عزیز یوسفی آرام سرش را از روی کتاب بلندکرد و با خونسردی گفت: «حاجی‌آقا هر وقت حوری و غلمان شما حاضر و آماده باشند.»

ع ـ د: *پس از اعتصاب غذا در بیمارستان ارتش چه پیش آمد؟*

صفر قهرمانی: پس از اعتصاب غذا ساواک مجبور شد مرا دوباره به زندان اوین برگرداند.

ع ـ د: *در زندان اوین اوضاع چه‌گونه بود؟*

صفر قهرمانی: زندانیان مبارز سعی می‌کردند به هرشکلی که شده جوّ سکوت مرگبار زندلن را بشکنند. حتی به بهای تحمّل شکنجه. در یکی از این روزها یکی از زندانیان از خمیر نان‌هایی که داده می‌شد، نی‌لبکی درست‌کرده بود

و با دمیدن در آن و نواختن آهنگ‌های جالب، نوعی دهن‌کجی به پلیس می‌کرد، که یکهو سروکلهٔ ساواکی‌ها پیدا شد و ساواکی بددهن و درنده‌ای به نام مؤمنی بچه‌ها را به باد کتک گرفت به من که رسید گفت: «پیرمرد خجالت نمی‌کشی که با این سن وسال به این کارها دست می‌زنی؟»

ع ـ د: *نمایندگان صلیب سرخ با دیدن شما چه گفتند؟*

صفر قهرمانی: پس از چند روز که از آمدن من به زندان اوین گذشته بود، نمایندگان صلیب سرخ جهانی، به زندان آمدند و پس از جمع کردن زندانیان در یک محلّ، مأمورین را با ناباوری تمام از محوطه بیرون کردند. زنده‌یاد ابوتراب باقرزاده، رفیق و همرزم نجیب ما، مترجمی زندانیان از جمله مرا به عهده گرفت. آن‌ها پرسیدند که خودت را معرفی کن و من گفتم: «من صفر قهرمانیان وابسته به فرقهٔ دموکرات آذربایجان بیش از سی بهار از عمرم را در بدترین شرایط در زندان‌های سراسر ایران به سر برده‌ام.» نمایندهٔ صلیب سرخ از این که با کسی برخورد کرده است که برای اولین بار در جهان بیش از سی سال از عمر خود را در زندان‌های شاه گذرانده، شاهی که خود را وارث تمدن کهن و کوروش معرفی می‌کند، با ناباوری دوباره سؤال کرد: «آیا ممکن است بگویید این مدّت زندان را در طول چندبار بازداشت کشیده‌اید؟» من پاسخ دادم: «من بعد از یورش ارتش شاه به آذربایجان و شکست فرقه در سال ۱۳۲۵ مدّتی مخفی بودم و در اوائل سال ۱۳۲۷ که شاه برای وارد کردن ضربهٔ نهایی به نیروهای مبارز، حکومت نظامی اعلام کرد، دستگیر شدم و از آن تاریخ که بیش از میانگین عمر یک انسان است در زندان مانده‌ام.»

نمایندگان صلیب سرخ جهانی، خلاصهٔ زندگی مرا یادداشت کردند و با خود بردند. در ملاقات‌های بعدی صلیب سرخ جهانی بیش از پیش با سرگذشت من به عنوان افسر و سروان حکومت ملّی آشنا شد و گزارش ویژه‌ای تهیّه کرد. حتّیٰ رئیس هیئت صلیب سرخ جهانی، شخصاً در ملاقات با شاه خواهان آزادی من

شد. امّا شاه با گفتن مقدور نیست بی‌شرمانه خودداری کرد. در یکی از ملاقات‌ها، نمایندهٔ صلیب سرخ با نشان دادن نامه‌ای که به شاه نوشته شده بود گفت: «ما با توجّه به این که شما بیش از سی سال مانده‌اید، خواستار آزادی شما شدیم ولی شاه با گفتن این‌که آزادی صفر قهرمانیان مقدور نیست با این تقاضای ما مخالفت کرد.» در تابستان ۱۳۵۷ مرا دوباره به زندان قصر منتقل کردند.

ع ـ د: در این موقع یادم می‌آید که در پشت گردن شما غدهٔ ناجور و بزرگی بیرون آمده بود؟

صفر قهرمانی: بله. من پشت گردنم یک غده درآمد. مرا بردند بیمارستان. البتّه رفقا خیلی تلاش کردند و هی رفتند و گفتند که این غده ممکن است خطرناک بشود. عاقبت بردند بیمارستان ۵۰۲. بردند پیش یک سرهنگی. سرهنگ مرا خواباند و شروع کرد به نصیحت کردن. گفت: «اتّهامت چیست؟ چرا تا به‌حال مانده‌ای؟ بیا یک چیزی بنویس و برو بیرون.» این پدرسوخته یک آمپول هم نزد که آن‌همه درد نکشم. بلد هم نبود که غده را دربیاورد. بعداً دکتر واحدی‌پور می‌گفت بابا این‌را می‌شود طوری درآورد که خون هم نیاید. این سرهنگ بی‌رحم و بی‌سواد، غده را تکه‌تکه و با تفریح درمی‌آورد. با قیچی. پدرم را درآورد. یک زنی هم آن‌جا ایستاده بود خون را پاک می‌کرد. او با قیچی می‌برید. ناقص عمل کرد. هی در زیرعمل می‌گفت بیا چیزی بنویس. حالا که آمده‌ای این‌جا و در بیمارستان هستی، اقدام می‌کنند و آزاد می‌شوی. گفتم بابا وقتش گذشته دیگر. چیزی برای نوشتن ندارم. هی نصیحت می‌کرد و با قیچی می‌برید.

ع ـ د: حالا دیگر آن غده خوب شده؟

صفر قهرمانی: بله خوب شد.

ع ـ د: قبل از آمدن صلیب سرخی‌ها، بازرس‌های شاه آمدند یادت هست؟

صفر قهرمانی: بله. آن‌ها آمده بودند که زمینه را آماده کنند تا وقتی صلیب سرخی‌ها می‌آیند مورد ناجوری پیدا نشود. وقتی می‌خواستند بازرس‌ها بیایند شرایط زندان بهتر شد. همان وقتی که مرا برای معالجهٔ گوشم برده بودند، رضا نعمتی از رفقایمان مرا دید و گفت صفرخان وضع عوض شده. صلیب‌سرخی‌ها آمده‌اند. این‌ها تو را آورده‌اند پنهان کنند. بله. یک خرده وضع تغییر کرد. آمدم قصر دیدم بابا وضع عوض شده، سلمانی هست. دکتر زندان از خودمان شده دکتر اسماعیل عالیخانی که هم پروندهٔ دکتر هوشنگ اعظمی بود. بچه‌ها را رسیدگی می‌کند. سوزن می‌دهند. قرص می‌دهند. بله از وقتی که حکمت‌جو و گروه جزنی را کشتند، ما حدس می‌زدیم که خبرهایی هست، یعنی دارند افراد به دردخور و سازمان‌دهندگان را می‌کشند. حمید اشرف را هم که کشتند، دیگر همه چیز برای تغییر آماده شد. یعنی خیال رژیم آسوده شد. بله یک روز چهارنفر از بازرس‌های شاه که ارتشی بودند با لباس شخصی به زندان آمدند. بچه‌ها را صدا می‌کردند به اتاق‌ها. غنی بلوریان که رفت پیش آن‌ها، شلوارش را درآورد و جای زخم شکنجه را که پس از بیست و دوسال مانده بود، نشان داد. این‌ها می‌روند به شاه می‌گویند. البتّه شاه همهٔ این‌ها را می‌دانست. حسین‌زاده و رسولی که سربازجو بودند، اغلب با شاه ملاقات داشتند و به او می‌گفتند که در هفته چند نفر را زیرشکنجه می‌کشند. بله ما می‌دانستیم که یک خبرهایی هست. این‌ها می‌خواهند عده‌ای را سرکوب و عده‌ای را آزاد کنند. بچه‌ها به من می‌گفتند: «خان آخرش به کجا می‌رسد؟ چه می‌شود؟» من مثل همیشه می‌گفتم که ملّت باید ما را آزاد کند. هنوز هم ملّت تکان نخورده بود ها! ولی من اعتقادم را می‌گفتم. همین طور به زبانم می‌آمد که فلانی ملّت ما را آزاد می‌کند.

ع ـ د: اولین تظاهرات خیابانی چه تأثیری در روحیّهٔ شما داشت؟

صفر قهرمانی: هفتاد نفر که رفتند، یعنی همان‌ها که «سپاس آریامهرا» گفتند،

معلوم بود که می‌خواهند عدّه‌ای را آزاد بکنند. هر روز می‌بردند و می‌آوردند. می‌رفتیم کمیته و می‌آمدیم. اوضاع داشت عوض می‌شد. در کمیته در سلول‌ها، که قبلاً موزائیک سرد بود، موکت انداخته بودند. قاشق می‌دادند. لیوان می‌دادند. صابون در دستشویی گذشته بودند. بلندگو آواز پخش می‌کرد. شکنجه‌گاه بهشت شده بود. هفته‌ای دوبار میوه می‌دادند. خیار و هندوانه. خواهرها و مادرها و برادرهای جوان، اطراف زندان نشستند زمین. یعنی موقعی که به ملاقات می‌آمدند، با هم آشنا شده بودند. می‌نشستند زمین به عنوان اعتراض. از آن‌جا بلند می‌شدند و می‌رفتند دادگستری. از آن‌جا می‌رفتند به طرف انجمن حمایت از زندانیان. مادرها خیلی کمک کردند به زندانیان. انقلاب را در اصل این‌ها شروع کردند. دیگران می‌دیدند که برای اولین‌بار پس از سال‌ها سرکوب، عده‌ای توی خیابان راه افتاده‌اند و به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. گروهی و دسته‌جمعی. مادرِ عزیز سرمدی، مادر سلامت رنجبر، خیلی از زن‌ها، زنِ مهندس پرویز مختاری، زن‌های دیگر خیلی فعالیّت می‌کردند. مردم را جمع می‌کردند و می‌رفتند در دادگستری متحصّن می‌شدند.

ع ـ د: ***این‌ها روی روحیّهٔ ما خیلی تأثیر داشت صفرخان.***

صفر قهرمانی: بله. چه‌طور نداشت بابا. ما آمدیم دیدیم زندان شده بهشت. ملاقات آزاد شده بود، هرچه می‌خواستیم قبول می‌کردند. این برای ما در واقع یک پیش‌بینی بود که ما حدس می‌زدیم که ما را آزاد می‌کنند. در روز دوازدهم فروردین ۱۳۵۷ کمیتهٔ دفاع از زندانیان سیاسی ایران با امضای ۹۸ نفر از وکلای میهن‌دوست، شخصیّت‌های ملّی و روشنفکران و نویسندگان آزادی‌خواه تشکیل شد. کمیته در اعلامیه‌ای که به همین مناسبت پخش کرده بود، اعلام کرد که با برخورداری از قوانین بین‌المللی و قانون اساسی ایران، تلاش در جهت آزادی زندانیان سیاسی را وظیفهٔ مقدّم خود می‌داند. در خارج از کشور هم فعّالیّت برای آزادی زندانیان سیاسی و سرنگونی حکومت سرسپردهٔ شاه، وسعت و حقّانیّت

بیشتری پیدا کرده بود. قیام قهرمانانه مردم تبریز در روز ۲۹ بهمن ۱۳۵۶ که در واقع اولین ناقوس مرگ رژیم دیکتاتوری شاه و اولین گام انقلاب مردمی بود، خوشه‌های خشم مردم را به ثمر رساند. افراد مترقّی و وکلای دادگستری و نویسندگان با شجاعت قابل تحسینی به دفاع از زندانیان سیاسی و ضرورت تشکیل حکومت قانون پافشاری می‌کردند. سرلشکر بهزادی بعد از اوج‌گیری مبارزات میلیونی مردم و پشتیبانی زندانیان سیاسی از این مبارزه، عده‌ای از وکلای دادگستری و نویسندگان خیرخواه را در رابطه با مسائل زندان و آزادی زندانیان سیاسی به مذاکره دعوت کرد. بهزادی که مزدور شاه بود، در خاتمه مذاکره چنین ادعا می‌کند که با آزادی کسانی که مرتکب قتل نشده‌اند یا مسلحانه دستگیر نشده‌اند، موافق است. در آن گردهمایی آقای صادق وزیری یکی از وکلای معروف دادگستری نظر دادستان را نسبت به آزادی من جویا می‌شود. دادستان ارتش می‌گوید: «در مورد صفر قهرمانیان صحبت نکنید. پروندهٔ ایشان به خود شاه مربوط است.»

ع ـ د: در روز ۱۷ شهریورماه ۱۳۵۷ ما در زندان اوین بودیم و به عنوان همدردی با مردم بی‌گناهی که به دست مزدوران رژیم، شهید شده بودند، دست به اعتصاب غذای طولانی زدیم. شما که در زندان قصر بودید، وضع آن‌جا چه‌طور بود؟

صفر قهرمانی: در این روز در تهران و یازده شهر دیگر حکومت نظامی اعلام شد و کارگران شجاع پالایشگاه تهران اعتصاب خود را اعلام کردند. این نخستین گام اعتصابات سراسری ایران شد. به مناسبت کشتار بی‌رحمانهٔ ۱۷ شهریور ما زندانیان زندان شمارهٔ یک قصر که شامل ۸ بند می‌شد از روز ۱۸ شهریور اعتصاب غذای خود را با شرکت همهٔ زندانیان شروع کردیم و اعتراض کتبی خود را به علت کشتار مردم تهران که در میدان ژاله شهید شده بودند، به مقامات فرستادیم. هیئتی به زندان آمد تا بلکه اعتصاب را بشکنند که موفق نشد. اعتصاب

ادامه داشت و بچه‌ها از شدت ضعف در اطراف کریدور و اتاق‌ها افتاده بودند.

در همین زمان هم، خانواده‌های زندانیان سیاسی کار خود را ادامه می‌دادند و با تحصّن در جلو ادارات و مؤسسات دولتی از جمله دادگستری، خواستار آزادی زندانیان سیاسی می‌شدند. رژیم شاه که سرنگونی حتمی خود را مشاهده می‌کرد، با استفاده از گاز اشک‌آور و تیراندازی به روی مادران و پدران داغدیده سعی کرد آن‌ها را پراکنده کند، ولی وضعیّت انقلابی بر کشور حاکم شده بود. دیگر نه ستمکاران می‌توانستند به نام قانون خون مردم را در شیشه بکنند و به بهای سیاه‌روزی توده‌های مردم به بزرگترین سرمایه‌داران جهان تبدیل شوند و نه توده‌ها حاضر بودند یوغ ظلم و ستم آن‌ها را به گردن داشته باشند. مردم که به ضرورت سرنگونی سلطنت ایمان پیدا کرده بودند، از هیچ فداکاری و جانبازی کوتاهی نمی‌کردند و شعار: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد.» را فریاد می‌زدند و صدها نفر به خاطر نوشتن این شعارها بر در و دیوار شهر، مورد اصابت گلوله قرار گرفتند و به شهادت رسیدند.

آزادی

ع ـ د: خانواده‌های زندانیان سیاسی چه کردند؟

صفر قهرمانی : در مهرماه ۱۳۵۷ کلیّه خانواده‌های زندانیان سیاسی مخصوصاً آن‌هایی که در زندان‌های تبریز و تهران بودند با تحصّن و تظاهرات و مصاحبه با روزنامه‌ها، حملهٔ خود را علیه نظام پوسیدهٔ شاهنشاهی آغاز کردند. رژیم دیکتاتوری محمدرضا مثل هر نظام استبدادی با اوّلین نیم‌گامی که به سوی تقلید از دموکراسی نیم‌بند برداشت، به‌خاطر نداشتن پایگاه‌مردمی وسیاست‌های ارتجاعی سال‌های دراز، از هم پاشید. روز پنجشنبه بیست مهرماه زندانیان سیاسی زندان قصر به مناسبت گرامی‌داشت یاد شهدای مردم ایران پشتیبانی از مبارزات بر حقّ مردم و اعتراض به کشتار رژیم استبدادی پهلوی اعتصاب غذای خود را ادامه داد. خبر می‌رسید که در سایر زندان‌ها مثل زندان اوین و زندان‌های شهرستان‌ها هم، همهٔ زندانیان قدیمی و هواداران همهٔ سازمان‌ها و گروه‌های مبارز شرکت داشتند.

در این روزها دخترم مهین با روزنامهٔ آیندگان که نویسندگانش در راه انقلاب آمده بودند، مصاحبه‌ای انجام داد و در آن‌جا گفت: «هفت ماه پس از زندانی شدن پدرم، من به دنیا آمدم. تا هنگامی که پدربزرگم زنده بود او از ما حمایت می‌کرد و پس از مرگش، مادرم سرپرستی مرا به تنهایی عهده‌دار شد. مادرم در وصف پدرم و مبارزه‌های او فراوان برایم صحبت می‌کرد؛ امّا هنوز من پدرم را ندیده بودم. وقتی من پانزده ساله بودم، مادرم درگذشت. من در ۱۹ سالگی ازدواج کردم شاید

تعجب‌آور باشد، امّا تا آن هنگام من هنوز پدرم را ندیده بودم. علتش این بود که پس از ۵ سالگی من، پدرم از زندان ارومیّه به زندان برازجان تبعید شد. پس از ازدواج، همسرم مرا به ملاقات پدرم در زندان برازجان برد. تا آن لحظه نمی‌دانستم پدرم چه شمایلی دارد و تنها از آنچه برایم گفته بودند، تصویری در ذهنم ساخته بودم. شوهرم نیز، پدرم را تا آن زمان ندیده بود. وقتی که آمد حدس زدم باید خودش باشد و چون از خودش پرسیدم، مطمئن شدم. پدرم بهت‌زده بود. چون در طول بیش از ۱۴ سالی که در زندان بود، کسی به ملاقاتش نرفته بود. به‌خصوص در زندان برازجان. به پدرم گفتم من دخترت هستم و شوهرم را هم معرفی کردم بعد از آن در آغوش هم فرو رفتیم و گریه را سردادیم. به همراه ما همهٔ زندانیانی که در آن‌جا بودند گریه کردند. پدرم روحیه‌ای بسیار قوی دارد و در تمام این مدت احساس عجز نکرده و پذیرفته که به عنوان یک مبارز در زندان باشد.[1]»

روز سوم آبان‌ماه روز ملاقات زندانیان سیاسی بود. خانواده این زندانیان با شنیدن شایعهٔ آزادی آن‌ها از همهٔ نقاط ایران به طرف تهران آمده بودند. نام من در بین اسامی زندانیانی که در لیست آزادی بودند، دیده نمی‌شد. بهروز حقّی که در کنارم نشسته بود شعری از مرضیّهٔ احمدی اسکویی را زمزمه می‌کرد:

من زندانی خشمگین «قصر» خودکامگیِ
شاه خونخوارم
در سردی شب
از پشت میله‌های پنجرهٔ کوچک
نگاه می‌کنم به تاریکی
و می‌اندیشم به آینده
به آزادی.

خانوادهٔ زندانیان سیاسی که شنیده بودند، من جزو آزادشدگان نیستم، همه

---

۱. روزنامهٔ آیندگان آبانماه ۱۳۵۷ شمارهٔ ۳۲۴۷.

دخترم را دلداری می‌دادند. آن روز وقتی ملاقات تمام شد، مسؤولین زندان به خانواده‌ها گفته بودند که فردا که چهارم آبان است عدهٔ دیگری از زندانیان آزاد خواهند شد. این شگرد پلیس به این خاطر بود که از جمع شدن خانواده‌ها در اطراف زندان قصر جلوگیری کنند تا مبادا یک مرتبه از طرف آن‌ها حمله‌ای به زندان بشود و نیز خانواده‌ها ندانند که تعداد زندانیان سیاسی چقدر است. ساعت ۹ شب دوباره بلندگوی زندان تعداد دیگری را صدا کرد و از آن‌ها خواست که با جمع کردن وسائل خود به نگهبانی بروند. در آن موقع چند ساعتی بود که ملاقات تمام شده بود و مردم با امّید آزاد شدن زندانی‌ها در روزهای بعد به خانه‌هاشان برگشته بودند. در این روزها، زندان یک‌پارچه شور و شادی بود. ما زندانیانی را که آزاد می‌شدند بدرقه می‌کردیم. ماچ‌وبوسه ما را از پا درآورده بود. آزادی این سری از بچه‌ها تا ساعت ده شب طول کشید. من خیلی خسته شده بودم. دندانم هم شروع به درد کرده بود. رفتم پیش دکتر اسماعیل عالیخانی که او هم هنوز آزاد نشده بود و متصدی دندانپزشکی بچه‌های زندان شده بود، گفتم که دکتر دندانم خیلی درد می‌کند. دکتر خندید و گفت دوای خوبی برایت دارم و مقداری الکل سفید در پای دندانم خالی کرد. من خودم را ماندنی حساب می‌کردم. دخترم هم که به ملاقاتم آمده بود، گفته بودم که من توی آزادشده‌ها نیستم. مرا آزاد نمی‌کنند. در این‌موقع که من دیگر کاملاً از خودبیخود شده بودم، هی بلندگو اسامی افراد را می‌خواند. من نشسته بودم و خسته و کوبیده. یکهو بهروز حقّی دوید به طرفم و مرا بلند کرد و گفت: «پاشو!» گفتم: «کجا؟» گفت: «اسمت را خواندند.» گفتم: «بابا آن بلندگو است و من هم این‌جا نشسته‌ام. اسمی نشنیده‌ام.» گفت: «بابا پاشو. اسمت را خوانده‌اند.» یکهو بهروز حقی مرا بلند کرد و با آن جثه‌اش روی دوش گرفت. اصلاً باور نمی‌کردم. من که ناراحت بودم برگشتم و به بهروز گفتم: «ولم کن بابا حالا که وقت شوخی نیست.» بهروز گفت: «صفرخان! سوزمه اینان آدیزی نگهبان دان او خودولار، زندان سونا چاتدی آزاد

اولدون![1]»

دیدم که یکی و دوتا و سه‌تا همین‌طور بچه‌ها آمدند به طرف من. ریختند و خلاصه مرا بردند به اتاق و یک دست کت و شلوار پوشیدم و رفتم به حیاط.

ع ـ د: کت و شلوار به اندازه‌ات پیدا شد؟

صفر قهرمانی: داشتم. یک رفیقی داشتم، عادی بود. در زندان عادی در یک کارگاه، خیّاطی می‌کرد. تمام لباس ژاندارمری و شهربانی را او می‌دوخت. حبس ابد هم داشت. ولی تمایلات چپی داشت. با من خیلی دوست بود. لباسم را یعنی لباس زندان را او برایم می‌دوخت. چون لباس زندان به تن من نمی‌رفت. بعضی از بچه‌ها گاهی دوسه‌تا لباس را پاره می‌کردند و سرهم می‌دوختند تا من بپوشم. امّا آن خیّاطِ رفیقم وقتی انقلاب شد و زندانی‌ها داشتند آزاد می‌شدند، یک روز گفت بیا تا اندازه‌ات را بگیرم و یک دست کت و شلوار برایت بدوزم. گفتم بابا من کت و شلوار دارم. یعنی او می‌خواست بگوید که آزاد می‌شوی و می‌خواست به این بهانه برایم کت و شلوار بدوزد. بله. کت و شلوار را پوشیدم و همهٔ رفقا با شنیدن نام من از بلندگو به طرفم هجوم آوردند و شعارِ یاشاسین صفرخان! زنده باد صفرخان! بلند شد. در آن لحظه هر زندانی با شنیدن نام رفقای خود که از بلندگو برای آزادی خوانده می‌شد، شادی و پای‌کوبی می‌کرد. من هنوز هم آزادی خودم را باور نمی‌کردم. برای اطمینان خاطر وقتی به دفتر زندان وارد شدم پرسیدم که اسم مرا چرا خوانده‌اند. یکی از مأمورها ناچار شد پرونده و حکم آزادی را به من نشان بدهد.[2] من گفتم باید که به بند برگردم و با رفقایم خداحافظی کنم. پلیس اوّل نگذاشت ولی اصرار کردم و گفتم من بیرون نمی‌روم مگر این‌که دوباره رفقایم را ببینم. ناچار موافقت کردند. با آرامی با کت و شلوار وارد بند شدم و روی پله‌های حیاط زندان رفتم. بغض گلویم را گرفته بود. بغض

---

۱. ترجمه: صفرخان! به حرفم باور کن. اسمت را از نگهبانی خواندند. زندان به پایان رسید. آزاد شدی!

۲. سند شمارهٔ ۲۹.

جدایی؛ زیرا آن هم‌زنجیرهایم را مثل چشمانم دوست داشتم. بغض گلویم نمی‌گذاشت سخنرانی بکنم. از طرفی, صدای شادی و هلهلهٔ رفقا گوش فلک را کر می‌کرد. با هزار زحمت صدایم را بلند کردم و گفتم: «ای کاش من آخر از همه آزاد می‌شدم. ماندن شما در این‌جا درد مرا صدبرابر می‌کند. در بیرون دوش‌به‌دوش مردم برای آزادی تک‌تک شما مبارزه خواهم کرد.»

آن شب، زندانی‌ها که از همه جور شهری بودند، از شادی اشک شوق می‌ریختند و با دادن شعارهایی به زبان‌های محلّی خود، مرا بدرقه می‌کردند.

یاشاسین صفرخان!

یاشاسین آزادلیق!

بچه‌ها شروع کردند به کف زدن و هورا کشیدن. شاید بیش از ده دقیقه این کف زدن و هوراکشیدن ادامه داشت. اثاثیهٔ مختصری که داشتم، بچه‌ها، با شور و شوق جمع‌آوری کردند و مرا روی دست تا دم بند آوردند و زمین گذاشتند. چشمانم پراز اشک بود. صورتم خیس بود از اشک. هرلحظه برمی‌گشتم و مشت‌هایم را گره می‌کردم و برای پیروزی آن‌ها تکان می‌دادم. حالا نمی‌دانستم کجا باید بروم. شب را در کجا بخوابم. من که جایی را بلد نبودم. دخترم کاملاً از جریان آزاد شدن من در آن وقت شب بی‌خبر بود و رفته بود که باز فردا صبح به ملاقاتم بیاید. البتّه من می‌توانستم به خانهٔ رفقایم بروم. امّا رویم نمی‌شد. یادم آمد که همین یک سال پیش به شکنجه‌گران گفته بودم: «۳۱ سال صبر کردم. باز هم صبر می‌کنم. آن‌قدر می‌مانم تا فرزندان واقعی ایران درهای زندان را به روی همهٔ زندانی‌های کشورم، باز کنند.»

به هرحال پس از خداحافظی از همهٔ زندانی‌های بندهای دیگر بیرون آمدم. دیدم مأمورین مرا به طرف ماشینی که یک عدهٔ دیگر از زندانیان آزاد شده در آن بودند، بردند. پس, از مدتی پاسبانی مرا پیاده کرد و به اتاق سرتیپ محرری برد. تا وارد شدم دیدم آقای دکتر سحابی و پسرش مهندس سحابی، در آن‌جا هستند. بی‌اختیار به طرف آن‌ها رفتم. همدیگر را در آغوش گرفتیم. دکتر سحابی گفت:

«چون شنیدیم که شما جزو آزادشدگان هستید، در این‌جا ماندیم تا شما را به خانهٔ خودمان ببریم. می‌دانم که تهران را بلد نیستید.» من از ایشان خواهش کردم که در صورت امکان مرا به خانهٔ دخترم ببرد.

ع ـ د: در بین راه به چه فکر می‌کردی صفرخان!

صفر قهرمانی: با دیدن دکتر سحابی و مهندس سحابی، خوشحال شدم. دانستم که آن‌ها به چه منظوری برای بردن من به خانه، آمده‌اند. آن‌ها می‌خواستند پوزه رژیم را با این‌کار به خاک بمالند و بگویند که تا چه اندازه برای زندانیان مقاوم از هرگروهی که باشد، احترام قائلند. به‌خصوص که خودشان، طعم تلخ آزادی‌کشی‌های رژیم و زندان‌های او را چشیده بودند. یک مرتبه شعری از احمد شاملو که بچه‌ها همیشه برایم می‌خواندند، در ذهنم آمد:

چه معادل‌ها دارد پیروزی!
چه معادل‌ها دارد شادی!
چه معادل‌ها آزادی.

دیگر صدای انقلاب مردم سرتاسر دنیا را فراگرفته بود. دیگر جغدهایی مثل رسولی، عضدی، تهرانی، منوچهری، حسین‌زاده، حسینی، سرلشگر بهزادی، جوان، محرری و زمانی مجال تعقیب و شکنجهٔ آزادی‌خواهان را نداشتند. من در این مدت سی و دوسال درِ خانه‌ای را نزده بودم، به آپارتمانی وارد نشده بودم، به دلخواه خودم به ماشین یا اتوبوسی سوار نشده بودم و کودکی را نبوسیده بودم. جز سلول چیزی و جایی را ندیده بودم. آن‌ها که اعدام شده بودند، آن‌ها که در زیرشکنجه جان داده بودند. جلو چشمم بودند. رژیمی که همه چیز مردم را نابود کرد. جوان‌های خویشان راگرفت. هنرشان را به انحراف کشاند. در سرمای سخت و کشنده زمستان، زن‌ها و دخترهاشان را لخت‌وعور کرد تا به اجبار در برابر ستمگران وحشی برقصند. به جان زنان و دخترانشان خرس انداخت. اعدام کرد. شکنجه کرد. به یاد می‌آوردم که چگونه یک سرگروهبان زندان تبریز، میرزاباقر

حاجی‌زاده، هنرمند تآتر را در زیر مشت و لگد له‌ولورده کرد در حالی‌که فریاد می‌زد: «مرتیکهٔ خائن وطن‌فروش! می‌خواستی سنگ ورداری به هواپیمای ارتش شاهنشاهی بیندازی؟» آن‌ها مردم مبارز و انقلابی را وطن‌فروش و خائن و تروریست می‌نامیدند. تیمسار شوکت به یادم می‌آمد که یک روز به همین میرزاباقر حاجی‌زاده گفت: «رئیس قسمت سیاسی ادارهٔ آگاهی را خبر کنید تا از این مرتیکهٔ وطن‌فروش بازجویی کند.» و میرزاباقر حاجی‌زاده در برابرش ایستاده بود و جواب داده بود: «تیمسار من امروز پول نداشتم. قابلمه‌ام را بردم که بفروشم؛ چون از من ضامن می‌خواستند، نخریدند. من چگونه می‌توانم وطن به این بزرگی را بفروشم.»

به یاد آوردم که چگونه هنگام دستگیری افراد اگر مدرکی از آن‌ها نداشتند، مسواک، عینک و خودنویس آن‌ها را به عنوان مدرک جرم روشنفکر ضدرژیم و دارای مرام اشتراکی، در پرونده‌شان می‌گذاشتند تا براساس آن‌ها قرار بازداشت صادر کنند. همهٔ جوانان مبارز و خوب، همهٔ انسان‌های انقلابی در نظرم می‌آمدند و می‌رفتند؛ اسکندر صادقی‌نژاد، امیرپرویز پویان، احمدزاده‌ها، جلیل انفرادی، بهروز دهقانی، علیرضا نابدل، مناف فلکی، علیرضا شکوهی، همایون کتیرایی، هوشنگ ترگل (جوانی بیست ساله چون شاخ شمشاد که در برابر چشم من به میدان تیر بردند.)، آبایی‌ها، کاظم سعادتی، سیامک، مبشری، روزبه، ایوب کلانتری، زهتاب، مشعوف کلانتری، بیژن جزنی ویارانش، کاظم ذوالانوار، لئوزوولون، سرگرد وکیلی، بهروز صنعی، دکتر فاطمی، سعید سلطانپور، خسرو گلسرخی، محمّد حرمتی‌پور، چنگیز قبادی، ملا آواره، سعید محسن و یارانش، هوشنگ انوشه، وارطان سالاخانیان و هزاران هزار نامی که در کنارشان بودم، در برابرم ظاهر شده بودند و عاقبت باز به یاد آوردم میرزاباقر حاجی‌زاده را که هنرمند بزرگی بود و در سنین پیری، در گوشهٔ یکی از خیابان‌های شهر مغلوب تبریز، از سرما جان سپرد. آخ، آیا این وطن‌فروش بود؟

بله. از وقتی که از زندان قصر همراه دکتر سحابی و مهندس سحابی به راه

افتادم تا وقتی که به دو سه قدمی خانه دخترم رسیدم (البتّه با راهنمایی دکتر سحابی که آن‌جا را می‌شناخت) این ماجراها، مثل فیلم از برابر چشمانم می‌گذشت.

ع ـ د: چه‌گونه به خانه وارد شدی؟ دخترت چه واکنشی نشان داد؟

صفر قهرمانی: دکتر سحابی مرد دنیادیده‌ای بود. او سعی کرد که خبر را طوری به دخترم بدهد که باعث سکته یا بیهوشی او نشود. به در خانه که رسیدم دکتر پیاده شد و خیلی آرام زنگ خانه را به صدا درآورد. دخترم که چند روز قبل مصاحبه‌ای دربارهٔ من با روزنامهٔ آیندگان انجام داده بود، مثل هر فرد مبارز دیگری هر لحظه منتظر بودند که مأموران بریزند و او و شوهرش محسن عباسی را ببرند. بنابراین خود مهین جلو می‌افتد. او به دم در آمد. در را باز کرد. سلام داد. دکتر سحابی از او پرسید: «شما دختر صفر قهرمانی نیستی؟»

مهین: بله. منظورتان چیست؟

دکتر سحابی: خبر نداری که ایشان کی آزاد می‌شوند؟

مهین: نه خبر ندارم. امروز که به ملاقات رفته بودم، اسمش در لیست آزادی‌ها نبود. بیچاره پدرم. تا کی باید در زندان بماند؟

دکتر سحابی: دخترم انشاءالله آزاد می‌شود. ناامید نشو.

مهین (آه می‌کشد): شاید دیگر عمر فرصت ندهد پدرم خانهٔ ما را ببیند.

دکتر سحابی: اگر یک چلوکباب بدهی، یک خبر خوشی به شما می‌دهم.

مهین: خودم و بچه‌هایم فدای پدرم. چلوکباب که ارزشی ندارد. نکند که در این وقت شب اتّفاقی برای او افتاده باشد.

دکتر سحابی: نه دخترم. پدرت سالم است. همه چیز خوب است. پدرت را آورده‌ام. بفرما این هم صفرخان و این هم ما.

مهین دیوانه‌وار خودش را از در بیرون انداخت و مرا دید که بنا به سفارشی که دکتر سحابی کرده بود، دو قدم دورتر به دیوار تکیه داده بودم و صحنه را تماشا می‌کردم. امّا این تماشا، دیگر تماشا کردن از پشت میله‌های زندان نبود. به طرفم دوید و هر دو در آغوش هم رفتیم و اشک ریختیم. محسن هم از دور ما را تماشا می‌کرد. با سر و صدای ما، نوه‌هایم از خواب بیدار شده بودند و با تعجّب و شادی پدربزرگشان را تماشا می‌کردند. به طرفشان دویدم و اشک‌هایم صورت چون برگِ گل‌شان را خیس کرد.

به‌سوی روستای شیشوان

ع ـ د: *پس از آزاد شدن از زندان، درکجا سکونت کردید؟*

صفر قهرمانی: خانهٔ دخترم مهین در خیابان جمشیدآباد بود که حالا شده جمال‌زاده رفتم آنجا. مردم فهمیدند که من در کجا هستم. دیگر دید و بازدید و آمد و شد شروع شد. خیلی مفصل. یعنی واقعاً باید بگویم که بیشتر مردم تهران می‌آمدند. هر روز از ساعت ۶ و ۷ این خانه درش باز می‌شد و تا ساعت ۱۰ و ۱۱ شب، همین‌طور پر و خالی می‌شد. سی تا سی تا می‌آمدند. عده‌ای هم توی خیابان ایستاده بودند که به نوبت بیایند. برای هر سی نفر یک ربع ساعت معین شده بود. مرا می‌دیدند و می‌رفتند. دیدن مردم برای من یک آرزو بود؛ امّا خسته هم می‌شدم. گاهی می‌شد که شب ساعت ۲ و ۳ می‌خوابیدم. ساعت ۶ صبح دوباره زنگ را می‌زدند. این دید و بازدید اینجا ادامه داشت و در بیرون هم تظاهرات بود. چون هنوز اوایل سال ۱۳۵۷ بود. یک روز داشتم از پنجره نگاه می‌کردم. تظاهرات و تعقیب و گریز بود. ناگهان جمعیّت فرار کردند و هجوم آوردند به کوچه‌ای که خانهٔ دخترم در آن قرار داشت. پشت سر جمعیّت پلیس شروع به تیراندازی کرد. یک آقا و یک دخترخانم که نمی‌دانم زنش بود یا خواهرش، که خیلی جوان بودند، با ماشین آمدند توی کوچه که از آن طرف در

بروند. نمی‌دانم چه‌طور شد که آقا از ماشین پیاده شد. بلافاصله آن پاسبان از آن طرف نشانه گرفت و درست تیر زد به پیشانی مرد جوان. دختر هم پیاده شد و جوان افتاد کنار دختر. دختر فریاد کشید و جمعیّت ریختند و فوراً جوان را توی ماشین گذاشتند و بردند. جمعیّت اطراف خونی که ریخته بود سنگ چیدند و آن را محافظت کردند. امّا پلیس آمد و جمعیّت را پراکنده کرد. عده‌ای از مردم برای فرار از تیراندازی پلیس، آمدند داخل خانه‌ای که من بودم. موقع ناهار بود و آنها آمدند و نشستند سر سفره. حالا این مردم در حدود ۲۰، ۲۵ نفر می‌شدند. عده‌ای را هم گفتیم بروند روی پشت‌بام. مأمورها بالا آمدند و از ما پرسیدند آیا کسانی اینجا آمده‌اند؟ گفتیم نه. این‌ها میهمان‌های ما هستند. آقای عباسی شوهر دخترم مهین گفت: صاحب‌خانه من هستم. مأمورها پرسیدند: این‌ها که پای سفره نشسته‌اند کی هستند؟ آقای عباسی گفت: خب میهمان هستند. یکی از مأمورها از آقای عباسی پرسید خب اسم آن آقا چیست؟ آقای عباسی ماند که چه بگوید. باز مأمور پرسید: اسم این یکی چیست؟ باز نتوانست جواب بدهد. مأمور پرسید بقیه کجا هستند؟ این طرف و آن طرف راگشتند و رفتند بالای پشت‌بام و آنها را هم آوردند پایین. عده‌ای پادرمیانی کردند و پاسبان‌ها هم زیاد اهمیّت ندادند و شل آمدند. یکی هم در این میان خواهش کرد که آقا این‌ها را ندیده بگیر و ول کردند و رفتند. بله. همیشه در خانهٔ ما باز بود و مردم از هجوم پلیس می‌آمدند پیش ما. به‌هرحال پلیس‌ها کاری نکردند و همه را آزاد کردند و رفتند. نمی‌دانم چرا این‌کار راکردند. شاید به‌خاطر خونی بود که آن‌جا ریخته شده بود و نمی‌خواستند جار و جنجال بیشتری به‌پا شود. وقتی پلیس‌ها رفتند مردم آمدند و روی خون‌ها، دسته‌های گُل گذاشتند. حتماً آن آقای جوان هم مُرد چون تیر به پیشانی‌اش خورد. من دیدم که اگر بخواهم این‌جا زندگی کنم اوضاع روز به روز خراب‌تر می‌شود. یک روز نشستیم و با آقای عباسی و دخترم مهین و چند نفر از دوستان صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم به تبریز برویم. بهروز حقی خانه‌اش در تبریز بود و گفت اگر تبریز می‌خواهید بروید باید بیایید به خانهٔ من. البته ما چند

جا را در تبریز در نظر گرفته بودیم امّا بهروز حقی گفت بیایید خانهٔ من. گفتیم باشد. همه هم با بهروز رفیق بودیم و البته خیلی نزدیک بودیم. بهروز قبل از ما به‌طرف تبریز حرکت کرد که خانه‌اش را آماده کند. ما هم یک روز صبح ساعت ۵ همراه با ۱۲، ۱۳ تا ماشین سواری از تهران راه افتادیم. در ماشین اول من بودم و آقای عباسی و برادرش پرویز و دو نفر دیگر. خیلی آرام و تفریح‌کنان راه افتادیم و سعی کردیم طوری به تبریز برسیم که نیمه‌شب گذشته باشد. چون در تبریز خبر شده بودند که ما می‌رویم فکر کردیم ممکن است مردم بیایند و سر و صدا راه بیندازند. پس ترجیح دادیم که دیروقت به تبریز وارد شویم. در بین راه تفریح‌کنان ناهار خوردیم و عکس انداختیم. ساعت ۲ بعداز نیمه‌شب بود که وارد تبریز شدیم. به خیابان شش گلان رفتیم چون خانهٔ شوهر خواهر بهروز در آنجا بود و ما به آن خانه وارد شدیم. خیابان کمی باریک بود و خانه هم کوچک بود. آن‌ها با عجله خانه را آماده کرده بودند. ساعت ۲ وارد خانه شدیم و خوابیدیم. ساعت ۸ صبح رنگ زدند و دستهٔ «عاشق»های تبریز آمدند که سرپرستشان عاشق حسن بود بعد عاشق عبدالعلی آمد و چند تای دیگر از «عاشق»ها آمدند و آن چند روزی که ما تبریز بودیم این‌ها دائماً در این خانه بودند. ساز می‌زدند و می‌خواندند. خیلی کارشان قشنگ بود، گاهی هم شلوغ می‌شد و پلیس‌ها گاز ول می‌کردند می‌انداختند توی حیاط. چشمشان آب می‌آمد. در اتاق دیگر جا نبود. من برای مردم دست تکان می‌دادم. هر روز از ساعت ۸، ۸/۵ جمعیّت شروع می‌کردند به آمدن. کم‌کم تا ظهر شلوغ می‌شد. این‌جا هم شد مثل تهران. حتّی بدتر از تهران. به‌طوری که در آن چند روزی که در تبریز بودم پلیس هجوم آورد و گازاشک‌آور انداخت. با من کاری نداشتند فقط به مردمی که بیرون بودند اخطار می‌کردند. دستگیر هم نمی‌کردند. مردم زیاد بودند و با اخطار و بلندگو نمی‌رفتند. این‌ها چندین بار گاز اشک‌آور می‌انداختند و مردم متفرق می‌شدند. تا این که یک روز یک افسر پلیس آمد او افسر پلیس‌راهنمایی و رانندگی بود. سرهنگ بود. آمد و گفت ما دیگر خسته شدیم

بهتر است شما خودتان این جمعیّت را متفرق کنید. یا از تبریز بروید یا در محلّه دیگری ساکن بشوید که این‌قدر ازدحام نشود و به ترافیک شهر صدمه نخورد. ما دیگر عاجز شده‌ایم و کار برای ما مشکل شده است و شما را هم نمی‌خواهیم اذیت کنیم. او خیلی باادب و متانت صحبت کرد. گفتم چشم ما یک کاری می‌کنیم. سرهنگ نشست و یک چای هم به او دادم که خورد و رفت. شب دور هم نشستیم و دیدیم که بله واقعاً مزاحم مردم شده‌ایم و جایی هم غیر از آنجا نداشتیم البته جاهایی بود امّا من نمی‌خواستم بروم. تصمیم گرفتیم که از تبریز به شیشوان برویم. یعنی ده خودمان. ساعت ۹، ۱۰ یک روز صبح با ماشین‌ها راه افتادیم. تعداد ماشین‌ها زیادتر هم شده بود چون بچه‌های تبریز هم به ما اضافه شده بودند. پشت سر ما هم سربازها می‌آمدند. بله ما از تبریز حرکت کردیم. البته پیش‌بینی هم می‌کردیم که شاید در بین راه بریزند و ما را بزنند. بچه‌ها صندوق عقب چند تا از ماشین‌ها را برای احتیاط پر از چوب و چماق کرده بودند که من آن‌موقع از این قضیّه خبر نداشتم و بعداً به‌من گفتند. فقط آن ماشینی که خودمان نشسته بودیم، چیزی در آن نگذاشته بودند. به آذرشهر که رسیدیم پنج شش تا گوسفند جلو پای ما سر بریرند. نفهمیدم اصلاً آنها کی بودند. حتی ماشین را نگه نداشتیم. فقط دستی تکان دادیم و رفتیم. از آذرشهر رد شدیم. دیدیم دو تا کامیون سرباز پا به پای ما حرکت می‌کردند. ما آهسته کردیم، آنها هم آهسته کردند. تند کردیم، تند کردند. فهمیدیم که آنها برای ما آمده‌اند و دستور داشتند. یواش یواش طوری تنظیم کردند که یک کامیون سرباز، افتاد جلوی ما و یک کامیون پشت آخرین ماشین کاروان ما قرار گرفت. حتی یک‌جا نشستیم چای بخوریم این دو کامیون هم ایستادند ولی از ما فاصله گرفتند و سربازها هم پیاده نشدند. حدود یک ساعت ما نگه داشتیم و این‌ها هم ماندند تا ما حرکت کردیم و این‌ها هم حرکت کردند خیلی آرام رفتند و ما هم پشت سرشان بودیم. هیچ برخوردی بین ما نبود. این دو کامیون وقتی وارد شهر عجب‌شیر شدند، مردم ریختند دور ماشین بنز آقای عبّاسی و شروع کردند به شعار دادن به زبان ترکی تنها شعاری که

من یادم مانده این بود: «صفر صفر قهرمان، یاشار صفر قهرمان» یک مقدار رفتیم جلو. یک افسر آمد و شروع کرد به متفرق کردن مردم. پاسبان‌ها ریختند و مردم متفرق نشدند. این‌ها چند تا تیرهوایی انداختند. من پشت سر را نگاه کردم دیدم هیچ‌کدام از ماشین‌هایی راکه با ما بودند نگذاشتند که وارد شهر بشوند. یعنی بین ما و آن‌ها فاصله انداختند. آن‌ها وقتی می‌بینند ما وارد شهر شدیم دیگر معطل نمی‌کنند و از طریق بی‌راهه‌ها همه می‌روند به‌طرف شیشوان افسر یک جوری جمعیّت را متفرق کرد و آمد جلو ماشین ما را گرفت و علی را از ماشین آورد پایین و از او پرسید اسمت چیست؟ او گفت فلانی. گفت اسلحه‌ات را بده من. گفت اسلحه ندارم. گفت زیر اورکتت است. علی اورکت را از روی دوشش برداشت و افسر دید که واقعاً اسلحه‌ای در کار نیست. البته ما یک قبضه اسلحه داشتیم ولی دم دست نبود. بعد دوباره مردم هجوم آوردند و این بار تیراندازی مفصلی شد. یک تعداد دیگری از مأموران هم تیراندازی کردند ولی خوشبختانه همه هوایی بود. با همین تیراندازی‌ها مردم متفرق شدند و ما حرکت کردیم. مردم هجوم آوردند پشت سر ما. من داشتم نگاه می‌کردم. حتّی در یک مغازه باز نبود. همهٔ مغازه‌ها بسته بودند. پیرمردها مرا می‌دیدند و دست تکان می‌دادند. بعضی از آن‌ها را می‌شناختم و به یادم مانده بود. می‌گفتم این مثلاً فلانی است. از شهر عجب‌شیر خارج شدیم و وارد جادهٔ شیشوان شدیم، ده دقیقهٔ بعد به شیشوان رسیدیم. در مسیر راه در تمام جنگل، سرباز گذاشته بودند. مسلح. گفتم که از عجب‌شیر تا شیشوان ده دقیقه راه است. در این مدّت تمام جمعیّت پشت سرما بودند و هجوم می‌آوردند. یعنی تمام اهالی عجب‌شیر ریختند توی دل شیشوان ما دیدیم که آن دو کامیون سرباز آمده‌اند به شیشوان و مستقر شده‌اند. من رفتم روی یک صندلی و پنج شش دقیقه برای مردم صحبت کردم. این پیرمردها و پیرزن‌هایی که مرا می‌شناختند، این‌ها در حدود سی و دو سال بود که مرا ندیده بودند. یک صحنهٔ خیلی جالبی بود. در یک محوطهٔ خیلی کوچک ولی جمعیّت زیاد، همه آمده بودند. تک‌تک می‌آمدند و با من احوالپرسی

می‌کردند و یک حالت تأثر و اشک خوشحالی. بعضی‌ها هم اصلاً نتوانستند خودشان را نگه دارند. بغل کردند و گریه کردند. حدود نیم ساعت این صحنه طول کشید. در این فاصله این افسر خودش را رساند به شیشوان و نگذاشت این دید و بازدید و روبوسی ادامه پیدا کند و ما رفتیم خانهٔ پسر خواهرم که خانهٔ بزرگی بود.

ع ـ د: من آن‌جا آمده‌ام. همان‌جا در شیشوان آمدیم خدمت شما.

صفر قهرمانی: بله. با بچه‌های خواهرت و. . .

ع ـ د: بله، من هم یک خاطره‌هایی از آنجا دارم.

صفر قهرمانی: بچه‌های خواهرت برایم سرود خواندند. بله. ما چهار پنج روزی در شیشوان بودیم. دید و بازدید بود دیگر. قدیمی‌ها آمدند. دو سه نفر آمدند و من از آنها گلایه کردم که فلانی آخر تو آن موقع چرا فلان کار را کردی؟ چرا رفتی با فلان خان همکاری کردی. این‌ها هم سرشان را پایین می‌انداختند و جوابی نداشتند بدهند. یک روز هم رفتیم به خانهٔ یکی از این خان‌هایی که در آن اوضاع و احوال بحرانی فرار کرده بود و مردم ریخته بودند و خانه‌اش را خراب کرده بودند. اسمش هم ملک قاسمی بود. من خاطرات زیادی از آن خانه‌ها داشتم. زندان‌هایی که در زیرزمین آن خانه‌ها بود و مردم را در آنجا، شلاق می‌زند و اذیت و شکنجه می‌کردند و البته مردم هم مقاومت می‌کردند. یاددارم که بعضی وقت‌ها، روزهای عاشورا، مردم می‌ریختند و زندانی‌ها را آزاد می‌کردند.

به هر حال یک شب ساعت ۸ و ۹ بود که ما دیدیم همان افسری که در عجب‌شیر جلو ما را گرفت و گفت اسلحه‌تان را بدهید، آمد. چهره‌اش آرام و کاملاً متفاوت بود. با حالت دلجویی و خیلی دوستانه آمد و نشست. برایش چای آوردند و خورد و شروع کرد به عذرخواهی از من و گفت این مالکین به ما این‌طور گفته بودند که شما اگر این‌جا بیایید با نیروهای همراهتان، پادگان را خلع

سلاح می‌کنید. ما به این علت ترسیدیم و تیراندازی کردیم و مردم را متفرق کردیم. بعد فهمیدیم که اصلاً مالکی در کار نیست و تحریکی هم نیست و شما هم کسی را نداری که بخواهی پادگان را خلع سلاح کنی. این است که آمده‌ایم از شما عذرخواهی کنیم. او عذرخواهی کرد و گفت این‌جا باش. کاری هم به کار کسی نداشته باش. ما هم کاری به شما نداریم. هر مدّت می‌خواهی این جا بمان. ده خودت است، دیگر این را گفت و رفت. ما سه چهار پنج روز در شیشوان بودیم و بعد رفتیم ارومیّه و زنوز و آقای ابوالفضل قزل‌ایاغ که یادش به‌خیر از بچه‌های زندان بود و در تمام این مدّت با ما بود، یک شب ما را به دهش برد.

ع ـ د: *این ابوالفضل قزل‌ایاغ با شما نسبتی داشت؟*

صفر قهرمانی: نه. از بچه‌های زندان بود. با من نسبتی نداشت. این هم در سال ۱۳۶۰ در یک درگیری در انزلی کشته شد.

ع ـ د: *حالا اگر می‌شود، جریان ازدواج دوم خودتان را بگویید.*

صفر قهرمانی: خب البته. اگر لازم است می‌گویم.

ع ـ د: *آخر ایشان خیلی تأکید داشت که خان باید دربارهٔ من هم بگوید.*

صفر قهرمانی: همان‌طور که قبلاً گفتم همسر اوّل من در سال ۱۳۴۳ فوت کرد. وقتی که از زندان آزاد شدم، در سال ۱۳۵۷ به اتفاق اقوام و آشنایانمان، بلند شدیم و رفتیم سر قبرش در ابن‌بابویه. وقتی دید و بازدیدهای پس از زندان، تمام شد و سر و صداها خوابید، فکر کردم که اگر یک نفر باشد که سروسامانی به زندگی‌ام بدهد، بهتر است. و من هم تصمیم گرفتم که ازدواج کنم. امّا دخترم مهین مخالف بود. پس از مدتی یک خانم را در همان ده شیشوان برای من پیدا کردند. از این طرف دخترم آمد که شما نباید ازدواج کنی و من دلم نمی‌خواهد کسی جای مادر مرا در این خانه بگیرد. من هم به احترام دخترم منصرف شدم. امّا قلباً

از این انصراف ناراضی بودم. مهین می‌گفت من می‌آیم و کارهای شما را انجام می‌دهم. به هرحال نگذاشتند که با آن خانم که در ده ما بود ازدواج کنم در نتیجه منتفی شد. مهین هم یک مدتی آمد و کمک کرد امّا واقعاً نمی‌رسید و دیگر کمتر می‌آمد. دوباره تصمیم به ازدواج گرفتم. یک خانمی از مهاجرین شوروی بود که در تهران سالن آرایش داشت. در یک اتاقی اندازه این‌جا دو سه تا صندلی گذاشته بود و آرایشگری می‌کرد. این محترم خانم که بعداً با او ازدواج کردم، برای آرایش پیش آن خانم آرایشگرِ می‌رفت و با او دوست بود. محترم خانم هم کارمند بود و به اداره می‌رفت. یکی از دوستان ما این خانم آرایشگر را می‌شناخت و محترم خانم را در آنجا دیده بود و او را به ما معرفی کرد و به من پیشنهاد داد که یک دید و بازدیدی انجام بگیرد و خلاصه ما با هم ازدواج کردیم.

ع ـ د: *شوهر قبلی‌اش مرده بود؟*

صفر قهرمانی: نه. متارکه کرده بودند. یکی از پسرهای محترم خانم هم در آلمان است و در آنجا نمی‌دانم تجارت دارد. خودش که صحبت می‌کرد، می‌گفت که درآمدش خوب است. بله. آن‌وقت‌ها محترم خانم می‌رفت سرکار. ساعت ۵ صبح بلند می‌شد و می‌رفت. خیلی سرحال بود و یک جوری سرگرم کارش بود و دردسری برای من نداشت. امّا بعد از این‌که بازنشسته شد و نشست توی خانه، بحران‌ها شروع شد. دور و برمن آن روزها هنوز شلوغ بود. رفت و آمد خیلی زیاد بود و من آن زمان انرژی بیشتری داشتم. محترم خانم هم مثل حالا نبود. پذیرایی می‌کرد و زحمت می‌کشید. مردم می‌رفتند و می‌آمدند. خانهٔ من در واقع شده بود محّل دید و بازدید آدم‌هایی که همدیگر را گم کرده بودند. به‌طوری که در پلنوم شانزدهم حزب توده مرا دعوت نکردند. گفتند خانه‌اش چریک خانه است. البته کسانی که به خانهٔ من می‌آمدند از همه‌جور گروهی بودند.

ع ـ د: *آن‌ها به چه هدفی می‌آمدند؟*

صفر قهرمانی: واللّه تقریباً همه با هدف می‌آمدند. توده‌ای و غیرتوده‌ای و

این سنت است در جامعهٔ ما که وقتی به چنین موقعیتی برخورد می‌کنند، آدم‌های جامعهٔ ما می‌خواهند نهایت استفاده را از موقعیّت‌هایی که برایشان پیش آمده ببرند. اکثراً با هدف می‌آمدند. وابسته به هر جریانی. جریان تند یا جریانات کمی محافظه‌کارانه و ملایم. به‌هرحال سعی می‌کردند یک جوری در این فضا استفاده کنند. بارها به من پیشنهاد دادند که تو را ببریم و بنشانیم در فلان جا. تو اصلاً حرف نزن فقط بیا بنشین آن‌جا که مردم بدانند تو با ما هستی. حتّی من بلند شدم و رفتم تبریز و نشستم در دفتر فرقه در تبریز که بچه‌ها در تهران اعتراض کردند و گفتند که تو دیگر در موقعیتی نیستی که بخواهند از تو استفاده کنند. اگر واقعاً می‌خواهی همکاری کنی برود وارد میدان شو. البته آنها می‌گفتند فقط آنجا بنشینی کافی است. مردم می‌آیند و تو را می‌بینند. این کافی است. من متوجه قضیّه شدم و از تبریز آمدم تهران و توی خانه نشستم. امّا بچه‌های دیگر هم می‌آمدند و پیشنهادهای مختلف می‌دادند. دو سه بار مرا کاندیدا کردند که نشدم و ناراحت شدند. در مرحلهٔ دوم که تبریز رفتم، نریمان و این‌ها را دیدم. غوغا بود واقعاً. از میانه به پیشواز من آمدند. رفتیم دانشگاه. در دانشگاه، بهروز حقی همه را معرفی کرد. من عصبانی بودم زیرا فکر می‌کردم که مردم را به زحمت انداخته‌ام. در میانه، صمد آینه‌چی گفت بیا پایین حداقل مردم را ببین. تا پایم را از ماشین گذاشتم پایین دیدم ۲۰۰، ۳۰۰ نفر حمله آوردند و شعارهایی دادند: «ایران را سراسر سیاهکل می‌کنیم» من فوراً دویدم توی ماشین. ما را به دانشگاه بردند و آنجا خیلی بیشتر استقبال کردند. جاده‌ها بسته شد. جاده‌ای را که از تبریز می‌رفت ارومیه، سلطنت‌طلب‌ها بستند. نریمان رحیمی مرا برد به خانهٔ خودمان. چند روز در تبریز در خانهٔ خودمان بودیم. از آن جا با دو سه تا ماشین رفتیم مهاباد. هرجایی رسیدیم یک‌جور عکس می‌زدیم پشت شیشه. جاده‌ها را بسته بودند. مهاباد که رسیدیم رفتیم ده، دو سه روز هم بودیم و برگشتیم تبریز. یعنی می‌خواهم بگویم یک بار هم با نریمان رحیمی به تبریز و مهاباد رفتم. من در زندان با نریمان خیلی نزدیک بودم. نریمان رحیمی‌یارلو این‌ها اهل یکی از

دهات ارومیّه بودند به نام یارلو.

ع ـ د : ***این نریمان با کی هم پرونده بود؟***

صفر قهرمانی : با حمید اشرف. نریمان با سازمان چریک‌های فدایی خلق بود. با حمید اشرف. سر قرار حمید اشرف نریمان را دستگیر می‌کنند. یعنی داشته می‌رفته سرقرار حمید اشرف با موتورسیکلت. این‌ها دو نفر بودند. تیراندازی می‌شود. آن نفر دیگر به نام شافعی در درگیری کشته می‌شود. نریمان زخمی و دستگیر می‌شود. آن‌موقع نریمان دانشجو بود. دانشجوی دانشگاه تبریز یا ارومیّه. حالا مهندس شده. من آلمان بودم زنگ زد. گفت بیایم؟ گفتم نه. من این‌جا جا ندارم. اخیراً شمارهٔ تلفن مرا پیدا کرده و یک زنگی می‌زند. از دخترم پرسیده که من مرده‌ام؟ دخترم تلفن کرده و گفته نه بابا مریض شده بود. حالا خوب شده. دو سال قبل. حالا سوئد است. به‌هرحال نریمان را به صورتی که گفتم دستگیر می‌کنند و می‌برند کمیتهٔ مشترک. کسی نریمان را نمی‌شناخت. می‌برند زیر شکنجه و قرار حمید اشرف را از او می‌خواهند. می‌گوید من داشتم می‌رفتم شما مرا گرفتید. فقط. هرچه کردند چیزی نگفت. دادگاه اوّل و دوم به او اعدام دادند. بعد در عرض ده روزی که حکم اعدام را می‌دهند به دیوان عالی کشور و برمی‌گردانند، این اعدام شکست و به ابد تبدیل شد. البته پارتی هم داشت. این‌ها آدم‌های متنفذی بودند. پدرش از خوانین بود و با این هم مخالف بود. بله اعدام شکست و شد ابد. بچه‌ها برایم تعریف می‌کردند که وقتی نریمان را از شکنجه‌گاه، یعنی کمیتهٔ مشترک می‌آورند به زندان فلکهٔ شهربانی، در آنجا از زندانی‌های تازه وارد چیزهایی می‌پرسند. نام و شغل و از این‌ها.

ع ـ د : ***چه سالی بود؟***

صفر قهرمانی: سال ۱۳۵۱. موقع پر کردن پرسشنامه افسر نگهبان که اسمش فریدون لطفی بوده می‌رسد به نریمان و می‌پرسد اسم تو چیست؟ نریمان که

ترک بود و فارسی هم خیلی سخت حرف می‌زد با همان لهجهٔ غلیظ ترکی می‌گوید من چریک هستم. افسر نگهبان می‌گوید آخر پسر خوب چریک که شغل نمی‌شود. شما شغل اصلی‌ات چه بود؟ چه کار می‌کردی؟ قبل از این که چریک بشوی چه شغلی داشتی. نریمان باز هم می‌گوید من از اول چریک بودم. افسر نگهبان می‌گوید: یعنی چریک به دنیا آمدی؟ نریمان جواب می‌دهد: بله چریک به دنیا آمدم. البته نریمان بعدها کنار کشید. یعنی از چریک‌ها جدا شد. یک مدت توده‌ای شد. من در تمام مراحل در جریانش بودم. خیلی جوان بود دیگر. بعدها هی عوض شد. امّا واقعاً جوان خیلی محجوبی بود. خیلی پسر خوبی بود. خیلی طرفدار داشت. وقتی با او در مهاباد بودم مردم دهات کردستان می‌آمدند به دیدنش.

ع ـ د: *بهتر است برگردیم بر سر جریان ازدواج دوم شما.*

صفر قهرمانی: بله. یکی از خصوصیات من این است که دوست دارم تمام کارهای زندگی‌ام را خودم انجام بدهم. یعنی حاضر نیستم کسی به‌من کمک بکند. در زندان هم همین‌طور بودم. حتّی چایم را خودم درست می‌کردم و از فلاسک می‌ریختم. فلاسک معروفی بود. همهٔ بچه‌ها از آن چای خورده بودند. فلاسک را آخرش وقتی آزاد می‌شدیم دادم به بهروز برای یادگاری. بله این خصوصیّت که همهٔ کارهایم را خودم انجام بدهم همیشه با من هست. و در زندگی روزمره‌ام رعایت می‌کنم. پس از سال ۱۳۶۰ هدف دخترم این بود که یک جوری مرا از ازدواج منصرف بکند و یک جوری کارها را در دست خودش بگیرد که من بهانه‌ای برای ازدواج نداشته باشم. در سال‌های ۶۰ ، ۶۱ خب انرژی من زیادتر بود. دید و بازدیدها بیشتر بود. رفت و آمدها خیلی زیاد بود. هر کس با یک هدف و منظوری پیش من می‌آمد. پنج شش تا مرغ می‌خریدم و می‌پختم و می‌گذاشتم توی یخچال. روزی چند بار غذا می‌دادم. یک نفر می‌آمد و شام نخورده بود یا ناهار نخورده بود. فوراً داغ می‌کردم و می‌آوردم. دیدم این هم که

نمی‌شود آخر. مهمان تنها بنشیند و من بروم آشپزخانه غذا بپزم. محترم خانم وقتی همسر من شد برای خودش تمایلاتی داشت. در حالی که من نه به جریانی وابسته بودم و نه از جریانی حمایت می‌کردم. هرچند هر جریانی می‌خواست مرا به طرف خودش بکشاند. امّا من هیچ‌وقت به هیچ‌کدام این‌ها جواب مثبت ندادم. من می‌گفتم که همهٔ شما را دوست دارم و با همهٔ شما هستم.

ع ـ د: *همان‌طور که در زندان بودید.*

صفر قهرمانی : بله. همان‌طور که در زندان بودم. محترم خانم متأسفانه این‌طور نبود. یک حالت تند افراطی داشت و بیشتر از جریانات افراطی حمایت می‌کرد. بارها بر سر این مسأله بحث داشتیم. بارها مشاجره می‌کردیم. درست مثل جوان‌هایی که در خانه‌هاشان به چند دسته تقسیم شده بودند. ما هم این‌طوری بودیم و کافی بود که خانم در بین میهمان‌ها یکی را پیدا بکند که مثل خودش فکر کند، به‌راحتی حرف‌هایش را می‌زد و گاه به تشنج می‌کشید. اگر من کوتاه نمی‌آمدم واقعاً به تشنج می‌کشید. این خصوصیات با روحیّات من نمی‌خواند و دائم مشکل داشتیم. تا وقتی که به سرکار می‌رفت و خانه نبود، بد نبود. و وقتی هم که می‌آمد خسته بود. کارِ خانه هم همیشه به عهده من بود که یک بخش از این کارها برمی‌گردد به همان خصوصیات خودم که باید کارها را خودم انجام بدهم. یک بخش هم برمی‌گردد به‌این خانم که از سرِکار می‌آمد و خسته بود. در سال‌های ۶۰ و ۶۱ تا وقتی که اوضاع به‌هم ریخت و به بحران رسیدیم و دستگیری‌ها شروع شد و حزب توده را گرفتند، یک بار هم مرا برداشتند و بردند طرف‌های وزارت کار و یک بازجویی کردند. بعد از این که آن‌ها را گرفتند و بردند، تقریباً وقتی آخرین نفرات حزب توده را دستگیر کردند، مرا هم ۴ـ۵ ساعتی بردند و بازجویی کردند. امّا پس از آن بازجویی‌ها مرا دوباره آوردند خانه و دیگر هم دنبال من نیامدند و تا به حال کاری با من نداشته‌اند. عمویی می‌گفت که از همهٔ ما می‌پرسیدند که این صفرخان عضو کمیتهٔ مرکزی

است؟ و آنها هم جواب می‌دادند نه با ما همکاری نکرد. البته عضو افتخاری بودم. من تا سال ۱۳۶۳ در خیابان رستم نزدیک میدان انقلاب بودم و یک زندگی آرام و معمولی داشتم. در این سال کیسهٔ صفرای من ناراحت شد. رفتم بیمارستان شهریار در آنجا عمل کردند. امّا ظاهراً عمل خوبی نبود و چسبندگی پیدا کرد. از بیمارستان بیرون آمدم و روز به روز بدتر می‌شدم. افتاده بودم توی رختخواب. نه غذا می‌خوردم و نه حرف می‌زدم. هر روز لاغرتر می‌شدم. در عکسی که دارم پیداست. دردهای خیلی شدیدی داشتم. یک بار درد آن‌قدر شدید بود که از حال رفتم یعنی می‌خواستم تلفن بزنم. تلفن را که گذاشتم از حال رفتم. نوه‌ام بهروز می‌آید و در می‌زند. در باز نمی‌شود. چراغ هم روشن بود. این‌ها نگران می‌شوند و از پشت‌بام بالا می‌روند و از ایوان می‌آیند پایین می‌بینند که من افتاده‌ام. پنجره را می‌شکنند و می‌آیند می‌بینند که من بیهوش افتاده‌ام. بچه‌ها آمدند و با اصرار مرا دکتر بردند. چند تا دکتر آمدند و سی‌تی‌اسکن و خلاصه همهٔ این‌ها گفتند که سرطان است. امّا به من هیچ نمی‌گفتند. دیدم دکتر مرا بوسید و گفت هرچه باشد من به شما راستش را می‌گویم. این دکتری است که در دنیا درجهٔ یک است. این‌ها همه دم درایستاده بودند و منتظر جواب آزمایش بودند. در پاپ کلینیک دکتر سعیدی بود، دکتر شهیدی بود، دکتر خرسندی بود. دکتر خرسندی شکم مرا باز کرده بود. آخرش دکتر فرخ سعیدی گفت این سلّ صفاق است. چیز مهمّی نیست. همین روحیّهٔ مرا خیلی خوب کرد. گفت عمل می‌کنم و خوب می‌شود. پس فردا مرا بردند اتاق عمل. بچه‌ها، عبداللّه مهری، علی پورصفر و بقیّه ایستاده بودند بیرون. دو سه ساعت بعد نمونه را به آنها می‌دهند و می‌برند تهران کلینیک برای آزمایش که جواب را با فکس بفرستند. در آن‌وقت من در اتاق عمل بیهوش بودم. بعد فکس زدند و تشخیص دکتر سعیدی درست درآمد. این سل صفاق عفونتی است بین دوجدار داخلی و دردهای شدیدی دارد که گاهی با دردهای سرطانی اشتباه می‌شود. خلاصه شکم مرا می‌بندند و دکتر سعیدی خیلی خوشحال می‌رود بیرون و خبر را می‌دهد به بچه‌ها. در حدود ده

روزی بستری بودم امّا تا یک سال مداوا می‌شدم و زیر نظر دکتر امیری بودم. یک بخش از مخارج بیمارستان را هم نگرفتند و یک هزینه‌ای در حدود صد هزار تومان را هم آقای دکتر خرسندی پرداخت.

ع ـ د: در مدّتی که در زندان بودید آیا هیچ‌وقت با کسی برخوردی داشتید. با کسی دعوا کردید؟

صفر قهرمانی: یک بار بله. به پروپای من پیچیدند و از کوره در رفتم.

ع ـ د: در کجا بود؟

صفر قهرمانی: در زندان قصر بودیم. آقای شهید زند با من خوب تا نمی‌کرد. یعنی تقریباً با همهٔ بچه‌ها این‌طور بود. نامتعادل بود. بیچاره مدّت کمی پس از آزادی سرطان خون گرفت و مرد. بیست و پنج سال زندان کشید. یک روز من داشتم ورزش می‌کردم. با میل بازی می‌کردم. توی حیاط. تابستان ۱۳۵۳ بود. نمی‌دانم چه مشکلی پیش آمد یا من چه حرکتی کرده بودم که یکهو شهید زند برگشت و به من گفت شعبان‌بی‌مخ. چون مثلاً شعبان‌بی‌مخ هم با میل بازی می‌کرد. من اوّل متوجه نشدم. امّا بعد از این و آن پرسیدم که این آقا چه گفت و چه منظوری داشت و به دستم آمد که چه گفته. خواستم بروم و علّت این حرف‌ها را بپرسم. رفتم با عصبانیّت و نوعی حمله شروع شد که یادش بخیر عزیز سرمدی جلو مرا گرفت و مرا هل داد و آورد توی بند و مرا کرد توی آشپزخانهٔ بند ۶ که آشپزخانه خیلی کوچکی بود. میل در دست من بود و داشتم با عصبانیت چیزهایی می‌گفتم. سه نفر مرا نگه داشته بودند. واقعاً این بود که بروم و درسی به او بدهم و شوخی هم نداشتم. او هم ترسیده بود و رفته بود یک جایی ایستاده بود و به دوروبری‌ها می‌گفت که نگذارند من به او نزدیک بشوم. می‌گفت نگذارید او بیاید چون مرا می‌کشد. آن سرگرد بیچاره خلیلی را هم بیخود کشته بود. خلاصه بچه‌ها مرا آرام کردند و قسم دادند که آرام باشم و مرا به اتاقم

بردند و قول گرفتند که کاری با او نداشته باشم. بچه‌ها رفتند و با او صحبت کردند و گفتند آخر چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ او آدم نامتعادلی بود و برای هر کس حرفی درمی‌آورد. موردهای زیادی شنیده بودم و اتهامات خیلی دور از اخلاق عنوان می‌کرد برای بعضی از بچه‌ها. یکی دوبار پیدا را تهدید کرده بود. این پیدا هم خیلی ترسو بود. هیچ کاری نمی‌کرد ها. ولی با قیافه‌اش اعصاب آدم را خرد می‌کرد. اذیت می‌کرد. از من خیلی می‌ترسید. گفتم با این میخ می‌کشمت ها. و او دیگر مواظب بود، دلم می‌سوخت. حتی به این پیدا کمک هم می‌کردم. چون ملاقات نداشت. آن‌وقت رفته بود زیر هشت و گفته بود: شما از این صفرخان بت ساختید. به سرگرد زمانی گفته بود. او هم گفته بود: چرا؟ این گفت خب آن‌جا نگهش داشته‌اید و این شده بت. یک بلایی سرش بیاورید و سر به نیستش کنید که تمام شود و برود.

یک پاسبانی بود به نام برآبادی او آمد و این‌ها را به ما گفت. این برآبادی پاسبان خیلی خوبی بود. این هم خاطره‌ای است از آن دوران. یک روز رفتم و به علی پاینده گفتم: شب وقتی حیاط را می‌بندند و می‌خواهی بروی تو این دو تا سیب را بگذار زیر آن بادیهٔ روی ایوان بند ۶. گفت: برای چه؟ گفتم تو کاری نداشته باش برو بگذار. او دو تا سیب را گذاشت زیر بادیه. فردا صبح هم رفت و دید دوتا سیب نیست.

ع ـ د: تو حیاط؟

صفر قهرمانی: تو حیاط. پاینده آمد گفت که خان این چه داستانی بود؟ گفتم آره این برآبادی پاسبان خوبی است. من به او گفته بودم زیر آن بادیه دو تا سیب هست. بله. بچه‌ها فهمیدند که برآبادی پاسبانی است که می‌شود یک جوری با او کنار آمد. چندین بار من به بچه‌ها گفتم: غذا بگذارید. سیب بگذارید و... بچه‌ها هم می‌گذاشتند. یک بار هم کنار این سیب یک بیست تومانی گذاشتند. نمی‌دانم این سیسیان را دیده بودی یا نه. شما که دیده بودیش بار دومش بود. دستگیری

اولش این‌طور بود که یک بار مثل این که امیرعباس هویدا یا پرویز ثابتی می‌آیند تلویزیون و صحبت می‌کنند که: «این جوان‌هایی که بلند می‌شوند و دنبال گروه‌های چپ می‌روند وقتی دستگیرشان می‌کنیم و می‌پرسیم که چرا رفتید دنبال گروه‌های چپ می‌گویند ما رفتیم مطالعه بکنیم و اطلاعاتمان را زیاد کنیم. حالا خب شما اگر واقعاً می‌خواهید اطلاعاتتان را زیاد کنید. بیایید پیش ما چون ما منابع خیلی خوبی داریم و شما را راهنمایی می‌کنیم که بروید بخوانید. مطالعه بکنید و یاد بگیرید. دیگر دنبال این جریانات نروید که بعداً مجبور بشوید مخفی شوید و چریک بشوید و ما شما را بگیریم و زندانی و احیاناً اعدام کنیم.» این سیسیان هم پس از شنیدن این حرفها، یک کتاب تضاد برمی‌دارد و می‌رود به یکی از شعبه‌های سازمان امنیّت و می‌گوید: «تلویزیون اعلام کرده که اگر اشکالی داشتید بیایید ما برطرف می‌کنیم. حالا من کتاب را آورده‌ام که اشکال مرا برطرف کنید.» این را گرفته بودند و انداخته بودند زندان که یک سالی بود. زندان اولش این‌طوری بود.

ع ـ د : زندان دومش برای چه بود؟

علی پاینده : امّا زندان دوم سیسیان. این بچه‌ها گاهی کارهایی می‌کنند تعجب‌آور. روبین مارکاریان رفته بود این را آورده بود و در تشکیلاتشان کار می‌کرد. یعنی او را جذب کرده بودند. جریان آن‌ها هم وابسته به سازمان چریک‌های فدایی خلق بود. از این جریانات سمپاتی. روبن را هم وقتی شما دیده بودید بار دومش بود. بار اوّل سال ۴۹ آمده بود. اتفاقاً این سیسیان یک مدّت برای ما دردسر شده بود. مرتب می‌رفت و گزارش می‌داد و برمی‌گشت می‌گفت گزارش دادم. یعنی اصلاً مخفی‌کاری نمی‌کرد. مثلاً رضا علامه‌زاده می‌رفت و جلو او را می‌گرفت و می‌پرسید رفتی دربارهٔ ماها چه گفتی؟ می‌گفت رفتم راجع به تو این را گفتم و راجع به فلانی این را گفتم. راجع به فلانی گفتم که آدم خوبی است و از صبح تا عصر کتاب می‌خواند و آشپزی می‌کند و غذا

درست می‌کند و در بحث‌های سیاسی نیست. خلاصه از این ور به آن ور می‌گفت و از آن ور به این ور. آمار می‌داد. اگر خوب دیده بودی یک دندان جلوش شکسته بود. این دندان را در محلهٔ بدنامی شکسته بودند. رفته بود یک سال آن‌جا رختخواب انداخته بود که راجع به آن‌ها مطالعه و تحقیق بکند. بعد در یکی از دعواها که آن‌جا می‌شود این می‌رود میانجی بکند، می‌زنند دندانش را می‌شکنند. پس از این‌که آزاد شدیم. این گویا خیلی ثروت داشته می‌خواستند مصادره بکنند امّا مسلمان شد و آن‌همه ثروت را پس از مرگ پدرش به او برگرداندند و دست نزدند. همه‌چیز را دادند به او.

ع ـ د: ***بار دوم هم نادم بود. ها.***

صفر قهرمانی: بله. آدم نادرستی بود. مرا رسولی خواست و گفت در آن اتاق که هستی اسامی افراد را بگو. من اسم دو نفر را نگفتم. یکی اسم خاوری و یکی هم اسم آن که سفیر شد.

ع ـ د: ***مجید صمصام.***

صفر قهرمانی: نه بابا. از آن مذهبی‌ها بود. آها. جواد منصوری، رسولی به من گفت: پدرسوخته خاوری هم که آن‌جاست منصوری هم آنجاست. سیسیان رفته بود گفته بود دیگر.من گفتم بهتر است رسولی نفهمد که من با خاوری در یک اتاق هستیم. امّا سیسیان رفته بود و گفته بود.

ع ـ د: ***خب ماجرای کاسهٔ سیب تمام شد؟***

صفر قهرمانی: من یک بار یک بیست تومانی دادم به علی پاینده که زیر بادیه بگذارد. برآبادی می‌دانست که ما سیب می‌گذاریم آنجا. دو روز بعد که دوباره نوبت پست او بود آمده بود و گفته بود سیب‌ها را من برداشتم ولی بیست تومانی مال کی بود؟ علی پاینده گفته بود: برش دار دیگر. پرسیده بود برای چی؟

گفته بود برای چی ندارد. پول است دیگر. این پول را برداشته بود و دیگر حرفی نزده بود. چند بار این مسأله تکرار شد. تا یک روز خودش گفته بود: آخر من شرمنده‌ام و یک جوری می‌خواهم جبران کنم. شما هم چیزی از من بخواهید پاینده گفته بود: مثلاً من آنچه بخواهم تو می‌توانی انجام بدهی؟ جواب داده بود: در حدّ مقررات دیگر. او پرسیده بود: یک رادیو می‌توانی برایمان بیاوری؟ خلاصه برآبادی رفته بود و دفعهٔ بعد نوبت پستش که رسیده بود، یک رادیوی کوچک برایمان آورد. چیزهای دیگری هم بعداً آورد. مثلاً تیغ آورد. پاسبان خیلی خوبی بود.

ع ـ د: سیاه چرده نبود؟

صفر قهرمانی: نه، بلند قد بود و سفیدرو. چند تا پاسبان خوب بود و چند تا پاسبان خیلی بد و بی‌شرف آن عبدی بود که خیلی آدم پستی بود. نامیان بود صارمی بود، این‌ها خیلی آدم‌های بدی بودند.

نخستین مصاحبه[1]

«بعد از ۳۰ سال این آزادی غیرمترقبه است. من مدیون مردم هستم. اگر مردم و مبارزات برحقشان نبود تا آخر عمر باید در زندان به‌سر می‌بردم. من این آزادی را که به کوشش مردم به‌دست آمده گرامی می‌دارم.

چرا که برای بدست آوردن آن، چه خون‌ها که ریخته نشده و چه سینه‌ها که به گلوله سپرده نشده است. من ۳۲ سال پیش، پس از ۵ سال فعّالیّت و مبارزه در میان دمکرات‌های آذربایجان که شکست‌ها و پیروزی‌هایی دربرداشت دستگیر شدم و به زندان افتادم. مبارزه من علیه حکومت فئودال‌ها بود ولی با آنکه این را

---

۱. کیهان ۳ آبان ۱۳۵۷ شمارهٔ ۱۰۵۹۵

می‌دانستند به حبس ابد محکومم کردند.

سال ۵۵ یک‌بار مرا با ۷۰ نفر برای نوشتن تقاضای عفو به زندان اوین بردند. من به این خواست تن درندادم و به‌خاطر همین مقاومت مدّت‌ها در بدترین شرایط در زندان اوین ماندم. زندانبان گفت: آن‌قدر این‌جا می‌مانی تا بپوسی. من خندیدم و گفتم: من پوسیدنی نیستم، مردم پشت دیوارهای زندانند. . .

اگر شهر را نمی‌شناسم، اگر هیچ خیابانی را بلد نیستم و اگر هرلحظه وجودم هوای کسانی را دارد که هنوز در زندان‌های سیاسی هستند تعجّب نکنید. همه زندگی من پشت سر من است. زندگی من در زندان است و بچه‌ها هنوز در زندانند. من نوجوان‌هایی را دیده‌ام که هنوز موی صورتشان درنیامده بود. آن‌ها را به جرم خواندن یک کتاب به زندان آورده بودند. من چه می‌توانم بگویم، همه وجود من خاطره است.

برای من درک کلام زیبای آزادی هنوز امکان‌پذیر نیست.

سینه من دفتریست که با مرکّب خون همه خاطرات ۳۲ سال اخیر را در آن نوشته‌اند. از من می‌پرسید چه آرزویی دارم؟ من به صراحت می‌گویم: خواست من آزادی تمام احزاب است و آزادی تمام زندانیان سیاسی.»

نوید در شماره ۵۴ پنجشنبه ۶ آبان ۱۳۵۷ در سرمقاله خود به‌نام سرداران حزب، خوش آمدید ضمن آوردن نام صفرخان، شلتوکی، عمویی، حجری، باقرزاده، کی‌منش، ذوالقدر، بلوریان نوشت:

آزادی شما پس از ۲۵ تا ۳۰ سال زندان که هر لحظه آن از مبارزه الهام‌انگیز و ایمان شما سرشار بوده، موجی از سرور در دل همه یاران، هواداران حزب توده ایران و مردم آزادیخواه و آرمان‌جوی میهن ما برانگیخته است.

شما به نیروی لایزالی که در وفاداری و پیوند با خلق در خویش برانگیختید، زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های استبداد را فتح کردید و چونان قلب زنده و گرم خلق‌های ما در فصل دشنه، مرگ دژخیم تپیدید و سرود خواندید. مقاومت شما بستر شاخه‌ای از رودخانه‌ای بود که امروز امواج طغیانی جنبش انقلابی مردم در

آن جاری است و آزادی شما، خود ثمرهٔ رسوب انقلابی حاصلخیز است که این روخانه پرحشمت و شفابخش برجای نهاده است. . .

پیام صفر قهرمانی به اجتماع دانشگاه تهران[۱]

از این‌که به‌علّت خستگی مفرط نمی‌توانم به جمع شما بپیوندم و در مراسم[۲] اعتراض شما نسبت به عدم آزادی بی‌قید و شرط کلیّه زندانیان سیاسی هم‌بندم شرکت کنم نهایت تأسف خود را اعلام می‌دارم. اعتقاد دارم رهایی کلیّه زندانیان سیاسی خواست همه آزاداندیشان است. در این‌جا می‌توانم اعلام بکنم که آزادی تعدادی از زندانیان سیاسی تنها در نتیجه مبارزات به‌حق تمامی مردم مبارز میهنمان تحقق پیدا کرده و مطمئناً در ادامه تلاش و پیگیری این خواست مردمی، دیگر زندانیان سیاسی نیز آزاد خواهند شد.

عزیزان من، پیامی دارم، هشدار می‌دهم: تجربیات ذیقیمت خلق‌های ما، مبین این واقعیت است که مبارزات در صورتی به پیروزی می‌رسد که صفوف مبارزین هرچه بیشتر فشرده‌تر و همگام‌تر باشد.

درود گرم من به شما باد.

صفر قهرمانی

استقبال مردم در خانه

خانه صفرخان با هجوم بی‌سابقه مردم روبرو شده است. به‌گونه‌ای که اتاق و حیاط و محوطه دیگر جلو خانه این زندانی سرشناس، مملّو از جمعیت است. مردم گروه ـ گروه به این خانه می‌آیند و صفرخان را غرق در بوسه می‌کنند.

---

۱. کیهان ۴ آبان ۱۳۵۷ شمارهٔ ۱۰۹۵۶

۲. مطالب این بخش را با استفاده از کتاب «لحظاتی از زندگی صفر قهرمانیان» بهروز حقّی چاپ ۱۳۷۲ کلن، آلمان، تهیّه کردەام. ع ـ د

تاکنون عده زیادی به علت ازدحام جمعیّت موفق به‌دیدار صفرخان نشده‌اند. اینان پیام‌های صمیمانه خود را با شاخه‌های گل و گاه نوشته‌های کوتاه برای صفرخان می‌فرستند.

عده‌ای از جمعیّت نیز در کوچه‌ای که خانه صفر قهرمانی در آن قرار دارد با شعارهای «درود بر صفر قهرمان» مقدمش را گرامی می‌دارند. بعضی از نوشته‌ها که به صفرخان تقدیم شده است عبارت است از:

درود آتشین خود را تقدیم صفر قهرمان می‌کنیم.

رهایی تو از زندان برای تمام مبارزان پیروزی بزرگی است.

خلق ایران تو و دیگر هم‌زنجیران تو را آزاد کرد. یاد تو تا ابد در قلب مردم ایران زنده و جاوید است. نام تو به ادبیات خلق راه یافته و در کنار چهره‌های حماسه‌ای تاریخ ایران در کنار نام کوراوغلو و صمد بهرنگی جای گرفته است.

شعاری که به صفرخان تقدیم شد، حکایت از احساسات صمیمانه و پرشور مردم نسبت به این انسان قهرمان و سمبل مقاومت دارد:

«صفر به تو مژده می‌دهیم آن بهاری که همه‌ی ما در انتظارش بودیم، آن عیدی که به‌امّید آمدنش هزاران قربانی داده‌ایم، به‌خاطرش سیاه‌چال‌ها از جوانان پرشور و محبت پرشده امروز فرا می‌رسد.»

اما صفرخان در برابر این‌همه احساسات پرشور ومحبت‌آمیز آن‌قدر تواضع به‌خرج می‌دهد که باعث حیرت می‌شود. به خواهش وی شعارهایی که بر در و دیوار خانه‌اش آویخته بودند جمع‌آوری شده است. او می‌گوید: «مردم مرا شرمنده می‌کنند. . . او تأکید فراوان دارد که در این لحظات حساس مردم ایران باید یکپارچگی خود را حفظ کنند و اجازه ندهند هیچ نوع تفرقه بین آن‌ها بوجود بیاید.»[۱]

در آن روزها زد و خورد بین نیروهای مردمی و چکمه‌پوشان دربار فاسد همچنان در خیابان‌ها ادامه داشت. صفرخان که در چنگ کابوس طولانی‌ترین

---

۱. اطلاعات ٦ آبان ۱۳۵۷ شماره ۱۵۷۴۴.

زندان‌های تاریخ معاصر، لحظه‌ای نیاسوده بود در خارج از چهاردیواری زندان شاهد آخرین تلاش‌های مذبوحانه مزدوران دربار بود که در هر فرصتی به شکار مردم معترض می‌پرداختند. در یکی از روزها دسته‌ای از گارد با تعقیب عده‌ای از تظاهرکنندگان، جوان بالا بلندی را در کوچه جمشیدی کنار میدان انقلاب به گلوله می‌بندند و درست در دو قدمی خانه جان می‌سپارد. صفرخان که متوجه شده بود تیر دشمن به هدف خورده سراسیمه بلند شده به‌طرف محل تیراندازی راه می‌افتد تا سینه خود را در برابر این دشمنان آزادی سپر کند. صفرخان در آن لحظه آن‌چنان خشماگین شده بود که تنی چند از جوانان رشید آذربایجانی و... به‌زور می‌توانند وی را آرام کنند... این جنایت در محلی اتفّاق می‌افتد که روزانه هزاران نفر از دشمنان تاج و تخت با صبر و حوصله درخور تحسین به دیدار صفرخان می‌شتابند و صفرخان با ده‌ها روزنامه مصاحبه می‌نماید.

صفر قهرمانیان قدیمی‌ترین زندانی سیاسی ایران... در گفتگو با آیندگان به هجوم جمعیّت به‌خانه دخترش که فعلاً در آن‌جا سکونت دارد اشاره کرد و با لهجه زبان شیرین آذربایجانی گفت:

«ملّت خیلی دارد مرا شرمنده می‌کند من ایرانی هستم. مثل همه استقلال کشورم را می‌خواهم. من مثل همه علیه ظلم می‌جنگم. به دانشجویان و کارگران و به ملّت ایران بگویید متوجه عظمت رستاخیزشان باشند.»[۱]

علی‌رغم حاکمیت استبداد خانمان‌برانداز و تلاش مذبوحانه برای بی‌هویّت نمودن خلق‌های تحت ستم ملی در طول سلطنت خونبار پهلوی، جنبش توفنده خلق‌های کرد، ترک، ترکمن و... نشان داد که «ملّت‌ها دارای شخصیّتی برتر و فناناپذیرند و تغییر شرایط سیاسی و محیط زندگی نمی‌تواند خصوصیّات اصلی آن‌ها را زایل سازد.»

---

۱. آیندگان شماره ۳۲۵۰ صفحه ۱۷، ۴ آبان‌ماه ۱۳۵۷.

بازگشت افتخارآمیز صفرخان به آذربایجان

صفرخان پس از آزادی از زندان قصر در ۴ آبان‌ماه ۱۳۵۷، تا بیست و پنجم همان ماه بخاطر استقبال گرم و صمیمانه نمایندگان تشکل‌های صنفی ـ سیاسی و آزادیخواهانی که از سرتاسر ایران مشتاقانه به دیدار قدیمی‌ترین زندانی سیاسی جهان می‌شتافتند در تهران ماندگار می‌شود. اما از طرف دیگر مردم آذربایجان به‌ویژه اهالی شیشوان هم بی‌صبرانه در انتظار دیدار فرزند خلف خود بودند که با مقاومت خود در برابر نظام جبار شاهنشاهی از نام و شرف آذربایجانی و مبارزان ایرانی. . . پاسداری کرده بود. از آن‌جایی‌که مسافرت همهٔ دوستداران صفرخان به تهران غیرممکن بود و صفرخان نیز تمایل داشت هرچه زودتر در زادگاه خود با مردم ستمدیده و آزادیخواه ملاقات کرده و از سال‌های سیاه حاکمیّت سرسپردگان آمریکا. . . و از فاجعه قتل‌عام دموکرات‌ها گفتگو کند. به این دلایل بود که تصمیم می‌گیرد تهران را ترک گوید.

در روزهایی که صفرخان وارد تبریز شده بود. علی‌رغم اوج‌گیری جنبش مردمی، دولت نظامی ازهاری با گماردن سرلشگر بیدآبادی به مسئولیّت فرمانداری نظامی تبریز اختناق را بر شهر حاکم نموده بود. بیدآبادی با گذاشتن سرباز در مسیر راه‌هایی که به اقامتگاه صفرخان منتهی می‌شد، از رفتن مردم به آن‌جا ممانعت به‌عمل می‌آورد.

آزادیخواهان آذربایجان به‌خاطر نشان دادن نفرت خود از نظام شاهنشاهی با استقبال از همهٔ پیامدها، امکانات و راحتی صفرخان را فراهم می‌کنند. و بدون توجه به مقررات حکومت نظامی بهرشکل ممکن، از راه‌های پس‌کوچه و. . . دسته‌دسته به دیدار صفرخان رفته و لحظات دیدار او را مغتنم می‌شمارند.

در نهایت مأموران برای جلوگیری مردم با گاز اشک‌آور به آن‌ها حمله‌ور می‌گردند. این زورگویی و تلاش مذبوحانه نیز با اراده راسخ مردم نقش برآب می‌شود. مردمی که خود را به خانه می‌رسانند در حالی‌که در اثر پرتاب گاز از چشمانشان اشک فرو می‌ریزد، گل شادی در صورتشان شکوفه می‌کند.

در چهار روزی که صفرخان در تبریز اقامت می‌کند چند نفر از مادران زندانیان سیاسی با جان و دل پذیرایی از مهمانان فرزند خلق آذربایجان را عهده‌دار می‌شوند. فضای تبریز آکنده از عطر شکوفایی خیزش مردمی است علیه استثمارگران. شعارهایی که شنیده می‌شود بازگوکنندهٔ نفرت به‌حقّ مردم از حاکمیّت استثمار و بهره‌کشی انسان از انسان می‌باشد:

سرمایه‌دار ئولمه لی دی
سرمایه سی بولمه لی دی

ترجمه:

سرمایه‌دار محکوم به مرگ است
و سرمایه‌اش باید مصادره گردد.

صفرخان بعد از اقامت چند روزه در شهر قهرمان‌پرور تبریز در حالی‌که با صدها ماشین شخصی مشایعت می‌شد به‌سوی زادگاه خود شیشوان حرکت می‌کند. کارگران مبارز ماشین‌سازی تبریز و خیل زحمتکشان آزادیخواه در مسیر راه با ده‌ها تاج گل و پلاکارد بزرگی که در آن شعار «صفر قهرمانیه آتشین سلام...» (درودهای آتشین به صفر قهرمانی) از وی استقبال می‌کنند.

در عجب‌شیر چکمه‌پوشان محمدرضا شاهی که واپسین روزهای ننگین قلدری خود را می‌گذرانند از استقبال مردم جلوگیری می‌کنند و به همین خاطر صفرخان مجبور می‌گردد به احساسات پاک و بی‌شائبه هزاران نفر از مردم عجب‌شیر که به پیشواز آمده‌اند از پشت شیشه‌های ماشین پاسخ دهد.

سرگرد ژاندارمری با زورگویی تمام ماشین‌های همراه صفرخان را به بازگشت به تبریز مجبور می‌سازد. اما تعدادی از ماشین‌ها با دور زدن دهات... در نهایت خود را به زادگاه صفرخان می‌رسانند.

اهالی شیشوان با شوروشوق زایدالوصفی از صفرخان استقبال می‌کنند. چندین نفر با قربانی کردن گوسفند احترام عمیق خود را نسبت به یکی از مبارزان صدیقِ حقّ تعیین سرنوشت ملی و دموکراسی برای ایران نشان می‌دهند.

شیشوان که یک زمانی ناقوس مرگ نظام فئودالیته را به صدا درآورده بود و به عنوان پیشگام مبارزات ضداستبدادی در راه تحقق حق تعیین سرنوشت خلق آذربایجان از هیچ تلاشی فروگذاری نکرده بود، بعد از شکست جنبش و تسلط نظام شاهنشاهی به شدیدترین وجهی غارت شده بود.

فتنه‌کاری ارباب‌ها

صفرخان بعد از ۳۲ سال زندان، چند روزی بود که در زادگاه خود به‌سر می‌برد. در یکی از روزها همان سرگردی که چندی قبل با استفاده از نیروی مسلح مانع دیدار صفرخان با اهالی عجب‌شیر شده و ماشین مشایعت‌کنندگان را به تبریز برگردانده بود به دیدار صفرخان می‌رود. او در حالی‌که از رفتار خود احساس شرمساری می‌کند از صفرخان عذرخواهی نموده، اظهار می‌دارد که: «ما بنا به شایعه ارباب‌ها که گویا با آمدن شما دوباره پاسگاه‌های ژاندارمری مورد حمله قرارگرفته و خلع سلاح خواهند شد مجبور بودیم به رفتارهای ناشایستی دست بزنیم و حالا از این‌که می‌بینیم توطئه و فریبکاری آن‌ها موجب ناراحتی شما و سایر دوستانتان شده از صمیم قلب عذر می‌خواهیم.»

صفرخان به مدت یک ماه در شیشوان می‌ماند و با تمامی اهالی اطراف شیشوان از عجب‌شیر گرفته تا مراغه... ملاقات کرده از چشم‌انداز حکومت ملّی و از سرگذشت دوران زندان تعریف می‌کند و آن‌ها را به پاسداری از انقلاب و ضرورت وحدت و یگانگی فرا می‌خواند و با آوردن نمونه‌هایی مشخص از مبارزات قهرمانانه دختران و پسران شجاع و از سرنوشت آدم‌هایی که با روی گرداندن از مردم ترقی‌خواه، از حقیقت روی برتافته و با دفن کردن شخصیّت انسانی خود در سراشیبی زندگی خوک‌منشانه‌ای سقوط کردند، گذشته را چراغ راه آینده می‌کند.

زندان

در گزارشی که نمایندگان صلیب سرخ جهانی از ۱۸ آوریل تا ۲۴ مه از ۱۸ زندان و ۳۰۸۷ زندانی تهیّه کرده‌اند (همان طوری‌که در گزارش قید شده این رقم شامل همهٔ زندانیان سیاسی ایران نبوده است. چون نمایندگان از همه زندان‌های ایران بازدید به‌عمل نیاوردند و از طرفی هم رژیم شاه با استفاده از همهٔ امکانات شیطانی مثل نقل و انتقال زندانیان و حتی پنهان کردن[1] میهن‌پرستانی که می‌توانستند اسرار شکنجه‌گاه‌های شاهانه را برای جهانیان افشاء نمایند از تهیّه یک گزارش کامل و کافی جلوگیری می‌کرد) به چند نمونه‌ای از شکنجه‌های تمدن ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی که در ذیل آورده می‌شود، اشاره شده است:

۱. سوختگی به وسیله مایعات قابل اشتعال مثل شمع... میزان سوختگی تقریباً نسبت به ۳۰ تا ۴۰ درصد زندانیان.

۲. سوختگی به وسیله سیگار، میزان سوختگی تقریباً نسبت به ۵۰ تا ۶۰ درصد زندانیان.

۳. بی‌حرکت نگهداشتن زندانی در حالات مختلف، استفاده از آپولو، آویزان ساختن و غل آهنی نسبت به ۵۰ تا ۶۰ درصد زندانیان.

۴. کشیدن ناخن و یا فشار دادن.

۵. اعدام زندانیانی که در بیدادگاه‌های شاه به حبس‌های معلوم‌المدّت محکوم شده بودند مثل گروه جزنی و...

---

۱. در قصر عده‌ای از میهن‌پرستان را در انبار مخروبه‌ای قایم کرده بودند تا بیان واقعیتهای تلخ و دردناک‌شان خوشه‌های خشم جهانیان را شعله‌ور نسازد. این محل با فداکاری یک عده از زندانیان به اطلاع نمایندگان صلیب سرخ می‌رسد ولی قبل از این‌که آن‌ها برسند زندانیان از آن‌جا به محل دیگری انتقال داده می‌شوند. نمایندگان از محل بازدید کرده و نوشته‌هایی بر در و دیوار آن‌جا مشاهده می‌کنند و از زندانبان‌ها می‌خواهند تا افرادی را که در این محل زندانی بودند نشان دهند. زندانبان‌ها اظهار می‌دارند که این‌جا در قدیم محل نگهداری گاو و... بوده است. نمایندگان صلیب سرخ می‌پرسند آیا در ایران علاوه بر آدمها، حیوانات هم از نعمت سوادآموزی برخوردار شده‌اند که این‌طور در و دیوارها را نوشته‌اند!؟

۶. جلوگیری از آزادی زندانیانی که دوره محکومیّت‌شان به پایان رسیده و یا محاکمه دوباره زندانیانی که سال‌ها در زندان بوده‌اند.

۷. تجاوز جنسی به زن و مرد، صدمات جنسی مانند تجاوز با بطری، باطوم، چوب، تخم‌مرغ داغ، وارد کردن کابل به رحم دختران و شیرزنان انقلابی.

۸. انتقال زندانیان سالم از نظر روانی به یک محیط تیمارستانی شامل ۵ درصد از زندانیان (به‌طور مثال انتقال صفر قهرمانی قدیمی‌ترین زندانی سیاسی جهان به بخش روانی تیمارستان ارتش در آخرین ماه‌های حکومت پهلوی).

۹. انتقال زندانیان سیاسی به زندان‌های ویژه جنایتکاران و چاقوکشان حرفه‌ای و یا برعکس.

۱۰. ایجاد ناامنی دائمی به‌وسیله خودسری و بدرفتاری‌های فوق‌الذکر دربارهٔ ۹۰ تا ۹۵ درصد زندانیان.

۱۱. جراحاتی ناشی از تداوم ضربات کابل و سوزاندن که تا عمق ۱۰ سانتیمتر از طرف نمایندگان صلیب سرخ جهانی مشاهده شده.

۱۲. واریس بیضه ناشی از ضربات وارده و فشار دادن و یا آویزان کردن وزنه‌های سنگین؛ ضعف بینایی تا حد نابینایی در اثر شکنجه و ضربات وارده به مغز (به‌طور نمونه رفیق ناصر کاخساز که در اثر شکنجه بینایی کامل یک چشم را از دست داد و بعد آن چشم را بیرون آوردند...).

۱۳. ناراحتی‌های قلبی و مرگ ناشی از زندانی کردن زندانی در محیط‌های آلوده مثل توالت که سوراخ آن به‌طور عمدی با گچ و... گرفته شده به ویژه در مناطق گرمسیر (به‌طور نمونه شهادت بهروز صنعی در اثر شکنجه و گرما و تعفّن هوا در زندان بندرعباس.)

۱۴. تبعید زندانیان به مناطق دوردست به‌خاطر زیر فشار گذاشتن خانواده و محروم نمودن آن‌ها از ملاقات و قطع رابطه زندانی با محیط خود.

توضیح این‌که در این گزارش از انواع شکنجه‌ها و آزارهای موردپسند شاه از قبیل انداختن عقرب، مار، به سلول‌ها، تحویل ندادن جنازه اعدام‌شده‌ها و کتمان

محل دفن آن‌ها، پای کوبیدن شبانه‌روزی در روی بام سلول‌ها و شکنجه‌گاه‌ها به ویژه در زندان‌هایی که سقف آن‌ها گنبدی بوده مثل زندان بندرعباس و. . .، ریختن خاکروبه به داخل ظرف آب آشامیدنی و غذا؛ بیگاری کشیدن از زندانیان به‌ویژه از زندانیان خردسال. . . اسم برده نشده است.

در گزارش صلیب سرخ جهانی تنها به بیان این‌که ۳۴۴ نفر بر اثر شکنجه کشته شده‌اند اکتفا گردیده است و از به گلوله بستن ده‌ها فدائی و مجاهد غیرمسلح به هنگام دستگیری اسمی برده نشده است.

به‌طور نمونه در این گزارش از به گلوله بستنِ یحیی امین‌نیا، علی توسلی ارومیّه در محله حکم‌آباد تبریز و محمدعلی پرتوی و بهرام قبادی و. . . در جاده شمال به هنگام دستگیری حرفی به میان نیامده است.

با فرار محمدرضا که با اشک تمساح گونه همراه بوده شادی و غلغله توده‌هایی که عمری را به خاطر دوام استبداد در دریای غم و شوربختی غوطه‌ور شده بودند در سرتاسر ایران طنین انداخت و مناسبات اجتماعی، برخوردها، روابط سنتی دست‌وپاگیر جامعه در مسیر شکوفایی اندیشه، احقاق حقوق توده‌ها و تساوی و برابری خلق‌ها قرار گرفت. انقلاب توده‌ها آن چیزهایی را که تا لحظه‌ای پیش غیرممکن می‌نمود سهل و آسان کرد. در زندان‌های شاه که حتی دادن یک مُسکن و زیرپیراهن به رفیق هم‌زنجیر جرم نابخشودنی به حساب می‌آمد و به‌کار بردن واژه‌هایی چون ملّی، بکوب و. . . شکنجه بیرحمان چکمه‌پوش سلطنت را به همراه داشت وضع دگرگون شد. در یکی از روزهای ملاقات یادم می‌آید در زندان قصر فرزند خردسال یکی از زندانیان که بیش از ۵ـ۴ سال نداشت، مثل دیگران شیرینی و آب‌نبات پخش می‌کرد و از این‌که یکی از پاسبان‌ها از ترس گرفتن آن خودداری کرد در حالی‌که پاسبان را با لگد می‌زد گریه سرداده بود. آری از ایران قلدرزاده‌ای فرار کرده بود که بنا به اعتراف جلاد بی‌چشم‌رو، بهمن نادری‌پور (تهرانی) با دستور مستقیم وی ۹ نفر از بهترین فرزندان خلق را از زندان بیرون کشیده به شکل فاجعه‌آمیزی که مطلوب شاه بود

به قتل رسانده بودند. «در پی قتل نه نفر از اعضای گروه جزنی، سعدی جلیل اصفهانی یکی از اعضای ساواک با اسلحه‌ای که به همراه آورده بود تیر خلاص بر سر شهدا خالی کرد و به دنبال آن حسینی و رسولی. . . اجساد را به بیمارستان ۵۰۱ آرتش انتقال دادند و در پایان این مرحله عملیات، لباس‌های خون‌آلود و چشم‌بندهای مقتولین به دستور عطاپور، به وسیله من و رسولی سوزانده شد تا مدرکی باقی نماند»[1] این نابحقی مطلق و اعمال غیرانسانی بود که فداییان این نوشندگان آفتاب را مجبور می‌ساخت تا با خوردن سیانور و یا با دست یازیدن به خودکشی ضمن حفظ اسرار سازمانی آرزوی شیطانی جلادان شاه را به سرابی تبدیل کنند. و بعد از چندین بار شکست و دادن هزاران قربانی در نهایت با جلب اعتماد توده‌ها در نبردهای نابرابر، سرفرازان در بند و از جمله قدیمی‌ترین زندانی سیاسی جهان یعنی صفرخان را از چنگال عفریت مرگ رها سازند.

صفرخان که در زمان چهارمین کابینه ساعد روز ۱۸ اسفند سال ۱۳۲۷ بازداشت شده بود[2] در طول دولت‌های مندرج در ذیل در سیاه‌چال‌های محمدرضا زنده‌به‌گوری را نصیب برده بود در ۵۷/۸/۳ با اوج‌گیری انقلاب خلق‌های ستمدیده ایران آزاد گردید.

چهارمین کابینه محمد ساعد زمان تشکیل	۲۵ آبان ۱۳۲۷
پنجمین کابینه محمدساعد	۱۶ اسفند ۱۳۲۸
کابینه علی منصور	۱۴ فروردین ۱۳۲۹
کابینه رزم‌آرا	۶ تیرماه ۱۳۲۹
نخستین کابینه حسین علاء	۲۹ اسفند ۱۳۲۹
اولین کابینه مصدق	۱۳ اردیبهشت ۱۳۳۰
کابینه قوام‌السلطنه	۲۸ تیر ۱۳۳۱
دومین کابینه مصدق	۳۱ تیر ۱۳۳۱

۱. اطلاعات ۳۱ خرداد ۱۳۵۸. جلادان ساواک در دادگاه انقلابی. . .

۲. قبل از آن نیز در حدود دو سال در زندان‌های عراق زندانی بوده است.

اولین کابینه سپهبد زاهدی	۲۸ مرداد ۱۳۳۲
سومین کابینه حسین علاء	۱ فروردین ۱۳۳۴
کابینه منوچهر اقبال	۱۵ فروردین ۱۳۳۶
اولین کابینه شریف‌امامی	۹ شهریور ۱۳۳۹
دومین کابینه شریف‌امامی	۲۰ اسفند ۱۳۳۹
نخستین کابینه علی امینی	۱۶ اردیبهشت ۱۳۴۰
اولین کابینه اسدالله علم	۳۰ تیرماه ۱۳۴۱
دومین کابینه اسدالله علم	۳۰ بهمن ۱۳۴۱
سومین کابینه اسدالله علم	۳۰ مهرماه ۱۳۴۲
کابینه حسنعلی منصور	۱۷ اسفند ۱۳۴۲
کابینه هویدا	۱۱ بهمن ۱۳۴۳
کابینه هویدا	۲۷ مهرماه ۱۳۴۶
کابینه جمشید آموزگار	۲۷ مرداد ۱۳۵۶
سومین کابینهٔ جعفر شریف‌امامی	۵ شهریور ۱۳۵۷

بخشی از سخنرانی‌ها و پیام‌های صفرخان و اشعاری که به پاس مبارزه و مقاومت قهرمانانه وی با نظام سلطنتی خونبار پهلوی سروده شده است:

سیاوش کسرایی در سال ۱۳۵۷ با سرودن شعری، از قدیمی‌ترین زندانی سیاسی جهان چنین تجلیل کرد:

دیداری با آتش و عسل

آذربایجان را می‌ماند
سخت و صبور و سترگ
کوه با برفی بر تارک
با خورشیدی در انبان.

آذربایجان را می‌ماند!
آزاد، آزادی‌ستان
اما زندانی زمان.
آذربایجان را می‌ماند!
انبوه خاطره و یادگار
از شهید وزنده،
بندی و رها،
پیدا و پنهان.
آری به تمامی آذربایجان می‌ماند!
این یک تن
این روستا مرد شیشوان
صفر!
این سومین باقر و ستارخان
در قلب چشم او،
همیشه سهمی برای ماست
از آتش زرتشت
و عسل سبلان.
کنار نوخاستگان
«گل‌های تشنه»
به‌گفتگو چه خوش نشسته بود
این پیر تهمتن مهربان
که هم صخره بود، هم سایبان،

پیرزن مراغه‌ای
که با شاخ گلی

راه دراز را به زیارت آمده بود
شیرین می‌گفت:
باخین!
بیزیم قهرمان
بیزیم قهرمان.[۱]

به صفر قهرمانی

قهرمان شکنجه‌گاه‌ها ـ دژها ـ تبعیدگاه‌ها

«رودخانه آتش»

این مرد، این غرور ستیهنده، این کویر
این شیر پیر بسته به زنجیر، این اسیر
چنین که می‌چرخد این‌جا
در این میانهٔ زندان، در این کنام
چنین که می‌خواند این‌جا
سرود سرخ استقامت سی‌ساله را
توفنده و مدام
اسطوره‌ای است گردان
کوهیست از شهامت و ایمان
با چهره‌اش، کشیده و تفتان
با قامتش، ستبر و ستوار
و گردهای نقره که پاشیده بر چکاد پیشانی
با دست‌هایش
این کتیبه‌های استخوانی زحمت

---

۱. از قرق تا خروسخوان، سیاوش کسرایی، ۱۳۵۷.

گویای سالیان سهم و ستیزه است
نقشی است بر سواد مرارت
این مرد، این تبلور سوزان رودخانهٔ آتش
که می‌آید سنگین، سنگین
از کرانهٔ دوران‌ها.

دوران‌های اضطراب و کین و شقاوت
دوران جابرانه شکنجه و کشتار
دوران شب شکفته ادبار
و می‌ماند این‌جا
در این گذرگه ایام، بی‌قرار
ایّام، این دشمنکام
که بر نشانده بر اریکه زرین
خونخواره‌ای حریص
از نواده ضحاک
که برفکنده فتنه بر افلاک
این مرد، این غرور ستهینده، این کویر
چنین که می‌خواند این‌جا
سرود سرخ استقامت خلق را
رزمنده‌ای است بر صف یاران
خوفی است، بر تمامی ارکان دشمنان
این شیر پیر بسته به زنجیر
این اسیر
چنین که می‌گذرد این‌جا
دریای نفرتی است جوشنده و بزرگ

سیل مداومی است خروشنده
و سترگ.

الوند ـ سال ۱۳۵۷

پیام صفر قهرمانی به مناسبت سالروز انتشار نشریه «آرمان» ارگان سازمان جوانان و دانشجویان دموکرات ایران

خوشبختم که صمیمانه‌ترین تبریکات خود را به نویسندگان و کارکنان این نشریه تقدیم نموده و کامیابی شما را در امر خدمت به خلق قهرمان ایران و کمک به تحقق آرمان‌های طبقه کارگر و مردم زحمتکش میهن‌مان آرزو کنم. من که تمامی جوانی‌ام را دوشادوش مبارزین راه رهایی زحمتکشان در صفوف فرقه دموکرات آذربایجان و حزب توده ایران گذرانده‌ام ارزش کار بزرگ شما را به خوبی درک می‌کنم و اطمینان دارم که کوشش‌های شما جای شایسته خود را در مبارزه نجات‌بخش خلقمان از قید استبداد و امپریالیسم و نیز کوشش در ساختن ایرانی آزاد و آباد خواهد یافت.

مایلم از این فرصت استفاده کرده و بار دیگر ضرورت تلاش برای وحدت همه نیروهای انقلابی را تأکید نمایم و ایجاد جبهه واحد خلق‌ها را برای پاسداری از دستاوردهای خلق آرزو کنم.

به نقل از هفته‌نامه آرمان دور دوم سال اول شماره ۱، ۱٦ اسفند ۱۳۵۷.

یکی از آذربایجانیان مقیم خارج از روزهایی که صفرخان در تبریز بوده چنین یاد می‌کند:

وقتی من در تبریز بودم، صفر قهرمانی توسط هزاران نفر از مردم استقبال می‌شد. برادرم محسن و من به دیدن او رفتیم. خیابان‌های تبریز گلباران بود. یکی از دوستان زندانی او راننده‌ای بود که چندسالی در زندان با او بسر برده بود و تمام احساسات خود را در مورد وی به نظم درآورده بود و عنوان آن‌را «مرد» قرار داد

که در مجله هفتگی «ایرانشهر» که به سردبیری احمد شاملو منتشر می‌شد چاپ شده بود.

مرد

از مرد می‌نویسم
مردی که سی بهار
از عمر خویش را
در شهر مانده است
بی‌آن‌که شهر را
حتی یک روز دیده باشد
مردی است روستایی
در شهر بی‌قراران
دستانسرای رنج و شکیبایی
این مرد چارشانه
با قامتی رشید
با سینهٔ فراخ
و با بازوان شکوه آیین
مردی است ماندگار
در مهد بی‌شکیبان
ایوب روزگار
پیشانی پرآژنگش
آیینه تمام‌نمایی است
از رنج‌های زندان.
در سردسیر سخت سترون

گرم و مقاوم است صفرخان
این مرد آذری
با چهره‌ای به رنگ زیتون
مردی است بی‌نقاب
در این شتای ساکن
همسنگ آفتاب
از سی بهار مداوم
مغرور و بی‌نیاز
چون سرو سرفراز
استاده بر چکادهٔ زمستان
در گرمسیر عشق
رمز تفاهم است صفرخان.
این مرد شب‌نورد
بی‌آنکه خم به ابروی خاطر در آورد
سی و دو سال آزگار
بی‌لمحه‌ای امید
بر شورش بهار
بر زمهریر قرن به‌جا مانده استوار
او ریشه بسته در خاک
و آغوش گشوده بر افلاک
بسیار پیرِ بندی عاشق
جا برده در پناه وجودش
یک آسمان غرور در آغوشش
بیتوته کرده است.
در اینَ ظلام خانه.

شیدای روشنایی است
در اوج کامکاری اغیار
چون آیه‌های سبز آهورایی است
بی‌خوف از مهابت طوفان
مرد تداوم است صفرخان.

«اصلان»

صفرخان که در روزهای سرنوشت‌ساز انقلاب مردم ایران شاهد مبارزات دلیرانه چریک‌های فدایی خلق ایران با چکمه‌پوشان محمدرضا و چماقداران سلطنت بود در بخشی از پیام خود به آن‌ها چنین نوشت:

«. . . آزادی و دمکراسی واقعی میسر نیست جز با فرو ریختن کلیّه دژهای ارتجاع داخلی و امپریالیسم جهانخوار بین‌المللی، که آن‌هم تنها با رهبری طبقه کارگر و سازمان رزمنده‌ای که در راه آرمان طبقه کارگر مبارزه می‌کند در پیوندی جدایی‌ناپذیر با هم میسر است. (۵۲/۱/۲۶)

آقای دکتر میرقاسم چشم‌آذر از رهبران فرقه دموکرات آذربایجان که بعد از یورش سرکوبگر شاه به بخش شمالی زادگاهش یعنی باکو مهاجرت کرده و اینک در آکادمی علوم آذربایجان فعّالیّت می‌کند در کتاب دیدنی‌های آذربایجان که به صفرخان تقدیم کرده چنین می‌نویسد:

قارداشیم صفر قهرمانی!

بوتون خلقلر، ایران خلق لری و اوجمله دن آذربایجان خلقی سیزله افتخار ائدیر. سیز ۳۲ ایل تمام هردقیقه، هرساعت، هرگون، هرآی، هرایل آزادلیق یولوندا شجاعت، اراده، قورخمازلیق و قهرمانلیق گوستردیز ـ انقلابی مبارزه نی دوام ائتدیردیز.

آدیمیزی ـ باشیمیزی گویلره قالدیردیز.

عصرلرین و نسل‌لرین نادر قهرمانی! خلقمیزین جوانلاری دا، قوجالاری دا، قیزلاری و خانملاری دا، کیشیلری ده سیزدن ظلم و اسارت علیهینه، آزادلیق یولوندا متانت، اراده، شجاعت، مردلیک و انقلابی مبارزه درسی ئورگه نیرلر.

قهرمان صفر! اوره‌ک سوزلریمی یازماغا عاجزدیر، منی اونوتماییب یاداسالدیغینیز ایچون اورکدن تشکر ائدیرم.

یولداشین، قارداشین چشم‌آذر میرقاسم

۱۹ آبان‌ماه ۱۳۵۸

ترجمه:

برادرم صفر قهرمانی! همهٔ خلق‌های ایران از جمله خلق آذربایجان برای شما افتخار می‌کند. شما در هردقیقه، هرساعت، و هرروز و هرماه و هرسال ۳۲ سال زندان در راه آزادی، شجاعت و اراده و نترسی و قهرمانی را به نمایش گذاشتید و با تداوم بخشیدن به مبارزهٔ انقلابی، سر ما را بلند و نام‌مان‌را پرآوازه کردید.

قهرمان نادر تاریخ! جوانان، پیران، دختران، زنان و مردان خلق ما از مبارزه انقلابی شما علیه ظلم و اسارت و از متانت، اراده، شجاعت، مردانگی‌تان در راه آزادی درس می‌آموزند.

صفر قهرمان! قلمم از نوشتن حرف‌هایم عاجز است. از این‌که مرا فراموش نکرده و به‌یادم بوده‌ای از صمیم قلب تشکر می‌کنم.

رفیق و برادرت میرقاسم چشم‌آذر

در ۱۲ فروردین‌ماه ۱۳۵۸ که همزمان بود با سرنگونی رژیم منفور پهلوی و برپایی جمهوری اسلامی تشکیلات آذربایجان به انتشار مجدد نشریه ترکی‌زبان آذربایجان در تبریز اقدام نمود.

صفرخان به‌همین مناسبت اظهار داشت:

به هنگامی‌کهِ از انتشار مجدد نشریه هفتگی به نام آذربایجان در گهواره انقلاب تبریز باخبر شدم از صمیم قلب شادمان گشتم. این یک اقدام مفید و

امیدبخش می‌باشد. در وضعیت جدیدی که در نتیجه اراده خلل‌ناپذیر خلق‌مان به‌وجود آمده ضرورت انتشار نشریه‌ای به زبان مادری‌مان که بتواند سیاست روز، خط مشی و آرزوها و خواست‌های حزبی‌مان را منعکس نماید کاملاً حس می‌گردد. ۳۴ سال پیش که من و هزاران دختر و پسر شجاع خلقمان مسلحانه علیه هرگونه بی‌عدالتی، ستم ملی و قلدری رژیم سلطنتی پهلوی و اربابان خارجی آن به مبارزه برخاستیم آن‌چه که برای ما الهام‌بخش و نیرودهنده بود تجارب بس ارزشمند راه انقلابی پدرانمان بود که در آن زمان ما فداییان و فرقه‌چی‌های جوان توسط روزنامه «آذربایجان» ارگان کمیته مرکزی فرقه دموکرات که در شهر قهرمان‌پرور تبریز انتشار می‌یافت از آن‌ها بهره‌مند می‌گشتیم.

اینک امیدواریم تمام صاحب قلمان آزادیخواه و شعرا و نویسندگان مترقّی با همکاری خود با نشریه آذربایجان به انتشار منظم و باکیفیّت آن به‌طور همه‌جانبه یاری نمایند.

پیروز باد راه پرافتخاری که آغاز نموده‌اید
و تلاش مقدس‌تان قرین موفقیّت باد.

چکیلین

چکیلین، چکیلین،
بیر کوچه آچین:
اصلانلار زنجیری
قیریب گلیرلر.
سیمنتدن قایر یلمیش
محکم دیواری
زنجیرلی قوللارلا

دئشیب گلیرلر
قارانلیق ایل لرین
اوزون ایل لرین
آرخاسین ووروبلار
یئره گلیرلر
اوتوز ایکی ایل تمام
دمیر قاپیلار
باغلاندی قهرمان صفر اوزونه
ائل لرین تصمیمی، خلق اراده سی
سیندیر دی زندانی، دمیر قاپینی
قور تاردی اصلانی، دمیر قفسدن

چکیلین، چکیلین، بیر میدان آچین
«پرومته» زنجیر دن قور تاریب گلیر.
چکیلین، چکیلین، بیر میدان آچین
قهرمان ایسته ییر دانیشا سیزه:
«ای ائللر، من سیزین صداقتیزی
سینادیم هرزمان، سیناقدان چیخدی
سیزلرین قدرتی زندانی ییخدی.
دئمیشم، دئییرم ینه مین کره
سیزلر آزادلیقی وئردیز صفره.»

چکیلین، چکیلین، سیخمایین اونو.
قهرمان سیخیلیب، ایللر اوزونو
آزدگیل زنداندا قالدیغی زمان.

بوقدر زندانا دوزه رمی انسان؟
هرکیمین ائلینه باغلیدیر بئلی.
زندانا، سورگونه تابلاشار، بلی
انسانین ایمانی، عهدی، پیمانی،
قورویار انسانی هر بیر خطردن؛
ایناميز اولماسا، سوروں صفردن.[1]

«آلوو»

امپریالیزمه، سلطنت رژیمینه قارشی مبارزه ده بوی آتمیش اولان و عقله سیغماز چتین لیکلره، عذابلارا، محرومیتلره دوزه رک، دشمن قارشیسیندا دیز چوکمه ین قهرمانلاریمزدان بیری ده صفر قهرمانی دیر. ۳۲ ایل زنداندا قالمیش صفرین آدی ائللر ـ اوبالار آراسیندا افسانه وی بیرآد، مردلیک، قهرمان‌لیق، ایگید لیک و دونمزلیک رمزینه و سنبولینا چئوریلمیشدیر.

صفر قهرمانینین مرد سیما سی آرتیق چوخداندیر که شعر میزده ئوزونه یول تاپمیشدیر. بوکیمی شاعرلردن بیریده ئوزونون گوزه‌ل شعر لریله. اوخوجولارا تانیش اولان آلوو دور.

صفره اتحاف

«احمد آلوو»

داغلارکیمی اگیلمه ین
سن بیر ائلین وقاریسان
طوفانلارا باش قالدیران
قیشلار قووان باهاریسان

۱. شعر از آلوو. آذربایجان دموکرات فرقه سینین نشریه سی شماره ٦ ـ ۱۳۵۸.

دشمنلری سوسدورماغا
کولک سن ـ سن، بوران سان ـ سن.
پهلوی نین، استبدادین،
دوستاقلارین یوران سان سن.
اودلار ـ آلوولار یوردونون
بیروفالی بالاسی سان.
انسانلیغین، حرییتین
آچیلمایان قالاسی سان

مرد دوغولدون ائلین کیمی
کور اولمادی ائل اوجاغی
سار سیلمایان عزمین سنین
خاطر لایار هوندور داغی[1]

اوتوز ایل زنداندا!

«سهراب طاهر»

اوجا زندان دیوارلاری
سوواق ـ سوواق قوپوپ دوشدو.
نچه، نچه دمیرقاپی
قاپیلارین‌ساپی دوشدو
سن داش اولدون ییبلمه دین
دیوار اولدون اییلمه دین
سمنت اولدون توکولمه دین

۱. روزنامه فروغ آزادی، تبریز، شماره ۵۷۲.

قالا اولدون سوکولمه دین

سن زمانین آجیغینا آلچالمادین
سن زمانین آجیغینا قوجالمادین
سنی عوض ائده بیلمز ایشده، گوجده
فرانسه دان گتیریلن ژنراتورلار
سنی عوض ائده بیلمز دویو شلرده
نیویورکدن گتیریلن تانکلار، توپلار.
بونا گورا سلاحداکی
دمیرکیمی بیلمیرسن
بونا گورا هرسویوقدا چاتدامیرسان
هر ایستی ده ایبلمیرسن.
اوتوز دؤزوم قالاچالی قالدیرمیسان بوطوفاندا
اوتوز کلنک اندیرمیسن
زندانلارین دیب داشینا.
اوتوز زندان آغیرلیغی
قالامیسان ئوز یاشینا

صفر! تنها قالمامیسان
اللرینین گوجو بیزیک
یومروغونون گوجو بیزیک
زندانلاری ویران قویان
قرار بیزیک، ئولچو بیزیک

آی خلقیمین افتخاری

آذربایجان نهضتینین یادگاری!
اوتوز اوچ ایل بوندان قاباق
ئوز انقلاب قدرتینله
آچدین باغلی قاپیلاری، قانادلاری.
سن شادلیغا تبدیل ائتدین
ملیون، ملیون فریادلاری.
سن انقلاب قدرتینله
باغیشلادین گوزوقانلی جلادلاری.

سن یول چکدین، سوگتیردین،
سن ائو تیکدین، گل بیتیردین.
اوتوز ایلده، سن تیکه نی، سن چکه نی
ویران قویدو ظلمکار لار.
اوتوز ایلده، سن اکه نی
تالان ائدیر ظلمکارلار.

اوتوز ایلده ۵۰۰ مین ایل
حبس جزاسی چکن خلقون
سلاحلارین نامرد لرین
قوللارینی بوکوب خلقون
اوتوز ایلده یوزمین نفر
ناکام شهید وئریب خلقون
چتین ایشه، آغیر ایشه
بیز سنونله بیر گئدیریک.
انقلابی عزم ایسته ین بیر گوروشه

بیز سنونله بیر گئدیریک.

اوتوز میلیون آت گوجو وار قوللاریندا
اوتوز میلیون انسان کچیپ یوللاریندان
اوتوز میلیون آت گوجو ایله ایشله ییریک بیز هله ده
قورخما ییریق نه ئولومدن
نه قورخودان، نه هده دن.
اوتوز میلیون آت گوجو ایله
چکه جه ییک آرخامیز جا مملکتی
بیز داشیییب وئره جه ییک
انسانلارا منزل ـ منزل سعادتی»[1]

سال ۱۹۷۷

خلاصه‌ای از سخنرانی صفر قهرمانی در سال‌روز شهادت فریدون ابراهیمی دادستان حکومت ملّی آذربایجان

درود بر شما رفقای عزیز!

باید قبل از هرچیز به اطلاعتان برسانم که به خاطر مریضی، خود را برای سخنرانی امروز آماده نمی‌بینم. لکن توصیه‌ای برای شماها دارم. آن هم عبارت از این است که به راهی که ابراهیمی‌ها رفته‌اند ادامه بدهید. شماها باید انتقام کسانی راکه در این مبارزات خونشان به ناحق ریخته شده است بگیرید. امید ما به شما جوانان است. ماها رفتنی هستیم. این راه مبارزه از آن شماهاست و شماها هستید که باید ادامه‌دهنده راه شهدایی چون ابراهیمی‌ها باشید.

---

۱. سهراب طاهر. دؤیوش لوحه لری، اوتوز ایل زنداندا «پوئم» ص ۸۹ ـ ۸۲.

آن نیرویی که ما را بعد از ۳۲ سال ماندگار شدن در سیاه‌چال‌های پسر رضاخان آزاد نموده و صحبت با شماها را ممکن ساخته است متعلق به شماهاست.

تبریز قبرستان امامیه. سر مزار فریدون ابراهیمی

از مقدمهٔ منظومه «حسین منزوی»

وقتی بزرگ‌ترین گروه زندانیان سیاسی آزاد شدند در میانشان مردی بود که گفتند که بیش از سی سال را در زندان‌های مختلف گذرانده و در آن سی سال هرگز در برابر ظلم و فشار سرخم نکرده و هرگز به رژیم «آری» نگفته.

صفر قهرمانی سمبل مقاومت و نمونه‌ای مثال زدنی از کسانی بود که جوانی‌شان را در سیاه‌چال‌ها و سلول‌های مردم‌کُش به‌باد دادند تا مردم در این‌سوی زندان‌ها سرانجام آزادی را فراچنگ آرند...

وقتی فکر می‌کنم که درست از سالی که من به دنیا آمده‌ام و زیسته‌ام صفر قهرمانی زندانی بوده، متوجه عظمت ماجرا می‌شوم. و حتی به خود می‌نگرم و حس می‌کنم که دیگر جوان به حساب نمی‌آیم... بهتر درمی‌یابم که سی سال برای خود عمری است و مردی را که عمری در برابر ظلم قد برافراشته و هرگز از پا ننشسته باشد باید تحسین کرد. نفس این مقاومت و این تسلیم‌ناپذیری و نستوهی پرارج و گرامی است.

«صفرخان» دست‌هایت را نشانم ده
صفرخان آستین بالا بزن
و آن زخم‌های جای جایت را نشانم ده.
صفرخان مرد سی پاییز پیوسته!
حکایت کن،

بگو
از سال سی پرپرت، باری
بگو با من در آن سی سال
در آن دخمه،
در آن بیغوله آن گودال
چه آمد بر سرت، باری،
بگو، هرچند خط‌های نوشته روی پیشانیت
حکایت می‌کند با صد زبان خاموش
از آن سی سال، سی سال پریشانیت
اما، بی‌پشیمانیت...
صفرخان با من از مردان حکایت کن
از آن مردان که میز سرخ را طاقت می‌آوردند
ولی هرگز لب از لب وا نمی‌کردند
برایم از پدرهایی حکایت کن
که پیش چشم‌شان دلبندهاشان را می‌آزردند
که تا قفل از زبان بسته بردارند...
صفرخان خیز و بیرون آی از خانه
مترس از این‌که نشناسی خیابان را
مترس از این‌که کوچه بنگرد در تو غریبانه
که حتی کودکان با چشم بسته می‌شناسندت...
صفرخان گفتی و گفتم
کنون وقت است تا
تو از یکسو، من از یکسو
به غوغای خیابان‌ها درآییم و به یکدیگر به پیوندیم
که روز واقعه نزدیک نزدیک است

و روز واقعه روزی است
که روز خصم
چون شب‌های دوزخ شوم و تاریک است...
صفرخان! وعده دیدار ما
آن روز روزی در خیابان‌هاست»

حسین منزوی. تهران ۱۳۵۸

ترجمه بخشی از سخنرانی صفرخان به مناسبت سومین سال‌روز انقلاب در انجمن آذربایجانیان تهران. سال ۱۳٦۰

دوستان عزیز خانم‌ها و آقایان!

از من خیلی پرسیده‌اند تو چگونه صبر و تحمل کرده‌ای؟ و در طول ۳۲ سال که عمر یک انسان می‌باشد نپوسیده‌ای؟ آری! ۳۲ سال مقاومت در سیاه‌چال‌ها و تحمل شکنجه‌های جسمی و روحی خیلی‌خیلی سخت و دشوار است.

آن‌هایی که در فضای اختناق‌زده سیاه‌چال‌های شاه جلاد در اثر شکنجه و یا در نتیجه عدم تحمل شرایط غیرانسانی و حسرت دیدار پدر و مادر و عزیزان و فرزندان نازنین خود زندگی را وداع گفتند، کم نبودند. اما آن‌چه که من و دیگر هم‌زنجیرهای مرا در برابر هرگونه توهین و شکنجه به صبر و بردباری انقلابی فراخوانده است «تنها امید» بوده است.

اگرچه من در سال ۱۳۲۶ زندانی شدم، لکن امید به آزادی همواره روشنایی‌بخش قلبم بود چراکه با تمام وجود به سرنگونی رژیم شاهنشاهی باور داشتم. علی‌رغم این‌که نهضت پرجوش وخروش ملت ایران در سال ۱۳۳۲ توسط امپریالیسم آمریکا و شاه سرسپرده و دیگر نیروهای ارتجاعی قلع وقمع گردید اما هرگز شعله فروزان امید در وجود ما خاموش نگشت و جنبشی که در

سال‌های ۱۳۴۲ آغاز گشت امیدواری ما را صدچندان نمود.

در این مدت از این‌که شاه به خاطر حفظ تاج و تخت خود با تکیه بر امپریالیسم آمریکا ثروت ملی کشور را به تاراج داده و وطنمان را جولانگاه جاسوسان سیا ساخته بود و برای این‌که موقعیت ننگین خود را حفظ نماید از انجام هیچ جنایتی فروگذاری نمی‌کرد، باخبر می‌شدیم. در این‌چنین شرایط خفقان‌زده‌ای آیا ممکن بود به آزادی ما امیدوار بود؟ به‌قول معروف ناامید شیطان است. اما در نهایت دیدیم که چه‌گونه خلق‌های ایران با رستاخیز خود کاخ‌های ظلم و ستم را واژگون نموده و با فرو ریختن دیوارهای آهنین زندان‌ها من هم بعد از ۳۲ سال همانند دیگر رفقایم آزاد شدم و دست امپریالیست‌ها از میهن‌مان قطع گردید. اما آن‌ها حاضر نیستند به این آسانی از میهن ما چشم بپوشند. آن‌ها برای غارت ثروت ملی و مستملکه ساختن کشورمان هر روز به فتنه‌کاری‌های تازه‌ای دست می‌یازند. آمریکای جنایتکار باید بداند که خلق‌های ایران هرگز به ظلم و بردگی تن نخواهند داد و با تمام وجود از استقلال و آزادی میهن دفاع خواهند نمود.

زنده باد اتحاد واقعی خلق‌های ساکن ایران

مرگ بر امپریالیسم آمریکا

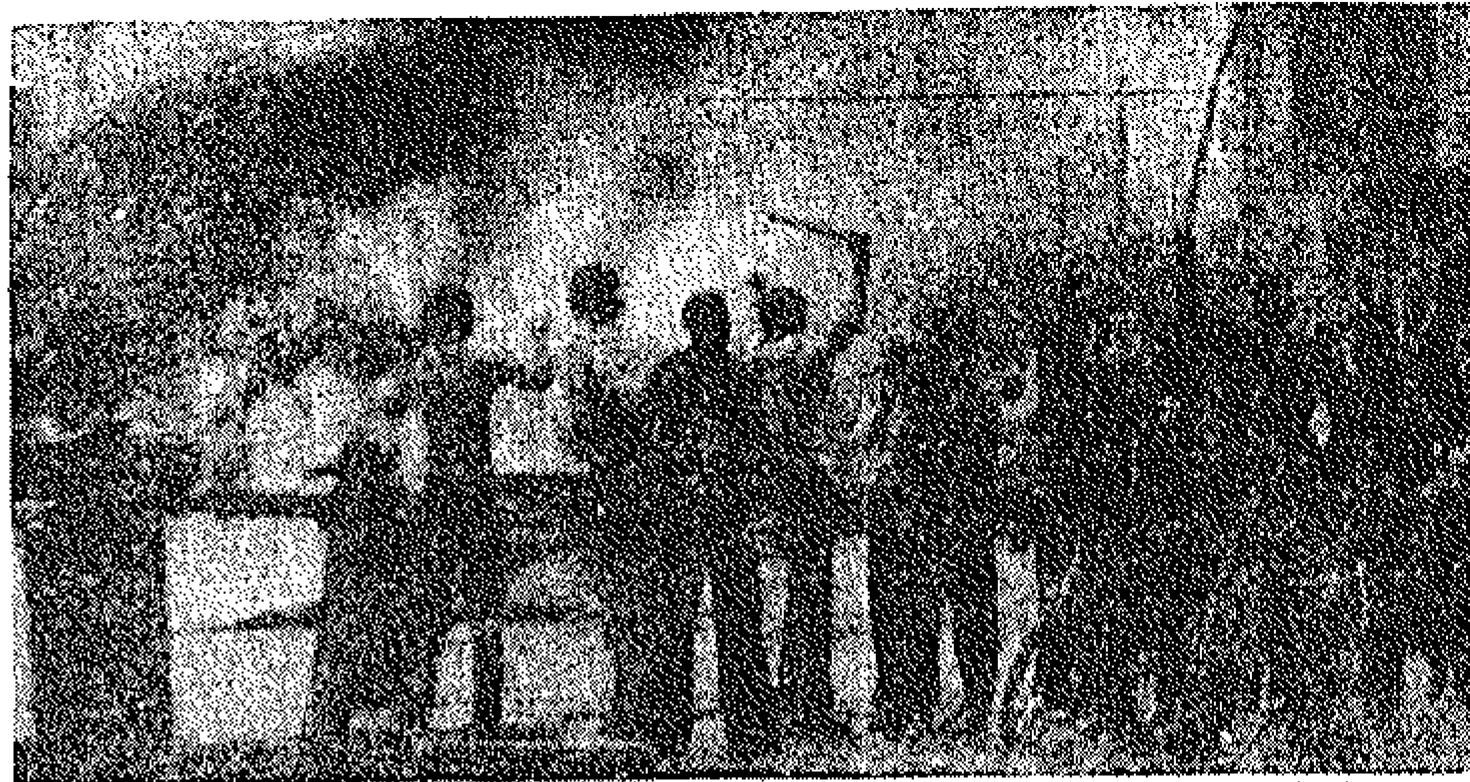
نمایهٔ اماکن

نمایهٔ سازمان‌ها، احزاب و گروه‌ها

نمایهٔ نام‌ها

همدان، قم و گرگان غرق آتش و تظاهرات

صفحات ۲، ۳، ۲۳ و آخر



در تظاهرات ۸ساعته قم تعدادی از ساختمانها به آتش کشیده شد و گروهی از مردم و تنی‌چند از ماموران نیز در جریان زدوخورد دیروز مجروح شدند.

در تظاهرات خرم آباد و بروجرد ۲ نفر کشته شدند

اکثر دبیرستانهای تهران تعطیل شد

هزاران دانش آموز برای تظاهرات به دانشگاه تهران رفتند

صفحه ۳ - ستون اول

نظر آیت‌الله العظمی خمینی:

از عکس‌العمل امریکا در ایران نباید ترسید

مذاکرات سیاسی حساس پاریس با احتیاط پیش میرود

صفحه ۳ - ستون اول

برای کاهش خریدهای اسلحه آغاز شد:

مذاکرات سری هیات نظامی آمریکا در تهران

کیهان

چهارشنبه ۳ آبان ۱۳۵۷ - ۲۲ ذیقعده ۱۳۹۸ - شماره ۱۰۵۹۵

صفر قهرمانی قدیمی‌ترین زندانی سیاسی جهان پس از ۳۰ سال آزاد شد

در کیهان امروز

اسامی زندانیان آزادشده

صفحه ۴ - ستون چهارم

۱۱۲۶ زندانی سیاسی آزاد شدند

زندانیان آزاد شده: آیت‌الله طالقانی در بیمارستان زندان بستری هستند

۳۲۵ زندانی عادی نیز آزاد شدند

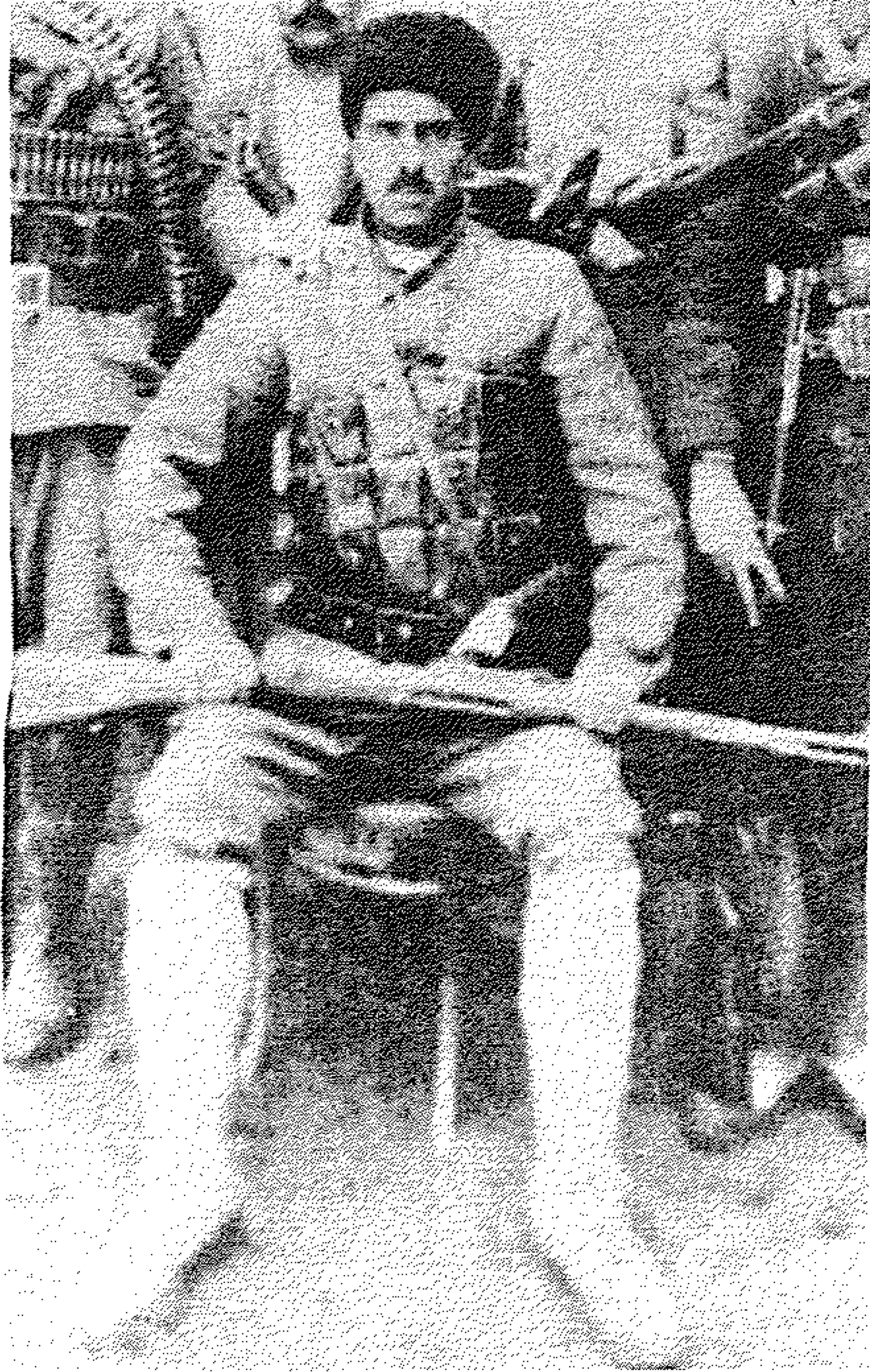
اظهارات صفر قهرمانی

برخی از چهره‌های معروف آزادشدگان:

ویدا حاجبی - ناصر کاخساز - علی‌اشرف درویشیان - محسن یلفانی - نسیم خاکسار - ابوتراب باقرزاده - محمدعلی عموئی - محمداسماعیل ذوالقدر - رضا شلتوکی - حسن



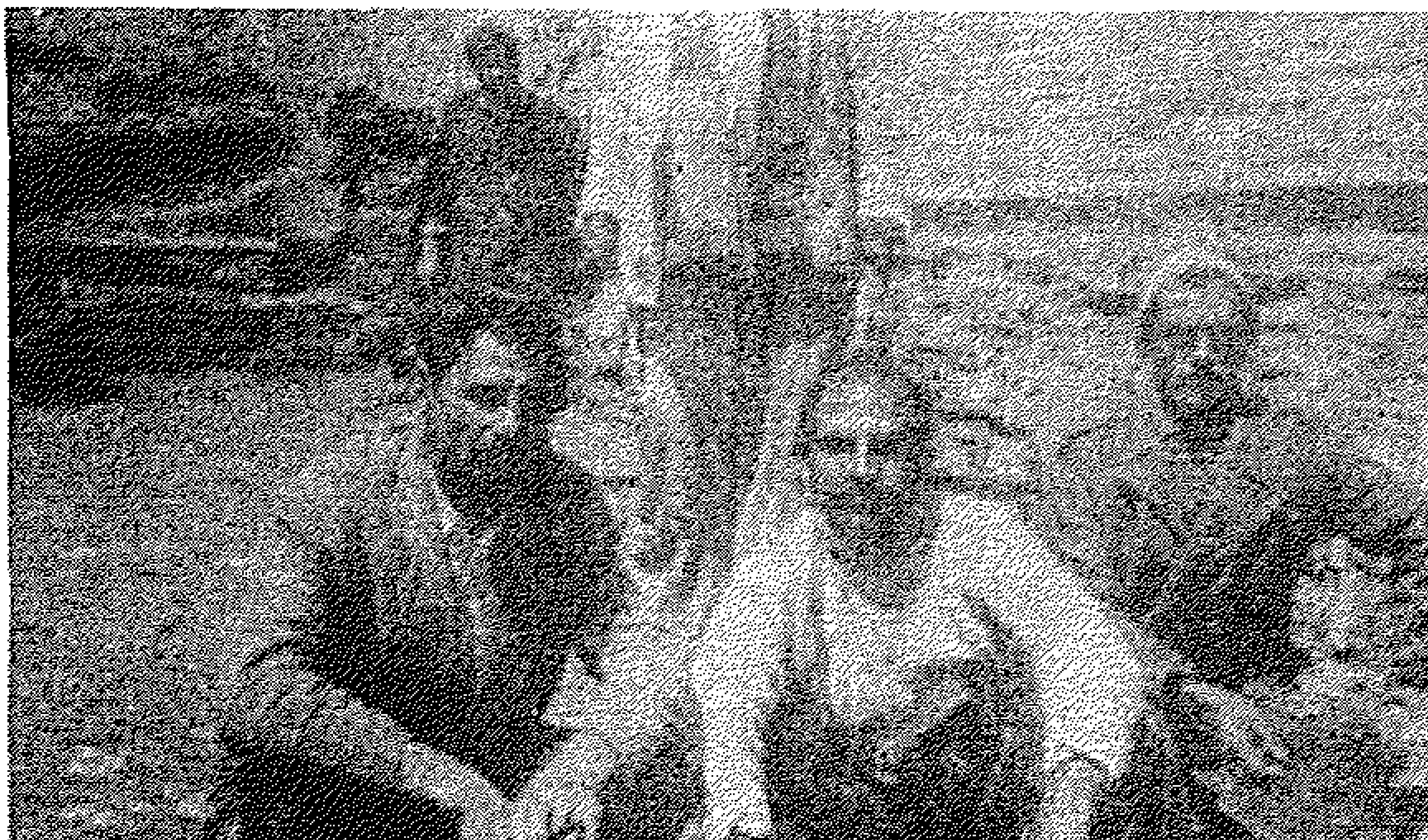
تصویر صفرخان حکّاکی روی مس از روی عکسی که در سال ۱۳۲۵ گرفته‌شده



حیدرخان آفاقی، دامادِ صفرخان ۱۳۲۵

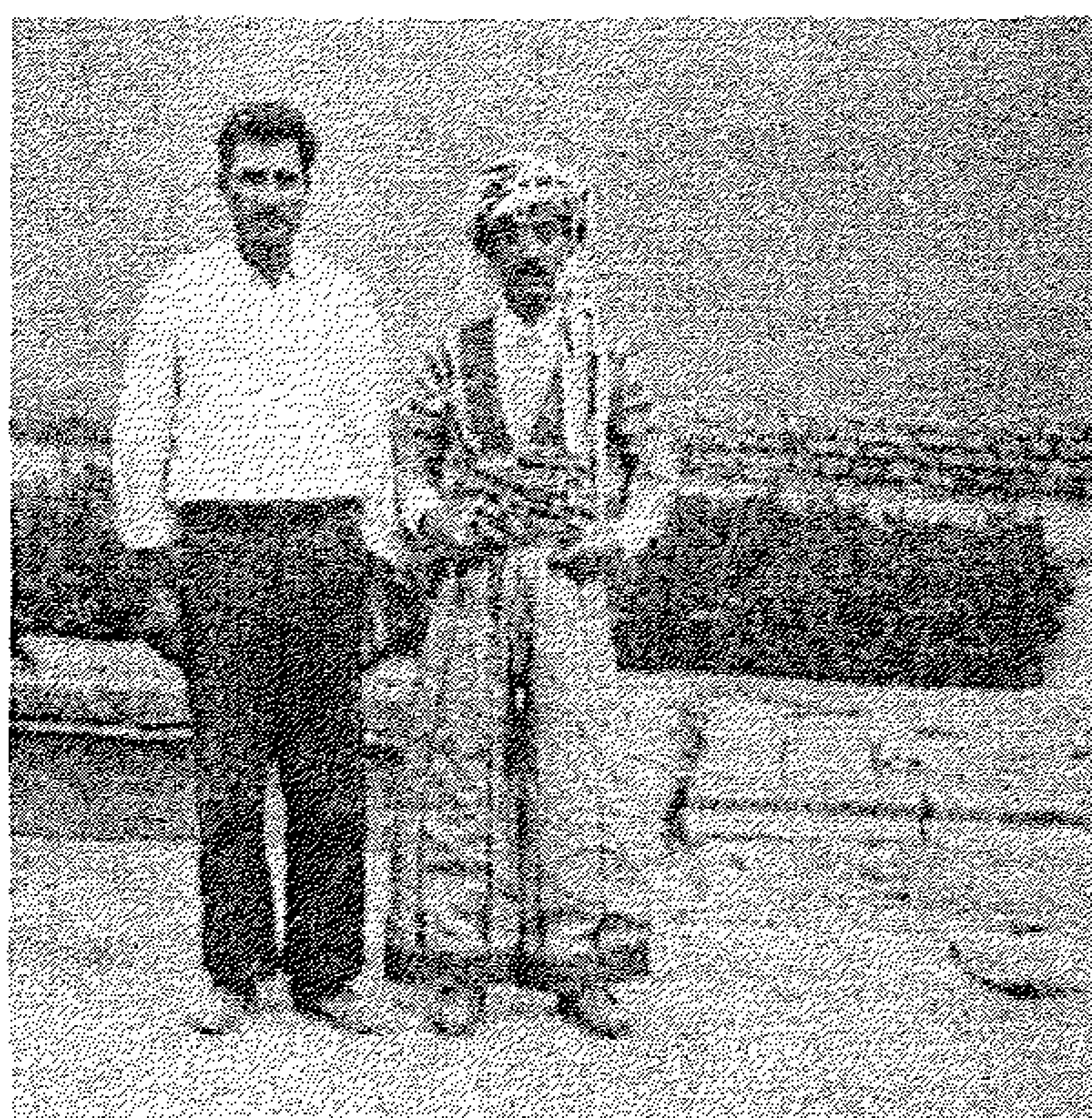


تبعید به زندان رضاییه تاریخ ۱۳۲۷/۱۱/۲
از راست : ۱ـ صفر قهرمانی ۲ـ حسنعلی علویی ۳ـ اصغر آفرینش



زندان رضاییه ۱۳۳۰





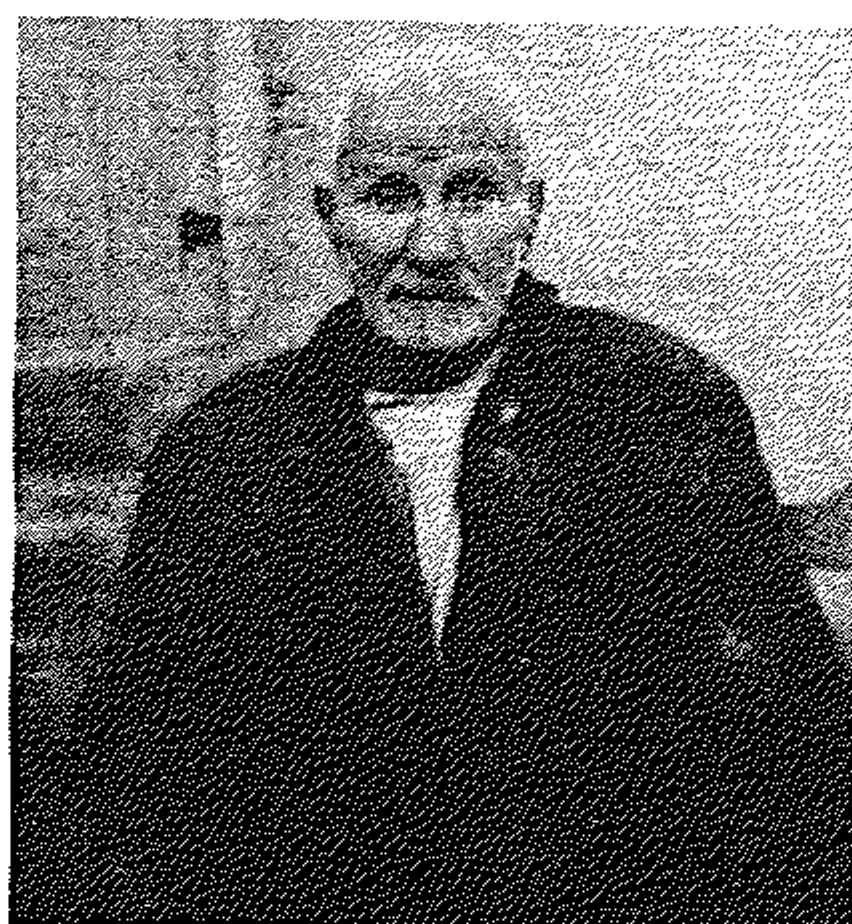
زندان رضاییّه (ارومیّه) ۱۳۳۰
طاهرخان سمیتقو پسر رئیس ایل شکاک ـ صفر قهرمانی



از راست: ۱ـ ایران (برادرزادهٔ صفرخان) ۲ـ منصور (برادرزادهٔ صفرخان)
۳ـ مهین (دختر صفرخان) ۱۳۳۴



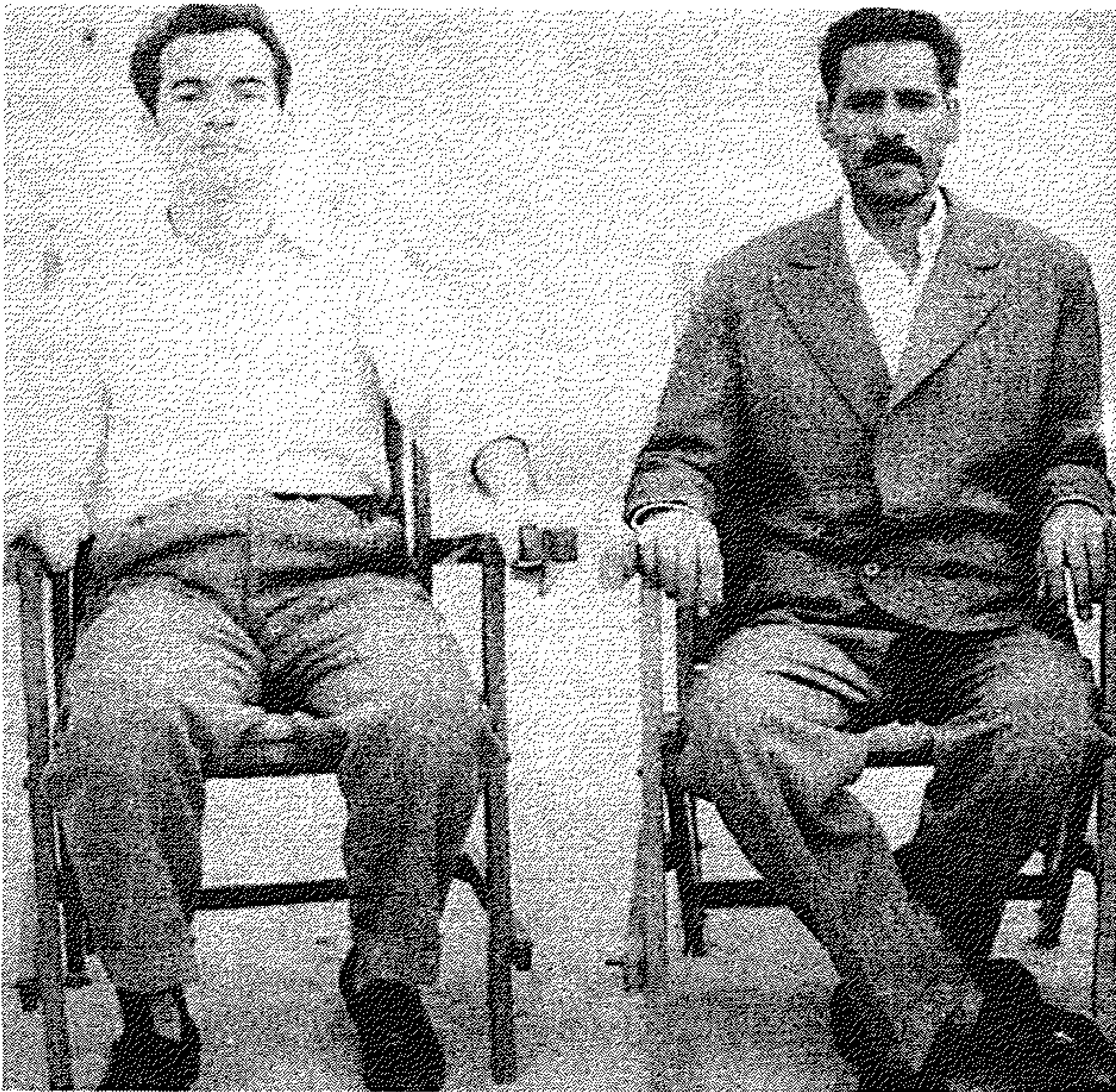
از راست: ۱ـ برادر صفرخان ۲ـ ایران ۳ـ منصور ۴ـ مهین ۱۳۳۴



محمدحسین قهرمانیان (پدر صفرخان) ۱۳۴۰

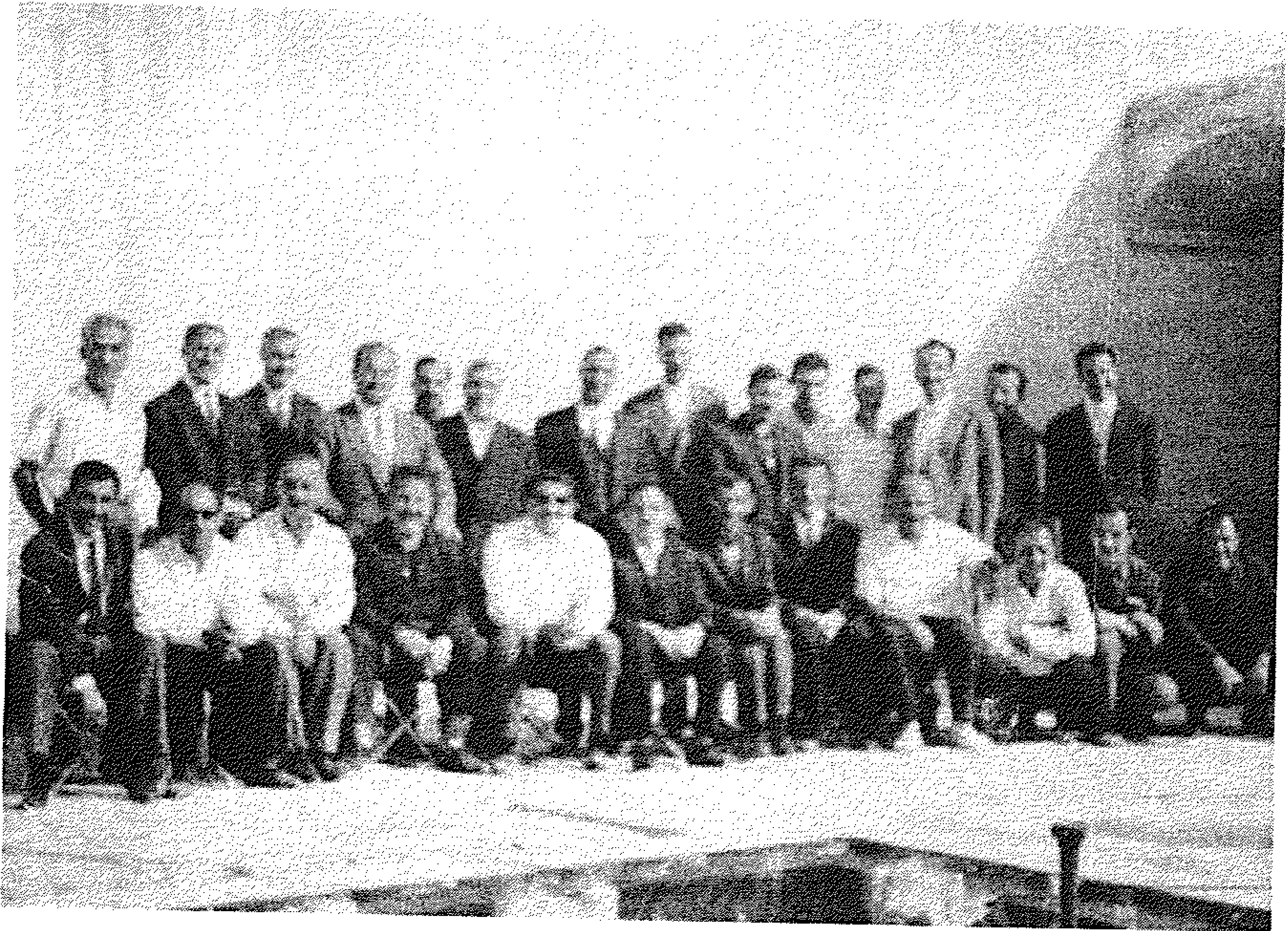


از راست : ۱ـ هاشمی ۲ـ حسن سبزواری ۳ـ صفر قهرمانی دژ برازجان ۱۳۳۹



زندان برازجان ۱۳۳۹ تبریز

از راست: ۱ـ صفر قهرمانی ۲ـ حسن غفوری مسؤول جوانان حزب تودهٔ



حیاط شهربانی دژ برازجان ۱۳۴۳

ایستاده از راست: ملاقات‌کننده ـ ملاقات‌کننده ـ ابوتراب باقرزاده ـ حسین واهب‌زاده ـ ملاقات‌کننده ـ ملاقات‌کننده ـ صفر قهرمانی ـ ملاقات‌کننده (آدرم) ـ احمد برادران ـ ملاقات‌کننده ـ تقی کی‌منش ـ اردشیر واثق ـ عباس حجری ـ اسماعیل نیک‌آئین.

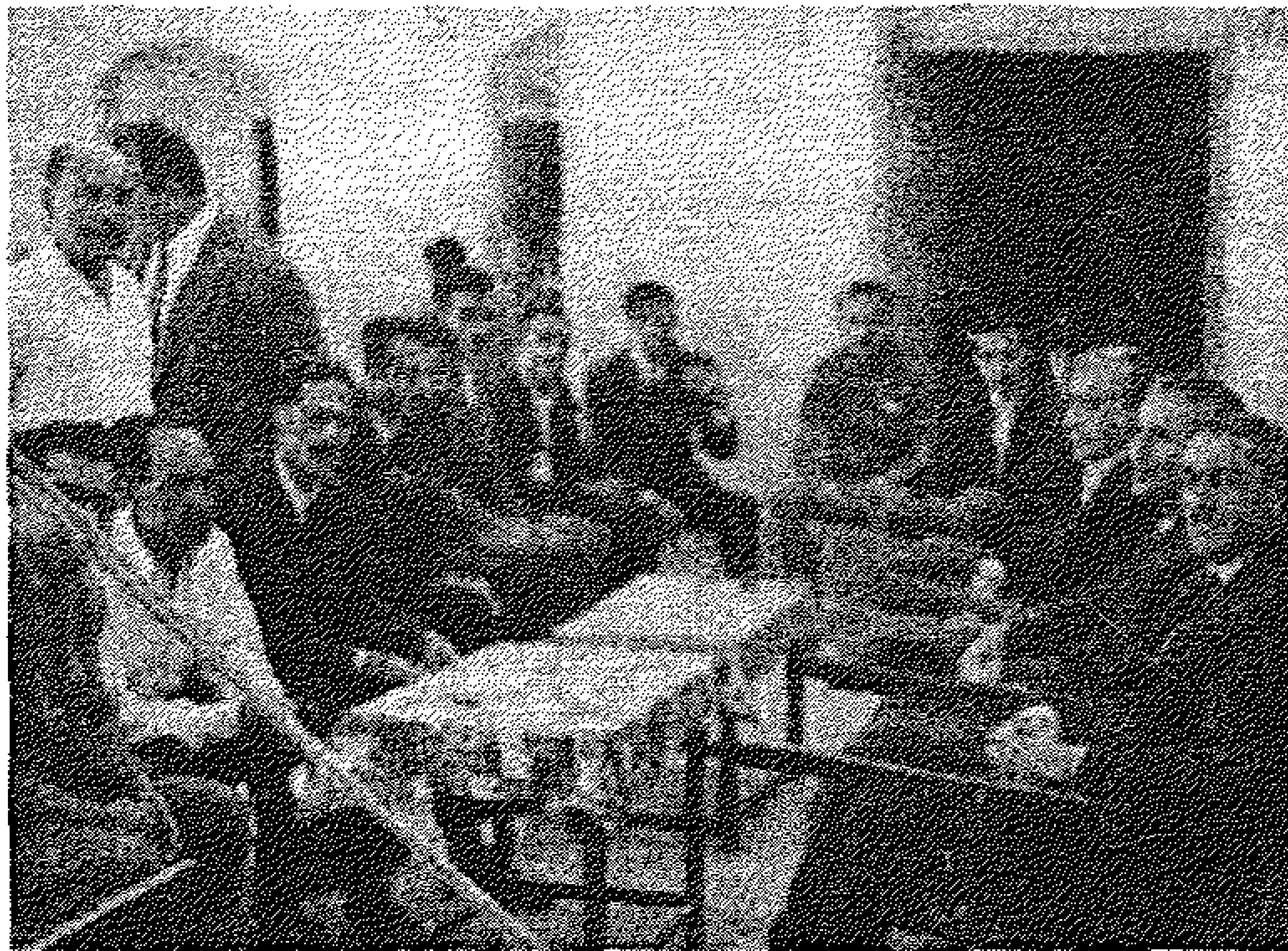
نشسته از راست: ملاقات‌کننده ـ محمدرضازاده ـ احمد تمدن ـ غلام‌حسین بقیعی ـ هاشم بنی‌طرفی ـ ملاقات‌کننده (آجیده) ـ اسماعیل سراجی ـ رضا شیخ‌زین‌الدین ـ غلامعلی سیوری ـ هوشنگ قربان‌نژاد ـ مرتضی زربخت ـ علی‌محمد قانون.



دژ برازجان ۱۳۴۳

از راست به چپ نشسته : حسن سبزواری ـ مهدی مهدیان ـ منصور رشیدبیگی ملاقات‌کننده ـ اسماعیل نیک‌آئین ـ احمد برادران ـ صفر قهرمانی ـ عباس فروتن

ایستاده از راست به چپ : ملاقات‌کننده ـ مرتضی زربخت ـ عباس حجری ـ رضا شیخ‌زین‌الدین ـ محمدرضازاده ـ اسماعیل ذوالقدر ـ غلامعلی سیوری ـ جعفر لیاقت‌روش



زندان برازجان ـ دفتر زندان ۱۳۴۴

از ردیف سمت راست : عباس حجری ـ اردشیر واثق ـ احمد برادران ـ جلیل گادانی ـ محمدرضازاده ـ عباس‌فروتن ـ اسماعیل سراجی ـ علی‌محمد قانون ـ هاشم بنی‌طرفی ـ محمدعلی عمویی ـ مرتضی زربخت ـ رضا شلتوکی

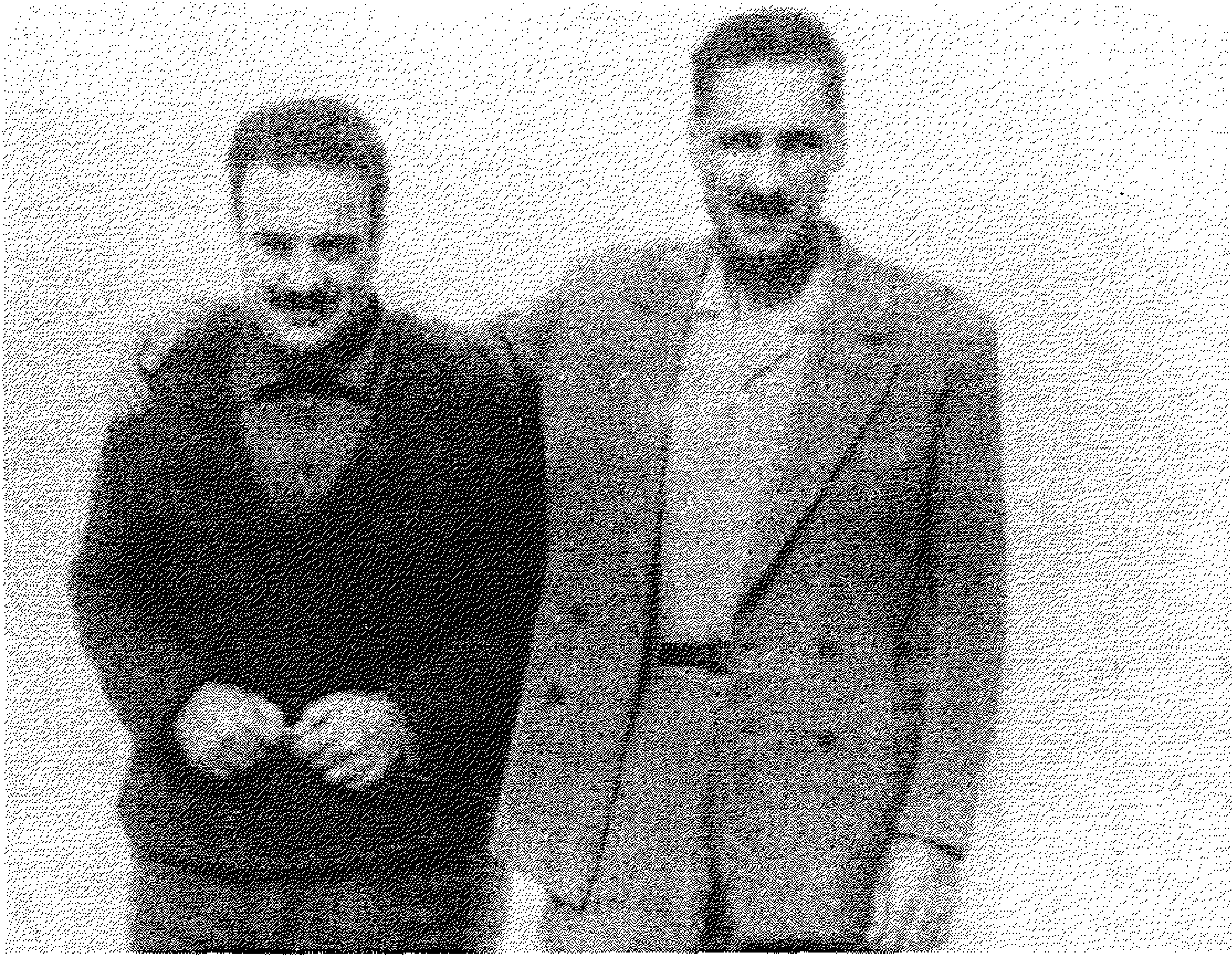
ایستاده : جعفر لیاقت‌روش ـ تقی کی‌منش



ردیف جلو روی زمین از راست به چپ: ۱ـ فام نریمان ۲ـ رضازاده ۳ـ لیاقت روش ۴ـ کی‌منش ۵ـ رحیم قربان‌نژاد ۶ـ ملاقات‌کننده

ردیف وسط روی صندلی از راست به چپ: ۱ـ واهب‌زاده ۲ـ ملاقات‌کننده ۳ـ سراجی ۴ـ بنی‌طرف ۵ـ ملاقات‌کننده پدر قربان‌نژاد ۶ـ عزیز یوسفی ۷ـ واثق ۸ـ فروتن ۹ـ ملاقات‌کننده ۱۰ـ سبزواری ۱۱ـ تهران ۱۲ـ نیک‌آیین ۱۳ـ ملاقات‌کننده

ردیف ایستاده از راست به چپ: ۱ـ گادانی ۲ـ ملاقات‌کننده ۳ـ علی عمویی ۴ـ رضا شلتوکی ۵ـ حجری ۶ـ رزندی ۷ـ قربان‌نژاد ۸ـ بدرالدین مدنی ۹ـ ملاقات‌کننده ۱۰ـ ملاقات‌کننده ۱۱ـ ابوتراب باقرزاده ۱۲ـ ملاقات‌کننده ۱۳ـ زربخت ملاقات‌کننده ـ ۱۳۴۴



صفر قهرمانی - پرویز حکمت‌جو - دژ برازجان ۱۳۴۵



زندان برازجان ۱۳۴۷ پرویز حکمت‌جو و مادرش



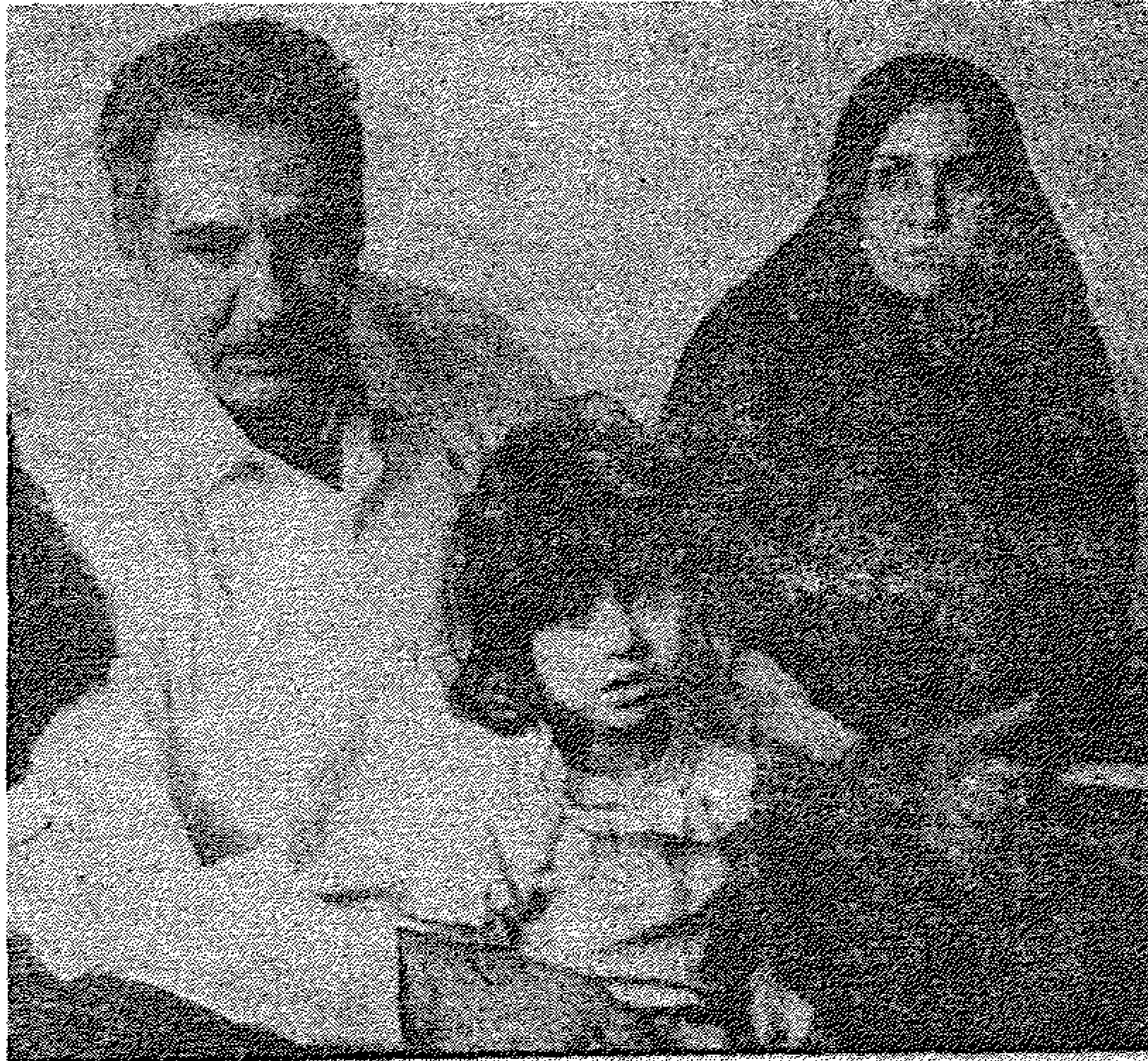
دژ برازجان ـ هنگام ملاقات ـ ۱۳۴۶ سوم فروردین
از راست: ۱ـ مهین قهرمانیان (دختر صفرخان) ۲ـ بهروز عباسی نوهٔ صفرخان
۳ـ صفر قهرمانیان ۴ـ محسن عباسی داماد صفرخان



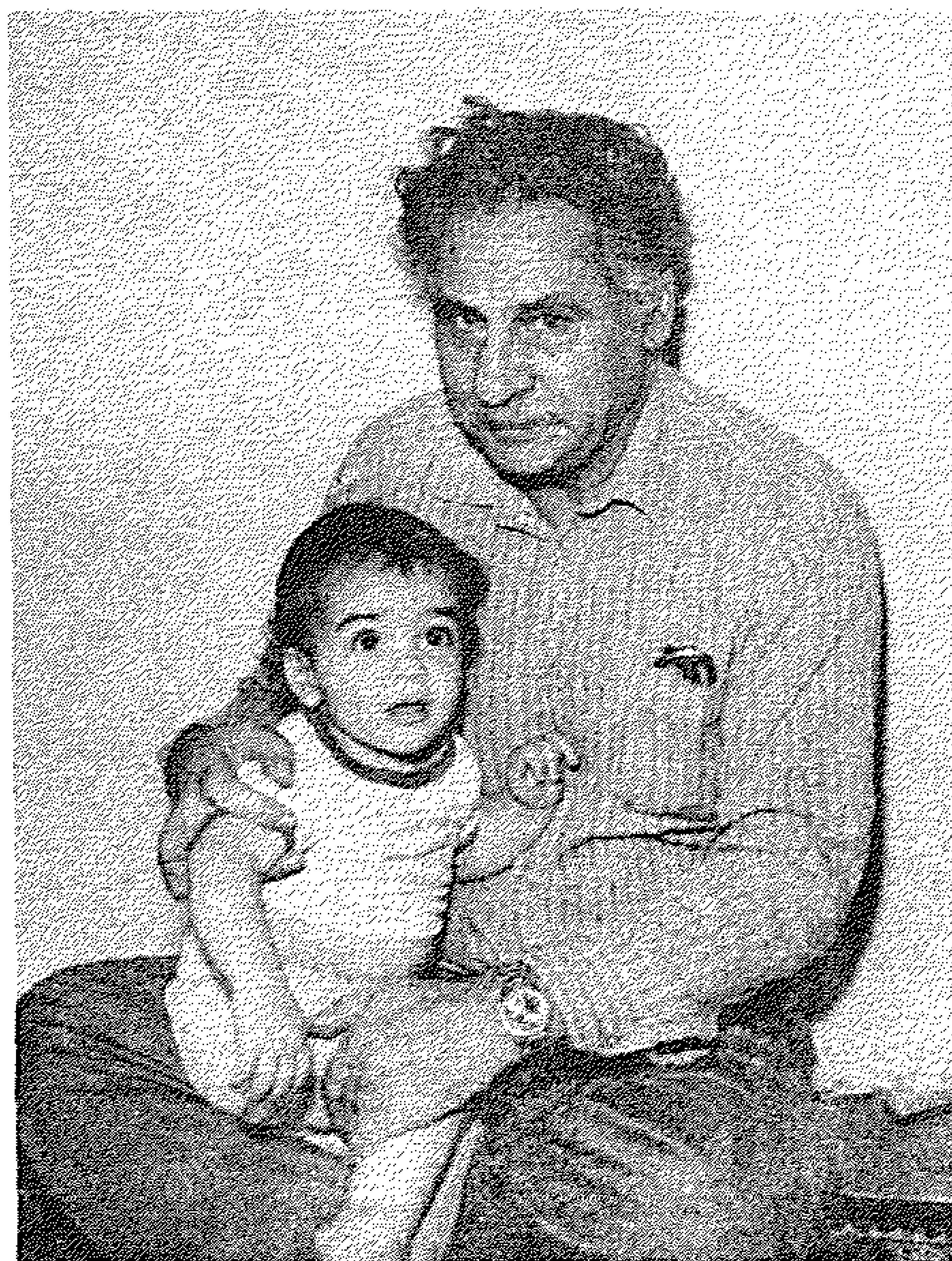
صفر قهرمانی با نوه‌اش بهروز
دژ برازجان ۱۳۴۷ سوم فروردین



آزادی و گُل ـ صفر قهرمانی ۱۳۵۷



۱ـ مهین قهرمانیان (دختر صفرخان) ۲ـ سارا عباسی (نوهٔ صفرخان) ۳ـ صفرقهرمانیان
روز سوم آبان ۱۳۵۷



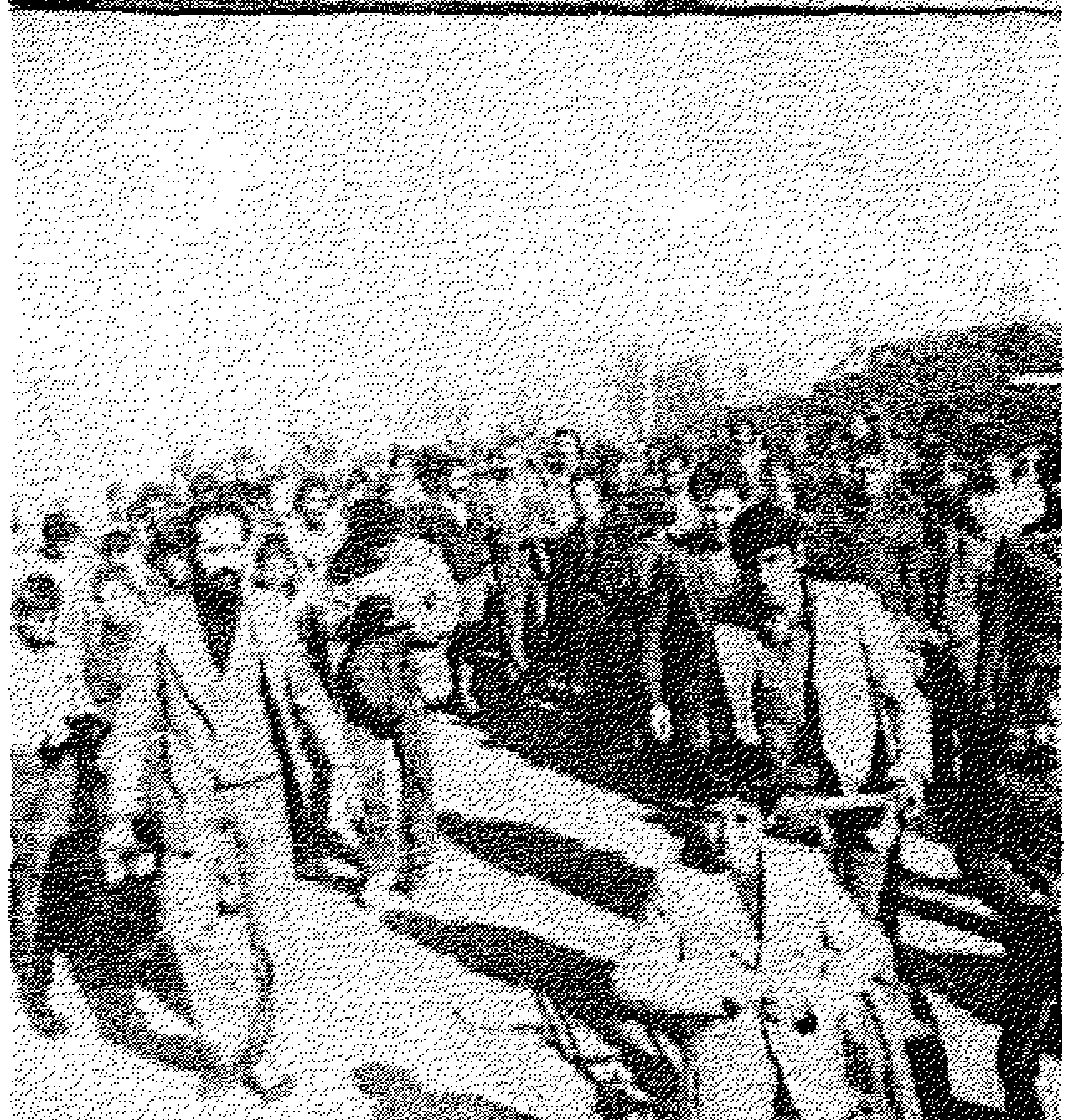
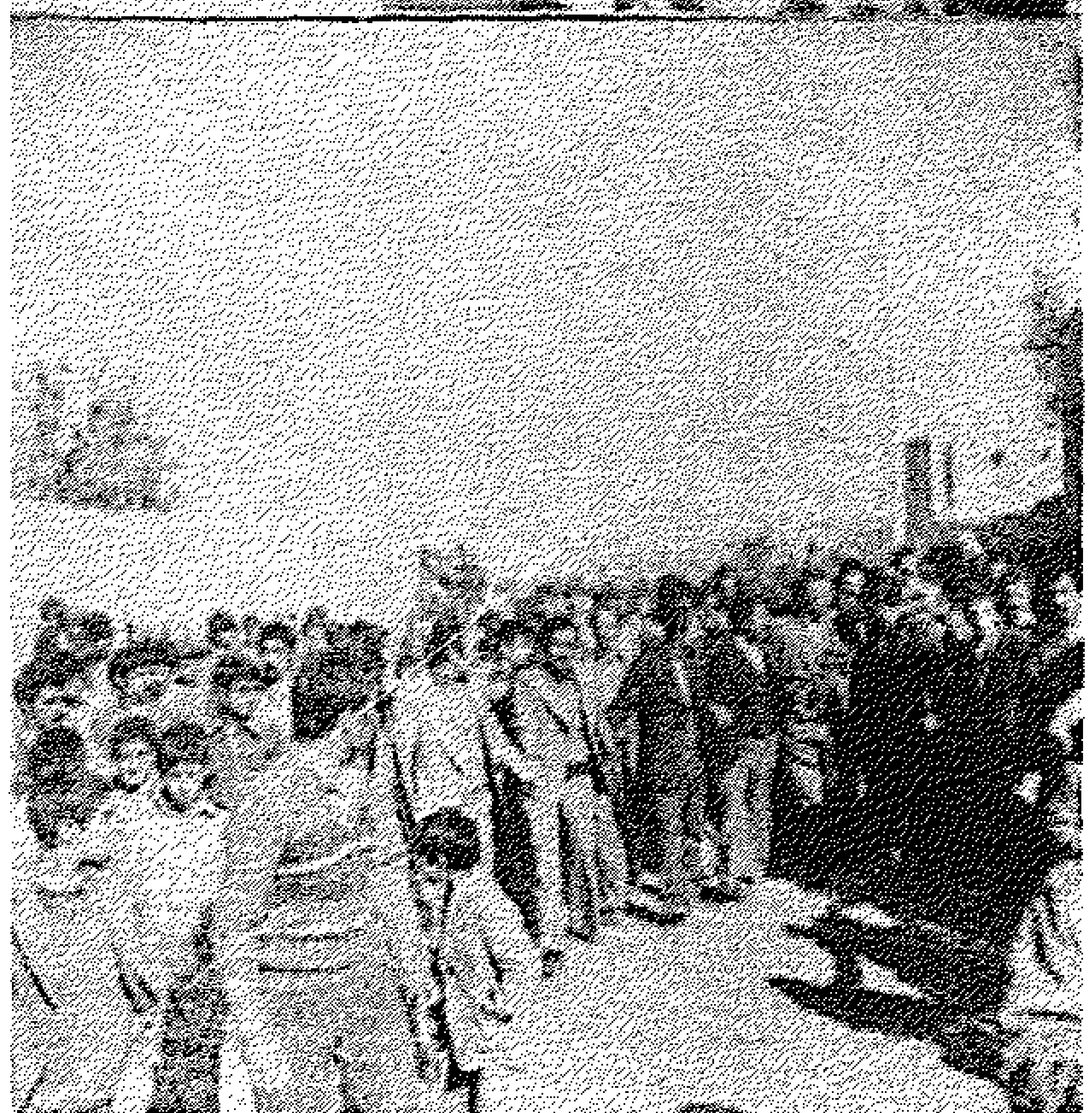
صفر قهرمانی با نوه‌اش بیتا. پس از آزادی از زندان ۱۳۵۷



دسته گلی بر مزار همسر (ملوک باقرپور)، به پاس وفاداری و ناکامی‌هایش.
در دو طرف صفرخان مهین دخترش و آقای عباسی دامادش ایستاده‌اند. ۱۳۵۷



صفر قهرمانی بر مزار همسرش (ملوک باقرپور) ۱۳۵۷

استقبال مردم از صفرخان ـ تبریز ۱۳۵۷





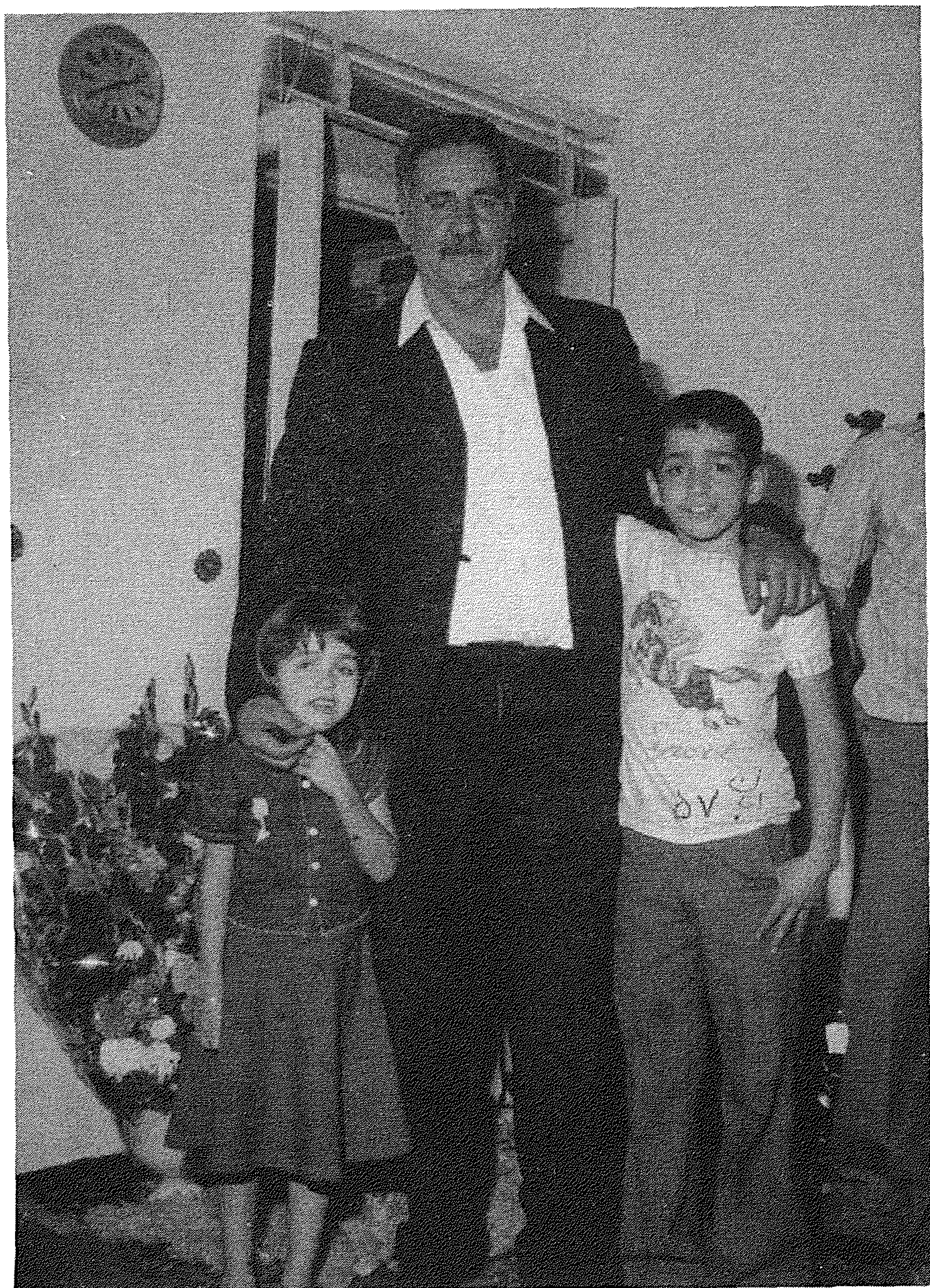
استقبال از صفر قهرمانی ـ تبریز ۱۳۵۷



نفر وسط، صفر قهرمانی پس از آزادی از زندان و ورود به تبریز ۱۳۵۷



صفر قهرمانی با جمعی از دوستدارانش پس از آزادی ۱۳۵۷



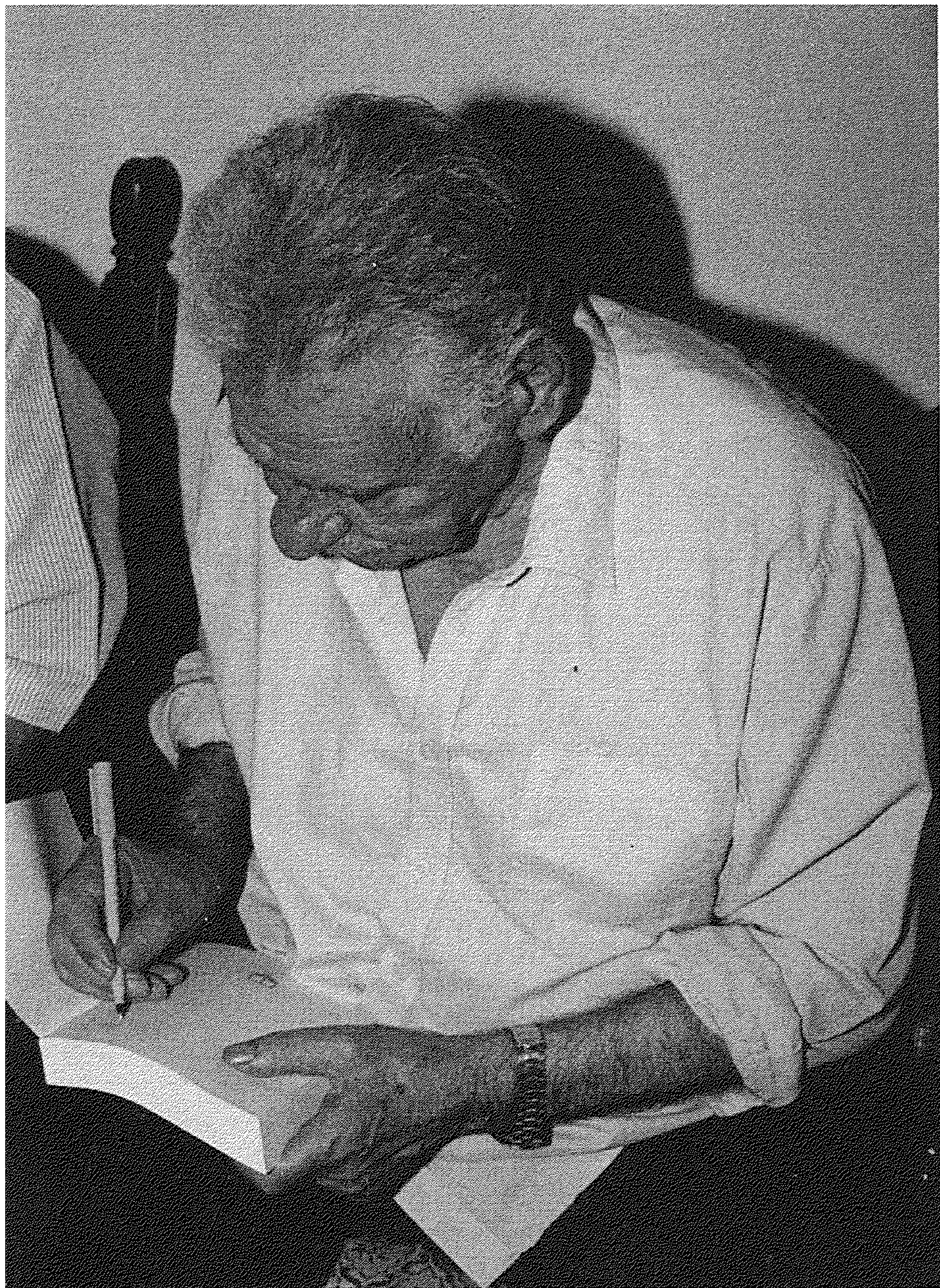
صفر قهرمانیان ونوه هایش بهروز وبیتا عباسی (آبان ۱۳۵۷)



صفر قهرمانیان ونوه اش ساراعباسی (۱۳۷۳)



صفر قهرمانیان در کنار پرتره ای که فرج نوتاش از او کشیده است . (۱۳۷۴)



صفر قهرمانیان در حال امضای چاپ اوّل کتاب خاطراتش (اردیبهشت ۱۳۷۸)



صفر قهرمانی پس از آزادی ـ تبریز منزل بهروز حقّی ۱۳۵۷

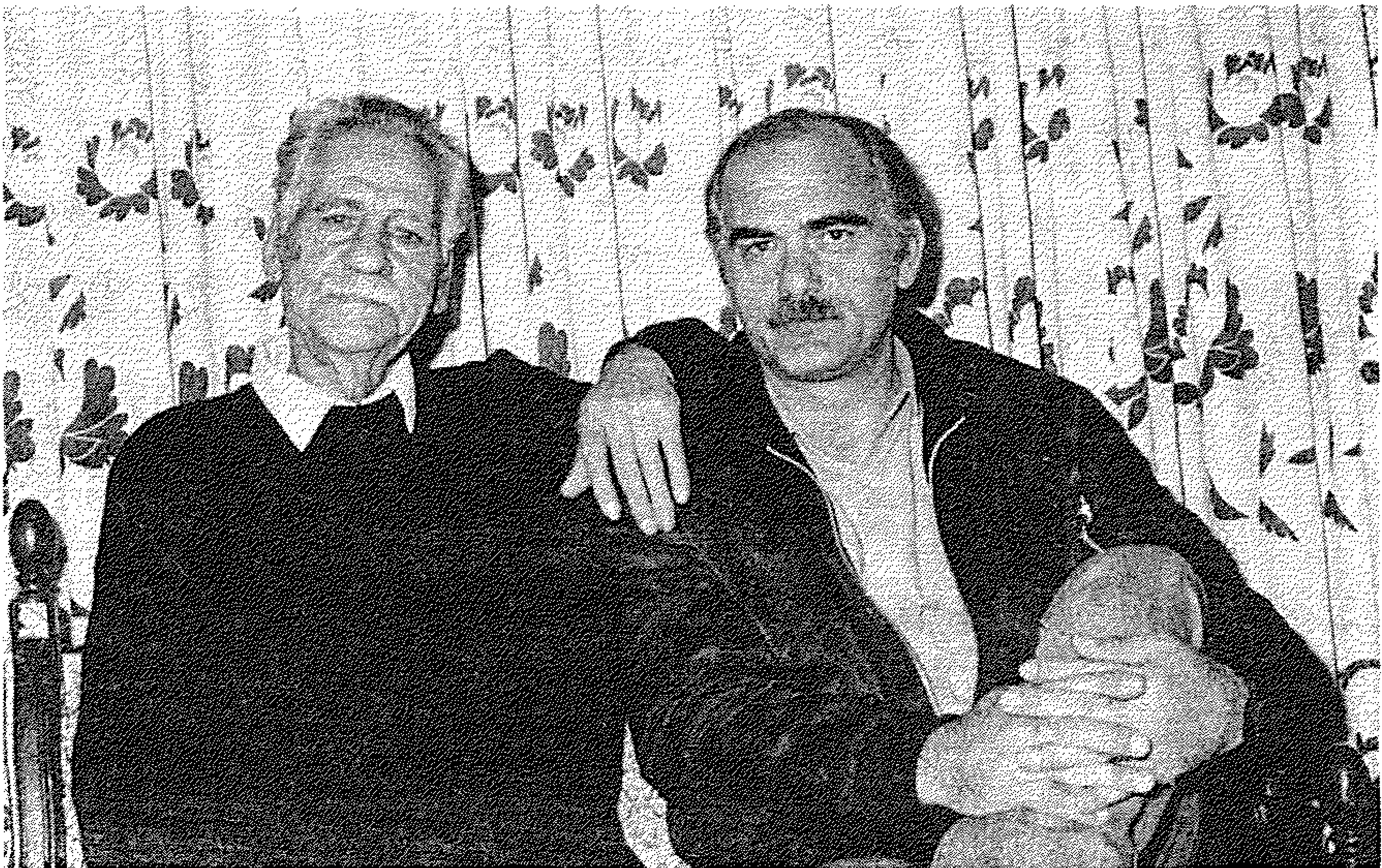




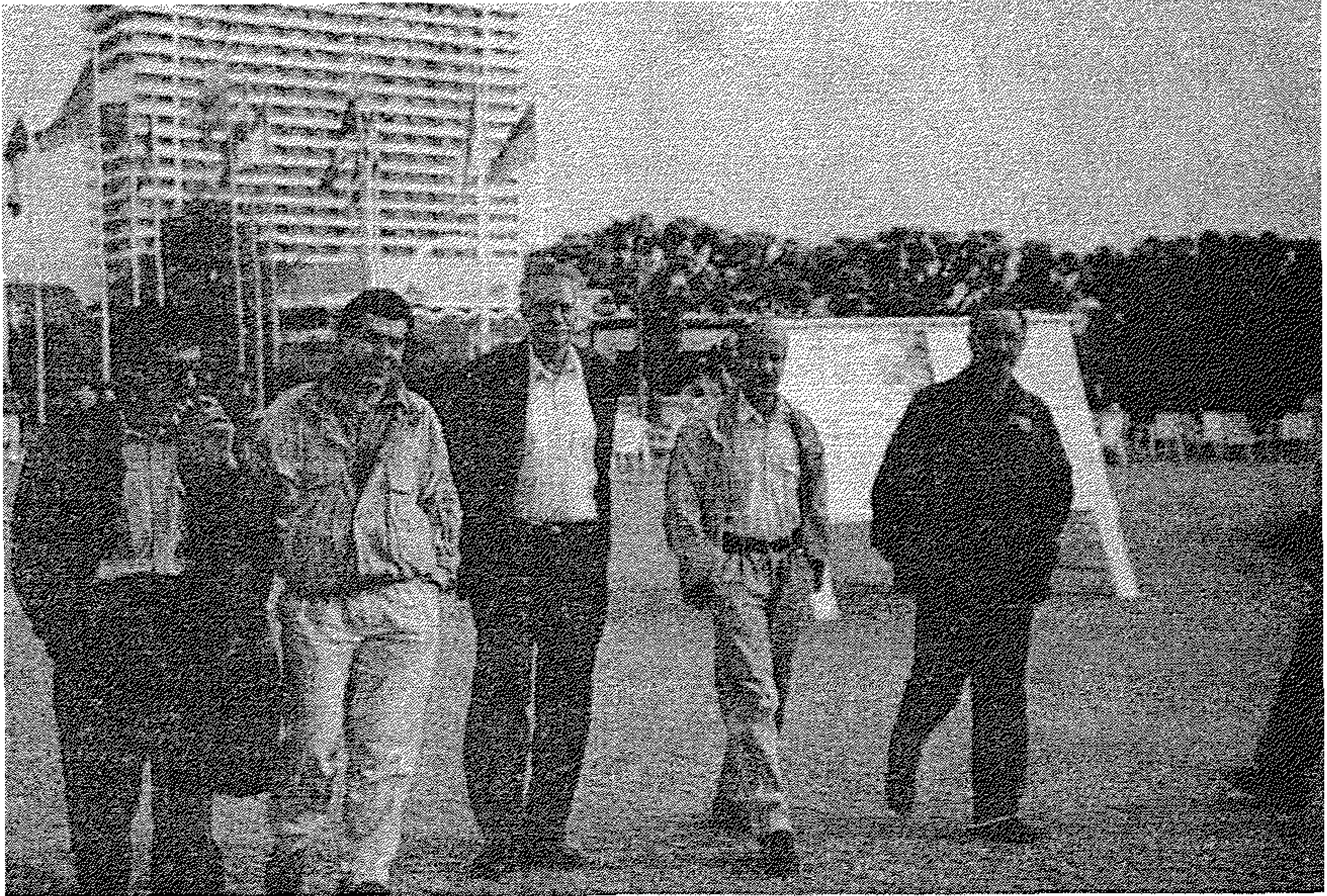
پس از آزادی ـ تبریز ۱۳۵۷



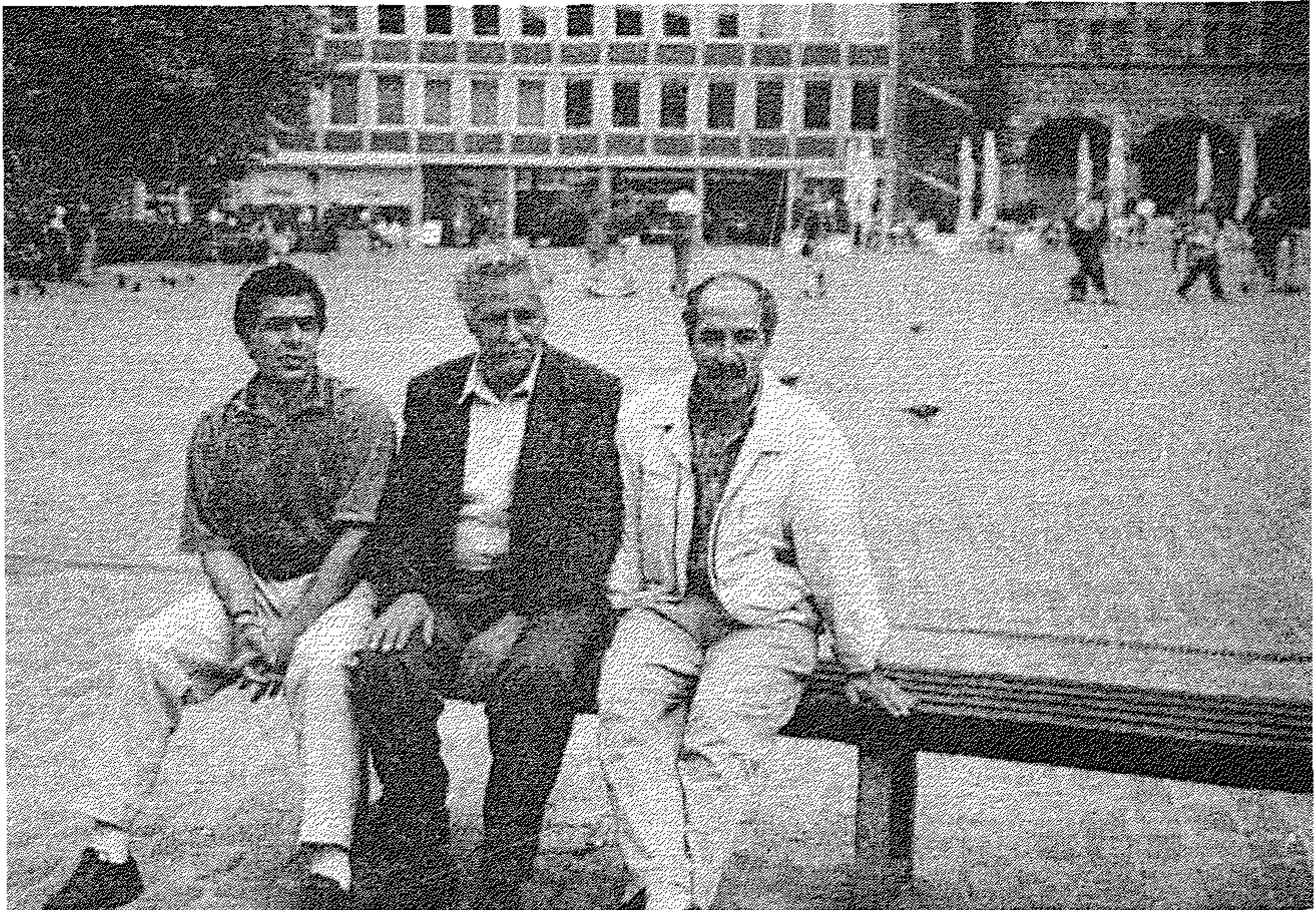
علی پاینده ـ صفر قهرمانی ـ روستای شیشوان ۱۳۵۷



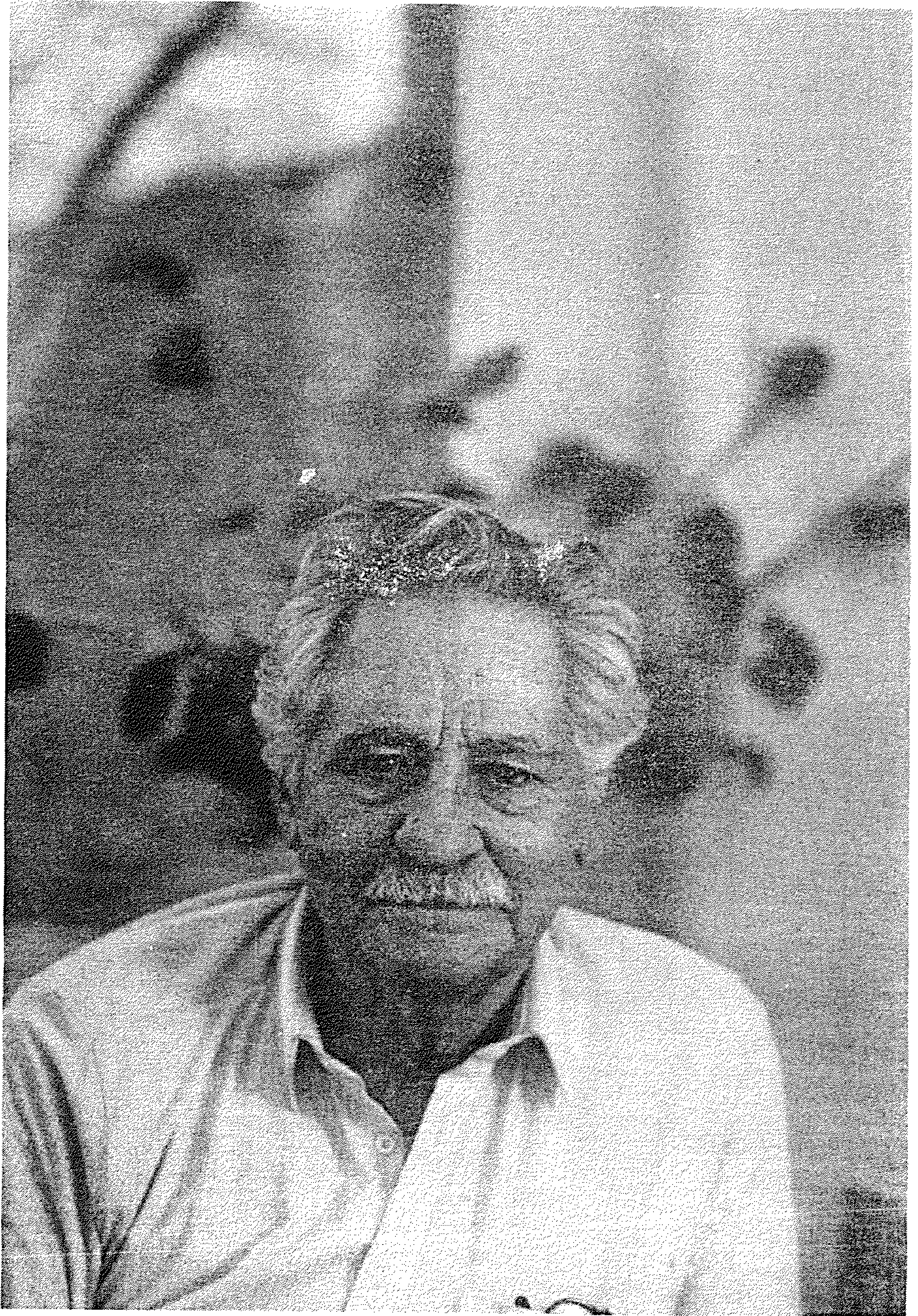
پس از عمل جراحی ـ ۱۳۶۶



سفر آلمان ۱۳۶۹



صابر ـ صفر قهرمانی ـ امین مؤید ـ سفر آلمان ۱۳۶۹



صفر قهرمانی ۱۳۷۵ ـ در ۷۵ سالگی



صفر قهرمانی ـ علی‌اشرف درویشیان اوّل آذرماه ۱۳۷۴



صفر قهرمانی ـ علی‌اشرف درویشیان ـ هنگام ضبط خاطرات ۱۳۷۴

سند شماره ۲ صفحه ۲۵. نامه ملتمسانه الاحقر شیرازی رهبر مذهبی آذرشهر و... به‌ملک قاسمی ها

۱۰۶

۹/۴/۹

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سند شماره ۳ صفحه ۲۵. در کشوریکه مجریان قانون بدون اجازه صاحبان زر و زور نتوانند بوظایف خود عمل نمایند چگونه قادر به دفاع از حقوق دهقانان خواهند شد...

[illegible]

مقام منیع [illegible] سلطان [illegible] رسیده ملاحظه فرمایید

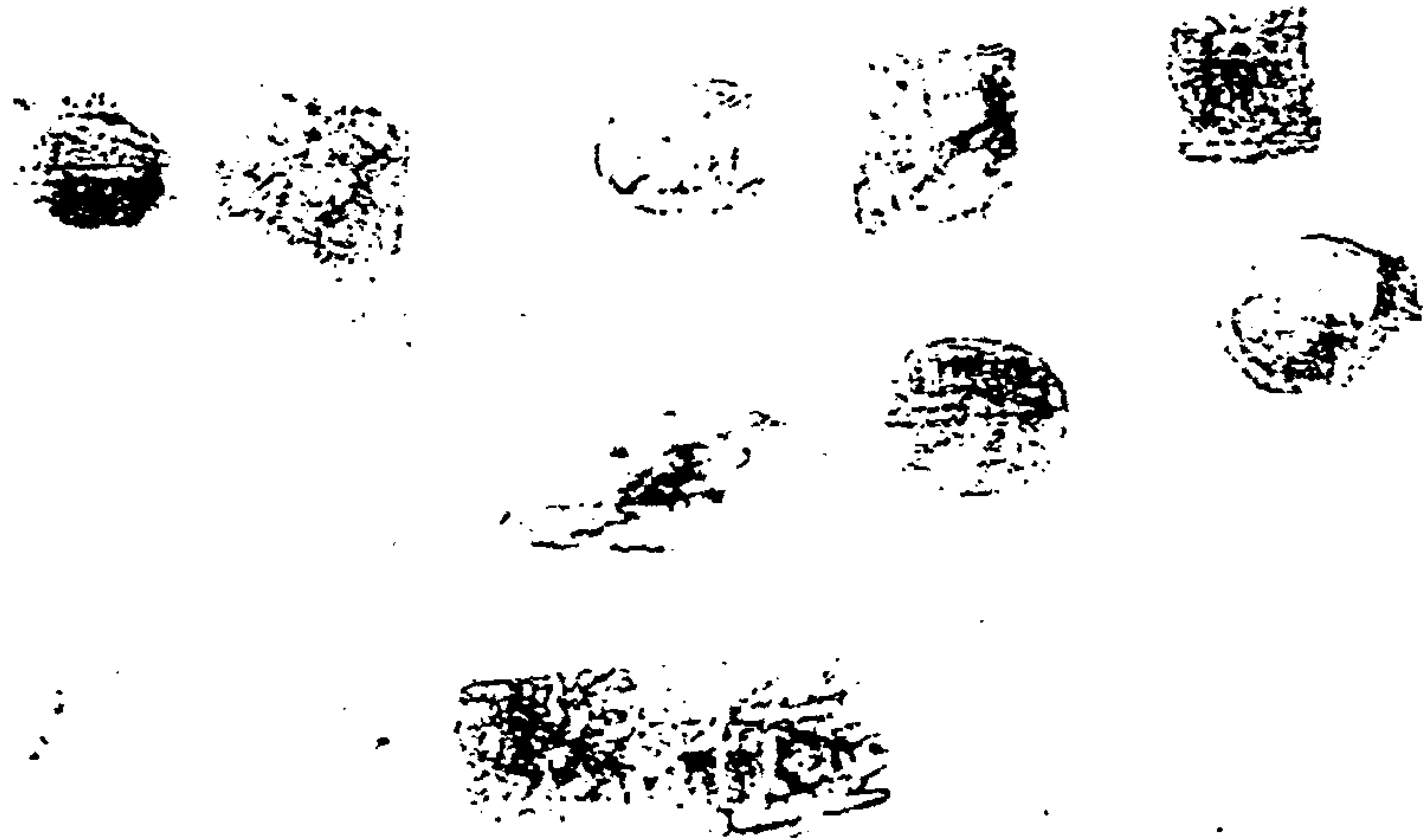
محترماً بعرض عالی می‌رساند   دهقانان رعیت قریه [illegible] که با هزار زحمت

زراعت را برنج جمع‌آوری کرده [illegible] آن مقام محترم

[illegible] برای [illegible] و تاکنون

[illegible] از گرسنگی بجان آمده [illegible] که [illegible]

دهقانان را اجازه [illegible]



سند شماره ٤ صفحه ۲۷. اگرچه با هزار زحمت محصول برداشت شده است ولی بخاطر عدم اجازه فئودالها، دهقانان با گرسنگی دست بگریبان می باشند.

تصدقت شوم

بتقدیم مراتب احترام همواره از مراحم حضرتعالی [illegible] حضرت اشرف والا

در این مدت بیگانگی گم نکرده اید اگر برای فاطی سودای عریضه حضور مستطاب

نگارش شد شکر خدا که در سال حضور مبارک گردم زیاده عرضی ندارد [illegible]

سند شماره ٥ صفحه ٢٨. گرچه اطفال تو بی شامند و شبها باک نیست

خواجه تیهـو میکند امشب کباب ای رنجبـر

۱۱۹۲

اینجانب جهان بخش ولد محمد علی چاروی متعهد میشوم برانیم

منبعد رای مراتع از قبیل گوسفند و شتر و بره در مزرعه بز حالیه که از زمان

ملک ایرانی منتقل شده در تحت تصرف حضرت اشرف نواب والا شاهزاده

سلطان مراد میرزا دام شوکته العالی است تحریر گذشته خدمت عزیز

... مرخص نکرده ... و هر وقت به تصرف مشار الیه ...

... به تحریر گذشته اثری داره ... این ... نامه ...

... شهر ... رمضان المبارک ۱۲۹۸



این ... مهر ... شده

...

سند شماره ۶ صفحه ۲۹. توقیف احشام دهقانان توسط مالکین

حضور محترم حضرت شاهزاده معظم آقای سلطان مراد میرزا [illegible]

احتراماً بعرض میرساند اینجانب علی اکبر شیرازی میخواهم بزیارت مشهد مقدس مشرف شوم [illegible]

[illegible] میخواهم [illegible]

[illegible] امام رضا علیه السلام نائل گردم [illegible]

[illegible]

سند شماره ۷ صفحه ۲۹ . بدون اجازه ارباب انجام فرایض دینی غیر ممکن می باشد.

۲۳/۳/۵

برادر عزیز محترم آقای [illegible] ملک [illegible] مراتب که مکرراً از [illegible]

[illegible] اطلاع گذاشته [illegible] که چند ماه پیش توسط دکتر [illegible] نوشته بودید

[illegible] و نوشته بودید که [illegible] مستقیماً [illegible] نوشته و قبول نمودم

تاکنون جوابی از شما نرسیده است درست است [illegible] از حال شما [illegible]

[illegible] اطلاع حاصل می‌کنم [illegible] از سلامت شما [illegible]

[illegible] که در این جلسات [illegible] ثابت [illegible]

هستید [illegible] نگران می‌مانم و حق هم دارم زیرا [illegible]

می‌بینم که [illegible]

می‌فهمم که چرا [illegible] شده است که اگر از [illegible]

تشریف [illegible] که [illegible] خواهش [illegible]

[illegible] به تهران [illegible]

نزد [illegible] گفتگو کنیم [illegible]

[illegible]

[illegible] وقت [illegible]

[illegible]

سند شماره ۷ مکرر صفحه ۵۹ . پیش بینی حوادثی که در شرف وقوع بود.

۲۵/۱۰/۱۳

قرائت کردم

یکی از سه‌شنبه‌ها ساعت ۵ را از تبریز وارد عجب‌شیر و [illegible]

برای دیدن بستگان به گنبدان رفتیم تا یک ساعت بودیم

اینجا در صحبت شد همه روز دیدن [illegible] و همه [illegible] نظر باشد

همه روز ستمکاران زیاد بودند در هر حال پس از یک ساعت مسلح عازم

[illegible] و [illegible] پس از [illegible] خانه خراب و مهاجر

وارد [illegible] با کمال خوف و هراس شدیم. در راه عمارت

[illegible] ستمکاران خطر [illegible]

[illegible] گذشته وارد منزل تا غروب خطر ورود و خروج [illegible]

بودیم. [illegible] مشغول [illegible] را ندیده‌ام [illegible]

[illegible] شد [illegible]

[illegible]

و ستمکاران [illegible]

[illegible] شمس‌الله [illegible]

دیده بودیم. [illegible] دارند [illegible]

سند شماره ۸ صفحه ۱۳۹. شکست حکومت ملی آذربایجان و انعکاس تاثر دهقانان

۲۹/۱۳/۵/۲ [illegible]

برادران عزیزم آقایان ملک[illegible]

توسط شکرالله آقای عظیم شرحی نوشته بودم توسط اخوی ایشان آقای [illegible] هم

شرح مبسوطی نوشتم آقای میرزا ابوالحسن خان ثقة‌الممالک هم مادامی که با ایشان

بشغل همیشگی کار بکنم آقای میرزا اسمعیل خان رئیس زاده قطعاً از مصدر

خودداری نمی‌کنند آقای اسکندر هم [illegible] اگر می‌خواهد کاری

صورت بگیرد باهم آگاهی [illegible]

دو قول بگیرم البته ممکن است کاری کرد [illegible] شود

ولی صورت دفعه گذشته را پیدا خواهد کرد فعلاً [illegible] احتیاج

به همه عمل را دارد باید جمعیت [illegible] را از [illegible]

اشخاص را که در دوره گذشته [illegible] البته

حسن استقبال خواهند کرد با تقدیم احترام [illegible]

سند شماره ۹ صفحه ۱۴۷. اتحاد نامقدس فئودالها علیه دهقانان و زحمتکشان شهر و روستا

٥/١٢/١٤

[illegible]

[illegible]

سند شماره ۱۰ صفحه ۱۵۶. انتخابات فرمایشی و حکومت هزار فامیلی در دوران سلطنت خونبار طائفه پهلوی

شماره..................

یادداشت

وزارت کشور

شهربانی کل کشور

شهربانی رضائیه

مطابق پرونده مربوطه در زندان رضائیه پرونده بازداشت

صفر قهرمانیان از ساعت ۱۹ ۱/۲ مورخه ۲۸/

برابر یادداشت فرمانداری نظامی و قرار

آنچه دانی فرمانداری نظامی باشد ماده ۵ حکومت

نظامی بازداشت بجهت دفتر زندان

۲۹/۱۲/

۳۰/۱۲/۱۳۲۷

سند شماره ۱۱ صفحه ۲۰۶. دستگیری صفرخان در ساعت ۱۹ مورخه ۲۷/۱۲/۱۸

بنابه ماده ۵ حکومت نظامی در شهر ارومیه

دفاعیه

[illegible]

سند شماره ۱۲ صفحه ۲۱۲. دفاعیه صفرخان که در مورخه ۲۹/۹/۶ نوشته شده است

[illegible]

صفر فرزند محمد حسین شهرت قهرمانیان

حسنعلی فرزند محمد حسین شهرت قهرمانیان

[illegible]

۱۰ مکرر قانون مجازات عمومی [illegible] حسنعلی قهرمانیان [illegible]

[illegible] قانون مجازات عمومی نامبرده را به مدت پنج سال [illegible]

با کار [illegible]

رای دادگاه مورد اعتراض [illegible] دادگاه تجدید نظر [illegible]

[illegible] زیر صادر میگردد .

[illegible] قانون مجازات عمومی [illegible] باکثریت پنج رای [illegible]

۱ - درمورد صفر فرزند محمد حسین شهرت قهرمانیان [illegible] بمحتویات پرونده [illegible] ماده ۹۰ [illegible] قانون مجازات عمومی [illegible]

[illegible] باکثریت [illegible] ماده ۹۰ [illegible] ماده ۱۷۰

[illegible] با درنظرگرفتن ماده ۲ الحاقی [illegible] مجازات اشد (اعدام) درباره نامبرده اجرا گردد

۲ - و درمورد حسنعلی فرزند محمد حسین شهرت [illegible] باتفاق آراء رای دادگاه بدوی را [illegible] پنج سال حبس

با کار از تاریخ بدو بازداشت (۲۹/۳/۲) [illegible]

[illegible] قهرمانیان [illegible] ماده ۹۰ قانون [illegible]

[illegible] قانون مجازات عمومی [illegible]

[illegible] ماده ۱۷۰ قانون مجازات [illegible]

[illegible]

سند شماره ۱۳ صفحه ۲۱٤. صدور حکم مجازات اشد (اعدام) از طرف دادگاه تجدید نظر لشگر ۳ تبریز



وزارت کشور

شهربانی کل کشور

شهربانی رضائیه

رونوشت از رونوشت شهربانی تاریخ ۹/۶/۳۰ شماره ۴۲۸

ریاست زندان شهربانی تبریز

عطف به ۴۲۸۴ / ۲-۶-۳۰ ر صفر قهرمانیان در دادگاه تجدید نظر

... به اعدام محکوم دادستان ارتش برای ارفاق

وی از رأی صادره تقاضای رسیدگی فرجامی نموده بنابراین

پرونده امر فعلاً در دیوانعالی کشور است نتیجه

رأی دیوانعالی کشور بعداً وصول ابلاغ خواهد شد

رئیس ستاد لشگر ... سرهنگ ستاد امینی

رونوشت مطابق اصل است امضاء و مهر زندان

رونوشت با اصل رونوشت مطابق است ... دفتر زندان

سند شماره ۱٤ صفحه ۲۱۷. فرجام خواهی دادستان آرتش نسبت به حکم اعدام صفرخان در ۳۰/۶/۲

از

اداره — دادستانی ارتش

دایره —

شماره — ۷۳۵۹/د

۲۵/۵/۱۹ ب



وزارت جنگ

غیرنظامی صغری قیرمانیان دختر محمد حسن

دربارهٔ :

بازگشت به دادخواست مورخه ۲۸/۳/۳۵

پرونده اتهامی شما را بنا بر دستور ... محتومه گردیده و نسبت به تقاضای اعاده دادرسی

اقدامی مقدور نیست

۵/۱۹

رئیس اداره دادستانی ارتش — سرهنگ ...

۲۲/۵/۲۵

...

سند شماره ۱۵ صفحه ۲۳۰. برای جلوگیری از افشاء جنایتکاری سلطنت طلبان پرونده قربانیان قتل عام محتومه اعلام میگردد. ۳۵ /۵/۲۲

تاریخ ۱۳۴۷/۱/۲۴
شماره ۱۵۱
موضوع تقدیم کارت تبریک

وزارت کشور
شهربانی کل کشور

اداره ... دایره ... شعبه ...

گزارش

محترماً عطف به دستور شماره ۱-۳۷۴-۴۴۹-۱۲۵ / ۱۸/۳/۴۷ ...

...

به تعداد ۲۲ ...

...

به پیوست تقدیم میگردد

سند شماره ۱۶ صفحه ۲۴۶. سانسور و کنترل افکار وسیله ای برای تداوم استبداد و مشروعیت قلدری و چپاول

schule von Lahidschan, die Handelsschulen der Stadte Rascht, Sahblsar und Sari von dieser Maßnahme betroffen. Man will so verhindern, dass sich Protest erst formieren kann.

ODYSI KLAGT MILITARJUNTA AN

ODYSI nahm teil an den "Nürnberger Verhandlungen gegen die Verbrechen der Militarjunta in Chile" zusammen mit zahlreichen anderen antifaschistischen und demokratischen Organisationen. Auf dem Tribunal wurde die chilenische Junta wegen ihrer brutalen Unterdruckung des chilenischen Volkes angeklagt und verurteilt.

"Wir fuhlen uns solidarisch mit dem chilenischen Volk, da auch das iranische Volk unter brutaler Unterdruckung zu leiden hat", sagte der ODYSI-Vertreter "und wir werden alles in unseren Kraften stehende tun, um dem chilenischen Volk in seinem Freiheitskampf zu helfen."



INTERNATIONALE SOLIDARITAT

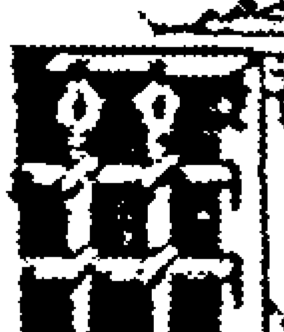
Zum Thema "Menschenrechte im Iran" hatte Ende Oktober die belgische Friedensbewegung nach Brussel eingeladen. Neben Vertretern von ODYSI waren vor allem die beiden sachkundigen Anwalte am Pariser Appellationsgericht J.V. Braunschweig und N. Aitsis gekommen. Die Veranstaltungsteilnehmer drückten ihre Solidarität mit dem unterdrückten iranischen Volk aus.

AUTOR WIRD GEWARNT

Im Iran werden auch weiterhin Intellektuelle verhaftet und unter Druck gesetzt. Der bekannte Schriftsteller und Übersetzer Behasin hat vor einiger Zeit ein neues Buch "Zu Gast bei diesen Herren" veroffentlicht. Der Band, in dem Behasin seine Begegnung mit politischen Gefangenen wahrend der eigenen Inhaftierung berichtet, ist im Pahl-Rugenstein Verlag auf persisch erschienen. Obwohl im Iran auf der Liste der verbotenen Schriften, fand es trotzdem im Land Verbreitung. Die SAVAK-Besucher warnten den Schriftsteller nun, schliesslich konne er ja bei einem "Autounfall" ums Leben kommen oder einem "Herzinfarkt" erliegen.







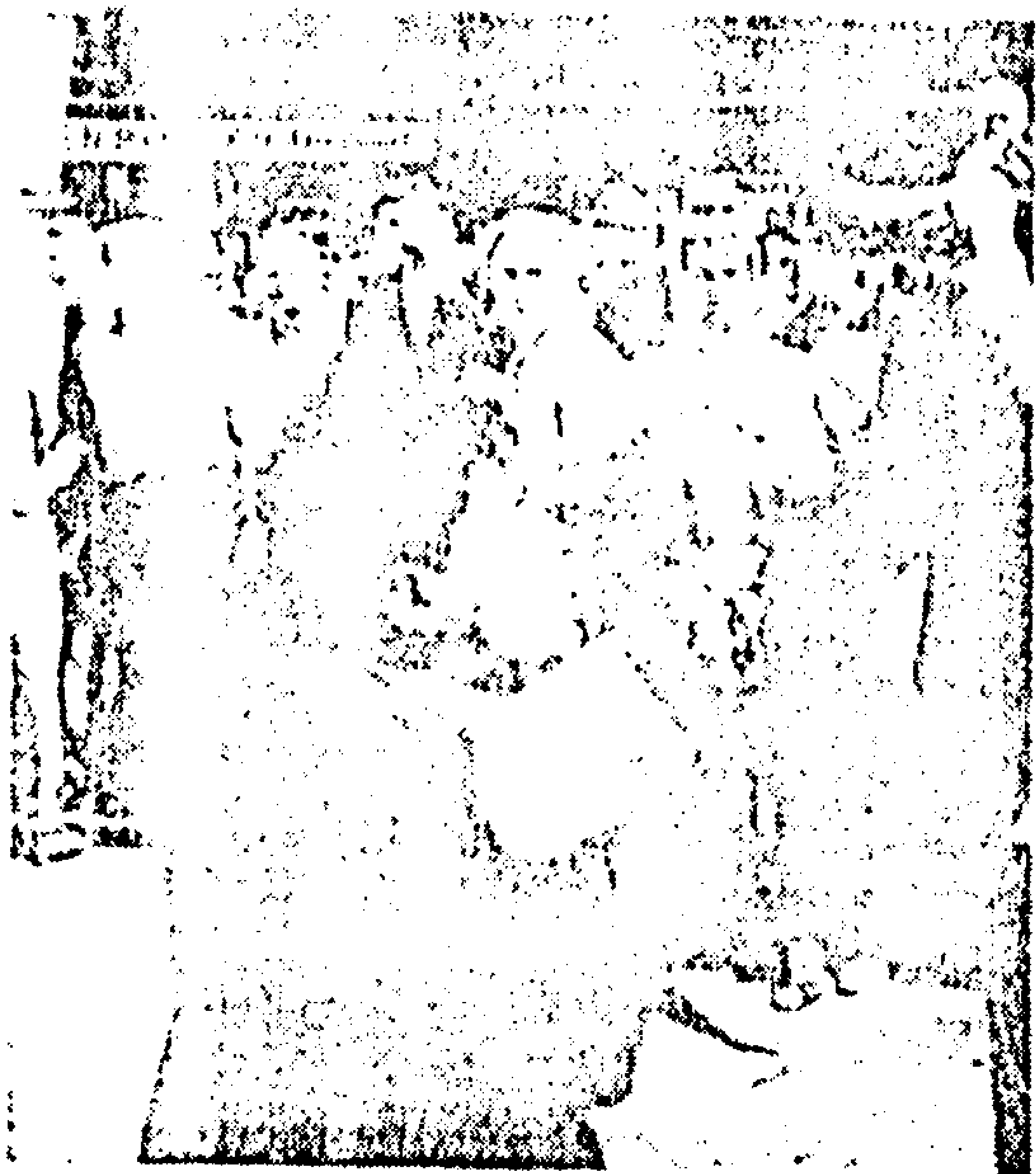
APPELL AN AMNESTY INTERNATIONAL

In einem Appell hat ODYSI amnesty international aufgefordert, das Jahr 1977 zum "Jahr der politischen Gefangenen des Iran" zu machen. Im Mittelpunkt soll dabei der seit mehr als 30 Jahren eingekerkerte Safar Ghahremani stehen. Ghahremani ist Mitglied der TUDEH-Partei und daher eine besondere Zielscheibe der faschistischen Diktatur. In dem Aufruf heisst es: "Wir rufen deshalb amnesty international auf, mit uns gegen diese Terror- und Willkürmaßnahmen zu protestieren und die Henker des Schah-Regimes an der Fortsetzung ihres blutigen Handwerks zu hindern".



Safar Ghahremani seit 30 Jahren im Kerker

سند شماره ۱۷ صفحه ۲۵۲. تهیه پرتره خیالی از چهره صفر خان . سندی از بیگانگی نظام سلطنتی محمد رضا نسبت به دمکراسی و آزادی.





سند شماره ۱۸ ص ۲۵۳

Die Fähnchenschwenker vom persischen Geheimdienst wurden in BVG-Bussen vorgefahren und in Gebieten abgesetzt, die den übrigen Demonstranten nicht zugänglich waren (rechts). Als der Schah das Rathaus Schöneberg betreten hatte, zogen sie Totschläger hervor und schlugen auf Schahgegner ein (links. Mehreren großen Berliner Zeitungen bot der Fotograf dieses Bild vergeblich an.) Dabei brach eine Frau bewußtlos zusammen. Bisher wurde von der Polizei kein Verfahren gegen die schlagenden Truppen des Schahs angestrengt. Sie prügelten und verhafteten lieber Schahgegner

در عکس فوق اوباشان سلطنت طلب در شهر هامبورگ (دوم ژوئن ۱۹۶۷) به رهبری پرویز خوانساری معاون امور فرهنگی وزارت امور خارجه با پنجه بوکس، باتوم و دگنگ چهره ی کثیف رژیم شاهنشاهی و ماهیت سرمایه داری بزک کرده ی آلمان غربی را به نمایش گذاشته اند. در این تهاجم وحشیانه بنه ارنه زورگ دانشجوی آزادیخواه آلمانی بدست پلیس آلمان فدرال بقتل رسید.

۴۸۶۹
۴/۱۱/۵۴
۳

وزارت کشور
شهربانی کل کشور

خواهشمند است در پاسخ این نامه حروف و اعداد مسیره که متمم شماره است با شماره ذکر شود

از اداره زندانها

به تیمسار ادستان محترم ارتش

موضوع : زندانی جعفر قهرمانیان فرزند محمد حسین

بازگشت شماره ۱-۹۳۶/۶۳/۱۰۰۱-۱۰۰۴/۱۰/۵۴ برابر گزارشیکه وابسته بابررسی معموله نامبرده در سال فقط یک نوبت ملاقات کننده داشته لذا دستور دادند نسبت بملاقات پسرخواهرش بنام علی اصغر آقاتی که زندانی معرفی نموده طبق مقررات اقدام شود. رئیس اداره زندانها سرتیپ زند کریمی
میزند:

ندامتگاه مرکزی بازگشت شماره ۸۳۴۱/۹۲۴۸-۱۲۰-۲۳/۱۰/۵۴-
ملاقات نامبردگان باتوجه بماده ۳۰ آئین نامه زندانها بلامانع است. لازمست طبق مقررات اقدام لازم بعمل آورند.
۱۲۷-۸۳۴۱-۲۱۶۸
۵/۱۱/۵۴

رونوشت بازگشت گزارش شماره ۴۶۳۹-۲۰/۱۰/۵۴ جهت اقدام به اندرزگاه شماره یک ضد امنیتی ارسال میگردد .هد

رئیس ندامتگاه مرکزی - سرهنگ محوری
ازسوی: سرهنگ ... اکبر

سند شماره ۱۹ صفحه ۲۷۴. خانواده زندانیان سیاسی بازیچه دست جلادان ساواک و زندانبانهای رژیم سلطنتی شاه

[illegible]

سند شماره ۲۰ صفحه ۲۷۴. زندان آئینه ای از مناسبات حاکم بر جامعه دوران طائفه پهلوی

محرمانه
طبقه‌بندی ... شماره ۱

۲۹۲

ریاست محترم زندان [illegible] شماره یک

محترماً معروض میدارد نظر باینکه اینجانب [illegible] مدت ۲۶ سال است

که در زندانها بسر میبرم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] با احترام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سند شماره ۲۱صفحه ۲۷۴. نقض اولیه ترین حقوق انسانها و ادعای تمدن ۲۵۰۰ ساله شاه اللهی ها

۱۳۵۴/۱۰/۱۵

وزارت کشور

شهربانی کل کشور

(تلفن ....)

از : اداره اطلاعات .... شماره ....

به : ریاست زندان قصر .... تاریخ ....

موضوع : زندانی صفرقهرمانیان فرزند محمد ....

بازگشت شماره ۹۲۴۸/۸۳۴۱-۱۲۷-۸/۱۰/۵۴ خواهشمند است دستور فرمائید اعلام دارند اصولاً زندانی فوق ملاقاتی دارد یا خیر تا نسبت به تقاضای وی بررسی لازم انجام گیرد.

سرپرست اداره اطلاعات سروان ملکی

۱۲۷-۸۳۴۱-۹۲۴۸

۵۴/۱۰/۱۵

رونوشت بازگشت گزارش شماره ۳۲۴۳۰۳-۲/۱۰/۵۴ جهت اقدام به اندرزگاه شماره یک زندان امنیتی ارسال میگردد.

رئیس زندان قصر سرهنگ ....

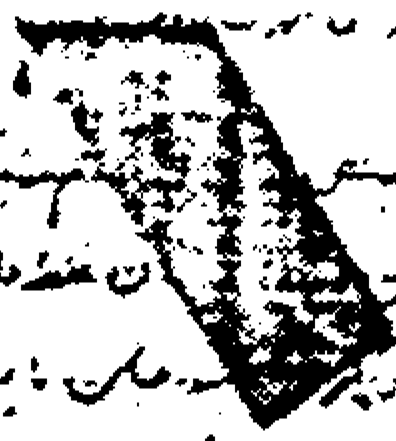
از سوی سرهنگ ....

آقای ... سرهنگ ... ملاقات ... ممنوع است

سند شماره ۲۲ صفحه ۲۷۴. صفرخان بعد از ۲۹ سال زندان سالی فقط یکهفته حق ملاقات دارد

[illegible]

سند شماره ۲۳ صفحه ۲۸۸. رفیق مشعوف کلانتری افشاگر غرض ورزی زندانبانها و کمیسیونهای پزشکی



سند شماره ۲۴ صفحه ۲۸۸. پرونده سازی علیه رفیق کلانتری در زندانهای شاه

سند شماره ۲۵ صفحه ۲۸۸. بیماری تنگی نفس ناشی از شکنجه و خودداری مأمورین از دادن هوا خوری درزندانهای جهنمی بندر عباس.

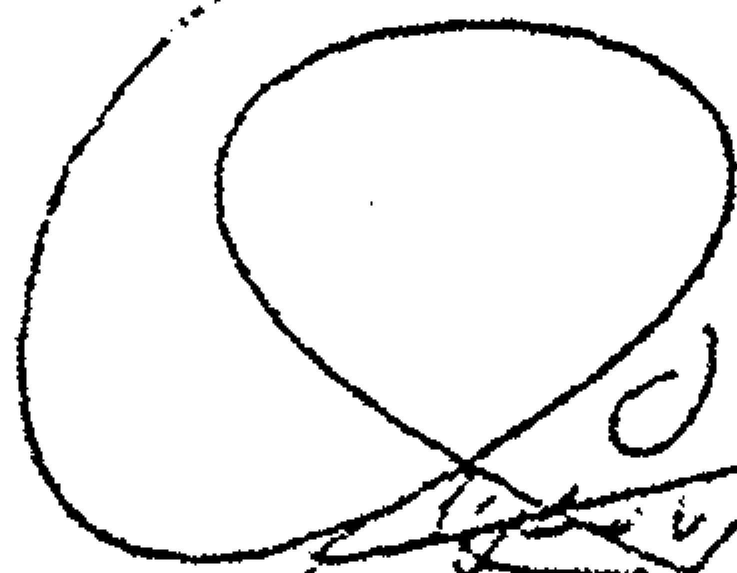
۲۴ / ۳۰۰۴ / ۲۸۱

سرکار افسر نگهبان خارج

دستور فرمائید اندرزگاه شماره — زندانیان

مشروحه زیر را جهت اعزام به ~~مراجع قضائی~~

در اختیار شعبه اعزام قرار دهند .



مامور اعزام

سرکار افسر نگهبان اندرزگاه شماره

زندانیان فوق را تحویل نمائید .

تعداد — نفر تحویل گردید

افسر نگهبان خارج

سند شماره ۲۶ صفحه ۲۹۴. انتقال صفرخان به کمیته مشترک

۲۴۲۷۲

۵ / ۶ / ۳۷

۹۲۴۸

از اداره [illegible] زندانی

به ریاست محترم دایره مدیریت زندان

گزارش [illegible] زندانی صفر قهرمانیان فرزند محمد حسین [illegible]

[illegible] ۲۵۳۷/۵/۳۱

[illegible]

[illegible]

سند شماره ۲۷ صفحه ۲۹۸. بازگشت صفرخان از زندان اوین به زندان قصر



آرمان

سازمان جوانان و دانشجویان دمکرات ایران

چند شعر تازه

از

احمد شاملو

که برای اولین بار منتشر میشود



۳۰ سال پایداری

صفر قهرمانی

در زندان شاه

سند شماره ۲۸ صفحه ۳۰۳. پرتره صفرخان بعد از ۳۰ سال زندان

۹۲۴۸
۲

شهربانی کل کشور
اداره کل زندانها

۵۷/۸/۳ تاریخ

از: نگهبانی خارج آزاد شد
به: نگهبانی داخل

زندانی بنام صفر پیام خانوکی قهرمان
فرزند قهرمان بازداشتی شماره ۵۷/۸/۱۲
شعبه را جهت آزادی بنگهبانی خارج
تحویل نمائید.

سند شماره ۲۹ صفحه ۳۱۸. صفرخان بعد از ۳۲ سال مقاومت بر نظام پلید شاهنشاهی چیره میگردد

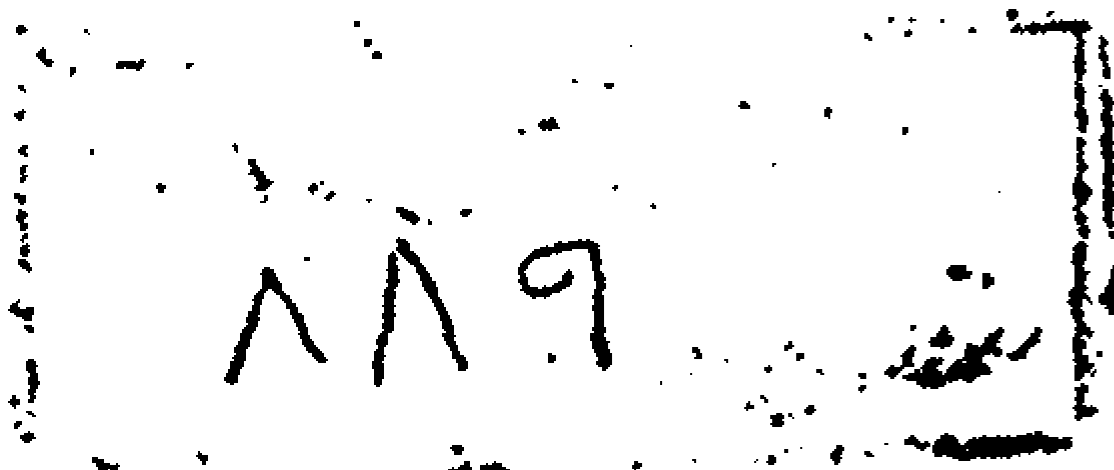
تبریز

سفارشی درجه ۹۸

توسط آقای گلکار رئیس بانک کشاورزی تبریز



برادر عزیزم آقای مراد ملک‌ماسی



آدرس فرستنده: تهران دفتر کل ... شاهنشاهی

عبدالحمید ملک‌ماسی

۲۱۰

سند شماره ۳۰ صفحه ۳۲۲. کسروی تبریزی: اینان دسته بزرگی هستند.

۱۹ بهمن ۱۳۰۲

قربانت شوم   جواب اخوی [illegible] به تأخیر افتاد

علتش این است که یکی از همکارهای اداره‌ی بنده مبتلا به درد چشم شده

و کارش طوری است غیر از بنده کسی نمی‌تواند [illegible] کارهای اداره

اداره [illegible] لذا بیشتر گرفتار شده‌ام حتی امروز جمعه را هم کار می‌کردم

حالا هم [illegible] تأخیر جواب [illegible]

و جواب مطالب را [illegible] عرض می‌کنم [illegible]

[illegible] خانه با آقای [illegible] مذاکره شده [illegible]

به پیرهای خانواده [illegible] عقیده [illegible] خواهم کرد [illegible] سلام

[illegible]

عمارت دربار [illegible] دفتر [illegible] از کثرت گرفتاری

هنوز [illegible] قوام السلطنه [illegible]

سند شماره ۳۱ صفحه ۳۳۲. کسروی تبریزی: در دوره استبداد بودند

نمرهٔ ۲۱۲

ادارهٔ تلگرافی دولت علیه ایران

نمرهٔ چاپی سالیانه ۴۳۹

نمره دستی ماهیانه ۱

تاریخ ۹/۲۲ ماه ۹ ۱۳۱

از ... به ...

گوینده ... مخاطب ...

کلمه ۱۷۶ قیمة ... دینار ... ریال

قیمة ... دینار ... ریال

نمرهٔ ۲۱۲

۱۳

ادارهٔ تلگرافی دولت علیه ایران

نمرهٔ چاپی سالیانه ۴۴

نمرهٔ دستی ماهیانه ۹

تاریخ ۹/۲۲ ماه ۹ ۱۳۲

از ... به ...

گوینده ... مخاطب ...

کلمه ۱۸۶ قیمة ... دینار ... ریال

قیمة جواب ... قیمة ... دینار ... ریال

اجرت پست یا قاصدی ... قیمة ... دینار ... ریال

قیمة ... کیسه ... قیمة ... دینار ... ریال

جمع کل دریافتی قیمة ... دینار ... ریال

محل امضاء و تصدیق تحویل دار ... ۶۵۰

۹۴/۲۵

سند شماره ۳۲ صفحه ۲۳۲. کسروی تبریزی: در دوره دموکراسی هم هستند. اگر ریشه شانرا نکنیم همیشه خواهند برد.

شماره متهم ... شماره پرونده ... [illegible]

کارت بازداشتگاه

شهرت	نام	نام پدر	نوع اتهام	مقام دستگیرکننده	تاریخ ورود
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible] ۱۳۳۲

شماره شناسنامه و محل صدور	تاریخ و محل تولد	نام مادر	شماره قرار بازداشت	...
[illegible]	[illegible]			

محل سکونت دائم	شغل	شماره اطاق	شماره و تاریخ ...
[illegible]	[illegible]	۲۸۱	[illegible]

علائم مشخصه	...	...	ترخیص	شماره ... ترخیص	تاریخ ترخیص
	[illegible]	[illegible]			

تاریخ عکس

وضع متهم هنگام تحویل به بازداشتگاه: [illegible]

وضع متهم هنگام ترخیص از بازداشتگاه

سابقه متهم	نشان انگشت	ملاحظات
[illegible]		[illegible]

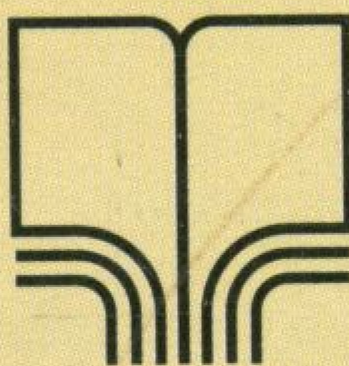
ملاقات

سمت ملاقات کننده	نام و شهرت ملاقات کننده	ساعت	تاریخ	ردیف
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱–۱۲

ردیف	تاریخ	ساعت خروج	ساعت برگشت	نام مأمور
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

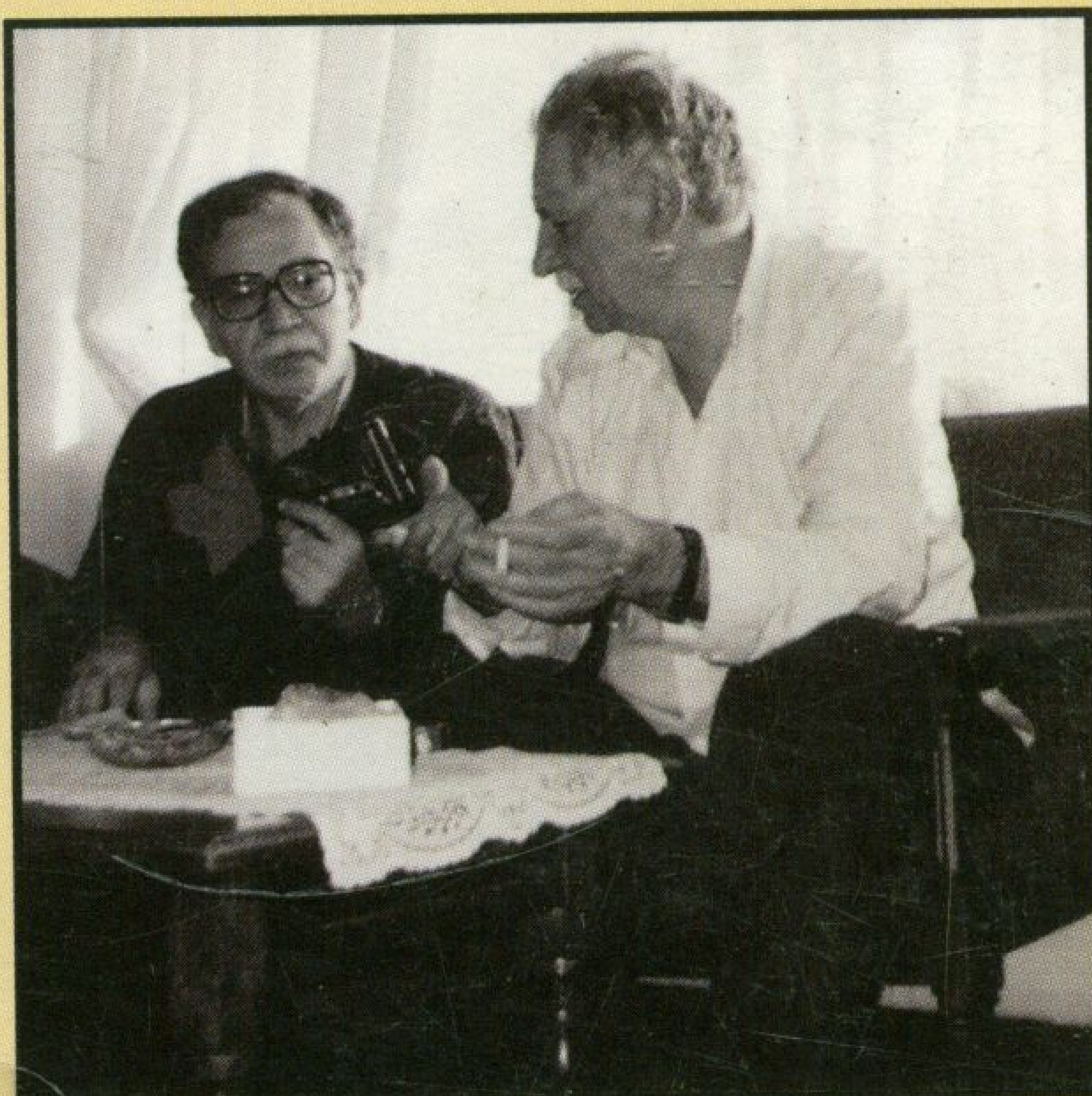
خروج موقت از بازداشتگاه

ردیف	خروج (تاریخ / ساعت)	برگشت (تاریخ / ساعت)	علت خروج	تحویل گیرنده
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]



خاطرات ـ ۱

ISBN:964-6194-98-2
شابک ۲ـ۹۸ـ۶۱۹۴ـ۹۶۴



صفر قهرمانیان در گفتگو با علی‌اشرف درویشیان، ۱۳۷۴

عکس از مجموعه خصوصی علیقلی ضیایی

